

عاشقانه اشتباه کردم...
نویسنده: رویا قاسمی

من نیکی هستم، بیست و هفت سالمه فرزند ارشد یه خانواده ی
پنج نفره ام! اع ببخشید هفت نفره...
مامان بزرگ و بابا بزرگم و جا انداختم!
فوق لیسانس حسابداری دارم و از قضا چون من یکی از
دانشجویان فرهیخته بودم بلافاصله بعد از اخذ مدرک، از اونجا
که کار مثل نقل و نبات برای من و امثال من ریخته، اومدم ور
دل مامانم نشستم. البته به لطف یکی از دوستای فاب مامان
شهناز، یه کار نیمه وقت دارم! تایپیست یکی از کافی نت های
محل هستم.

پدرم کارمند بازنشسته ی بیمه ست و بعد از بازنشستگی به
خاطر رسیدگی و احساس مسولیت فراوون اداره ی کاروبیمه و
سلامتی به شغل شریف تاکسی رانی رو آورده! بابا احمد رضام،
شصت سال و پشت سر گذاشته و یه جیگریه که دومی نداره.

مامان شهنازم هم خونه داره ۵۳ سالشه یه مامان گردالیو
 گوگولیه که نظیر نداره! این روزها هم سرگرم آماده سازی
 جهیزیه خواهر کوچیکم نرگس هستش که تا چند روز دیگه
 قراره بره خونه ی بخت! از نظر مامان شهناز، نرگس دختر
 خوش اقبالیه چون علاوه بر اینکه تونست ده روز قبل از بیست
 سالگیش شوهر کنه که تونست یه شوهر پولدار هم بکنه! آقا
 بهادر داماد خانواده ی ما از یه خانواده ی سرشناس و خوبه و
 هیچ وقت یادم نمیره که مامان شهناز چطور همون شب اول
 خواستگاری با زبون بازی بی نظیرش کاری کرد که مراسم بله
 برون و خواستگاری یکی شد! از اونجایی که خرید جهیزیه
 بسیار کمر شکن هست، با شستشوی مغزی که مامان شهناز
 روی بابا پیاده کرد، چند ماه پیش خونه ای که توش بزرگ شدیم
 و رهن کامل دادیم و به خونه ی حاج بابا نقل مکان کردیم!
 حاج بابا، مرد متدین و آروم و بی آزاریه که عاشق بچه هاشه
 بخصوص نادر! نادر داداش کوچیکمه و بیست و چهار سالشه
 سربازی هستش و قراره هر وقت برگرده با حنانه نامزدش، برن
 سره خونه زندگیشون!

هر چی حاج بابا خوب و آرومه مامان اختر، پر سروصداست و
 امان از وقتایی که واسه مامان شهناز مادرشوهر بازی درمیاره
 البته مامان اختر با همه ی ما خوبه اما یه موقع هایی اون سلولی
 که مختص مادرشوهراست و تو بدنش سخت هم نفوذ کرده،
 دست به کار میشه و حسابی مامان و میسوزونه! مامانم که تو
 این مواقع سکوت می کنه البته بایدم بکنه خودش این وضعیت و

خواست و گرنه که آقا بهادر گفت که اصلاً نیازی نیست و به خودتون سخت نگیرید، اما کو گوش شنوا؟
به قول قدیمی ها که دختر باید جهازگر باشه نه جهاز بر!
من اگه شوهر کنم یه استکان هم نمیبرم با خودم، مرد باید عرضه داشته باشه خودش مهیا کنه اسباب یه زندگی تازه رو!
خیلی خوبه، والا میان دختر آدم و که با خون دل بزرگ کردی میبرن، تازه یه خروار خرج هم می ندازن تو دامن آدم. این رسم و رسومات غلط و باید برداشت اصلاً!

مامان شهناز علاوه بر تمام مسولیت های سنگینی که داره یه مسولیت بزرگ هم داره این مسولیت بزرگ هم وا کردن من از سرشونه! به روایتی من از سن ازدواج گذشته و دارم به مرز سی سالگی نزدیک میشم و از نظر مامان هر چه زودتر باید یه فکری به حال و روز من کرد!

آدم های قدیمی هستند و همه ی پیشرفت یه دختر و تو شوهر کردنش میدونن، هر بارم بهش میگم اخه مادر من قربونت برم گذشت اون زمان که همه ی دخترا تو خونه ی باباشون ور دل مامانشون بودن و منتظر شوهر! الان ازدواج کردن یه گزینه است که آدم میتونه انتخابش کنه میتونه هم نکنه! و هر بار بعد این حرف ها با ملاقه ی قدیمیش که سر جهازش بوده و جنشتم برنج بوده به خدمتم میرسه، بازوهای کبود شده ام هم شاهد.
الان هم یکی از رفیق های فابش که هر بار یه مورد به قول مامان شهناز، اکازیون و برای ازدواج برام جور می کنه،

دوباره به خواهش مامان یه مورد اکازیون تر برام پیدا کرده و با تعریف هاش نه تنها مامان و که مامان احترام به جونم انداخته که حتما برم آقای اکازیون و ببینم بلکه فرجی بشه! ناگفته نماند که مورد های اکازیون رفیق فاب مامان، شهلا جون؛ درست مثل خودش نابند!

جونم بگه براتون که مورد اکازیون از نظر شهلا جون، اکبر آقت رئیس کفتر بازهای محل هم میشه! وقتی هم که من اکبر آقا کفتر باز و سکه ی یه پول کردم، شهلا جون هم رفت برامون تو قیافه که بشکنه این دست که نمک نداره!

حالا هم مامان با یه عالم خواهش تمنا راضیش کرد و نقشه ی جدید و هم به کمک مامان اختر روی من پیاده کردند! الانم دارم میرم به آدرسی که فرمودند تا مورد اکازیون و مورد بررسی قرار بدم! آقای اکازیون از قضا تو یه کافی شاپ در ولیعصر، حضور دارند قرارمون ساعت پنج و نیم عصر بوده هوای مرداد ماه تهران در کنار آلودگی بسیار گرمه و من هم جانب احتیاط و رعایت کردم و اسپره ی مخصوص زیر بغلمو آوردم و قبل از ورود به کافی شاپ دو پیس ازش برای زدودن بوی مطبوع زیر بغلم استفاده کردم.

وارد کافی شاپ میشم و کدوم دختریه که تو این موارد هیجان زده نشه شاید قراره با مرد زندگیم همین لحظه آشنا بشم! شال مشکی و مرتب می کنم و خیلی بی اختیار موهای قرمز رنگمو زیرش پنهان می کنم!

به نظر خودم موهای قرمز به قول نادر نارنجیم، یکی از موارد مهم تو پایین آوردن اعتماد به نفسمه! نگاهی به اطراف می کنم تعداد میزها کمه و راحت میشه تنها مردی که پشت به من تنها نشسته رو شناسایی کنم!

شونه هامو صاف می کنم و به سمت آقای اکازیون که مورد پیشنهادی شهلا جون هست حرکت می کنم. از همینجا هم میشه فهمید که قد و قامت رعناپی داره با دیدن موهای تیره ای که از پشت بسته لبامو تو دهنم فرو می کشم.

خدایا مثل اینکه اینبار شهلا جون به جبران هر چی خروخیلی که برام فرستاد، یه مورد و واقعا اکازیون در نظر گرفته.

کنار میز مورد نظر که توقف می کنم، گویی اصلا متوجه حضورم نیست! غرق در فکر کنار چهره ای فوق العاده جذاب و کمی عصبی، با دسته ی ماگ قهوه ی دست نخورده اش بازی می کنه! صورتشو کاملا با ریش های مرتبی پوشیده شده ابروهای پر و خوش حالتش به پایین انحنا دارند و یه مرد مگه میشه این همه مژه داشته باشه!

قربون کرمت خداجون؛ ما که دختریم این همه مژه نداریم. تی شرت مشکی جذب و تنگش بازوهای پر رگشو با سخاوت به نمایش گذاشته سینه ی عضلانی عریض و بزرگش و چهره ی مردنه اش کم کم ازم یه دختر هیز میسازه! دارم دیدش میزنم؟! با بلند کردن سرش و دیدن چشمای سیاه رنگی که در پس مژه های بی شمارش یکی از لعنتی ترین چشمایی هست که تا به حال زیارت کردم، باید بگم که به فنا میرم!

ابروهاش به نشانه ی تعجب بالا میرن و منِ جذاب ندیده هم کلیدِ زبونم و با گشتن بسیار پیدا می کنم و قفل زبونمو باز می کنم.
-سلام!

سلام بلند و سریع و فکر کنم همه ی آدم های موجود در کافه شنیده باشند! من هر وقت هیجان زده بشم با صدای بلند صحبت می کنم و باید بگم یکی از بی خاصیت ترین ویژگی های من، همین مورده!

جواب سلامی در کار نیست، منم که دقیقا می دونم تا چند ثانیه ی دیگه اگر رو صندلی نشینم از شدت خوشحالی غش می کنم، خودم صندلی و میکشم عقب و میشینم.

هنوز انحنای ابروهاش بالای پیشونی بلند و مردونه اش قرار دارند و من بی تاب اینم که حرفی بزنه تا ببینم صداشم به قدر کافی جذاب هست یا خیر!

سکوت حاکم میدانه و من و آقای اکازیون، فقط به هم نگاه می کنیم اون متعجبه و منم که مشخصه؛ تو کفش موندم!

فقط برام سواله که همچین مورد اکازیونی چطور تو لیسته شهلا خانوم بوده؟ کافیه فقط اشاره کنه تا دخترا براش بمیرن!
همچنان ساکتیم و رفته رفته به این باور میرسم آقای اکازیون لاله! و تنها دلیل حضورش تو لیست شهلا جون هم همینه؛ که تلفن همراهش زنگ می خوره! نگاهش روی منه و گوشیشو که کنار فنجان قهوه اش قراره داره برمی داره!
اوه مای گاد آیفن داره؟! یعنی پولدارم هست؟!!

-بگو!

جواب تلفنو که میده من در راستای مردن قدم برمی دارم،
صداش فوق العاده بم و گرفته ست و انگار که سرمای خفنی
خورده! نمی دونم صداش واقعا جذابه یا چهره ی دختر کشش، به
صداشم جذابیت بخشیده!

-به رحیمی بگو...

و بعد تماس و قطع می کنه. خوب خداروشکر لال نیست آقای
اکازیون اما هر چقدر جذابه به همون اندازه بی ادبه! دختر مردم
با هزار امید و آرزو از اون سر شهر کوبیده اومده اینجا که
راجع به آینده اش حرف بزنه، تحویل بگیر خوب...
دستی روی ریش خوش فرمش می کشه و در پس انبوه مژگانش
به من خیره میشه البته نگاه خیره اش روی کک مک های ریز
و صورتی رنگه روی گونه هامه!
به خشکی شانس...

به هوای اینکه این مورد پیشنهادی شهلا جونم مثل خودش؛ هیچ
تلاشی برای این دونه های همیشه با خودم، نکردم! اگه می
دونستم که قراره با یه جنتلمن ملاقات کنم شیشه ی کرم پودرو
لیس میزد!

-چی می خوری؟!

وقتی مخاطبش قرار می گیرم، بعد سکوت طولانی بینمون؛
تلاش می کنم که خوب و موجه حرف بزنم اما هیجان زیادم کار
دستم میده و با صدای بلندی میگم:
- یه لیوان آب!

حیف که جاش نیست وگرنه برای تنبیه کردن خودم هم که شده
یکی می کوبیدم تو سرم!

هیچ عکس العملی به صدای بلندم نشون نمیده نه می خنده نه اخم
می کنه فقط گارسن و صدا میزنه و علاوه بر یه بطری آب،
کیک و قهوه هم سفارش میده.

اع پس دست و دلبازم هستی؟!
شونه هاشو عقب تر می بره و گردنشو بالاتر می کشه، جونم
جذابیت...

-حرف بزن!

وا این چه مدلشه دیگه...

-چی بگم؟

اینبار خدارو شکر آروم حرف میزنم.

-اسمت چیه؟

-نیکو.

سری تکنون میده و چیزی زیر لبش زمزمه می کنه و من حس
می کنم که اسم منو تکرار کرد!

-شما چی؟

-مرتضی!

رسا و محکم اسمشو میگه و این از اعتماد به نفس بالاش خبر
میده.

با اومدن گارسن و گذاشتن سفارشها سکوت تازه شکسته شده
دوباره از سر گرفته میشه!

ظرف کیک خامه ای و نزدیک خودش می کشه و چنگال و تو

خامه ی شکلاتی فرو می کنه کیک از وسط نصب میشه و از
بینش شکلات خارج میشه واوو، چه منظره ی قشنگی!
-چند سالتَه؟

همین که راجع بهم کنجکاوه و خودمونی حرف میزنه، یعنی ازم
خوشش اومده دیگه.

-بیست و شش سالمه، در واقع یه هفته پیش شدم بیست و هفت
سال، شما چی؟
-سی و چهار!

اینبار من با دقت بیشتری نگاهش می کنم، سنش بهش میاد! در
واقع من از مردای پخته و بالای سی بیشتر خوشم میاد تا جوجه
های پایین سی و مامانی!

آروم و فوق العاده زیبا شروع میکنه به خوردن کیک، منم
تصمیم می گیرم که به هیجانم غلبه کنم و از خودم بگم بلکه بشه
اینبار به درجه ی رفیع متاهلان پیوندم!

-چند سالیه درسمو تموم کردم، لیسانس حسابداری دارم، دختر
بزرگ خانواده ام یه برادر و خواهر کوچیکتر از خودم دارم؛
پدرم کارمند بازنشسته ی اداره ی بیمه ست اما در حال حاضر
رو تاکسی کار می کنه مادرم خونه داره و...
-بسه!

انگار یه کم کلافه شده، وا چش شد؟ بطری آب و بر می دارم
چند تار از موهای همیشه دست و پاگیرم از پشت گوشم سر
می خوره و می ریزه رو گونه هام بطری و رها می کنم و
موهامو دوباره میندازم پشت گوشم.

خوشم نمیاد اینطوری مستقیم زیر نگاهشم!
قبل از این که دوباره بطری آب و بردارم دستش رو بطری
میشینه لیوان خالی و پر از آب بطری می کنه و لیوان و ستم
می گیره.

لیوان و که می گیرم همه ی سعیم اینه که دستام حتی با نوک
انگشتاش تماسی نداشته باشه، یه موقع پیش خودش فکر نکنه
دختره از عمد داره خودشو بهم می ماله!

به مقدار ناچیز از آب تو لیوان می خورم و لبای کمی خشک
شده امو با زبونم تر می کنم.

-نمی خواین از خودتون چیزی بگین؟
نگاهی زیر چشمی نصیبم میشه والا...

حالا که یه خوش بر و رو خورده به پستمون اعصاب درست
درمون نداره!

والا هر چی سنگه واسه پای لانگه...

بازم تلاش می کنم. خدایا خودت می دونی که بی شوهری چقدر
بیداد می کنه حالا که یکی پیدا شده که سرش به تنه اش می ارزه
یه کوچولو تلاش کنم دیگه...

-شما... شما هفتون از ازدواج چیه؟

ظرف کیک و میده عقب حس می کنم داره خنده اش می گیره اما
وا نمیده و کجای این سوال خنده داشت؟!

یه برگ دستمال از جا دستمالی برمی داره و دور لباشو پاک می
کنه.

-مگه برای ازدواج باید هدفی باشه؟!
ها؟!!

چشمای درشتم، درشت تر از حد معمول میشه.

-متوجه منظورتون نمیشم.

-هدف تو از ازدواج چیه؟

از حرف های عجیب و غریبش سردرنمیارم، اما سعی می کنم
جوابی برایش داشته باشم.

- آدم وقتی به سنی میرسه که...

-به من جوابای فلسفی نده! آره همه ی آدم ها یه سری نیاز و
غریزه دارند که فقط توسط جنس مخالفشون تامین میشه که بدون
ازدواج میشه این نیازها رو تامین کرد! آدم باید هدف بزرگتری
داشته باشه که بخواد پا تو یه مسیری بذاره که برای، ثانیه به
ثانیه ی کارهاش گذارش کامل تحویل یه جنسِ جیغ جیغو بده!
پوزخندی هم ضمیمه ی جملات گرانبهاش می کنه و من می
مونم که باید چی بگم به آدمی که به من و امثال من میگه جنس!
-جنس؟ نگاهتون به من و امثال من چطوریه واقعا؟ شما وقتی می
خواین با مادرتون حرف بزنید یا بخواین چیزی و برایش توضیح
بدین چه هدفی دارین؟ چه هدف بزرگی باعث میشه که بخواین
به مادرتون چیزی و توضیح بدین یا به قول خودتون گذارش
بدین؟

-چرا جنس شما هیچ وقت نمی فهمه که قرار نیست مادر دوم ما
باشن؟! آره من به مادرم ممکنه گذارشم بدم چون که عاشقشم!
اما به جنس شما چرا باید توضیح بدم؟ تا دو بار دستتونو بگیریم

فکر می کنید چه خبره!
پسره ی از خود راضی!
می خوام جواب بدم که اینبار گوشی من زنگ می خوره، نوکیا
یازده دو صفرمو که جز نخستین ابداعات شرکت نوکیا بود از
کیفم بیرون میارم و و با دیدن اسم مامان شهناز دکمه ی قرمز
رنگو فشار میدم همیشه ی خدا وسط گفت و گوهای من و
موردهای قشنگ قشنگه شهلا جون پارازیت میندازه!
رشته ی کلام از دست آدم در میره خوب...
-باید اون دخترایی و که می دارن هنوز دو روز نشده دستشون
تو دست پسره های هم جنس شما بره رو...
دوباره مامان شهناز وسط نطقم زنگ میزنه و من دوباره
تماسشو رد می کنم.
-زد کشت، تا که امروز زبونتون انقدر دراز نباشه!
دستشو محکم روی ریشش میکشه و چشمای خندونشو از من
میدزده.
-یعنی تو جزشون نیستی؟
سوالش همزمان میشه با زنگ خوردن دوباره یازده دو صفرم!
اینبار جواب میدم.
-بله مامان!
کلافه امو مامان هم میفهمه.
-سلام، کجایی؟
صدامو تا پایین ترین حد ممکن پایین میارم.
-کافی شاپ!

-نیکی مادر، الان شهلا زنگ زده گفته مثل اینکه اسم کافی شاپ و اشتباهی دادن! الان پسر زده که خیلی وقته منتظره اما تو نیومدی بعدم شهلا دید خواهر پسر اسم کافی شاپ و اشتباهی پیامک کرده! برادر شوهر خواهره این پسر اسم کافی شاپ داره اینا هم همیشه ورد زبانشونه این دختره هم موقع تایپ حواسش پرت شده...

چی؟ قلبم اگه الان از کار بیفته بهش حق میدم!
-مطمئنی مامان؟

-آره مادر الانم آدرس درست و برات پیامک میکنم از من خداحافظ...

آب دهنمو قورت میدم احساس میکنم همه ی صورتم سرخ شده.
گوشی و سر میدم تو جیب مانتوم و چند قلپ از لیوان آب می خورم و این پسر ی از خود راضی من و گیر آورده بود؟!
واقعا نمی دونم الان باید چطور رفتار کنم و نیاکان شهلا جون و مورد های اکازیونشو همراه با خواهر هاشون مورد عنایت و لطف فراوانم قرار دادم.

-ببینید آقای محترم، من یه توضیحی براتون بدم از اینجا بودنم! راستش شهلا جون دوست مامان شهنازم و میگم، یه قرار ملاقات با پسر یکی از دوستاشو برام ترتیب داد و بعد آدرس اینجا رو به ما داد! منم که وارد اینجا شدم فکر کردم که شما مورد اکازیون...

پلکامو روی هم فشار میدم.

-ببخشید یعنی فکر کردم که شما همون آقای هستین که باهاش

قرار داشتم!

حس میکنم چهره اش بمب خنده شده! با تفریح آزار دهنده ای نگاهم می کنه و من انگشت اشاره امو سمتش می گیرم.
-اما کارتون خیلی زشت بوده که من و سرکار گذاشتین!
برای سومین بار محکم تر روی ریشش دست میکشه بدون کوچکترین پلک زدنی به من سرخ شده از خجالت خنگ بازیم، نگاه می کنه.

-جواب سوالمو بده، انگشتت بگیر پایین!
تلفنم دوباره زنگ می خوره با اخم گوشی و از جیب مانتوم درمیارم و با دیدن اسم شهلا جون با عصبانیت خاموش می کنم گوشیو و روی میز می کوبم.
نه واقعا فکر کرده من از اوناشم مثل اینکه...
-نمی دونم وقتی اومدم سر میزتون و کنارتون نشستم چه فکری راجع به من کردین، اما می بینید که همه اش سوتفاهم بوده و...

چند بار پشت هم پلکاشو به هم می کوبه و امیدوارم قصد طنازی نداشته باشه!

حرف زدن با این پسرک از خودراضی وقت تلف کردنه! مرده شور اون مژه های پر پیچ و تاب تو ببرن که اونطوری واسم پلک نزن!

-هر فکری که هر پسری میکنه وقتی یه دختر بیاد و بدون شناخت کنارش بشینه!
عصبانی بلند میشم.

-حرف زدن با شما بی فایده ست به خودم بیشتر از این بی احترامی نمی کنم!

بعدم با عجله به سمت خروجی میرم و می خوام خارج بشم که یادم میاد کیفمو از عصبانیت فراموش کردم بردارم! با همون اخم ها بر می گردم و با دیدن نگاه هنوز خندونش دندون قروچه ای می کنم زیر نگاه سنگینش کیفمو برمی دارم و عقب گرد می کنم. از شدت عصبانیت یادم میره در شیشه ای کشویی هستش و تقریبا برای باز کردنش یه دور کشتی باهاش می گیرم و از تصور اینکه داره تو این حالت تماشام می کنه می سوزم که در اخر گارسون خودشو می رسونه و من کنار میرم و بعد که در و باز می کنه از خنگ بازیم به شدت عصبانیت اضافه میشه همون لحظه که از کافه خارج میشم به عقب برمی گردم و با دیدن آقای اکازیون که به من نگاه می کنه اخم هام شدیدتر میشه، برام کنار لبخند خبیثانه ای، دستی هم تگون میده مردک پروو...

به سرعت قدم های بلندم اضافه می کنم تا برای همیشه یه پسر جذاب و خفن و با ادب دوهزاریش به فراموشی بسپارم! هر چند راه من و تو جداست اما امیدوارم کوفت صاحببت شی مژه قشنگ!

واقعا حوصله ی مترو با شلوغیشو ندارم به جهنم و ضرر تاکسی سوار میشم توی تاکسی هم به پسر جوونی که پاهاشو به قدری از هم باز کرده که من به در ماشین خودم و چسبوندم می تویم پسرک بدقواره پاهاشو جمع می کنه و چشمکی هم بهم

میزنه که دچار انزجار میشم. بیشتر از هجده سال نشون نمیده و از هجده ساله هامونم در امان نیستیم.

هوا تاریک میشه که میرسم به خونه. خونه ی آقاجون تو یکی از محله ی به نسبت خوبه، حیاط نقلی و باصفایی داره و گل های قرمز شمعدونی توی گلدون های سفید دور حوض، همیشه باعث سرمستی و نشاط من میشه. درست مثل همیشه خونه پر سرو صداست کفشامو در میارم و وارد خونه میشم و میبینم که نرگس دوباره بابمبول جدید درآورده.

-مامان جون، این همه خرید کردی اینم روش دیگه!
سلام بلندی می کنم و تا مامان و مامان اختر چشمشون به من بیفته انگار دشمن خونیشونو دیدن!
-کجا موندی تو؟، هزار بار باهات تماس گرفتیم ما، دلمون هزار راه رفت...

مامان اختر برعکس مامان ریزه میزه ست و موهای بلند همیشه قرمز از حناشو داره میافه.
-موندم زمونه عوض شده یا تو دختراتو بد تربیت کردی شهناز، این از کوچیکه که هر روز یه خرج میندازه گردنت اینم از بزرگه که معلوم نیست رفت یه ساعت با پسره صحبت کنه یا شبم همونجا موندگار بشه!

نرگس بلند بلند میخنده من و مامان شهنازم می مونیم که به مامان اختر چی بگیم! همیشه همین بوده و از زبون تند و تیزش

هیچ کس در امان نبوده حتی آقا جون و بابام.

-سلام عرض شد!

مامان ملاقه ای که سمت نرگس گرفته رو سمت من نشونه می گیره.

-سلام و د...-

نچی می کنه.

-تا الان کجا بودی، شها که می گفت نرفتی سر قرار با این پسره!

همچین میگه سر قرار با این پسره انگار دوست پسرم بوده نکبت...-

هر سه به دهنم چشم دوختن و منم نفسمو بیرون فوت می کنم و همون جا میشینم و به پشتی تکیه میدم.

-من رفتم کافه ای که گفتین، اونجا یکی بود منم فکر کردم همون پسره ست خلاصه یه ساعت اشتباهی با یکی دیگه حرف زدم تا شما زنگ زدی و بعدش یه ساعت براش توضیح دادم که اشتباه شده!

اول از همه مامان اختر میخنده و دندون نیش با روکش تلاش، به خنده میندازتم.

نرگس و مامان هنوز ناباورن نرگس با عجله و به صورت چهار دست و پا میاد کنارم.

-داری شوخی می کنی؟!

شالمو از روی موهام برمی دارم و دستی تو موهای وز شده ام می کشم.

-شوخی کجا بود خواهر، امروز روز بدبیاری بود!
مامان تو تی شرت گشاد و دامن گل گلی نخیش که چاق تر از
همیشه نشون میده به اتفاق ملاقه نزدیک تر میاد.
-یعنی چی اشتباهی با یکی دیگه حرف زدی؟
دکمه های مانتومو از هم باز می کنم.
-مامان تو رو خدا بس کن به قدر کافی امروز حرص خوردم به
شهلا جون هم بگو دیگه از این خوابا واسه من نبینه!
مامان اختر بالاخره بافت بی عیب و نقصشو کامل می کنه و با
کش قرمز رنگی که خیلی آشنا میزنه، ته بافت موهای حنابیشو
می بنده!
کشِ منو کشِ رفت؟!
-شهناز هر چقدر این نرگسِ ورپریده زرنگ و دست و پا داره
به همون اندازه این دختر دست و پا چلفتیه!
و بعد بافت موهاشو پرت می کنه پشت گردنشو رو می کنه به
من.
-اشتباهیم رفتی بالاخره یکی بود که باهاش حرف زدی! یه کم
ناز و نوز می اومدی تموم میشد می رفت...
خدایا مادر بزرگه من دارم یا دشمن؟!
مامان و نرگس می خندند و من مثل همیشه وقتی مامان می خنده
و شکم بامزه و چند طبقه اش به تگون تگون میفته نمی تونم
خنده امو کنترل کنم!
مامان در حالی که هنوز می خنده به سمت آشپزخونه میره.
-از دست شما دخترا من پیر شدم، این از تو که بخت اینطوری

گره خورده؛ اینم از اون که، تو این بی پولی و فشار میگه براش
تخت سنتی هم بگیریم که یکی از اتاقایی که اضافه مونده رو
مدل قدیمی دراره!

واقعا الان حوصله ی بحث با مامان و سر اینکه من بختم گره
نخورده بلکه آدم مناسبی که بشه واسه یه زندگی روش حساب
کرد برام پیدا نشده رو ندارم!

نرگس با خواهشی که مشخصه چیه نگام می کنه.

-بابا رو راضی می کنی؟

-قیمتش چقدره؟

-دو تومن!

تا می خوام مخالفت کنم سریع میگه:

- یه مقدار خودم پس اندازم دارم یه مقدارم که تو داری یه کمی
هم مامان داره می مونه یه کم دیگه که بابا رو راضی کنی حل
میشه!

مامان اختر چارقد آبی رنگشو روی سرش میندازه و طوری
میبنده که فرقی که گرفته مشخص باشه قبل از این که من به این
همه پررویی نرگس بتویم حرف بارش می کنه.

-یه بارکی بیا فرش زیرپامونو هم بفروش خیال خودتو راحت
کن دیگه! انقدر فشار به بچه ام نیار صبح تا شب تو خیابان
ویلون و سیلون دنبال یه لقمه نونه! چی بگم بهت که از پوست و
گوشت خودمی و دل ندارم جلوی اون مادرشوهر عفریته ات

سرشکسته بشی! پول اون کوفت سنتی و من میدم بالا کادوتم
حساب می کنم...

نرگس جیغی از شادی میکشه و چهار دست و پا میره سمت
مامان اختر تا می خواد ببوستش مامان اختر میزنه پس کله اشو
من از دیدن این صحنه از شدت خنده ضعف میرم.

-مگر فلجی که اینطوری رو زمین میخزی دو روز دیگه می
خوای بری خونه شوهر خجالت بکش!

نرگس بی تفاوت به کتکی که خورد مامان اختر و میبوسه و
مامان اخترم به خنده می افته و من عاشق اون دندون نیش
طلاشم.

مامان برای شام آبگوشت بار گذاشته و به دستور مامان اختر
سفره رو تو حیاط پهن کردیم!

این هوای گرم فقط آبگوشت مامان شهناز و تز مامان اختر و
برای نشستن زیر درخت پرتقال کم داشت! مامان تاکید می کنه
که توی تنگ دوغ، نعناع و پونه بریزم تا صدای مامان اختر
درنیاد و کی جرات داره بهش بگه چربی خونتون بالاست و نباید
آبگوشت بخوری!

بابا سر سفره پیازایی که مامان پوست گرفته رو با چاقو قاچ می
کنه نرگس ظرف سیر ترشی و کنار آقاجون می ذاره و من
سبزی خوردن و برای مامان اختر بدون این مخلفات اصلا
آبگوشت از گلوشون پایین نمیره! هر چند پشه ها بهمون حمله
کردند اما خداییش یه عالمه صفا می کنیم و با خاطراتی که
مامان اختر از جوونی هاشونو و آبگوشت هایی که بار می

گذاشت و زیر همین درخت می خوردند، سفری هم به قدیم ها می کنیم.

بابا احمد رضام یه داداش داره به اسم امیر ابراهیم در واقع تنها عمویی که داریم و از وقتی که ازدواج کرده به خاطر مه لقا همسر مکرمه اش که دل خوشی از مامان اختر نداره رفت و آمدشون بسیار محدوده. درسته زبون مامان اختر تند و تیزه اما هیچ کس از گزندش در امان نیست اما زن عمو مه لقا حرف های مامان اختر به دل گرفته و عید به عید مثل یه مهمون میاد و مثل یه مهمونم میره بماند که تو همون ساعت کوتاهی که اینجاست مامان اختر تا می تونه حرف بارش می کنه! عمو امیر ابراهیم صاحب یه دختر و پسر و وضع مالی خوبی هم داره دخترش مرینا همسن نرگسه و پسرشم میثم از من یه سال کوچیکتره. در کل با ما خوبند و مشکلی با هم نداریم اما از وقتی که به اینجا نقل مکان کردیم رفت و آمدمون کات شده. بعد از شستن ظرف ها که با دستور دوباره ی مامان اختر همون دم حوض توسط من و نرگس شسته میشه من که حسابی خوابم گرفته و برای فردا هم یه عالمه کار تایپ رو سرم ریخته میرم که بخوابم هر چند مامان اختر غری میزنه و میگه هندونه ای که آقاجون از وانتی خریده اونم به شرط چاقو و توی حوض انداخته تنهایی نمی چسبه اما من کارمو بهونه می کنم و به اتاق مشترکم با نرگس میرم.

خونه ی آقاجون یه خونه ی قدیمی صد و پنجاه متریه که سه تا اتاق خواب داره و یه حال به نسبت بزرگ.

یه خواب که برای خودشونه یه اتاقم برای مامان و بابا و منم که عاشق شبایی هستم که نادر میاد مرخصی و مامان اجازه ی حنانه رو به هزار خواهش از آقا جواد پدرش می گیره که اینجا بمونه! اونوقت من و نرگس شوت میشیم تو پذیرایی و درست ساعت سه صبح یکی که جز مامان اختر کس دیگه ای نمیتونه باشه با عصا می کوبه به پهلومون و برای خوندن نماز شب بیدارمون می کنه!

مامان اختر قامت می بنده و من و نرگسم کنارش البته چند باری نرگس سر سجده خوابش برد و مامان فخری چقدر اشک شوق ریخت که نرگس سجده اش حسینی هستش و من توفیقشو هنوز پیدا نکردم!

زودتر از این که نرگس برسه و از شوق زیادش برای عروس شدن بگه خوابم میبره.

ساعت چهار صبح از خواب بیدار میشم و روی کامپیوتر قدیمیم کار و شروع می کنم با شنیدن صدای اذان از گلدسته ی مسجد سر کوچه، چشمامو با دستام ماساژ میدم میرم که نماز و بخونم البته من همیشه هم اول وقت نمازمو نمی خونم اما وقتی بیدار باشم و صدای اذان و هم بشنوم کوتاهی نمی کنم. یکی از درس هایی که بابا احمد رضام خیلی روش تاکید داشت نماز خوندن بوده روی هر سه تامون سر این قضیه سخت گیر بوده و واقعا ازش ممنونم چون موقعی که کنار سجاده ام حس آرامش بی

نظیری دارم که هیچ جای دنیا نمی یابمش.

بعد از این که سلام نمازمو میدم به سمت کیفم میرم تا پیامی که آقای حسینی برام داده بود و از اول بخونم و ببینم ساعت دقیق تحویل برگه هایی که تایپ کردم کی هست، اما هر چی می گردم از گوشیم خبری نیست که نیست!

گوشی نرگسو و از زیر بالشش برمی دارم و آقا بهادر آیفون سون براش گرفته!

واقعا مامان اختر حق داره که میگه این نیم وجبی شیطونو هم درس میده...

تماسی با خودم می گیرم تا ببینم صدای گوشیم از کجای اتاق بلند میشه نوکیا یازده دو صفر که داشته باشی دیگه نگران تموم شدن شارژتم نیستی!

شارژ نامحدود فقط با نوکیا یازده دو صفر...

چندین بار بوق می خوره و صدایی از هیچ جا بلند نمیشه و کم کم نگران میشم که نکنه گوشیمو ازم زده باشن! نه این که خیلی قیمتی نگرانم میشم...

خوبه حالا چهار تا شماره دارم که به دردم می خورد. وقتی بی جواب می مونم تماس و قطع می کنم و فکر این که تو این بی پولی باید پول گوشی هم بدم افسرده ام می کنه.

خسیس بودن بد دردی، بد...

گوشیو می خوام بذارم دوباره زیر بالش که میره رو و بیره؛ با دیدن شماره ی خودم با شک به اطرافم نگاه می کنم نکنه کسی

دستم انداخته باشه؟

با گوشی از اتاق آروم و بی صدا خارج میشم و به حیاط میرم
به امید این که یه آدم خوبه ای به پستم خورده و قراره پولی
برای دادن گوشی جدیدی ندم آیکن سبز رنگ و میزنم.
-علو.

صدایی نمیداد و من دوباره تکرار می کنم.
-علو.

-شما تماس گرفته بودین با این شماره؟!
صدای خش دار و سرما خورده ی آشنا که به گوشم میرسه
احمقی نثار خودم می کنم و صحنه ای که چطور گوشیه روی
میز کوبیدم و در آخر هم یادم رفت برش دارم جلوی چشمم
میداد.

دوباره هیجان زده میشم و نصفه شبی چنان بلند میگم که:
-بله من گرفتم!

که چند تایی گنجشک از تو درخت پرتغال بیرون میان و میرن
جایی که تا اطلاع ثانوی کسی مزاحم خوابشون نشه!
-امرتون!؟

پسره ی پررو یه جوری حرف میزنه که انگار من نصفه شبی
زنگ زدم به تلفن همراه شخصیش و قصد مزاحمت دارم.
-من نیکی ام...

-نیکی؟!!

مثلا می خواد بگه من و به جا نیاورده؟!!

از این که مجبورم نصفه شبی یادآوری کنم که دیروز غروب با گنج بازیم چطور مایه ی تفریحش شدم تا شاید من و به جا بیاره، از خودم بدم میاد.

-دیروز همو تو کافی شاپ ملاقات کردیم!

-کافی شاپ؟!

واقعا داره مسخره ام می کنه؟

-بعله کافی شاپ، همون جایی که میرن میشنن قهوه می خورن

کیک می خورن و با یکی هم اشتباهی دیدار می کنند!

خوب بالاخره فشاری که دیروز بهم وارد شده بود باید یه جوری خودشو نشون میداد دیگه...

صدای خفه ای تو گوشم می پیچه و بعد.

-بله الان به جا آوردمتون، امرتون؟

نخیر مثل این که راست راستکی فکر کرده من با تلفن همراه شخصیش تماس گرفتم.

-آقای محترم، الان ساعت چهار و نیم صبحه و من هم با تلفن

همراه شخصیتون تماس نگرفتم! گوشیم از قضا تو کافی شاپ جا

مونده و مثل اینکه سر از کنار شما درآورده! چه امری میتونم

داشته باشم من با تلفن خودم؟!

بازم چند ثانیه ای سکوت و بعد.

-فعلا سرم شلوغه نیستم، از شهر خارج شدم برگشتم تماس بگیر

و یادآوری کن!

و تق...

گوشیو قطع می کنه روم و من از این همه پررویی قطعاً می
خوام که موهاشو براش چهل گیس ببافم، اونم با کش های رنگی
رنگی، مثلاً زرد، صورتی، گلبهی، یاسی...

پسره ی متکبر!

همون طور که بی سروصدا وارد حیاط شدم بی سروصدا هم
برمی گردم داخل و مامان اختر و که تو تاریکی کنار پنجره
ایستاده شناسایی می کنم!

خدا خودش بخیر کنه؛ من می دونم تا مور و از ماست نکشه
بیرون من و ول نمی کنه نصفه شبی...

-نصفه شبی رفتی زیر درخت، یواشکی با کی جیک جیک می
کنی؟! دست شهناز درد نکنه با این دختر تربیت کردنش! آب
نمی دیدی وگرنه شناگر ماهری بودی...
حالا بیا و درستش کن.

پاورچین پاورچین جلوتر میرم و انگشتمو روی بینیم می داریم.
-هیس الان همه بیدار میشن!

اینبار به صورت پچ پچ حرف میزنه.

-بذار بیدار بشن ببینن دسته گلشون داره چه دسته گلی آب میده...

-مامان اختر اصلاً اون طوری که فکر می کنی نیست!

-می خوای سر منو شیره بمالی دختر؟!!

دستمو دور شونه اش می دارم و با هم میشینیم.

-من غلط بکنم اختر مامان!

-پس نصفه شبی با جنا بازیت گرفته؟!!

دستمو روی دهنم می دارم تا صدای خنده ام بلند نشه.

-مامان اختر، دیشب گوشیمو تو کافی شاپ جا گذاشتم الان که
واسه نماز صبح بیدار شدم دیدم نیست گوشیم، تماس گرفتم دیدم
دست همون پسریه که تو کافه اشتباه گرفتمش!
چشمای ریز و سیاه رنگش و باریک می کنه.
-حقا که خواهر همون ورپریده ای! از قصدی گوشیتو جا
گذاشتی تا بلکه بتونی پسر مردم و اغفال کنی؟! اونقدر ها هم که
فکر می کردم ساده نیستی پس!
بعدم بی صدا می خنده و برق طلایی دندونش و به نمایش می
ذاره. مادر بزرگ انقده شیطون آخه...
-اع مامان اختر؛ این حرفا چیه که میزنی؟ بخدا هیچ عمدی در
کار نبود...
-باشه باور کردم، بلند شم برم نمازمو بخونم تا قضا نشد تو هم
از این به بعد تو تاریکی خواستی بری تو حیاط یه شونه به اون
موهات بکش بعد برو، از بس قل هو الله خوندم و فوت کردم تا
غیب شی و نشدی فکر کردم از کافراشونی!
من و موهامو زیر مشت کلمات کوبنده اش له می کنه و میره که
نماز بخونه!
نمردیم و اختر مامان، ما رو جز دارو دسته ی از ما بهترونم
کرد...

روزهای گرم تابستون پشت هم سپری میشه چیزی تا عروسی

نرگس نمونده، نادر هم همین روزها بر می گرده و دوباره خانواده قرار دور هم جمع بشیم.

به اصرار آقا بهادر عروسی تو باغ برگذار میشه و بهادر یه دوماد نمونه ست! با اصرار و خواهش و تقریبا التماس مامان و بابا رو راضی کرد تا خرج مهمونای ما رو هم که تعداد زیادی هم نیستن به عهده ی خودش بگیره و واسه روز عروسی هیچ نگرانی نداشته باشند و خیالشون راحت باشه!

بابا امیر رضام به سختی قبول کرد اما خرجی و که قرار شد برای گرفتن تالار و عروسی بده رو تقدیم نرگس کرد و این دختر از ازل خرشانس بود!

شوهر پولدار و بهترین خونه و جهیزیه و یه حساب پر از پول! البته بعد از این که بابا پولاً رو ریخت به حساب نرگس مامان اختر هم از پرداخت اون دومیلیونی که قرار بود برای تخت سنتی بده انصراف داد و گفت دیگه روش زیاد میشه! این دو میلیون هم میدم بچه ام به یه زخمش بزنه. حقا که اختر مامانه!

عصر آخرین روزهای مرداده و بازم بنا بر فرمایشات مامان اختر که این روزها سکان زندگی همگی و به دست گرفته داریم زیر درخت پرتغال هندونه ی قاچ شتری می خوریم. بابا آقاجون و برده عیادت یکی از رفقای قدیمیش که عمل دریچه ی قلب انجام داده.

-مامان شما هم اون اوایل که با بابا ازدواج کردین با مامان اختر مشکل داشتین؟! -

قبل از این که مامان بخواد جوابی به نرگس بده مامان اختر گیره ی روسریشو سفت تر می کنه و میگه:

-من که راضی نبودم، بابات بی رضایت من رفت مامانتو گرفت، منم راضی نبودم دلم شکسته بود از سرتاپاش ایراد می گرفتم، پر بیراه هم نمی گفتم؛ یه بار سرزده رفتم خونه اشون دیدم کل خونه رو دود گرفته غذاشو سوزونده بود یک ساعت فقط داشتم دیوار آشپزخونه رو براش می ساییدم تا اون دوده ها رو پاک کنم!

مامان شهنازم به من و نرگس که به سختی سعی می کنیم که نخندیم چشم غره میره و رو به مامان اختر میکنه.
-وا مادر جون، اون روز که اصلا دیوار کثیف نشده بود شما خودت یه سطل آب و کف درست کردی و افتادین به جون خونه زندگی من!

-یکی باید یادت می داد که یه زن باید چطور خونشو تمیز کنه مادرت خدایاמרز که نبود و من نبودم الان واسه خودت به این خانومی نمی شدی!

آخ اختر مامان آفرین که تونستی مامان و عصبی کنی...
مامان جوابی نمیده و هندونه ی نیمه خورده اشو تو سینی می ذاره. من و نرگسم تو سکوت و مظلومیت ساختگی به خوردن هندونه امون می پردازیم تا ترکشای عصبانیت مامان به ما اصابت نکنه!

زنگ خونه به صدا درمیاد و نرگس برای از بین بردن جو پیش اومده چادر مامان و برمی داره و سر می کنه.

-بابا اینا اومدن برم در و باز کنم مامان جون دو قاچ دیگه هم از این هندونه بزن.

میره تا در و باز کنه و من به مامان اختر نگاه می کنم که با خونسردی کامل قاچ هندونه اشو می خوره و برای مامان هم پشت چشمی نازک می کنه.

سران مادرشوهر که میگن خودشه شک ندارم.

با جیغی که نرگس میکشه از جامون می پریم و با دیدن ساک ارتشی که روی زمین افتاده و داداش سربازم که با لباس ارتشی نرگس و تو بغلش کشیده منم جیغی میکشم و به سمتشون پرواز می کنم مامانم پشت سرم قربون صدقه کنان میاد و انشالله هیچ خانواده ای چشم انتظار سربازش نمونه.

با اومدن بابا و آقاجون این محفل خودمونی بسیار گرم و دلنشین میشه داداشمو دوره کردیم و گل میگیریم و گل می شنفیم.

مامان شربت بهارنارنج و که نادر عاشقشه درست کرده و بدو بدو هم زنگ زده آقا جواد و خواهش که بذاره حنانه امشب بیاد اینجا که نادر برگشته و دور هم باشیم! آقا جواد سوپری محله ی قدیمیمون هستش و همسرش فوت شده و یه دختر از دار دنیا داشت که تقدیم نادر ما کرد سخت گیره و حق هم داره اما به بابام ارادات خاصی داره و خیلی هم چوب لا چرخ نادرمون نمی داره.

بابا امیر رضا که از اومدن نادر خیلی سرحاله اعلام می کنه که شام و مهمون خودشیم و مکان هم میشه سفره خونه سنتی پاتوق همیشگی خانواده صبوری!

چقدر هم که من و نرگس با دممون گردو می شکونیم که درست گردن شام از گردنمون خارج شده.

نادر یه تماس با حنا به هم می گیره و میگه که سر راه برش می داریم! خداییش الان تو این ترافیک باید بریم اون سر شهر خانوم و برداریم و دوباره برگردیم این سر شهر؟! چی بگم که حرف هم بزنم میشم خواهر شوهر...

نادر که گله میکنه که چرا این چند وقت گوشیم و جواب نمیدم دوباره حرص خوردنام شروع میشه، نادر و با این حرف که گوشیم خراب شد توجیح می کنم و پسره ی مزخرف گوشیمو نزده به شارژ و گوشیم خاموش شده و کلا دیگه خبری از آقای اکازیون ندارم که ببینم خبرشو از خارج شهر آورده یا که نه؟! امیدوارم گوشی آخرین سیستم از حلقومش دربیاد! یه یازده دوصفر دیگه انداخت گردنم اونم تو این شرایطی که تنها خواهر عروس محسوب میشم و باید عروسی یه دونه خواهرم سنگ تموم بذارم دلم نمیداد به بابا و مامان فشار بیارم علاوه بر نادر، مامان دست و دلبازیش گل کرد و به حنا به هم گفت هیچی نخره که قراره نادر بیاد و دوتایی برن هر چی که دوست دارن بخرن! چه میشه کرد مادره و دلش به کوچیک شدن یه دونه پسرش رضا نیست! نادر از همون کوچیکی علاقه ای به درس خوندن نداشت و دیپلمشو هم به خاطر ترس از بابا گرفت بعد اخذ مدرک دیپلم تو یه مبل سازی شاگردی کرد تا یه کم تونست پس انداز کنه هوس عاشقی زد به سرشو درگیر خرج های این چینی شد بعدشم که رفت سربازی و الانم که اه نداره با ناله سودا کنه!

چی بگم که بازم اگه حرف بزnm میشم خواهر شوهر...

روی تخت سنتی کنار نرگس و مامان و اختر به پستی های
ابری تکیه دادیم. نادر و حنانه از وقتی که به هم رسیدن مدام دم
گوش هم پیچ می کنند و هرازگاهی مامان اختر با آه های
عمیقی که میکشه و پشه بندش جوانی کجایی زمزمه می کنه و
لبخندی هم برای آقاجون میزنه و ما رو به خنده میندازه.
مامان شهناز که چادر مشکی رنگش، دور شونه هاش افتاده
چشمش پی بابا احمد رضامه که مثل همیشه جور کش ما شده و
رفته سفارشامونو بگه! اینجا جای چندان باکلاسی نیست اما
کباباش معرکه ست و تونسته با آشپزی، خوب شهرتی برای
خودش دست و پا کنه.

-نیکي، به نظرت سرویس خوابمو قرمز بگیرم خوبه؟
به خواهر کوچیکم نگاه می کنم که چشمش پر از برق زندگيه!
نرگس برخلاف من که موهای نارنجی و چشمای قهوه ای روشن
دارم، موهای یه دست سیاه هستش و چشمای درشت و مشکیش
فتوکپی برابر اصل مامانه! در کل یه ورژن دبگه از مامانه حالا
از نوع ظریفش...

قد بلند و هیکل خوبی داره و اونقدری زیبایی داره که وقتی راه
میره هوش از سر آقا بهادر بپره!
اهل تیپ و قروفرم به اندازه ی کافی هست! نادر هم چهره اش

شبیه نرگسه و من نه تنها شبیهشون نیستم که شبیه هیچ کس از خانواده نیستم یادمه تو دبیرستان یه دوره افسردگی گرفته بودم و فکر می کردم که منو از پرورشگاهی جایی آوردن بعد هم که حالم رو به وخامت رفت کاشف به عمل اومد که من شبیه مادر خدابیامرزه آقاجونم نرگس خاتون!

من موندم اسمش و که به نرگس داد قیافه اشم میداد دیگه این همه کک و مک و واسه چی به من ارث داد؟! -قرمز قشنگه اما یه کم تند نیست؟ به نظرم یاسی یا آبی روشن انتخاب کنی هم قشنگتره هم آرامش بیشتری به محیط میده. -آرامش میخوایم چیکار قرمز باشه هیجانش بیشتره! جانم؟!

آروم میگم:

-هیجان چی؟

با چشم و ابرو حالیم میکنه که یعنی چی و من مثل همیشه از پررویی خواهر کوچکترم انگشت به دهن می مونم! حالا من واسه عادت ماهانه ام حتی اگه مامان هم بویی ببره سخته می کنم!

تا این حد من و خواهر هشت سال از خودم کوچکترم با هم تفاوت داریم.

صدای خنده ی بلند چند تا جوون که بلند میشه ناخوادگاه من و نرگس هر دو سر می چرخونیم و با دیدن چند تا پسر جوون که وارد رستوران میشن سریع نگاهمونو می گیریم اما من به سرعت نور دوباره سرمو می چرخونم و با دیدن چهره ی

آشنایی که کسی جز آقای اکازیون نمی تونه باشه ابرویی بالا می
ندازم. اصلا متوجه ی من نمیشه و همراه پسرای که باهاشن
میرن و درست روی تخت روبروی ما میشینن!
مثل بار قبل تیپ سیاه رنگی زده و موهاشم پشت سرش بسته از
همه ی پسرای هم که باهاشان خوش تیپ تر و خفن تره!
بی شرف...

شیطونه میگه برم همین جا خرشو بچسبم و گوشیمو پس بگیرم.
با اومدن بابا نگاه مو از روبروم می گیرم که متوجه میشم مامان
شهناز با اخم نگاهم می کنه!
واا چیه؟!

بابا کنار آقاجون میشینه.

-عروس گلم چطوره، کم پیدایی بابا.

قبل از این که حنانه فرصتی برای جواب دادن پیدا کنه نرگس
حسودیش بالا میزنه.

-خدا بده شانس، مردم چه عروس دوست هستن...

مامان اختر هم کوتاهی نمی کنه.

-تا چشم حسودا دراد!

قه قه ی نادر و خنده ی بلند شده ی همه امونو و نرگسی که زیر
لب یه چیزایی واسه خودش میگه.

حواس منم که مدیون باشه جز کانون گرم خانواده هیچ جای
دیگه ای پرت باشه؛ مخصوصا به تخت روبرویی که یه پسر
مژه قشنگ که از قضا سنگینی نگاهش روی من و چرا من یه
کرم پودر روی این دونه ها نمالیدم!

مگه مهمه؟

مهم که نیست، اما...

اما چی؟

خوب مژه قشنگ یه پسر جذاب و هر دختری دوست داره اگر
برای چند ثانیه هم مرکز توجه ی این چشم ها قرار گرفت،
مقبول واقع بشه!

یواشکی که به روبرم نگاه می کنم برق نگاهش نگاهمو شکار
می کنه و حالا فکر نکنه که داشتم دیدش میزدم؟ من فقط گوشیمو
می خوام!

آره جون خودت...

سفارشا رو میارن و من سعی می کنم که مثل همیشه رفتار کنم
اصلا هم به خاطر این که ببینم اونم متوجه من شده یا نه نوشابه
رو به جای لیوان توی ماست نریختم! یه بارم نی و به جای دهنم
تو سوراخ دماغم فرو کردم که نرگس دید و از خنده روی تخت
داشت غش می کرد و باصدای بلند هم برای نادر که اونور تخت
نشسته بود تعریف کرد و در واقع واسه کل مشتری ها و

همینطور پرسنل رستوران تعریف کرد! انگار من اولین نفری
بودم که نی فرو رفت تو سوراخ دماغش...

این پسره کم ازم خنگ بازی دید؛ اینم اضافه شد!

به هوای شستن دست و روم از تخت بلند میشم.

-میرم سرویس زودی میام.

و با عجله میرم تا مامان نادر و دنبالم نفرستاد!

دست و رومو میشورم و سوراخ بینیمو که کمی هم سرخ شده

بررسی می کنم صورتم خیلی سرخ شده.
دوباره مشتی آب به صورتم میزنم و در حالی که گوشه ی شالمو
روی صورتم می کشم از سرویس خارج میشم شالو که پایین
میندازم با دیدنش وا میرم.
آقای اکازیون اینجا چیکار داره؟!
وانمود می کنه که من و ندیده و تکیه به یکی از درخت های
صنوبر داده و سرش تو گوشیشه!
واقعا من و ندیده؟! حضورش اینجا اتفاقیه؟!
در هر صورت من گوشیمو می خوام!
باشه یازده دو صفر؛ بالاش پول دادم اونم پولی که با تایپ
هزاران صفحه جمع کرده بودم!
از قسمتی که بابا اینا نشستن فاصله ی زیادی داریم و اصلا تو
راس نگاهشون نیستیم پس به طرفش میرم.
-سلام!
حتی سرشو هم بالا نمیاره تا ببینه منو!
این دیگه چجورشه?!
-سمعکتون از کار افتاده؟
بلافاصله بعد این حرفم سرشو بالا می گیره و با اخم نگاهم می
کنه!
لبخند که رو لبم میشینه اخمش بیشتر میشه و مژه قشنگ پلکاتو
اینطوری به هم نزن به هم خوب!
دختر مردم دلش برات رفت...
چه بی حیایی شدم ها...

-فرمایش!

-گوشیمو می خوام!

مثلا نمی دونه راجع به چی صحبت می کنم.

-گوشی؟!!

لبخند مضحکی میزنم.

-بله گوشی، همون وسیله ی ارتباطی که باعث میشه انسان ها از

راه دور بتونن با هم ارتباط برقرار کنند!

چشمش فقط برای یک ثانیه برق خنده ای که توشونه رو لو

میدن.

-وسیله ی ارتباطیتون چه دخلی به من داره؟

-ظاهرا وسیله ی ارتباطیم با شما خارج از شهر تشریف داشته!

گوشه های لباس کمی به بالا انحنا پیدا می کنند و

ابروهاش به نشونه ی فکر کردن به هم گره می خورند و مثل

اینکه بالاخره می خواد به یاد بیاره منو!

-اهان یادم اومد!

پسره ی آب زیرکا، فکر کرده من باور کردم که من و یادش

نیست!؟

-شکست!

هان؟ شکست؟! یعنی چی؟

-شکست؟!!

دوباره هیجان زده شدم و این کلمه رو بلندتر از حد معمول میگم

که باعث میشه هر دو به اطرافمون نگاه کنیم.

-هزینه اش چقدره؟ بگین پرداخت کنم.

اخمی می کنم و بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش عبور می کنم
و به سمت تختی که مامان اینا نشستن میرم!
شکست؟! به همین راحتی؟! انشالله ریزش مژه بگیرم که زدی
گوشیمو شکستی!

میگه چقدر میشه؟ اخه اون نوکیا یازده دو صفر بیست تومنم نمی
ارزید خودمم دسته دوم گرفته بودمش! پیام بگم چقدر آخه؟
تو نگفتی با پول هزاران برگه ی تایپ شده خریدیش؟
خوب با قسمتی از پول هزاران برگه ی تایپ شده خریدمش!
دیگه تا پایان شام و رفتنمون از رستوران کوچک ترین نگاهی
هم به تخت روبرویی نمی ندازم و پا به پای خانواده ام گل میگم
و گل میشنوم!

خروجمون از سفره خونه مصادف میشه با خروج اکیپی که آقای
اکازیون هم همراهشونه، چنان با ادب و احترام کنار میکشن تا
اول ما خارج بشیم که بابا و آقاجون تشکر طولانی از این رفتار
خوبشون می کنند و اظهار دارند که جوونای مودب و سر به راه
تعدادشون خیلی کمه!

الان آقای اکازیون هم جز جوونای مودب به حساب میاد؟!
لابد دیگه.

رسیدنمون به خونه همانا و وسط حال تشک پهن کردنمون همانا!
کنار نرگس دراز میکشم.
-آجی؟
-هوم!

-من هر بار که شب و خونه ی بهادر اینا موندم مامانش اجازه
نداد کنار هم بخوابیم!

گوشه ی لبمو گاز میگیرم تا نخندم.

-دمش گرم که حواسش به امانته مردم هست!

-دارم جدی حرف میزنم.

-منم جدی گفتم!

-یعنی الان مامان حواسش به امانت آقا جواد نیست؟! مامان

اجازه نمیده بهادر شب و اینجا بمونه و اونوقت میذاره نادر و

حنانه راحت تو بغل هم...

-نرگس، این حرف ها رو بریز دور! شرایط تو با حنانه فرق می

کنه، نادر مثل بهادر نمیتونه هر روز زنش و ببینه!

نرگس دیگه حرفی نمیزنه و تشخیص این که ناراحت شده سخت

نیست! همیشه یه کم حسود بوده خواهر کوچولوم...

روز عروسی خواهر کوچولوم رسیده!

هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که صبح روزی که قراره برای

همیشه از دست نرگس راحت بشم این قدر غمین انگیز باشه!

دچار غم باد شدیدی شدم هر آنه که بزنم زیر گریه!

اگر یکی که از جونش سیر شده بود و زودتر از اینا می اومد

سراغم، الان من زودتر شوهر کرده بودم و این غم از دست

دادن و نرگس هم می کشید و می فهمید که چقدر من براش

میتونم عزیز باشم!

اواسط شهریور ماه هست و از صبح هوا خنک و کمی ابری

هستش و خداروشکر که قرار نیست آب پز بشیم.

مامان و عروس خانومش رفتن آرایشگاه تا سر و سامونی به خودشون بدن و من به همون اندازه ای که برای بقیه میتونم بد آرایش کنم برای خودم میتونم خوب آرایش کنم. مامان اختر تازه یادش افتاده که امشب عروسی نوه اش هستو باید اصلاح بشه!

الانم کف زمین دراز کش افتاده و منم با نخی که دور گردنمه دارم براش بند می ندازم!

-اگه به جای اون همه درس خوندن و پول خرج کردن بیخود، میرفتی آرایشگری یاد می گرفتی امروز خواهرتو خودت درست می کردی! درس و دانشگاه واسه زن جماعت نون و آب نمیشه. دقیقا کسی و که باید مورد عنایت قرار داد، جز کدوم صنف محسوب میشه؟! نالایقی و ناکارآمدی یه عده آدم باعث میشه امروز من خفه بمونم و در کمال ناامیدی به این باور برسم که مادر بزرگم که طرز فکرش به عهد قجر می خوره، راست میگه!

نهایتش تو محل معروف میشدم به نیکی بند انداز! اما پول خوبی به جیب میزد.

بالاخره کار اصلاح مامان اختر تموم میشه و اجازه ی این که برم و به خودم برسم هم صادر میشه!

**

چتری های نارنج رنگمو که روی پیشونیمو پر کرده از تو آینه ی تاکسی بابا مرتب می کنم. جنس پیراهنم تور مشکی رنگ هستش و استری که زیر لباس بع کار برده شده یه پارچه ی

ظریف و تمام طلایی هستش.

تور سیاه رنگ روی پارچه ی طلایی دوخت شده و نمای لباس و در عین سادگی فوق العاده کرده.

لباسم پایین تنه اش تماما کلوش هستش و آستین های توری، پیراهن و ظریف تر نشون میده. شال سیاه رنگ و ظریفی هم روی موهای بازم انداختم و چشمایی که سیاه کردم کنار قرمزی موهام و لب هایی که اناری رنگن ازم یه چیزی ساخته در حد المپیک، اونم المپیکی که زیر نظر مستقیم رئیس فیفا مامان اختر تایید شد!

مامان هم لباس شب مشکی و براقی پوشیده و چادر رنگی سنگینی هم روی سرش انداخته خیلی هم برای من چشم و ابرو اومد که موهاشو جمع کن و من فقط با لبخند سکوت کردم و کارمم پیش بردم.

خدایا همین یه شب و البته یه شب دیگه که میشه عروسی نادر و نیز یه شب دیگه که میشه عروسی خودم! همانا درهای توبه به روی انسان های پررو نیز، همیشه باز است...

مامان اختر هم لباس پولکی آبی رنگی پوشیده و مثل مامان یه چادر رنگی سنگین و رنگین انداخته سرش بابا و آقاجونم هر دو کت و شلوار آبی تیره با پیراهن سفید رنگ پوشیدن. نادر و حنانه هم تو ماشین آقا جواد دارن پشت سرمون میان. بابا حسابی خوشحاله و برق نگاهش قلبمو روشن کرده. آهنگ اندی از ضبط پخش میشه و مامان اختر بشکن میزنه

مامان شهناز می خنده و هرازگاهی دست میزنه و من از خنده
های یکی درمیون بلند آقاجون همیشه ساکت غرق شعف میشم.
کم کم منم تکونی به خودم میدم و بلند بلند با اندی می خونم و
صدای خنده های بلند بابا رو هم هدیه می گیرم.

روز عروسی خواهر کوچولوم رسیده!
هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که صبح روزی که قراره برای
همیشه از دست نرگس راحت بشم این قدر غمین انگیز باشه!
دچار غم باد شدیدی شدم هر آنه که بزنم زیر گریه!
اگر یکی که از جونش سیر شده بود و زودتر از اینا می اومد
سراغم، الان من زودتر شوهر کرده بودم و این غم از دست
دادن و نرگس هم می کشید و می فهمید که چقدر من براش
میتونم عزیز باشم!

اواسط شهریور ماه هست و از صبح هوا خنک و کمی ابری
هستش و خداروشکر که قرار نیست آب پز بشیم.
مامان و عروس خانومش رفتن آرایشگاه تا سر و سامونی به
خودشون بدن و من به همون اندازه ای که برای بقیه میتونم بد
آرایش کنم برای خودم میتونم خوب آرایش کنم.
مامان اختر تازه یادش افتاده که امشب عروسی نوه اش هستو

باید اصلاح بشه!

الانم کف زمین دراز کش افتاده و منم با نخی که دور گردنمه دارم براش بند می ندازم!

-اگه به جای اون همه درس خوندن و پول خرج کردن بیخود، میرفتی آرایشگری یاد می گرفتی امروز خواهرتو خودت درست می کردی! درس و دانشگاه واسه زن جماعت نون و آب نمیشه. دقیقا کسی و که باید مورد عنایت قرار داد، جز کدوم صنف محسوب میشه؟! نالایقی و ناکارآمدی یه عده آدم باعث میشه امروز من خفه بمونم و در کمال ناامیدی به این باور برسم که مادر بزرگم که طرز فکرش به عهد قجر می خوره، راست میگه!

نهایتش تو محل معروف میشدم به نیکی بند انداز! اما پول خوبی به جیب میزد.

بالاخره کار اصلاح مامان اختر تموم میشه و اجازه ی این که برم و به خودم برسم هم صادر میشه!

**

چتری های نارنج رنگمو که روی پیشونیمو پر کرده از تو آینه ی تاکسی بابا مرتب می کنم. جنس پیراهنم تور مشکی رنگ هستش و استری که زیر لباس بع کار برده شده یه پارچه ی ظریف و تمام طلایی هستش.

تور سیاه رنگ روی پارچه ی طلایی دوخت شده و نمای لباس و در عین سادگی فوق العاده کرده.

لباسم پایین تنه اش تماما کلوش هستش و آستین های توری،

پیراهن و ظریف تر نشون میده. شال سیاه رنگ و ظریفی هم روی موهای بازم انداختم و چشمایی که سیاه کردم کنار قرمزی موهام و لب هایی که اناری رنگن ازم یه چیزی ساخته در حد المپیک، اونم المپیکی که زیر نظر مستقیم رئیس فیفا مامان اختر تایید شد!

مامان هم لباس شب مشکی و براقی پوشیده و چادر رنگی سنگینی هم روی سرش انداخته خیلی هم برای من چشم و ابرو اومد که موهاشو جمع کن و من فقط با لبخند سکوت کردم و کارمم پیش بردم. خدایا همین یه شب و البته یه شب دیگه که میشه عروسی نادر و نیز یه شب دیگه که میشه عروسی خودم! همانا درهای توبه به روی انسان های پررو نیز، همیشه باز است...

مامان اختر هم لباس پولکی آبی رنگی پوشیده و مثل مامان یه چادر رنگی سنگین و رنگین انداخته سرش بابا و آقاجونم هر دو کت و شلوار آبی تیره با پیراهن سفید رنگ پوشیدن. نادر و حنانه هم تو ماشین آقا جواد دارن پشت سرمون میان. بابا حسابی خوشحاله و برق نگاهش قلبمو روشن کرده. آهنگ اندی از ضبط پخش میشه و مامان اختر بشکن میزنه مامان شهناز می خنده و هرازگاهی دست میزنه و من از خنده های یکی درمیون بلند آقاجون همیشه ساکتم غرق شعف میشم. کم کم منم تکونی به خودم میدم و بلند بلند با اندی می خونم و صدای خنده های بلند بابا رو هم هدیه می گیرم.

ما جز صاحبین مجلس محسوب میشیم و سر ساعت هفت به باغ می‌رسیم.

مادر آقا بهادر، شیرین خانوم و تنها دخترش نفیسه و حسین آقا همسرش خوش آمد گویی گرمی از ما به جا میارن و به اندک مهمان هایی که تو باغ حضور دارند ما رو در کمال احترام و شکوه معرفی می‌کنند.

شیرین خانوم خوشحاله و با اون مادرشوهری که نرگس ازش حرف میزنه زمین تا آسمون فرق داره. نفیسه هم کمی از من نداره و با لباس حریر آبی رنگش جذاب شده. باغ به زیبایی تمام آراسته شده و معلومه که یه عالمه بریز و بپاش در راهه!

دی جی و دم دستگاه و مهمونایی که کم از عروس و داماد ندارند دسته دسته وارد باغ میشن شیرین خانوم مامان و با خودش همراه می‌کنه و برای خوش آمد گویی سراغ مهمان ها میرن و چقدر از این کارش خوشم اومد.

مامان و چادر رنگیش و شیرین خانوم و لباس تاما سنگ و موهای شنیون شده اش در کنار هم میتونن بیانگوی این باشن که هر چیزی تو این دنیا ممکنه! آدم ها میتونن با وجود عقاید متفاوت، با هم کنار بیان و به هم احترام بذارن.

حنانه با نادر هی تو گوش هم پیچ میزنند و مامان اختر هم همه ی تلاششو داره می‌کنه که بفهمه دقیقا چی بهم میگند.

حنانه دختر بانمکيه، صورت کشیده و روشنی داره. چشمای سیاه و تقریبا درشتش هم با میکاپی که کرده درشت تر از حد معمول

به نظر میرسه و همیشه نگاه بی قرار نادر و که هر چند ثانیه رو لبای نومزدش مانور میدید و نخندید!
ای خدا هیشکی نبود که از این نگاه ها روونه ی این لولویی که تبدیل به هلو شده بندازه؟!
من و این همه زیبایی و نبود یه آدمی که لبامو براش غنچه کنم، حیف نیست؟!!

دی جی شروع کرده به نواختن و خوندن، نفیسه و چند تا از اقوامش میرن که مجلسو گرم کنند و من هیچ وقت رقصنده ی خوبی نبودم.

فکرشو هم نمی کردم که دیدن نرگس تو لباس عروسی که مثل ملکه ها کردتش، این همه من و دچار احساسات کنه! وقتی که بوسیدمش و بغلش کردم تمام بلاهایی که سرم آورد و به خودم یادآوری کردم تا بلکه اشکم نریزه و آرایشم به هم نخوره!
بله، ما قشر متوسط جامعه هستیم و از لوازم آرایش مارک و اصل که قیمت خون بهامونه استفاده نمی کنیم.
نرگس واقعا مثل گل نرگس شده و وقتی که بابا با دیدنش اشک میریزه نمیتونم بیش تر از این جلوی ریزش چشمامو بگیرم.
حالا مگه بند میاد لامصب...

مامان و نادر هم حالشون دگرگون میشه اما گریه نمی کنن و من همیشه حساس خانواده امون بودم.

مامان اختر از زیر چادر رنگیش یه کاسه بیرون میاره و نقل و نبات و سکه رو سر عروس و داماد می ریزه حنانه کل میکشه و منم میون گریه انگشت شصت و اشاره امو میذارم زیر زبونم

و چنان سوت بلندی میکشم که همه ی حضار و متوجه خودم می
کنم!

هیجانِ خواهرانه امو باید تخلیه می کردم یا نه؟!
مامان اختر و مامان شهناز چپ چپ نگام می کنند نادر و حنانه
می خندند و بابا میون خنده چشمکی میزنه و یشه با من مهربون
بوده!

بر عکس ما نرگس یه قطره هم اشک نمی ریزه و با همه میگه
و میخنده و از حضورشون تشکر می کنه تو همین بین عمو اینا
هم می رسند و جشن واقعی با حضور عروس و داماد و مهمان
هایی که وارد باغ میشن شروع میشه

نرگس و یه عالم دختر دور گرفتند و میزنن و میرقصن. منم
کنار مامان اختر نشستم و در حالی که با ذوق به خواهرم نگاه
می کنم غرهاشو به جون می خرم.

-حالا همه فکر میکنن رو دستمون باد کردی! میگن خواهر
کوچیکه رفت بزرگه موند، نمیگن چه عیب و ایرادی داشت که
موند تو خونه؟! این همه جوون دارن می رقصن اون وسط بلند
شو برو این همه سرخاب سفیداب مالیدی به خودت برای چشمای
ضعیف من؟! بلند شو برو یه کم بچرخ شاید یکی خر گازش
گرفت چشمش گرفت!

با دهنی وا مونده نگاهش می کنم.

-اختر مامان!

-نشستی اینجا و دل من پیرزن که چی؟ بلند شو برو دور
خواهرتو داشته باش...

سقلمه ای به من میزنه.

-مادرت که معلوم نیست کجاست! منم اینا رو بهت نگم کی بگه؟
پاشو دخترم، پاشو...

تقریبا وادارم می کنه تا از روی صندلی بلند بشم و به سمت سن
رقص برم.

نیت شوم مامان اختر به من هم سرایت می کنه پس لبخند میزنم
و کمی هم ناز و ادا قاطی راه رفتنم می کنم بلکه به قول مامان
اختر یکی خر گازش بگیره چشماش من و بگیره در حین با ناز
و ادا راه رفتن، از اون جایی که من لوک خوش شانسی هستم
واسه خودم، پاشنه ی کفشم کار دستم میده و سکندری بدی می
خورم و چیزی تا پخش زمین شدنم نمونده که یکی مانع میشه!
این مانع شدن درست مثل یکی از سکانس های صدها فیلم هندی
که دیدم رقم می خوره!

یه مرد کمرمو می گیره و اجازه ی سقوط نمیده یه مرد که از
قضا مژده های بلند و پریشتش بدون حرکت به من زل زده و باید
بگم من یکی از خوش شانس ترین دخترهای موجود در کره ی
زمین محسوب میشم، میگین چرا؟ چون علاوه بر اینکه یکی از
پاشنه های کفشم شکسته تو بغل یه مرد نامحرمم جلوی این همه
چشم قرار دارم و اگر قرار بود یکی خر گازش بگیره تا منو
بگیره با دیدن این صحنه خودش و خَرش منصرف میشن!
تنم که از این برخورد کوره ی داغی شده رو از بین دستاش
بیرون می کشم و شال روی سرمو مرتب می کنم حالا یکی از
پاشنه هام شکسته و باعث شده کج بشم! یه پام چسبیده به کف

زمین و یه پام بالاتر قرار داره و مامان اختر دیدی خر ما از
کرگی دارای دم نبود؟ دیدی؟
- شما اینجا چیکار می کنید؟!

دستی رو کراوات قرمزش میکشه جيله ی مشکی رنگ و با
شلوار پارچه ای هم رنگش پوشیده پیرهن سفید و کراوات قرمز
و موهای از پشت بسته شده اش، آخ که همه ی دخترای حاضر
در جمع فدات بشن جز من که می دونم ادبتم صفره!
جوابی به سوالم نمیده.

- بهتره وقتی راه میری حواست فقط به درست راه رفتن باشه
نه...

بقیه حرفشو می خوره و با اخم از کنارم می گذره! چی گفت
واسه خودش مژه قشنگمون؟!

با این وضع کفشم بیشتر نمی مونم تا همه رو متوجه گندی که
زدم بکنم، بعدا هم میتونم بفهمم اینجا دقیقا چیکار می کنه!
حالا خوبه فامیل دوماد از آب دربیاد و بره از گندی که اب دادم
براشون بگه...

برای درست کردن وضعیتی که پیش اومده به سمت جای خلوتی
میرم یه گوشه از باغ که خلوته و از کسی خبری نیست روی یه
تیکه چوب میشینم و کفشم از پام میکشم بیرون و با دیدن پاشنه
ی کاملاً دراومده اش آهی میکشم پاشنه با یه حرکت از کفش جدا
میشه و به اجبار کفش دیگه امو در میارم و بلند میشم باید بزنم
پاشنه ی اینو هم بشکونم تا از حالت بالا پایین دربیام دیگه!
اما هر چقدر اون لنگه مذخرف بود و جنس بدی داشت این لنگه

خوب جنسی داره، هر چی میکوبمش به زمین نمیشکنه و مثل اینکه اصرار داره که من در همون حالت بالا پایین بمونم تا آخر شب...

رو زمین روی کف پاهام نشستم و پاشنه ی کفشمو محکم به زمین می کوبم و فرجی حاصل نمی شود که نمی شود! خدایا ناسلامتی خواهر عروسم؛ این چه بلاهایی هست که بر من نازل می کنی؟! وقتی به این باور میرسم که باید برم و کفش یکی از مهمونا رو بدزدم و خودم و از این شرایط نجات بدم، یه جفت کفش مشکی کالج مردونه جلوم سبز میشه! حالا من در همون حالت روی کف پاهام نشستم و کفشمو که گرفتم بالا تا بکوبمش رو زمین، بی حرکت می مونم! سرمو می گیرم بالا و این همه دیدار های اتفاقی که بین من و مژه قشنگ صورت می گیره مشکوکم می کنه؟! یعنی خدا واقعا منظوری داره که این دیدار های ناب و قشنگ قشنگ و بین من و ایشون ترتیب میده؟! دست به جیب به من خیره ست دستاشو از تو جیبش درمیاره و مثل من روی پاهاش میشینه و یه دستشو روی زانوش می ذاره کفشمو که هنوز با دستم بالا گرفتم از بین انگشتم بیرون می

کشه و نگاهی به پاشنه ی کفشم می ندازه فقط با یه چرخش
سریع پاشنه رو از جاش درمیاره و بعد کفشو سمتم می گیره
چشماش بر خلاف چهره اش خندونه و من هنوز دستم و که
همون بالا مونده پایین میارم کفش و از دستش می گیرم.
-مرسی.

آروم میگم و از اینکه من و در حالی که با کفشم داشتم زمین و
شخم میزدم دیده، خجالت زده میشم.

کفشو جلوی پام می دارم و هر دو هم زمان بلند میشیم دامن
لباسمو کمی بالا میکشم و کفشو پام می کنم کاملاً معذب هستم تا
حالا هیچ جنس مذکری اینطور با دقت من و زیر نگاه نافذش
نگرفته! جدا از اون، من بی جنبه ام یه دفعه دیدی عاشقش شدم
و گیر سه پیچ شدم که باید من و بگیرم...
دست تو جیبش می کنه و یه شی سیاه رنگ و سمتم می گیره.
می پرسم:

-این... این چیه؟

-گوشی؟

با تعجب میگم:

-گوشی؟!

-بله گوشی، یه نوع وسیله ی ارتباطی که امکان این و ایجاد می
کنه تا آدم ها از راه دور با هم ارتباط برقرار کنند!
داشت ادای من و در می آورد و با تمام جدیت هم این کار و
انجام می داد چشمامو تو کاسه می چرخونم و با کنایه می پرسم:

-دقیقا به آدم های دروغ گو باید چی گفت؟!

-دروغگو؟!

بازیش گرفته، اکی بازی می کنم.

-بله دروغگو، به آدم هایی که گوشی آدم و کش میرن و با خودشون میبرن خارج از شهر و بعد هم میگن گوشیتون شکست در صورتی که نشکست، میگن دروغگو!

مژه قشنگ چند بار پلکاشو روی هم می کوبه و خنده ای که می خواد رها کنه رو کنترل می کنه عوضش صورت پر خنده اشو به چپ و راست تگون میده و بعد سرشو جلوتر میاره خیره میشه تو چشمام.

-ازت خوشم میاد!

حرارات و گرمای ناشی از این جمله، به قدری زیاد هست که

نتونم بمونم تا بفهمم که بعد این حرف قراره چی بشه!

با سرعت از کنارش می گذرم و دست و پای گم شده ام در حال لرزیدن هست، وای خدایا تا حالا کسی اینطوری تو چشمام نگاه نکرد و نگفت که ازم خوشش میاد!

از رقصیدن پشیمون میشم و خوب آره خیالم راحت شد که یکی خر گازش گرفت و چشمش منو گرفت، الان هم فقط یه جا می

خوام بشینم و تا میتونم اون صحنه رو تو ذهنم بازسازی کنم و بفهمم دقیقا چطور شد که این اتفاق افتاد، اونم واسه من؟! مامان اختر و میبینم کنارش بابا و مامان شهناز و آقاجون حنا و نادر هم هستند!

نفس عمیقی می کشم و راهمو سمت نرگس کج می کنم من الان هیجان زده ام و این هیجان کنار مامان اختر و مامان شهناز و سرکوفت هاشون حیف میشه!

نرگس هنوز داره می رقصه دلم می خواد سوت زنان برم وسط؛ اما خوب واقعا زشته و خوبیت نداره مخصوصا حالا که یکی گفته از من خوشش میاد!

وای خدا این کوفتی، عجب حسیه! واقعا الان حال دخترهای ترشیده ای و دارم که بعد صد سال بالاخره شوهر کردن! خدایا اون فقط گفت از من خوشش میاد و من دارم مثل یه دختر ۱۴ ساله رفتار می کنم. وسط سن رقص به نرگس میرسم و نرگس جیغ خفیفی از خوشحالی میکشه و منم نمی تونم خودم و کنترل کنم هر دو دستامونو تو بازوهای هم فرو می کنیم و بالا پایین می پریم از شادی! البته شدت بالا پایین پریدنمون خیلی خفیف هست و مثلا رعایت ادب کردیم وگرنه درست مثل زمانایی که تو خونه رقص های مسخره انجام می دادیم و پرش های آسمای انجام می دادیم رفتار می کردیم!

نفیسه هم بهمون ملحق میشه هر سه بازو در بازوی هم می چرخیم.

موقع شام گردش چشمام و اختیاری نیست! کجاست؟ با همه ی
تلاشی که می کنم نمی تونم پیداش کنم و کم کم به این باور می
رسم که نکنه بی شوهری فشار آورد و خیالاتی شده بودم؟!
اما نه، من هنوز گرمی جمله ای که با حرارت، نزدیک صورتم
گفته شد و می تونم حس کنم...

حالا نه به باره نه به دار، چه من احساساتی شدم!
همه اش تقصیر آقایونه که از کنار بت جذابیتی چون من بی
تفاوت عبور کردند تا امروز من به خاطر یه جمله ی آقای
اکازیون که مشخص نیست شوخی بود یا جدی، به این حال روز
افتادم!

شام اعیونی که به پایان می رسه دوباره مجلس گرم میشه البته با
یه اهنگ بی نظیر زمزمه های آروم مهمونا و نگاهشون به سن
رقص من و هم کنجکاو کرد!
خدای من...

آقای اکازیونه که داره سنتور میزنه؟!
خدایا من رسماً غش...

باور کنم شاه ماهی نصیبم شده؟
خاک بر سر ظاهر بینم.

نمی تونم ازش چشم بردارم و در کمال ناباوری متوجه میشم که

همه ی دخترای مجلس حالی شبیه حال من دارن و باید با صدای بلند به همه اعلام کنم که فقط چندین دقیقه از زمانی که به من گفته ازم خوشش میاد گذشته؟! نکبتای اجق و جق چشماشون سیخ لازمه! چه هیچی نشده صاحب کالا هم شدم... بعد از پایان اهنگ بی نظیری که نواخته شد، بهادر میاد و همو میبوسن همه دست میزنن و تحسین می کنند و من به این فکر می کنم که بهادر سرتره یا آقای اکازیون! و وقتی با مقدار زیادی بالا پایین کردن و در نظر گرفتن همه ی مسائل جانبی به این نتیجه می رسم که آقای اکازیون یه سر و گردن از بهادر بالاتره لبخند پر رضایتی میزنم! خدایا این همه خیالبافی آخه فقط با یه جمله؟! بهادر میکروفن و برمی داره و دستشو دور شونه های آقایی که توجه من و سخت معطوف خودش کرده. -یکی از بهترین دوستانم که کم از برادر نداشته ام برام نداره، ژوان عزیزم به خاطر همه ی حمایتات ازت ممنونم! جانم؟! چی گفت؟! چی، چی وان؟! تا جایی که من یادمه گفته بود اسمش مرتضی ست که... غرق تو فکر میشم و چیزی از صحبت های بهادر سر درنمیارم. دروغ گفته بود به من؟! دوباره از جلوی چشمام ناپدید میشه و نمی تونم که پیداش کنم.

رقص دونفره ی نرگس و بهادر شروع میشه، مرینا دختر عموم و حنانه میان و دستمو میکشن و میبرن در صدر مجلس و جیغ و کل می کشن و یواش یواش تحت تاثیر محیط قرار می گیرم و هر دختری که سوت بلده و عروسیه خواهر کوچیکش از این استعدادش استفاده نکنه خره؛ حرفم نباشه!

سوت و جیغ و کل و شاباش هایی که تمومی نداره و از همه زیباتر اینه که تو یه دنیا خوشبختی تو چشمای خواهر کوچولوت ببینی، هر چند این خوشبختی بیانگوی این باشه که از فردا صبح که چشم باز می کنی، دیگه کسی کنارت دراز نکشیده که با یه لیوان آب هم نتونی از خواب سنگینش بیدارش کنی!

*

بعد پایان مراسم قرار شد من با ماشین عمو اینا برم عروس کشون حنانه هم گفت که میاد و قرار گذاشتیم تا خود رسیدن به خونه ی نرگس حنجره رو نابود کنیم! من که دست به اب لازم شده بودم با عجله خودمو رسوندم به سرویس بهداشتی که فاصله ی زیادی تا خود مجلس داشت!

باید خیلی شگفت انگیز باشه که بیست دقیقه بری دست به اب و برگردی و اثری از کسایی که می شناسی نباشه!

نه؟

هی من می کردم و نخیر من و جا گذاشتن!

واقعا میشه شخصیت به این مهمی و که از قضا خواهر عروس محسوب میشه رو جا گذاشت؟

چی بگم که کارد بزَنن خونم در نمیاد خبری از خانواده ی داماد هم نیست!

یه عده ای هم که باقی موندن راستش روی اینو ندارم برم بگم که من جا موندم و یه کاری برام کنید، خداروشکر گوشی هم همراهم نیست و گوشی که آقای اکازیون بهم داد و نتونستم بگیرم ازش و خدایا چه خاکی بریزم تو سرم؟
بهتره برم از یکی تلفنشو بگیرم و یه زنگ بزَنم به بابا یا نادر که برگردن من و بردارن.

تو همین حین دوباره آقای اکازیون پیداش میشه!
انگار که من و ندیده از کنارم عبور می کنه و این پسر از نظر شرایط روحی دچار مشکل نباشه، صلوات...
-ببخشید!

چند قدم از من جلوتر رفته که برمی گرده و با دیدنم ابرویی بالا میندازه و نگاهی به دور و اطراف می کنه!
نه مثل اینکه واقعا من و ندید و از نظر روحی هم مشکلی نداره خداروشکر...

دستاشو پشت کمرش قلاب می کنه و با یه قدم بزرگ میاد سمت من و من انگشتمو تو هم گره میزنم خوب هول شدم.
-اینجا چیکار میکنی تو؟!

لحن صمیمیش باعث میشه بیشتر هول بشم.
-گوشیتونو بی زحمت میدین یه تماس بگیرم؟
گوشیشو از جیبش درمیاره و با نیم چه لبخندی سمت من می گیره.
-زحمتی نیست!

وای خدا قصد داره مخمو بزنه، نه؟!
گوشیو با تشکری زیر لبی از دستش می گیرم و با روشن شدن
صفحه ی گوشی و دیدن بگراند صفحه که یه عکس از خودش با
بالا تنه ی نیمه برهنه سن چشمام گشاد میشن وقتی شماره ی بابا
رو می گیرم رسماً حس می کردم دارم رو سینه هاش انگشت
میکردم!

خاک بر من، خاک...

بابا که جواب نمیده زیر نگاه ریز بینش با نادر تماس می گیرم و
وقتی هم که نادر خاموش می باشد، فحشی به دستگاه گوارشم
میدم و گوشی سمتش می گیرم.

-دستتون درد نکنه!

گوشی و می گیره.

-مشکلتون حل شد؟

زیر چشمی نگاهش می کنم و انگشتامو دوباره تو هم گره میزنم.
-راستش، نه!

-از من کمکی برمیاد؟

وای چه مودب شده انگار خودش نبود که چند ساعت پیش اون
حرفا رو اونقدر راحت باهام زد!

چند ثانیه ای سکوت می کنم و در حالی که لبمو میگزیم به
کفشاش خیره میشم و میگم:

-بله، ممنون میشم!

-در خدمتم...

شالمو روی سرم مرتب می کنم.
- راستش... راستش قرار بود من با ماشین عمو اینا برم چند لحظه
رفتم... رفتم که... یعنی... کاری پیش اومد... برگشتم اومدم دیدم
کسی نیست!
چشمای خندونشو از نظر می گذروم.
- منو جا گذاشتن!

ماشینش پرشیاست، نقره ای! تر و تمیز و خوشبو...
راستش فکر می کردم الان یه ماشین مدل بالا سوار میشیم اما
پرشیا هم تو این نوسانات اقتصادی، کم ماشینی نیست!
خیلی برام جالبه که انقدر راحت بهش اعتماد کردم و پیشنهادشو
برای رسوندنم به خانواده ی نمونه ای که منو جا گذاشتن،
پذیرفتم.

خوب همین که دوست بهادره به اندازه ی کافی قابل قبول هست
که بهش اعتماد کنم، دیدار های خودمون هم که به جای خود!
هوا چندان هم گرم نیست اما کولر و روشن میکنه و من مطمئنم
بعد از این فشاری که سر مردمکام آوردم تا بتونن از گوشه ی
چشم، آقای اکازیون و دید بزنین، دچار انحراف میشم!

گره ی کراوات قرمز زیادی خوشگلشو، کمی از دور گردنش
شل می کنه و من همیشه عاشق مردایی بودم که کراوات قرمز
میزدن! البته همه ی اون مردها رو هم تو فیلم های هالیوود دیدم
و چقدر هم که آقای چی چی وان به تصوراتی که در مورد مرد
رویاهاش داشتم نزدیکه، البته از لحاظ قد و قامت و چهره!
-دنیای کوچیکه، نه؟! -

از این که اول خودش سر حرف و باز کرده دچار هیجان بالایی
میشم و ناخواسته با صدای بلندی میگم:
-اره!

با انگشت میانیش گوشه ی لبشو می خوارونه و امیدوارم که
باعث خنده اش نشده باشم.

چتری هامو روی پیشونیم مرتب می کنم و سعی می کنم به
هیجانم غالب بشم.
-اسمت چی بود؟! -

ناخواسته اخمی می کنم! واقعا اسممو یادش نیست؟
-نیکه!

-آره، نیکه!

نیم نگاهی دوباره به صورتم میندازه و من معذب میشم و می
پرسم:

-شما چی؟

-من چی؟

در حالی که رانندگی میکنه یه کم شونه هاشو سمت پنجره می
کشونه تا من و راحت تر دید بزنه!

-اسمتون چی بود؟

ابرویی پایین میندازه.

-اسمم؟

واقعا خوشش میاد مثل این که از این بازی.

-بله اسمتون، دیدین که بعد به دنیا اومدن نوزادها والدینشون

براشون اسم انتخاب می کنند تا های و هوی مخاطب قرار

نگیرند!؟

اینبار آروم می خنده، یک ردیف دندان سفید و مرتب، کنار فرو

رفتگی بزرگی که سمت چپ صورتش شکل می گیره رو به

نمایش می ذاره و باید برم امشب توبه و استغفار کنم که دلم واسه

یه نامحرم، یه کم هم که شده دچار ضعف و قیلی ویلی شده؟!!

لبه اش روی هم کیپ میشه و اثر خندیدن هنوز رو چهره اش.

-مرتضی!

متعجب میشم و سعی می کنم هیجانی که به خاطر صحبت

کردن با یه خوشتیپ در من بیداد می کنه رو کنترل کنم.

-اما، آقا بهادر گفته بود...

یه کم فکر می کنم و بعد چند ثانیه مکث در حالی که از به

یادآوردن اسمش ناامید میشم میگم:

-یه وان داشتا...

دوباره می خنده و میون خنده ی خوشگلش میگه:

-آره یه وان داشت، ژیوان!

اوه ژیوان...

-اسم هنریم ژیوانه.

اوه مای گاد؛ بچه ام اسم هنری هم داره!

سنتورم میزنه...

کراوات قرمز میزنه و از همه مهم تر چال روی گونه هم داره!
میشه جرات و این و داشته باشم که منم تو صورتش خم بشم و
بگم که:

ازت خوشم میاد، مژه قشنگی که دارای چال هم می باشی!
من و این بیست و هفت سالی که همیشه در سرکوب احساساتم
نسبت به جنس مخالف در پیش داشتیم، جدا رفتیم زیر سوال!
نمی دونم تا حالا آدم جذابی به پستم نخورد که باعث بشه توجه
ام جلب بشه، یا نرگس و ازدواج زود هنگامش باعث شد من به
خودم پیام و توجه ام نسبت به دور و اطرافم که منظر از دور و
اطراف همون جنس مذکر است، بیشتر بشه؟!
در هر حال، آقای اکازیون و باید زیر نظر بگیرم تا ببینم خدا
چی می خواد...

هر صد سال یه بار از این اتفاقای ناب میفته و من این اتفاق و
باید بلد باشم به جهت مثبت بکشونم.
به روایتی ساده تر، بله می خوام براش تور پهن کنم!

حرفی و که توی باغ تو صورتم گفته بود دوباره تکرار می کنه
و سرشو هم بالا پایین می کنه.

-خیلی ازت خوشم میاد!

دیگه، جدی جدی معذب میشم و نگاهمو از پنجره به بیرون
میدوزم و از این که کنارش حس بدی ندارم، حتی با گفتن این
جمله، لبخند کوچیکی میزنم.

مگه چند تا مرد غریبه موجوده که یه زن حس بدی نتونه کنارش
حس کنه، راسته که میگن آدم های خوب انرژی خوبی هم
ازشون ساطع میشه و من الان انرژی های خوبی دریافت می کنم
از هیجان پوست دستم مور مور میشه و این هیجان، به صورت
نامحسوس کمی دچار لرزم می کنه!

-سرده؟

مردهای ریزبین باید آدم های جالبی باشن، نه؟!
من جوابی نمیدم اما کولر خاموش میشه و خیلی هم از این فاصله
ی طولانی تا خونه ی شاه دوماد عروس خانوم خوشحالم!
اصلا لزومی نداره خواهر عروس تا پایان مجلس حضور داشته
باشه که...

-گفته بودی حسابداری خوندی، نه؟

-بله!

بله رو باز بلند تر از حد معمول میگم و می خوام که از خجالت
داشتن این ویژگی آب بشم و فرو برم تو زمین.
به روم نمیاره و چیزی از خجالت کم نمیکنه.

این که کنارش گاهی اوقات رو دارم و گاهی اوقات هم کم رو؛
واقعا مضحکه!

-بالاخره اون روز تونستی کسیو که باهاش قرار داشتی ببینی؟
با دقت نگاهش می کنم تا بفهمم پشت این سوال چه منظوری
خوابیده اما صورتش زیادی بی تفاوت به نظر میرسه.
نه!

سری تکون میدی و چرا حس کردم که گوشه ی لبش برای چند
صدم ثانیه که خیلی کوتاهه، به بالا رفت؟
همراهش که زنگ می خوره، نگاهی به صفحه می ندازه و
اخمی که نشون از بی اطلاعی باشه تو صورتش نقش میبندد.
صفحه ی گوشیو سمت من می گیره.
-با این شماره تماس گرفته بودی؟
شماره ی باباست و شتابزده میگم که:
-وای باباست!

گوشی و از بین دستاش می گیرم و تماس و وصل می کنم.
-علو بابا!

-نیکو بابا جان تویی؟

-سلام آره بابا.

-دلم هزار راه رفت، کجایی بابا جان!

بعدا میتونم بپرسم که چطور با این شماره تماس گرفتی...

-راستش بابا جا موندم و باهاتونم تماس گرفتم شما برنداشتی
داداش هم خاموش بود یکی از دوستای آقا بهادر زحمت کشیدن
و حمل منو... یعنی زحمت کشیدن تا منو برسونن!

به تعداد گاف هام داره نجومی اضافه میشه.

-گوشی رو بده بهشون!

با تعجب میگم:

- ها؟!!

-میگم گوشی و بده بهش!

جدی که میشه چشمی میگم و گوشی و سمت چی چی وان می گیرم.

-بابام می خواد با شما صحبت کنه.

حس اینکه یکه می خوره اصلا سخت نیست اما با چهره ی جدی شده اش گوشی و برمی داره.

-در خدمتم.

-بله خوشبختم سلام از بنده ست.

-چه زحمتی قربان، انجام وظیفه بود!

-چیزی نمونده نهایتا تا یک ربع دیگه میرسیم خدمتون.

-زحمتی نبود، خدا نگهدار!

با اخم های درهم گوشی و قطع می کنه و اخم هاش باز نمیشه

که نمیشه و من می مونم که یه گفت و گوی ساده چه بلایی

سرش آورده که اینطور تو خودش فرو رفته و برعکس کل

لحظات قبل، نیم نگاهی هم خرج نمیکنه و تو یه پوسته ی سفت و سخت فرو میره.

این حالتش تا رسیدن به مقصد حفظ میشه و حتی بعد از پیوستنمون به بقیه هم ادامه داره.

انقدر تو بغل نرگس وقت خداحافظی زار زدم که مامان شهناز، با نیشگون محکمی من و تقریبا از تو بغلش کشید بیرون!
چی بگم که لحظات خداحافظی با ته تغاری خونه، سخت و پر از بغض بود وقتی نم اشک تو چشمای بابا رو دیدم دوباره بغضم ترکید و بالاخره نرگس هم به گریه افتاد!

بالاخره عروس و داماد و تنها گذاشتیم و چقدر هم که من تو ماشین زار زدم تا جایی که صدای مامان اختر دراومد.
-خوبه تو هم! سرمونو بردی دختر، دختر جاش تو خونه ی شوهره گریه نداره که! فردا خودتم باید بری حتما قراره با اشک هات سیل راه بندازی...

جوابی به تشر مامان اختر نمیدم و تا وقتی که برسیم خونه دیگه صدام درنیومد، انقدر خونه دلگیر به نظر رسید که تو دلم به حنانه فحش دادم که نادر و هم با خودش برد!

به اتاقم که دیگه مشترک نیست، میرم و لباسامو عوض می کنم
و با همون آرایش روی تخت دراز می کشم چقدر رفتن خواهر
کوچیکه از خونه میتونه بد باشه!

نمی دونم چقدر از این پهلوی به اون پهلوی می شوم که سکوت خونه
رو فرا می گیره. بی خوابی باعث میشه دلم بخواد که برم به
حیاط و یه هوایی بخورم.

موهامو با یکی از کلیپس های به جا مونده از نرگس، میبندم و
آروم به سمت حیاط میرم با دیدن بابا که زیر درخت سجاده اشو
پهن کرده و دستاشو قنوت کرده رو به آسمون و برای خوشبختی
نرگس دعا می کنه بغض به گلوم هجوم میاره.

بابای من یکی از بهترین باباهای دنیاست...

قدم به سمتش تند می کنم و خودمو بین آغوش همیشه پر شده از
عطر یاسش رها می کنم.

تکون سختی می خوره اما کنترل می کنه من و بین آغوشش، و
دستایی که به سمت خدا گرفته بود و به من هدیه میده.

-نخوابیدی بابا...

نه پر بغضم به خنده می نازتش.

-بابا جان، بذار سجاده رو که روش لگد کردی جمع کنم...

عقب میکشم و خودم سجاده ی سبز رنگ و جمع می کنم.

این روزها تارهای سپید بین موهاش بیشتر از همیشه شده و پدر
زحمتکش و داشته باشی و دست هاشو نبوسی باید بری بمیری!

دستایی که بینشون تسبیح سبز رنگ نقش بسته رو می گیرم و

چندین بار روی چین و چروک هاشونو میبوسم.

-چیکار می کنی نیکی...

-دارم واسه آخرتم توشه جمع می کنم بابا!
میخنده!

این حرفیه که هر وقت دست آقاجون و می بوسید و ما می
پرسیدم چرا در جوابمون می گفت.

-بابا دلم براش تنگ میشه.

دستامو محکم بین دستاش می گیره.

-دل منم تنگ میشه بابا، چی میشه کرد؟ روال زندگی همینه
امروز نرگس رفت، فردا نادر، یه روز هم تو...
من؟!!

-من هیچ وقت تنهاتون نمی دارم.

با تسبیح تو دستش آروم روی قلبم ضربه میزنه.

-وقتی یکی پیدا بشه که اینجا لونه کنه، تو هم میری بابا...

نمی دونم چرا چهره ی آقای اکازیون بعد این حرف بابا جلوی
چشمام نقش میبنده!

لبخند خجولی میزنم و من همیشه بچه ی محبوب خانواده بودم.

بابا نفس عمیقی می کشه و دستی روی ساق پاش می کشه.

-شما خوشبخت باشین حالتون خوب باشه هر جا که هستین،

دور باشه یا نزدیک فرقی نداره من راضیم به رضای خدا...

-ای بابا، احمدرضا چی چی و راضیم به رضای خدا! من باید

بچه هام بغل گوشم باشن وگرنه دق می کنم...

مامان شهناز با یه پیراهن گل گلی قرمز رنگ، که خیلی

جیگرش کرده با این جمله به ما ملحق میشه و کنار بابا میشینه

از چشمای سرخش مشخصه که اونم گریه کرده و عاطفه ی
مادری بالاخره نمی ذاره که راحت با رفتن دختر کوچیکش کنار
بیاد!

این همه سال گذشته و همیشه نگاه بابا به مامان پر از شیفتگیه!
به قول مامان اختر با این همه چربی اضافه هم احمدرضام بر اش
میمیره؛ شانس داشت مادرت، شانس...

مامان رو قالیچه ای که زیرمون پهنه پاهاشو دراز می کنه و
پاشو ماساژ میده.

-پا درد گرفتم بس که راه رفتم، دست بهادر و پدر و مادرش درد
نکنه سنگ تموم گذاشتن و یه دنیا عزت و احترام بهمون کردن
جلوی فامیلامون سرافراز شدیم.

بابا به بالشی که جفت تنه ی درخت گذاشته شده تکیه میده.
-آره خداروشکر.

مامان ذوق زده الهی شکری میگه.

-انشالله نادر هم بره سر خونه زندگیش نیکی هم بره خونه ی
شوهر، یه کوله بار از رو دوشمون برداشته میشه.

بابا به من که با اخم به مامان نگاه می کنم اشاره می کنه که

چیزی نگم خودش اما لبخند میزنه.
-چیه شهناز، خیلی عجله داری دوباره من بمونم و خودت؟!
شلیک خنده ی من و سرخ و سفید شدن مامان و بابایی که با
ذوق به تیپولوش نگاه می کنه...
بلند میشم و با روحیه ای که بهتر شده این دو گل نشکفته رو تنها
می دارم تا بهترتر با هم لاو بترکونن!

اینبار که وارد اتاقم میشم لبخند میزنم و حس می کنم حالا یه اتاق
دارم که کاملاً مال خودمه! باید خر باشم واسه نرگس گریه کنم...
رفته تو یکی از بهترین نقاط شهر خونه گرفته یکی از بهترین
اتاق های دنیا رو واسه خودش دیزاین کرده و اونوقت من براش
آبغوره هم می گیرم!
خاک بر سر حساسم، خاک...

اینبار که روی تخت دراز می کشم شخصی که تو ذهنم پررنگه
کسی نیست جز، جناب چی چی وان!
واقعا چرا یک دفعه جنی شده بود؟! هر جنی تو جلدش فرو رفته
بود به صورت سختی فرو رفت، چون گره ی ابروهای کورش
و رسماً نادیده گرفتن من و ندادن جواب خدا حافظیم چیزی جز
این و نمی رسوند! امشب که نشد، اما یه روز دیگه حتماً از بابا
می پرسم که چه صحبتی کردند با هم که اینطوری مرغ از قفس
پرید!

چشمامو میبندم و به روزهای خوبی که قراره پیش رو داشته
باشم فکر می کنم! میگو چشماتو که ببندی و هر نقشه ای که

برای آینده ات داری و قبل از خواب مرور کنی، کائنات دست به
کار میشن و تو رو به آرزوهات می رسونن!
دیگه راست و دروغگش گردن هر کی که این مسائل و به
صورت بنر می کنه تو چشممون!
اصلا هم منظورم نرگس و حرفاش نیست...

صبح زود که اختر مامان من و از خواب بیدار می کنه هر چی
کائنات و نظریه روانشناسی هست و با فحشام میبرم زیر خط
ادب!

نشستن با مامان واسه نرگس کاچی درست کردند و برای پاتختی
که قراره بریم خونه ی مادرشوهر نرگس یه قابلمه هم باید با
خودمون ببریم!

خدایا فقط قابلمه رو ندن دست من که بوی روغن حیوانی همین
حالا شم داره من و بیهوش می کنه!
یک عدد خواهر عروس با عطر روغن حیوانی، چه شود...

دوباره همه امون سانتال سانتال می کنیم و میریم تا یه پاتختی
اعیونی هم از نزدیک مشاهده کنیم.
حنانه رو هم دوباره میریم و سر راه برمی داریم این سر راه به
قول مامان، دو ساعت ما رو تو ترافیک گیر انداخت و در آخر
این ما بودیم که بعد از مدعوین رسیدیم و از اون جایی که
کائنات همیشه با من همراه هستند قابلمه ی کاچی و که داخل یه

پارچه ی چهارخونه ی قرمز گذاشته بودند سپردن به من!
من و این تیپ و این کفش های پاشنه دار و قابلمه ای با پارچه
ی چهارخونه ی قرمز رنگ...
خداوندا چرا انقدر با من شوخی می کنی، چرا؟

حنانه سبد با کلاسی و که مامان پر از هدیه کرده گرفته و من
این قابلمه رو؟! خواهر شوهر بازی هم بلد نیستم بزنم نفله اش
کنم.

خونه ی حسین اقا تو یکی از بهترین محلات تهرات بنا شده و
ارث پدریشونم هست البته سندش شش دنگ به نام خانومشونه و
خدا بده شانس...

عزت و احترام دوباره شون، مامان اختر و مامان شهناز و سر
حال میاره.

ما گفتیم مجلس زنونه ست بابا و نادر و دک کردیم رفتن،
اونوقت اینجا پر مرد و زنه! همه هم جوون و خوشگل و خوش
قد و بالا...

خیلی زود قابلمه رو تقدیم نفیسه می کنم و از شرش راحت
میشم.

عروس و داماد تو راه هستند و طبق صحبتی که مامان در ده
تماس گذشته باهاش داشته حالشم خوبه و هیچ مشکلی هم نداره!
بنازم دومادمونو که خانومشو بلده...

خدایا از این دومادا بهترشو به شهنازجون عنایت بفرما.

با ورود نرگس و آقا بهادر، همه جیغ و سوت می کشن و من با
تذکری که مامان بهم میده، انگشتایی که برای یه سوت مشتی، به
زیر زبونم میرن و از دهنم خارج می کنم.

نرگس بسیار، بسیار سرحال به نظر می رسه و گریه ی شوق
مامان شهناز و دوباره احساسات من و جریحه دار می کنه. من
و مامان گریه می کنیم و نرگس بلند بلند می خنده و بغلمون می
کنه! نکبت حداقل جلو قوم شوهر دو قطره اشک هم نمی ریزه تا
برای ظاهر سازی هم شده فکر کنن که بعله این خواهر ما اصلا
هول شوهر نبود!

آقا بهادر مامان و بغل می کنه.

-قربونتون برم مامان جون، گریه چرا؟ هر موقع اراده کنید می
تونید فرشته ای که به من هدیه دادین و ببینید!
جانم؟

خدایا خواهر نوزده ساله ی من بسی هنرمند است در زمینه ی
شوهر داری!

از کی این گودزیلا فرشته شده؟

وای خدا من دارم از حسودی می میرم لطفا یکی و برسون من و

هم فرشته صدا کنه!

مامان اختر ماشالله ماشالله از دهنش نمی افته و برای من هم
ابرویی بالا می ندازه که یعنی خاک بر سرت، یاد بگیر!
نرگس و شوهرش میون شادباش و مبارکباد و بقیه تبریکات
لازمه بالاخره میرن و یه گوشه میشنن و پاتختی شروع میشه
زن عمو مه لقا و مرینا هم میرسن و چقدر زن عمو به در و
دیوار خونشون نگاه کرد و کفر من و درآورد بماند!
نرگس با مرینا درگوشی صحبت می کنن و امیدوارم از شبی که
گذرونده حرفی نزنه!

همیشه با مرینا خیلی گرم بوده البته با من هم بوده اما با مرینا یه
طورهای دیگه ای گرم بوده! چون مرینا پایه ی همه ی کارهایش
بود عم از مهمونی رفتن و تولد رفتن و بازار رفتن و گشت و
گذار اما من غرق تو درس و کار و...

بهادر که کنارش نفیسه نشسته، به من چشمکی پر محبتی میزنه
و دروغ چرا لبخند خجالت زده ای میزنم و من هیچ وقت
نتونستم زیاد باهاش صمیمی بشم.

اما هر بار که من و می دید سعی می کرد باهام خوب رفتار کنه
و من واقعا ازش ممنون بودم به خاطر مهربونیش و این که با
داشتن این همه دارایی و سرمایه اصلا خودشو برای ما نمی
گرفت.

آدم های اصیل هیچ وقت به خاطر جیب پر پولشون برای کسی
چشم نازک نمی کنن و بهادر و خانواده اش هم از این قائده
مستثنی نیستند.

همه جوره نرگس بُرد کرده و انشالله همیشه تو زندگیش برد کنه
البته یکمی از شانس هاشو؛ فوت کنه سمت من دعاگوش میشم.
بزن و بکوب و شادی و منی که در حال تماشا یه بشقاب پر از
پوست میوه پر می کنم!

هیشکی حواسش به من نیست و برای اینکه از شر این بشقاب که
باعث آبروریزی خلاص بشم نگاهی به دور و برم می ندازم
بشقاب و برمی دارم و خم میشم و در یک حرکت سریع زیر
میز عسلی جاسازیش میکنم!

بالا که میام با دیدن نگاه پر خنده ی بهادر و جفت ابروهای بالا
رفته اش از خجالت تصمیم می گیرم زیر زمین محو بشم!
اما از اونجایی که این اتفاق غیر ممکنه لبخند پر خجالتی میزنم
و به در و دیوار نگاه می کنم!

خدایا آبروی خودم به درک آبروی نرگسو بردم...

الان پیش خودش میگه چه خواهر زنِ گاوی نصیبم شده!

وقتی که بلند میشه و سمت من میاد نرگس و حنانه و مرینا با
تعجب نگاهش می کنند و من هم که کاملاً سرخ شدم.

کنارم میشینه و لبخند مهربونش یه کم هم از خجالت کم نمی کنه!
در کمال شگفتی یه بشقاب از میوه های جور با جور پر می کنه
و جلوم می ذاره و نیشگونی هم از گونه ام می گیره.

-یه خواهر نصیبم شده که از قضا زیادی بانمکه!

چتری های نارنجیمو از نظر می گذرونه.

حس می کنم داره با یه بچه ی دو ساله حرف میزنه! کمی خودم
روی مبل مرتب می کنم.

-مرسی از لطفتون!
با اخمس ساختگی سرشو عقب میکشه.
-انقدر باهام رسمی نباش تو هم برام مثل نفیسه می مونی!
از محبت واقعیش لبخند پر رنگی رو لبام میاد.
-چشم سعی می کنم.
-منم مثل نادر...
میخندم و ناخواسته با کف دستم آروم روی رون پام می کوبم.
-وای، اگه قرار باشه مثل نادر باشین باید پس گردنی هامم نوش
جان کنید!
خودم از این حرف نسنجیده ام خودم و لعنت می کنم اما بهادر
بلند بلند می خنده و در حالی که انگشت شصت و اشاره اشو به
هم می چسبونه و رو به نرگس تکونش میده اون و هم به خنده
می ندازه!
الان من و خنگ بازیمو برای نرگس عالی توصیف کرد؟!
چه بدونم...

مامان شهناز کنار مادر بهادر نشسته و با هم در کمال صمیمیت
صحبت می کنند مامان اختر هم یه گوشه نشسته و در حالی که با

دونه های تسبیح صلوات میفرسته به رقص جوونا نگاه می کنه!
آیا این صلوات مقبول درگاه حق واقع میشود؟!
نه والا نمی شود.

بعد از دادن کادوها و هدایا که به اندازه ی یک کوه شده تو
گوشه ی سالن، همه دارن میرقصن و قر میدن و خانواده ی
بهادر همه رو برای ناهار نگه داشتند!
دارندگی و برازندگی که میگن همینه.
دیدم که بهادر با یه نفر تماس گرفت و برای ناهار یه عالم
سفارش داد و از قضا طرف رفیقش بوده که با شوخی تهدیدش
کرد که خودشم موقع سرو غذا حضورش ضروریه!

بهادر تو تمام این مدت فکر نکنم به اندازه ی یک ربع هم نرگس
و تنها گذاشته باشه و این نهایت زن دوستی، با بهتر بگم زن
زلیلی هستش.
خدایا خیلی سخته این اعتراف؛ اما باید یه دور کلاس های فشرده
برم پیش خواهر کوچیکه ام.

ناهار که میرسه همه متفرق میشن و میرن به سالن بزرگی که
خدمتکار خونه راهنماییشون می کنه بعله سالن غذا خوری هم
دارند!

من از بس میوه خوردم احساس سیری می کنم اما بوی غذاها
که به مشام میرسه دلم شروع میکنه به ضعف و غش پس

همراه با مامان اختر و مامان شهناز به سالن غذاخوری که کم از
یه رستوران پنج ستاره نداره میرم.

همه که مستقر میشن برای من جا کم میاد!
نه این که من یه دختر همیشه شانس دار بودم اینجا هم این شانس
دست از سرم برنمی داره.

نفیسه که بلند میشه تا جاشو بده به من سریع مخالفت میکنم.
-نه عزیزم راحت باش من یه بشقاب پر... یعنی میوه خوردم
گشتم نیست...

دیگه بیشتر صبر نمی کنم تا اوضاع رو با گاف هایی که میدم
بدتر کنم همون لحظه که می خوان از سالن خارج بشم حسین آقا
با دو تا صندلی سر می رسه.

-کجا دخترم؟

لبخندی میزنم.

-جا نیست منم گشتم نیست با اجازه اتون...

نمی ذاره ادامه بدم.

-با من بیا دخترم...

حرکت می کنه و منم به ناچار به دنبالش میرم.

قسمت انتهایی سالن که از دید هم کمی پنهونه یه میز سنگی
وجود داره که از قضا با تشکیلاتی که روشه، میشه گفت که بار
هستش!

صندلی ها رو می ذاره.

-بشین عزیزم الان غذاها رو میارن.

تشکری می کنم و روی صندلی پشت به تعداد کمی که به این
قسمت دید دارند میشینم.

توجه امو بار چوبی که شبیه یه دختر تقریبا لخت سیاه رنگ، که
از قسمت های مختلف گیلان های کوچیک آویزونه، جلب
میکنه!

خدای من این چه مدل عجیب غریبه!
انگار یه عالمه پونز بهش زدن و این لیوانا رو ازش آویزون
کردن.

سوراخ شد بدبخت...

با نزدیک شدن چند نفر نگاه از بار خجالت اور کنارم می گیرم.
میز سنگی مملو از غذاهای خوش عطر و بو میشه و متعابش
صندلی کنارم به عقب کشیده میشه و یکی که بوش وحشتناک
آشناه کنارم مستقر میشه!

سر می چرخونم و با دیدن نگاه نه چندان متعجب آقای چی چی
وان دهنم از هم باز می مونه!
اینجا چی کار می کنه؟

نگاه متعجبمو از نظر می گذرونه و مشغول کشیدن غذا میشه!
با اضطراب به عقب نگاه می کنم تا مطمئن بشم تو تیر راس
نگاه مامان شهناز و مامان اختر نیستم.
بشقاب سفید رنگ و از غذاهای مختلفی پر می کنه و سمت من
می گیره!

جانم؟! برای من غذا کشید؟!!

-برای منه؟!!

خدایا مرا بکش و نیامرز...

چیکار کنم با این هیجان زدگی و تن صدای بالا؟
نگاهی به اطراف می کنه.

-مگه جز شما کس دیگه ای هم اینجا حضور داره؟!!

منم نگاهی به اطرافم می کنم و نه ی کنترل شده ای میگم و
بشقاب و از دستش می گیرم اما لبه ی بشقاب و رها نمی کنه،
نگاه مستقیمش ته دلم و خالی می کنه لبی میگزیم و بشقاب و
بیشتر سمت خودم میکشم.

-راضی به زحمتتون نبودم.

بشقاب و رها می کنه تو این تی شرت سورمه ای جذب و جین
تنگ و تیره و موهایی که از پشت بسته شده بد تیکه ای شده،
این بوی وحشتناک خوبی که ازش بلند میشه من و داره رو به
نابودی می کشونه و خدایا چطوری من این غذاها رو با وجود
تیکه ای که بغلم فرستادی، کوفت کنم؟

من اضطراب اینو دارم که جای غذا، یه موقعی خدایی ناکرده

ایشونو تناول نکنم...

شونه های پهن و بزرگش که نزدیک تر میشن به منی که کنارشم، صندلیمو یه کم به سمت راستم میکشم و بخدا که من طاقت تماس های کوچیک و هم با جنس مخالفی که جذاب هم باشه رو ندارم.

بی جنبه ام اره، اما اصلا اومدیم و به هم برخورد هم کردیم با خودش نمیگه این چه دختریه که خودشو جمع هم نمی کنه؟! ادای دخترهای با حیا رو درارم شاید مرغی که دیشب بابا پروند و دوباره برگردوندم!

هر چند در این که من با حیا هستم شکی درش نیست...
-یه لیوان به من بده!

خوب خودت مگه چلاقی بدار دیگه...

روی میز پارچ نوشابه و آب هست اما لیوانی من نمیبینم که...
با انگشت اشاره اش به زن سیاه رنگی که کنار دستم قرار داره اشاره می کنه.

-لیوان مثل این که نیست، یکی از گیلایا رو بردار...

به سرعت نور سرخ میشم به کل این مجسمه ی مستهجن و فراموش کرده بودم!

خجالتم خوب چیزیه من از کجاش آخه یه گیلایا بردارم که جای حساسی نباشه!؟

خدایا ننه بابای دومادمون روشن شد این و خریدن؟ نه واقعا روشن شد؟

نگاه منتظرش دستمو به حرکت می ندازه و در کمال بیچارگی و

خجالت، یه گیلّاس از بالاتنه ی آویزونِ مستهجنِ بی جون، برمی دارم و کمی با غیظ و محکم تر از حد معمول، کنار دست دراز شده اش روی میز می کوبم!

نگاه از چشم های براق شده از شیطننتِ بی تربیتش می گیرم و در کمال عصبانیت یه گیلّاس دیگه هم از قسمتِ دومِ آویزونِ این، نمادِ کفر؛ برمی دارم و محکم تر از بار قبل روی میز می کوبم!

مرده شور این سرویس دهیشون و ببرند که یه لیوان نمی دارن تا آدم وادار به این کارهای شرم آور نشه!

گیلاس های کوچیک و برامون از نوشابه ی سیاه رنگ پر می کنه و اشاره ای به شیشلیک هایی که برام کشیده می کنه.

-بخور که طعمشو هیچ کجا نمی تونی حس کنی...

هنوز برق نگاهش شیطون میزنه و من برای رهایی از فکر اینکه کنار دستم یه مجسمه ی زن لخت قرار داره و کنار دست دیگه ام یه پسرِ جذابِ شیطون که از قضا از من خوشش میاد، شروع می کنم به حرف زدن یا عبارتی دور شدن از فضای مثبت هجده ای که ایجاد شده!

کارد و چنگال و برمی دارم و یه تیکه از شیشلیک و نصف می

کنم و به چنگالم می کشم.

-اتفاقا ما هم یه اوس محمود شیشلیک پز داریم، سر محمون!
شیشلیکاش حرف نداره بابا احمد رضام پنجشنبه شبا مهمونمون
می کنه حرف نداره دست پختش. وای، کنارش که ریحون و
جعفری و پیازم می ذاره من...

کباب شیشلیک و به دهنم می کشم و با چشیدن طعم بی نظیرش،
تعریف از اوس محمود و تمومش می کنم و خدای من اگر این
شیشلیکه پس یعنی اوس محمود تا حالا به ما گوشت خر قالب
می کرده؟!

صورتش دوباره شده بمب خنده! حتما هم به خاطر عرایض من
و تعریفم از اوس محمود شیشلیک پز...

سینه های ستبرش به تگون خوردن میفته و وقتی که چال روی
گونه اش نزول اجلاس می کنه لبخندی که رو لبم میاد و
اختیاری نیست!

ووویی، نمیری...

-باید یه بار پیام سر محله اتون و شیشلیکای اوس محمود و
امتحان کنم!

حرفشو با خنده میزنه و من به سرعت سعی در منصرف
کردنش میشم.

-نه، نه!

لازم نیست بگم که دوباره هیجان زیادیم، حماسه می آفرینه و
تقریبا یه نه، نه ی بلند میگم!

-راستش الان که این شیشلیک و خوردم به این نتیجه رسیدم

شیشلیکای اوس محمود حتما با گوشت خ... یعنی با
گوشت... گوشت نه چندان تازه طبخ شده و دست و پنجه ی کسی
که این شیشلیک و درست کرده باید بوسید به خاطر طعم فوق
العاده ی این غذا!

دوباره می خنده و من ضعف که نه غش هم می خوام بکنم!
ببند نیشته دیگه ای بابا...
پشت دستشو سمت می گیره و من به مچ مردونه و پر موش نگاه
می کنم.

سعی میکنم نگاهم و که به سمت خوبی نمیره هدایت کنم و می
کنم!

با خنده ی فرو خورده ای پشت دستشو جلوتر میاره و من
ابرو هام فاصله ی چندانای تا فرق سرم ندارند!
-چی کار می کنید؟

-گفتی باید به خاطر طعم فوق العاده ی این غذا، دست کسی که
این شیشلیکا رو درست کرده بوسید!
سری به چپ و راست تکنون میدم و میگم:
-خوب؟!!

لبه اشو با زبونش تر می کنه و انگار یه کم از حجم ریشش نسبت
به قبل کم شده ها...

-این طعم فوق العاده کار منه!
با غروری که چاشنی لحن بامزه اش کرده این حرف و میزنه و
من حدقه ی چشمم گرد میشه.
-آشپزین؟!!

متعجب و بلند میگم.
سرشو بالا پایین می کنه.
-یه جورایی... آره!
با لذت به چهره ی متعجبم نگاه می کنه و کف دستشو عقب
میبره.
ای بابا حالا وایمیستادی شاید می بوسیدم!
از روحیه ی شوخش خوشم اومده...
ای خدا نمیشه چشمش واقعا من و بگیره من شوهر آشپزی که
جذاب باشه هم قبول می کنم تازه روزایی که کارش زیاد باشه
چادر گل گلی مامان اختر و میبندم کمرمو میرم کمکش!
یه تیکه دیگه از شیشلیک و به دهنم می کشم و ناخواسته و کاملاً
ناگهانی از دهنم می پره این حرف.
-خوش به حال خانومتون!
اینبار با نگاهی تیز شده من و رصد می کنه.
-من خانومی ندارم که خوش به حالش بشه...
چشمکی روونه ام می کنه و ادامه میده.
-البته فعلاً...
یا خودِ خدا، الان داره باهام تیک میزنه؟!
جو به وجود اومده چندان خوشایندم نیست یه تیکه از استیک و
دوباره تو دهنم می ذارم و در حالی که دارم تند تند می خورمش
از رو صندلی بلند میشم.
-مرسی بابت غذا!
به سرعت از اون جا فاصله می گیرم و من هیچ وقت این همه

بی پروا نبودم...

چه مرگم میشه واقعا کنار آقای اکازیون؟

احتمالا بی شوهری زیادی فشار آورده و حرف های مامان
شهناز و مامان اختر هم بی تاثیر نبوده وگرنه قبلنا یادمه یکی تو
خیابون یه چشمک هم برام میزد تا با کفشم نمی کوبیدم تو
ملاجش بی خیال نمی شدم؛ این که آقای چی چی وان چندمین
بار یه جورایی حرف زده که انگار می خواد مخمو بزنه و منم
هیچی نمیگم فقط یه معنی داره؛ اونم این که حرفای مامان اختر
و مامان شهناز کار خودشو کرده و من می خوام یه شوهر خوب
تور کنم!

خاک بر سرم حتی اگر صادق هم هستم، خاک...

قضیه وقتی بغرنج تر از این حرف ها میشه که وداع ما از
خانواده ی بهادر و نرگس، با وداع آقای اکازیون همزمان میشه!
این که بهادر ازش می خواد ما رو هم سر راهش برسونه و هر
چند چشم غره ای که برای بهادر رفت و از نظر من دور نموند؛
اما با روی باز پذیرفت و هر چقدر هم مامان گفت که راضی به
زحمتشون نیستیم نپذیرفتند!

اینبار بر خلاف قبل، ماشینش یه ون سفید رنگه!
مامان اختر که نگاهش به ون میفته لبخندی میزنه و حرفی و که
نباید میگه.

-پسر م ماشینت که ماشالله جا داره، چهار نفر دیگه ام بیان سوار
بشن ثواب داره مادر!

وای خدا بمیرم نبینم این روزها رو، بمیرم...
اون کله گنده ها اخه مگه بی ماشین می مونن؟ بعدشم مگه
اومدیم امام زاده هاشم که ثواب کنه چهار نفر و هم بچیونه تو
ماشینش!

من خجالت می کشم اما آقای اکازیون با لبخند فرو خورده ای که
سعی در کنترلش داره جواب مامان اختر و میده.
-چشم مادر جون، شما بفرمایید بشینید من میرم اگر کسی بود
میگم بیاد سوارش کنم!
-خیر بیینی مادر...

مامان اختر سوار ماشین میشه و پشت سرش حنانه در حالی که
می خنده داخل ون میشه، مامان شهناز که کنارم ایستاده نگاه
مشکوک به آقای اکازیون میندازه.

-نیکی مادر این پسر خیلی برام آشناست!
بعله مادر جان تو رستوران دیدیش دیگه...
جوابی نمیدم و پشت سر مامان سوار ون میشم، ماشین پر شده از
بوی غذا؛ پس با این ماشین غذاها رو آورده بود؟!
مامان اختر درست روی صندلی پشت راننده نشسته و منم میرم

کنارش مامان و حنانه هم عقب تر میشینن.
مامان اختر نگاه جدی و تامل برانگیزی به سرتاپام می ندازه.
-پسره خوش قد و بالاییه، با فهم و کمالاتم هست!
بیا، ننجونم نزده می رقصه...
-مبارکه صاحبش باشه مامان جون!
نگاه متاسفی نثارم می کنه و بی عرضه ای هم نثارم میشه.
شیطونه میگم بگم که این آقای با فهم و کمالات به من چراغ سبز
نشون داده ها...
وقتی سوار ماشین میشه و مامان اختر ون یکاد می خونه یکی
باید فک از هم باز مونده ی من ببنده...
چشم آقاجونم روشن، رو پسری که از من خوشش میاد کراش
داری مامان اختر؟!
آخ آخ...
ماشین که حرکت می کنه مامان اختر صلوات بلندی می فرسته و
من ناخواسته یکی می کوبونم رو پیشونیم؛ جدی جدی، جو
گرفتتش فکر می کنه داریم میریم مشهد زیارت؟
ماشین که یه دست انداز و رد می کنه مامان اختر صلوات دوم
و بلند تر می فرسته و با تسبیحشم محکم میزنه رو پشت دستم که
باهاش همخوانی کنم.
خدایا منو بکش تا اون نگاهی که تو آینه داره از خنده پاره میشه
رو نبینم...

برمی گردم عقب و با دیدن مامان و حنانه که رو صندلی های
آخر نشستند و با هم آروم حرف میزنن کلافه تر میشم. خدایا یه
اجی مجی می کنم باید زودی برسیم خونه وگرنه مامان اختر
شرف برام نمی ذاره!

اجی مجی میگم اما فرجی نمیشه و مامان اختر هم دست به کار
میشه و خدایا نمیشه یه کاری کنی که زبونش بند بیاد؛ البته فقط
تا زمانی که به مقصد مورد نظر برسیم!
-چند سالتنه پسرم؟!

آینه رو طوری تنظیم می کنه که مامان اختر و کامل ببینه و البته
منم تو قاب آینه جا می گیرم، زشته برای خودم بای بای کنم؟!
-سی و چهار.

-ماشالله اصلا بهت نمیاد مادر، ببینم زن و بچه داری؟
نگاه از قیافه ی خندونش از تو آینه می گیرم.
-نه!

-شما جوونا چتونه؟ کم سنی هم نداری چرا به زندگیتون سر و
سامون نمیدین؟ این نوه ی منم مثل شما واسه خودش خرس گنده
ای شده و میگه قصد ازدواج نداره!
من که اصلا قصد ندارم به کسی نگاه کنم از خجالت در حال
ذوب شدنم.

خرس گنده؟!

جوابی در مامان اختر نمی شنوم خداروشکر دیگه حرفی زده
نمیشه و تلاقی نگاه هامون هر ازگاهی از تو قاب آینه، باعث
تفریح جناب اکازیون میشه!

جدا قصد و نیتش از این رفتارها چیه؟

خداروشکر خونه ی آقاجون اینا محله اش از محله ی ما بهتر و آبرومند تره!

وقتی که می رسیدم مامان اختر اصرار می کنه که حتما بیاد داخل یه چایی بخوره که اصرارش خداروشکر راه به جایی نمیره ما صبح انقدر عجله کردیم که دستی هم روی خونه نکشیدیم! همینم مونده بیاد با ویوی زیبای خونه امون هم روبرو بشه! من کنار ایستادم تا مامان اختر اول از ماشین خارج بشه پشت سرش هم مامان و حنانه و با یه عالمه تشکر و قدردانی پیاده میشن.

منم که با دسته گل هایی که مامان اختر به آب داد روی خداحافظی کردن هم ندارم پس به سرعت می خوام از ون خارج بشم که...

-هی تو...

هی عمه اته...

برمی گردم سمتش که با چهره ای مشعوفش که موبایل یازده دو
صفرمو در دست داره روبرو میشم.

-اسمتو یادم رفت، چی بود؟

داره دستم می ندازه؟

اخمی می کنم و میرم تا گوشیمو از دستش بگیرم گوشی و که
می گیرم دستشو بر نمی داره و مجبورم می کنه که تو چشماش
نگاه کنم.

-نگفتی؟

گوشی و سمت خودم میکشم اما رها نمی کنه بی صاحبو. با
کمی حرص خوردن میگم:

-چیو؟

-اسمتو!

پوزخندی میزنم.

-اسم؟!

با جدیت ابرویی بالا میندازه.

-بله اسم، همون لغتی که برای اینکه نوزادهای تازه به دنیا اومده

رو هی و هوی صدا نکنند به کار میبرن!

از این که ادای من و درمیاره لجم می گیره و از طرفی هم خنده
ام.

خدایا حکمت این که این آشپز تقلید کار و سر راه من قرار دادی

چیو؟!

گوشی و محکم تر میکشم سمت خودم و موفق میشم تا از بین
انگشتاش رهانش کنم، و بعد لبخند دندون نمایی میزنم و با تاکید و

شمرده میگم:

-اسم اقدسه، اقدس!

و میون صورت پر خون از فشاری که برای نخدیدن به خودش
وارد کرده از ماشین پیاده میشم که صدای با ولوم پایینش که
خندون هم هست به گوشم میرسم.
-اقدسای نارنجی هم خوب چیزی هستند!

قوزمیت بی تربیت...

اقدس نارنجی عمه ی محترمه ی مکرمه اته...

از ون هم که پیاده میشم سه جفت چشم با نهایت مشکوک بودن
به من خیره شدند! حالا بیا و درستش کن، دیگه تا من و به این
چی چی وان نچسبونن مگه ولم می کنند!
ماشین با تک بوق بلندی که من و از جا می پروونه از کنارمون
عبور می کنه و مامان اختر در حالی که براش بای بای می کنه
میگه:

-چی می گفتین دو ساعت اون تو؟

بر عکس مامان اختر مامان شهناز عصبیه و حنانه هم که کاملاً
خنثی اما کنجکاو به نظر میرسه.
با حرص میگم:

-بفرمایید بریم داخل قبل از این که تو این گرما آب پز بشیم!

فعلاً بی خیال میشن و وارد خونه که می کشیم خداروشکر با
حضور آقاجون و نادر و بابام، من و توقف چند ثانیه ایم با آقای

اکازیون به فراموشی سپرده میشیم.

انقد خسته هستم، که فقط میتونم گوشیمو که به شدت بوی جذابی گرفته رو به شارژر بزنم و در حالی که دستام به خاطر تماس با گوشی بوی خوبی گرفته لباسامو عوض می کنم و تخت می گیرم می خوابم.

یه عالمه کار تایپ عقب افتاده دارم که آقای حسینی فقط تا دو روز بهم مهلت داد تا تمومش کنم.

مامان از صبح فرش اتاق آقاجون اینا رو تو حیاط از طناب پهن کرده و با چوب که چه عرض کنم با چماغ افتاده به جوشش و انقدر هم این فرش گرد و خاک داره که من در عجبم!
مامان اختر هم که خرکیف شده ماشالله شهناز از دهنش نمی افته!
هی هم اصرار داره که با این کار چربی های مامان هم آب میشه و مامان از حرص محکم تر به فرش می کوبه!

بند کتونیمو می بندم و پوشه های برگه های تایپ شده امو می گیرم و باید برم به آقای حسینی تحویلشون بدم امروز یه روز هم از دو روز محلتی که بهم داده گذشته و بدقولی و اصلا دوست

ندارم.

خدا حافظی می کنم و از خونه خارج میشم و پیش به سوی محله
ی قبلی.

با رسیدنم به محله و دیدن مغازه ی آقای حسینی که تقریباً داره
خالی میشه انگشت به دهن می مونم.
آقای حسینی داره به کمک شاگردش وسایل مغازه رو بار میزنه
جلوتر میرم.

-سلام آقای حسینی.

با دیدنم لبخند میزنه و دستاشو برای پاک کردن گرد و غبار به
هم می کوبه.

-سلام خانوم صبوری، حالتون چطوره.

-ممنونم، آقای حسینی خیر باشه اسباب کشی دارین؟

دستاشو روی پیرهنش میکشه و از نظر نظافت صفره، صفر.

-با یکی از دوستانم یه مغازه ی بزرگ تو انقلاب شراکتی اجاره
کردیم اگر خدا بخواد از چند روز دیگه اونجا شروع می کنیم!

اظهار خوشحالی می کنم و وقتی که اعلام می کنه دیگه احتیاجی
به من نداره لبام اویزون میشه اصراری نمی کنم پوشه ها رو
تحویل میدم شماره کارتمو میگیره و قول میده تا فردا همه ی
مبلغایی که از قبل هم مونده رو یک جا باهام تصفیه می کنه.

تشکر می کنم و برمی گردم سر خونه ی اولم...

سلام بیکاری، سلام...

این خبر خوش و به مامان اختر و مامان شهنازم میدم مامان
شهناز بر خلاف انتظارم میگه:
-بهتر مادر، صبح تا شب تو اون اتاق پشت کامپیوتر بودی،
تناسب اندامت هم بهم می خوره تو یه برنامه دیدم که زیاد پشت
میز نشستن خوب نیست!

مامان اختر چاییشو تو نعلبکیش می ریزه.
-شهناز مادر تو که انقدر در مورد تناسب اندام اطلاعات داری
یه فکری هم برای خودت کن، توپ تنیس بودی اما الان شدی
توپ فوتبال!

من از خنده غش می کنم مامان هم حرصش گرفته اما می خنده
و مامان اختر هم می خنده و بازم نیش طلاشو به نمایش می
ذاره.

-نیکو بلند شو امشب شام با خودته؛ مادرت از صبح از کت و
کول افتاد بس کار کرد! واسه شام هم میرزا قاسمی بذار آقاجونت
و بابات دوست دارند.
چشم بلند بالایی میگم و هر دوشونو می بوسم و بعد یه دوش
رهسپار آشپزخونه میشم.

آقاجون که رفته بود تو آسایشگاه به یکی از هم رزم هاش که
جانباز شده بود سر بزنه با کوله باری خسته برمی گرده! همه

می دونیم بعد هر بار دیدن دوستای محروم شده از زندگیش تا
چند روز ناخوش احواله و ترجیح میده تو سکوت به گل های
توی باغچه و سبزی هایی که کاشته برسه!
مامان اختر اما حسابی تو این چند روز هوای آقاجونو داره بخدا
که من تا حالا ندیدم یه زن اونم به سن مامان اختر اینطوری دور
شوهرش بگرده.
مرحبا مامان اختر، مرحبا...
امیدوارم حداقل این خصلت و ازت به ارث برده باشم و باید
منتظر باشم تا زمان این و مشخص کنه.

روزها از پی هم می گذره نرگس سر خونه زندگیشه و اونقدر
هم که سرش شلوغه فقط تونست یه بار اونم به دعوت مامان
برای یه شب شام با شوهرش بیاد اینجا!
حسابی آب زیر پوستش رفته و مثل گلی که باز شده بود می
درخشید.
لازمه بگم که دم دامادمون گرم؟!!

نادر هم که سربازی هستش و حنا به هم گه گاهی سری به ما
میزنه خونه حسابی خلوت شده و بیکاری من مزیت بر علت شده

که اگر بیشتر از نیم ساعت تو اتاقم بمونم همه صداشون در بیاد! با بابا چند جایی برای کار مراجعه کردیم اما خبری نشد که نشد...

البته لیاقت می خواد من و در محضرشون برای کار داشتن؛ اما چه کنم که هر چی بی لیاقتی می خوره به پست ما!

اولین روزهای پاییزی از راه می رسه و اولین پاییزی که ما تو خونه ی آقاجون هستیم و من بابتش خوشحالم. چطور می تونستم تو خونه ی خودمون بدون نرگس و نادر این برگ ریزون و سر کنم!

مامانم مشخصه که از اینجا بودن راضیه و مامان اختر و آقاجون هم که واقعا از بودنمون خوشحالند.

بابا احمد رضا هم که همیشه عاشق پدر و مادرش بوده. مامان دوباره دست به دامن شهلا جون شده تا اگه مورد مناسبی یافت من و از یادش نبره و چقدر که من از این کار مامان عصبی هستم.

من و اگه بکشن هم حاضر نیستم با مورد های اکازیون شهلا جون ملاقات کنم.

اخ گفتم آقای اکازیون باز یاد جیگری افتادم که خودم پروندمش و نخ هایی که به سمت پرتاپ کرد و نگرفتم. گاهی اوقات به یادش میفتم و لبخندی که رو لبم نقش میبنده با یادآوری این که اون فقط مثل یه سرگرمی به من نگاه می کرد، پر میزنه و میره!

واقعا من تو سنی نیستم که بخوام بعد این همه سال خودمو دور
نگه داشتن از این قضایا، وارد همچین جریاناتی کنم.
هر کی راستکی از من خوشش بیاد باید بیاد و زنگ خونمونو به
صدا دربیاره.

درست پانزدهمین غروب از پاییزه که رفیق و یار قدیمی آقاجون
جام شهادت و بعد از سال ها درد و تنهایی گوشه ی آسایشگاه
سر می کشه و آقاجون عزیزم لبه ی حوض پر شده از برگ
های پرتقال، های های مردانه سر می ده.

مامان اختر و مامان شهناز نتونستن آرومش کنند منم که های
های، پابه پای آقاجون اشک می ریزم مورد شماتت مامان شهناز
قرار می گیرم.

با بابا تماس می گیریم مامان اختر ساک کوچیکی برای خودشون
میبنده مامان شهنازم آماده میشه که بابا میرسه.
وصیت کرده بود تو زادگاهش کردن دفن بشه داشتن برای رفتن
به کردن آماده میشدن و منم با یه تماس تلفنی سپردند به نرگس!

حیف که جاش نبود تا بگم که اون نیم وجبی خودش احتیاج به نگهداری داره...

بعد از سفارشات لازم، مامان اینا عازم کردن میشن و منم که تنهایی برام اذیت کننده ست میفتم به جون حیاط پاییز زده!

آب حوض و خالی می کنم و با پاچه هایی که بالا میزنم داخل حوض نه چندان گود میشم و تا میتونم کاشی های آبی رنگشو با فرچه و کف برق میندازم.

هوا تاریک میشه که از حوض خارج میشم همون لحظه در حیاط باز میشه و میتونم نرگس و ببینم که وارد حیاط میشه فقط بهادر و کم داشتم که من و با پاچه های بالا داده و روسری که دور پیشونیم بستم رویت کنه!

خدایا چرا منو نمیکشی راحت بشم.
این دختره شوهرم کرده آدم نشده یه زنگ بزن خوب بعد سرتو مثل اسب خم کن بیا تو...
-ا و انیکی این چه سر و وضعیه؟!

جلوتر میاد و بهادرم با لبخند فرو خورده ای به من و جناتی که برای خودم درست کردم چشم دوخته.
به زور لبخند میزنم و خم میشم و پاچه های شلوارمو پایین میدم.
-سلام، ببخشید داشتم حوض و میشستم.

سر که بلند میکنم بهادر با خنده سری به عقب میبهره و نرگس هم میخنده

-می دونی چقدر باهات تماس گرفتم؟ انقدر نگرانت شدم زنگ زدم بهادر و از شرکت کشوندم تا بیایم ببینیم چه بلایی سرت اومده!

بیشتر خجالت زده میشم و دستای خیسمو پشت شلوارم می کشم.
-حالا چرا دم در ایستادین بفرمایید بریم داخل یه چایی دم می کنم باهم کو... یعنی با هم میل می کنیم!
خدایا از حرص دارم خز عبل میگم.

هر دو می خندند و بهادر گوشیشو از جیب کتش درمیاره.
-نه دیگه نیکی جان؛ شما میری آماده میشی منم دم در منتظرتونم!

در حالی که گوشی و روی گوشش میذاره نیشگونی از گونه ی نرگس می گیره و چشمکی هم به من میزنه و میره.
نرگس هم با ذوق مسیر رفتنشو نگاه می کنه.
همون طور که حواسش پرته شوهرشه جلو میرم و محکم می کوبم پس کله اش...
انتظارشو نداشت و آخ بلندی میگه دستشو پشت گردنش می کشه.

-دیوونه چرا میزنی؟

-چون حقته! نباید یه زنگ بزنی بعد بیای داخل؟ همینم مونده بود شوهرت من و با این سر و وضع ببینه...

میخنده و کیف مدل بالاشو به بازوم می کوبه.
-برو تو هم! مونده تا شوهرمو بشناسی...

چی بگم که نظر خودمم روش مثبته! پس به اتفاق نرگس وارد
خونه میشیم و تا وقتی که من آماده بشم دختره ی پروو نه تنها
نصف باقلوهای که من درست کردم و می خوره که یه ظرف
هم پر می کنه تا بیره خونه کوفت کنه!

تو ماشین آخرین مدل بهادر نشستم و از لاوایی که جلوی من می
ترکونن با پلکام شات برداری می کنم! فکر کنم تا الان بیست
باری بهادر پشت دست نرگس و که تو دستشه بوسیده!
حاجت میده یعنی؟!

می خوان که بریم شام و بیرون بخوریم و وقتی که من بر حسب
ادب مخالفت می کنم نرگس میگه:
-ما همیشه آخر هفته شام و میریم بیرون به خاطر تو نیست که...
بهادر بلند می خنده و من می مونم که چی بگم البته دستمو
کنترلی نیست که از بین فضای باز دو صندلی عبور می کنه و
نیشگون محکمی از بازوی خواهر ضایع کنم می گیره.
نرگس اخی میگه و بهادر با خنده برام اخم می کنه.

-نیکی جان...-

اوه چه با گلایه هم صدام کرد!

وای منم از اینا می خوام...

چه دلش بد، برای نرگسمون رفته. یکی هم نیست دلش برای ما
خیلی بد بره...

عجیب نیست که برای شام به یه رستوران سنتی و فوق العاده
شیک اومدیم!

وردمون به داخل رستوران با فلوت اعلام میشه و سپس دختری
با لباس محلی و فوق العاده زیبا در حالی که اسپند دود می کنه
به پیشوازمون میاد!

جل الخالق...

من اگه می دونستم اسپند دود کردن هم شغله زودتر دست به کار
میشدم خوب...

تو تمام قسمت های رستوران میتونی اثرهایی از تمدن ایران و
ببینی و چقدر که زیباست واقعا...

رو تخت چوبی که با گلیم های نقش رستم و سهراب شکل گرفته
مشینم.

یه گروه کوچیک رو سکویی، درست وسط رستوران کنار
فوراره های که به زیبایی طراحی شدند، مشغول زدن دف و
تنبک هستند.

بوی غذاهای فوق العاده منی و که مثل خر کار کردم، دچار دل
ضعفه می کنه.

-خوب خوشگلا چی می خورین؟!!

از این که من و هم با نرگس جمع بسته و به خوشگلا نسبتم داده
ابرویی بالا میبرم. چه بلده خودشو تو فامیل زنش جا کنه ها...
مردی با لباس کردی، کنار تختمون میاد و منو رو با احترام
تقدیمون می کنه.

تمام غذاها ایرانی هستند از پیش غذا گرفته تا دسر حتی غذاهای
شمالی هم دارند و من مرغ شکم پر و با برنج انتخاب می کنم
البته قیمتشم مناسب تر از بقیه بود هر چند باز هم برای ما گرون
محسوب میشد.

نرگس و بهادر هم پلو ماهی سفارش میدن با یه عالم چیزای
دیگه...

دختره ی ولخرج اول زندگی فکر جیب شوهرشم نیست بخدا از
این در بریم بیرون یه تومن باید تو صندوق این رستوران خالی
کنه داماد جانمان!

با یه نگاه به مشتری ها می فهمم خیلی هاشون ایرانی نیستن!
بعیدم نیست که تو یه رستوران بین المللی نباشیم...
-نیکي جان تعریف کن!

نرگس میپره وسط حرف زدن بهادر با من و با ذوق یه عکس و
از تو گوشیش به بهادر نشون میده.

-بها، نگاه کن چه جیگریه این...!

جانم؟! بها...

چه غلطاً...

بهادر که سرشو نزدیک نرگس می کنه و به صفحه ی گوشی
چشم میدوزه نگاهم به پشت سرشون میفته!

نه خدای من، نه...
اون اینجا چی کار می کنه؟!

میتونم برقی که تو مردمکاش نشسته رو ببینم وقتی که سمتون
میاد! پیراهن و شلوار مشکی رنگی پوشیده و موهاشو مرتب
پشت سرش بسته!

نزدیک تختمون می ایسته و رو به من میگه:
-به به ببین کی اینجااست؟!
نگاهشو از من مات شده می گیره و به بهادر و نرگس میده،
انگار که مخاطبش از اول هم من نبودم!

بهادر با دیدنش با لبخند بزرگی نیم خیز میشه.
-چاکریم داداش!

دست روی شونه اش می ذاره و اجازه نمیده که بلند بشه جواب
سلام نرگس و با محبت میده و به تعارف بهادر کنارمون جا گیر
میشه درست کنار بهادر و روبروی من مستقر میشه.

-سفارش دادین؛ یا بگم بیارن منو رو؟
-دستتون درد نکنه آقا ژيوان سفارش دادیم.
من هنوز مبهوت حضورشم و نرگس و بهادر باهانش گرم صحبت میشن.
نرگس که بالاخره یادی از من می کنه تکونی به خودش میده و سمت من میاد.
-نگفتی، بی من خوش می گذره یا نه؟!
با ذوق شونه اشو به شونه ام میزنه و من هم که خدای حال گیری محسوب میشم.
-معلومه که می گذره، یه اتاق بدون سرخر می تونه چیز شگفت انگیزی باشه!
گوشه های لباس به پایین می افتن.
-یعنی دلت اصلا برام تنگ نمیشه؟!
من خیلی احساساتیم و واقعا دست خودم نیست که بعد این همه روز تنهایی و تحمل نبود نادر و خواهر کوچولوم بعد شنیدن این جمله بغض می کنم.
هر دو بغض کرده به هم نگاه می کنیم و من اولین قطره از اشکو رها می کنم.
سریع با انگشتم زیر پلکم دست میکشم و خواهر کوچولوی دیوونه ام هم با شادی میخنده.
-پس دلت برام تنگ شد!
-واسه خل بازی هات آره...
هر دو می خندیم و تازه متوجه میشیم که دو تا مرد روبرومون

همه ی حواسشونو دادن به ما...
چه خاله زنک...

-نیکي جان، نرگس همیشه تو خونه دلتنگه مخصوصا دلتنگ
شما!

اوه چه جالب...

لبخندی به بهادر میزنم.

-راستش این روزها خیلی تنها شدم، رفتن نادر و ازدواج نرگس
و از طرفی از دست دادن کارم خیلی حساسم کرده...

-آره دیدم از شدت حساس شدن وسواس گرفتی! دیدی بهادر رفته
بود توی حوض و انقدر سابیده بود که تو تاریکی برق میزد؟!
این ها همه اثرات افسردگی بخدا صبح تا شب نشستی ورد دل
مامان اختر و مامان شهناز که حرفی جز اینکه تو رو چجوری
شوهر بدن ندارند! خوب آدم سالم هم دیوونه میشه...

با فک از هم باز مونده به نرگس نگاه می کنم خدایا این خواهره
من دارم؟ خواهرای مردم خواهرشون کلفته، متخصص
دکوراسیون جلوه اش میدان اونوقت خواهر ما...

خدایا من و بکش اما جلوی این چشمای سیاه که از روم برداشته
نمیشه اینطوری با خاک یکسان نکن!
بهادر با خنده لبی برای نرگس میگذره که یعنی زشته نگو این

حرف ها رو...

با غیظ برای نرگس با چشمام خط و نشون می کشم.

نرگسم که میبینه خرابکاری کرده بلند میشه.

-اع...چیزه...من...من برم با اجازه تون یه آبی به دست و روم
بزنم برمی گردم.

نرگس میره و بهادر هم بلند میشه.

-تنها چرا...وایسا با هم میریم.

به رفتنشون نگاه می کنم البته با چشم هایی که مات شدند...

واقعا من و با آقای اکازیون تنها گذاشتند؟

-گفته بودی شغل قبلیت چی بود؟

نگاهش می کنم و وقتی می فهمم با جدیت داره سوال می کنه

جواب میدم:

-تایپیست!

-در اصل چی خونده بودی؟

بیست سوالی راه انداخته واسه من...

-حسابداری!

-شغلی نبود که مرتبط با رشته ات باشه؟
-خوب اگه بود مگه دیوونه بودم که برم تایپیست بشم؟!
چند لحظه ای دقیق نگاهم می کنه بدون پلک زدن سری کج می کنه و انگار داره ارزیابیم می کنه کم کم دارم معذب میشم که میگه:

-دوست داری اینجا کار کنی؟!

حس می کنم که اشتباه شنیدم با تعجب میگم:
-چی؟

دوباره و شمرده تکرار می کنه.

-دوست...داری...اینجا...کار...کنی؟!

دچار هیجان میشم و ذهنم به دختری با لباس محلی میرسه که برای مشتری ها اسفند دود می کرد!

-یعنی لباس محلی بپوشم و، واسه مشتریا اسپند دود کنم؟!
یه جورایی زیادی بلند تر از حد معمول میگم!

چهره ی جدی اش به زیر میفته و شروع میکنه به بی صدا خندیدن.

زبونشو یک دور کامل روی لبای خندونش می کشه و دوباره به من نگاه می کنه.

-فکر خوبیه؟! با این میمیکی که داری کنار یه لبخند، طوری میشه که مشتری ها فقط به خاطر تو میان اینجا!

جانم؟!

جملات آخر و که میگه رفته رفته صورتشو اخم می پوشونه و
من هنوز تو شوک تعریفی هستم که ازم کرده! شایدم داره
مسخره ام می کنه...
من که نمیتونم تشخیص بدم جدی بوده یا شوخی!

-اینجا نیاز به یه حسابدار داره...

داره چی میگه؟

تکیه امو از پستی برمی دارم.

-شما با صاحب اینجا آشنایین؟ مطمئن هستین؟

دوباره چهره اش خندون میشه و نمی دونم چرا از نگاهش این
حس و می گیرم که خیلی گیجم!

-آره آشنام. اگه موافقی میتونی خیلی زود کارتو اینجا شروع
کنی...

نامطمئن چتری هامو زیر شالم هول میدم.

-خوب... خوب... من واقعا نمی دونم که چی بگم! قبلش حتما باید
با پدرم مشورت کنم...

دوباره دقیق نگاهم می کنه و اینبار این حس و دریافت می کنم
که نه این دختر میتونه عاقلم باشه!

-باشه، فقط تا جمعه به من خبر بده و اگر پدرت موافقت کرد

میتونی از شنبه کارتو شروع کنی! کسی که اینجا رو اداره می کنه آدم دقیق و کار بلدیه و به یه ادم باهوش نیاز داره اگر که فکر می کنی انقدری هوش داری تا از حساب کتاب های این مجموعه ی بزرگ بر بیای، بهتره این فرصت و از دست ندی! همیشه شانس با آدم یار نیست...

تو دلم اداشو یک دور کامل درمیارم! اگه که فکر می کنی انقدری هوش داری تا از حساب کتاب های این مجموعه سردر بیاری...

دیگه حتما باید برم موهاشو چهل گیس ببافم! گوشیمو با اخم از جیب بافت پاییزه ام درمیارم. -شماره اتون؟

سری تکنون میده و متعجب میگه:
-شماره ام؟!

-بله شماره اتون، همون عدد یازده رقمی که پرسنل مخابرات لطف می کنند و به صورت سیم کارت تقدیمون می کنند تا اگر خواستیم خبری و به اطلاع هم برسونیم، از این شماره یازده رقمی استفاده کنیم!

واقعا خیلی زشته که با لب و لوچه ی کج شده و سری که به چپ و راست تکنون میدم این حرفا رو میزنم اما خوب تقصیر خود

مژه قشنگشه...

زیر گلوشو با انگشت اشاره اش می خوارونه و برای جلوگیری دوباره از خنده ای که قرار نیست رها بشه شماره اشو میگه...
جل الخالق...

شماره ی رندش اصلا نیاز به سیو کردن نداره...
مخابرات خراب بشه که هر چی عدد یازده رقمیه خوشگله سوا کرده واست!

شماره رو زیر نگاه براقش سیو می کنم و با او مدن نرگس و بهادر از دوی مارتون؛ دیگه حرفی نمیزنیم. غذاها میرسن و نمی دونم چرا با دیدن سفارش من با لبخند ملیحی ازش مواجه میشم! اما بعد خوردن یک قاشق از غذا و طعم به شدت تند و تیزش به این نتیجه می رسم که باید لبخندش و شیطانی توصیف می کردم!

بعد خوردن غذای تندی که با زور آب و ماست و نوشابه به حلقوم فرستادم به این نتیجه رسیدم که آقای اکازیون حتما آشپز

همین رستورانها!

از اونجایی که با صاحب اینجا این همه صمیمی بود که بدون مشورت باهاش به من پیشنهاد کار داد، پس حتما خرش خیلی میره...

واقعا با این قد و هیکل پیش بند می بنده به کمرشو از صبح تا شب غذا درست می کنه؟
وای خدا فکرشم خنده داره که یه قابلمه برنج آبکش کنه و بذاره که دم بکشه!

ما رو تنها می ذاره و میگه که امیدواره اوقات خوبی و اینجا بگذرونیم و پیشنهاد می کنه شیشلیکای اینجا رو به هیچ وجه از دست ندیم!

البته با نیم نگاهی به من این حرف و میزنه و اشاره اش به حرفای مزخرفی که روز پاتختی نرگس گفته بودم من و دچار حس خوشایند خجالت می کنه!

خدایا من با این همکار بشم چپ و راست بارم می کنه که...
بعد رفتنش بهادر تازه به سرش میزنه که قلیون چاق کنه منم از عمد خمیازه ی بلندی می کشم و تقریبا مجبورشون می کنم که زحمت و کم کنیم!

ورودمون به آپارتمان زیبا و شیکی که حاصل و لخرجی حسین
آقا و بابا احمد رضامه من و سرشار از حس خوب می کنه.
بوی نو و تازگی هنوز هم مثل روز اول به مشام می رسه و یه
شب و خونه ی خواهر کوچیکه سر کردن هم عالمی داره.
بهادر زیادی فامیل زن دوسته.

همه ی تلاشش بر اینه که من شب خوبی و تو خونشون بگذرونم
تا جایی که حتی پیشنهاد میده اگر که دوست داشته باشیم نرگس
میتونه شب و با من بگذرونه و از حق امشبش به خاطر گل
روی من می گذره!

داماد نمونه با ته مایه ای از بی حیایی که میگن خود شریفشه
بخدا...

تو لباس راحتی های نرگس وسط تخت مشترک خواهرم با
مردی که از مون جداش کرد نشستم و دست خودم نیست که فکرم
به جاهای بد بد کشیده میشه تا جایی که بالش و برمی دارم و
پرت می کنم روی قالیچه و نرگس که داره آرایششو پاک می
کنه با تعجب می چرخه سمتم.

-چیکار می کنی؟

-یه تشک پهن کن من روی تختتون نمی تونم بخوابم!
چیزی نمیکه به من و عوضش صداشو میندازه رو سرش و ...
-بها، عزیزم از کمد داخل اتاق تشک و پتو بردار بیار برامون،
دستتم درد نکنه!

-الان میارم...

و صدای بلند بهااا...

-به اون بنده خدا چرا گفתי خوب خودمون می آوردیم.
زیر پلکاشو با پنبه ای که آغشته به نمی دونم چی کرده پاک می کنه.

-وا تشک سنگینه کمرمون درد می گیره!

چشمام گرد میشه.

-که کمرت درد می گیره؟ اون دخترایی که صبح به صبح اون همه تشک و پتو رو جمع می کردن می داشتن تو کمدایی که ده متر با محل خوابیدنمون فاصله داشتند من و توی پوست کلفت نبودیم؟!

میخنده.

-دیگه گذشت اون دوران، بهادر دوست نداره من کار سنگین بکنم و نمی کنم...

خدایا از این بهادر ها عنایت بفرما...

چند ضربه ای به در می خوره.

-دختر! بیام داخل...

-بیا تو بها...

بها و کوفت...

چی چی و بیا تو؟!

قبل از این که من و شلوار گل منگولی که نرگس محض خاطره
از دوران دخترونه هاش از خونه آورده بود و من دیوونه هم پا
کردمش، فرار کنیم، بهادر میاد داخل و بدون این که به من نگاه
کنه تشک و بالش و پتو رو روی زمین می ذاره و مقابل چشمای
من محکم لپ نرگس و میبوسه و از اتاق خارج میشه اما
نیمنگاهی هم به من و شلوار توی تنم می ندازه و من می فهمم
که خنده اش گرفت!

بخدا مال زن خودت بود...

نرگس تشکی که روی زمینه پهن می کنه.
-سنگین نباشه؟! -

به کنایه ام می خنده روی تشک دراز می کشم نرگسم کنارم
دراز میکشه و سرشو روی بالشم می ذاره هر دو می خندیم و
محکم همو بغل می کنیم.

-یادش بخیر، چه شبایی که اینطوری بهت می چسبیدم با چک و
لگد شوتم می کردی!

با حرفش هر دو غش می کنیم از خنده و من میگم:
-خوب حقت بود! اگه شوتم نمی کردم که بری تا صبح یه عضو

سالم از بدنم نمی موند بهادر بنده خدا چطور هنوز سالمه؟!

فقط لبخند میزنه و من میگم:

-خیلی دوست داره!

لبخندش پررنگ تر میشه.

-منم دوستش دارم...

-نرگس خیلی دلم گرفته که دیگه تو خونه نیستی اما خوشحالم که خوشحالی؛ بهادر مرد خوبیه...

از تعریفم خوشش میاد.

-آره خیلی خوبه، نیکی نمی دونی چقدر دوستم داره کافیه بگم سرم درد می کنه، می میره و زنده میشه تا من سردردم خوب بشه!

دستی روی موهایش میکشم.

-بایدم اینطور دوست داشته باشه! خواهرم نه تنها خوشگل و خوش هیكل نیست، که خوش اخلاق و مهربونم هست چرا عاشقت نباشه؟ ده سالی ازت بزرگتره و صاحب یه گل نشکفته شده حتی اگه بخواد براتم بمیره من بهش حق میدم!

با حرف اخرم اخم میکنه.

-اع خدا نکنه...

آخی چه شاعرانه همو می خوان، من به شخصه دارم از حسودی می میرم...

خدایا فقط تا چهل و هشت ساعت بهت وقت میدم تا جفت منو
برسونی!

حالا چرا چهل و هشت ساعت؟!
خوب دارم وقت میدم بهش تا خوبا رو واسم سوا کنه...

-میگم نیکی...

منتظر نگاهش می کنم و چشمای خمار خواهرم چرا که نتونه
مردی مثل بهادر و به زانو دراره...

درست چشماش شبیه مامان شهنازه و بارها با گوش خودم شنیدم
که بابا چطور قربون صدقه ی چشمای مامانم میرفت...

-اولین باری که بهادر اومد خواستگاریم مامان گفت نه و بعدم
منو کشید یه گوشه و گفت تا نیکی شوهر نکرد غلط می کنی که
اسم شوهر و بیاری! یادته تو ناغافل سر رسیدی و یه دعوای
جانانه با مامان کردی که اصلا می خوای تا ابد بیخ ریشش
بمونی و نباید من و به پات بسوزونن؟
لبخندی میزنم.

-آره یادمه!

-اون روز و فراموش نمی کنم تو با حرفات و دفاع هایی که از
من کردی نظر بابا رو هم نسبت به ازدواجم مثبت کردی، من
همه ی این موضوعات و واسه بهادر تعریف کردم و از اون

روز بهادرم عاشقت شده...
پشت حرفش می خنده و من اخم می کنم.
- غلط کرده عاشقم شده، باید فقط عاشق تو باشه...
و باز می خندیم.
- کاش نادر بود...
اهومی میگم.
- آره کاش، اما فعلا که سربازیه و بیاد هم به زنش برسه شاهکار کرده!
- تو از حنانه خوشت نمیاد، نه؟!
از حرفش شگفت زده میشم واقعا.
- چرا این حرف و میزنی؟!
- چون همیشه یه جورایی با غیظ از حنانه حرف میزنی...
نیم خیز میشم و میخندم.
- دیوونه شدی؟ اتفاقا خیلی هم دوستش دارم چون برای نادر
عزیزه همون طور که بهادر و دوست دارم چون برای تو
عزیزه! فقط گاهی وقتا از رفتارهای مامان شهناز عصبی میشم
که با دیدن شرایط مالی سخت بابا هر بار یه جوز خرج میندازه
رو دستش! نادر عاشق شد خوب درست، اما جور عاشق شدنشو
چرا باید بابا بکشه؟ عجله ای نبود؛ میتونست بره سربازیشو تموم
کنه یه کم به کار و کاسبیش رونق میداد و بعد دست دختر مردم
و می گرفت! یا حتی واسه ی تو باور کن هیچ پدری حاضر
نیست که کاری و که بابا کرد بکنه که خونشو بده رهن واسه ی
جهیزیه دخترش و سر پیری بیاد سربار پدر و مادرش بشه هر

چند آقاجون و مامان اختر از خداشونم هست که از تنهایی
دربیان! اما من مخالف رفتارهای مامانم چرا باید به خاطر تو و
نادر و من بابا رو این همه زیر فشار و قرض ببره؟!

نرگس تو سکوت فقط تایید می کنه و حتی حس می کنم که
خجالت می کشه.
دستشو می گیرم.
-اینارو نگفتم که تو خجالت بکشی، در هر صورت خوشبختی و
سرافرازی تو، مایه ی خوشحالی من و بابا و مامان و نادره؛ تو
دخترشونی و طبیعیه که به خاطرت حاضر باشن از خودشون هم
بگذرن...

نرگس خودشو تو بغلم میندازه.
-آجی...
-جونم.
-یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟
-نه بگو!
-من بدون بها خوابم نمیبره برم پیشش ناراحت نمیشی؟!
خاک بر سر شوهر ذلیلت خاک...
از بغلم میکشمش بیرون.
-بیا برو گمشو! زدی عاشقانه هامونو خراب کردی...
بلند بلند می خنده و از روی تشک بلند میشه.
-میرم بهش سر میزنم دوباره میام!

پتو رو تا روی شکمم بالا می کشم.
- لازم نکرده عزیزم من هنوزم با جفتکات مشکل دارم یه دفعه دیدی نصفه شب یکی خوابوندم پس کله ات برو که خودتو و جفتکات، ارزونی آقا بهااا...
بها رو با ناز و ادا کش دار میگم که دست روی صورتش می ذاره و در حال خنده از اتاق خارج میشه.

خروس خون بابا اینا زنگ میزنن و میگن که آماده بشم که میان سر راهشون من و هم برمی دارن!
نه واقعا این منطقه کجا سر راهشونه؟
خواب آلود و کلافه بلند میشم و کاش میشد حداقل تا غروب اینجا می موندم! اما چه کنم که مامان اختر صلاح ندونست تا من بیشتر از این مزاحم تازه عروس و داماد بشم!
واقعا این وقته صبح زشت نیست برم در اتاقشونو بزنم و بگم که من دارم میرم؟ پس یه کاغذ و خودنویس از داخل یکی از کشوها بیرون میکشم.
نرگس و بهادر عزیزم، ممنونم که تا الان پذیرای من بودین اما پدر گرامی در تماسی اعلان فرمودند که بیشتر از این مزاحم دو

گل تازه شکفته نشوم!

خروس خون زنگ زدند دارن میان سر راهشون تا منو هم
بردارن و با خودشون ببرن! ببخشید که دلم نیومد بیدارتون کنم،
می بینمتون...

نیکی...

یادداشتی که به خاطر حضور بهادر کنار ادب و احترام نوشتم
روی یخچال با یکی از میوه های آهن ربایی می چسبونم و با
تماس دوباره ی بابا از آپارتمان خارج میشم وارد آسانسور که
میشم با یه آقای خوشتیپ روبرو میشم با دیدنم لبخند میزنه و
منم لبخند میزنم.
از چهره اش ادب میباره و خوب واقعا در جواب لبخندش بی
اختیار لبخند زدم.

موقع خارج شدن از آسانسور هم کنار ایستاد و خواهش کرد تا
اول من خارج بشم.
جنتلمنی هستشا...

با تشکر آرومی خارج میشم و به سرعت به سمت تاکسی زرد
رنگ بابا که جلوی این برج زیبا منتظره میرم سوار ماشین میشم
مامان اختر و آقا جون خوابند آروم سلام می کنم.

-سلام باباجونم...

دستامو از کنار صندلی جلو میبرم و شونه های مامانو بین دستام می گیرم.

-چطوری مامانی؟

بابا با گشاده رویی جوابمو میده.

-سلام دخترم، صبحت بخیر!

مامان شهنازم می چرخه سمتم.

-سلام مادر.

چهره اش خسته ست و مشخصه اذیت شده نای حرف زدن نداره و منم حرفی نمیزنم بابا حرکت می کنه و من دل دل می کنم که کی تنها بشم باهاش تا راجع به کارم باهاش حرف بزنم.

**

-صحرای محشری بود دختر، انقدر شلوغ بود که نگو! فرماندار و شهردار و پاسبان و همه بودند...

آقاجون پشت حرف مامان اختر آهی میکشه.

-یک بار نیومدند ملاقاتش، نشد یه دفعه بیان حالشو بپرسن؛ یک بار نشد شرایطی و فراهم کنن تا واسه یک روز هم شده بتونه بره ولایتش؛ حالا واسه تشییع جنازه اش تو صدر مجلس بودند، ای روزگار...

آقاجون خیلی ناراحته مامان شهناز تو اتاق داره استراحت می

کنه بابای بنده خدام نیومده دوباره رفته سرکار و مامان اختر هم
داره با جزئیات از چطوری برگذار شدن مراسم میگه.

-زنش هم اومده بود با شوهرش، کم مانده بود برم بزمن توی
گوشش!

آقاجون الله و اکبری میگه.

-خانوم درست نیست، از خود کردان تا تهران یه بند به بنده ی
خدا بد و بیراه گفتی...

مامان اختر که انگار حرص داره دستی روی زانوی دراز شده
اش میکشه.

-هر چی گفتم حقش بود والا... زنیکه شوهرشو ول کرد به امون

خدا رفت زن اون مرتیکه ی شیشصد کیلویی شد!

آقاجون خنده اش می گیره و در همون حال بلند میشه.

-من برم یه دوش بگیرم همه ی تنم درد گرفته.

-حاجی صدام کن پیام پشتتو بسابم!

من دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم شالمو می گیرم جلوی

دهنمو بی صدا میلرزم، آقاجون با اخم سرخ میشه و لاله الا الله
ی میگه و میره.

-زهرمار، برای چی می خندی؟

بیشتر می خندم و مامان اختر هم میخنده و نیش طلاشو دوباره

به نمایش عموم درمیاره.

دندون قشنگ خودمی...

دلم برای مامان شهناز و خستگیش میسوزه و تدارکات ناهار و میببینم.

کشمش پلو با مرغ درست می کنم و مامان اختر هم هی قربون صدقه ی انگشتای پر از هنرم میره البته اذعان هم داره که این هنر داره هدر میره و باید برای قوم شوهر این هنر و عرضه کنم!

خدایا صبر بده...

نرگس تماس می گیره و از رفتنم دلگیره یه عالمه صحبت می کنم تا توجیه بشه که دست من نبود و خودش در جریان اخلاقیات نمونه ی خانواده ی دوست داشتنیمون هست!

بابا برای ناهار هم نمیاد و پس من کی باهاش حرف بزنم! بی حوصله میشم و بعد از شستن ظرف های ناهار خواب و بهونه می کنم و به اتاقم میرم چندین بار به شماره ی رند آقای اکازیون که تو گوشیم ثبت شده نگاه می کنم!

شب که بابا برمی گرده طبق عادت لب حوض در حال گرفتن وضو هست که میتونم تنها بیابمش...

لبه ی حوض میشینم.

-بابا جون...-

خط های پرچین گوشه ی چشماش عمیق تر میشه.

-هر وقت اینطوری صدام می کنی یعنی یه کار مهم داری!

خندون موهایی که روی شونه ام ریختم و بین انگشتام می پیچونم.

-بابا جون یه مورد کار اکازیون برام پیدا شده!

چهره ی خندونش به یک باره پر می کشه و هیچ وقت موافق

کار کردن ما بیرون از خونه نبود اما همیشه به نظراتمون

احترام می داشت و انتخاب و میذاشت به عهده ی خودمون؛ اما

خودش از نزدیک به همه چی نظارت داشت!

-کجا؟-

دستم تو آب حوض فرو میبرم.

-تو یه رستوران خوب و بزرگ!

با ذوق میگم بیشتر اخم می کنه.

-رستوران؟-

-آره بابایی، به عنوان حسابدار!

اخم هاش کم رنگ تر میشه.

-فردا با هم یه سر میریم ببینم چجوریه!

از جام بلند میشم.

-قربونت برم من...-

-برو کمتر زبون بریز، می خوام نماز بخونم!

بعد یه بوس جانانه از لپاش به داخل خونه میرم و این خبر و به

بقیه هم میدم.

مامان خوشحال میشه مامان اختر که چندان راضی به نظر نمی
رسه میگه:

-رستورانم شد جا آخه؟ شرکتی کارخونه ای جای دیگه ای نبود؟
آقاجون دستی روی ریش های سفیدش میکشه.

-هر چی خیره!

و ختم کلام و راجع به این قضیه اعلام می کنه!

بعد از شام که به اتاقم میرم گوشیمو برمی دارم تا این خبر و به
آقای اکازیون هم بدم. اما واقعا الان قابلیت صحبت کردن ندارم
پس پیامک میدم براش.

شبتون بخیر، بابت قضیه ای که با هم صحبت کردیم مزاحمتون
شدم؛ با پدرم درمیان گذاشتم فردا خدمتتون می رسیم

پیام و می فرستم و بعد از ده دقیقه که از دادن جوابش ناامید
میشم پیامکی برام میرسه تند و سریع پیامکو باز می کنم.
-شما؟!

خدایا این پسره واقعا داره من و دست میندازه یا واقعا الزایمر
داره؟

به اجبار تایپ می کنم.

-صبری هستم، نیکی!
و اینبار هم بعد چند دقیقه جوابم داده میشه.
-به جا نیاوردم...
پوفی میکشم و خوب شاید واقعا یادش رفته باشه.
-خواهر خانوم آقا بهادر هستم!
اینبار یه کم زودتر جواب میده...
-بهادر؟!
ای بابا...
جواب میدم
-بله بهادر! همون رفیق دیرینه اتون که تو عروسیشون افتخار
دادین و از هنرتون، رو نمایی کردین!

اینبار باز طول میکشه تا جوابمو بده و من واقعا از کاراش
سردرنمیارم.
-آهان بله یادم اومد، امرتون؟!

به والله قسم که اگه الان دم دستم بود میزدم چشم و چالشو کور
می کردم مرتیکه خل و چل...

با حرص بر اش مینویسم.

-راجع به موضوعی که تو رستوران با هم صحبت کردیم
مزاحمتون شدم!

جوابمو میده، می خوام که نده البته!
-کدوم موضوع؟!

حرصم تشدید میشه.

-دارین مسخره ام می کنید جناب؟
-مسخره؟!!

-بله مسخره، همون کاری که بعد از اینکه یه آقا به یه خانوم
محترم پیشنهاد کار میده و بعد که راجع بهش صحبت می کنند
خودشو میزنه به کوچه ی علی چپ، میگن مسخره کردن!

به ثانیه نکشیده جوابمو میده.

-از اول اگه مثل یه دختر خوب بگی که چه کاری داری، دچار
توهم نمیشی که دارن مسخره ات می کنند...

ای خدا چقدر رو داره این بشر، باید برم موهاشو بافت افریقایی
بزنم و همچین ریشه ی موهاشو بکشم تا آدم بشه.

-الان خدمتون دوباره عرض می کنم ظاهرا گیرایی لازمه رو
ندارین! بنده نیکی صبوری هستم قرار شد پیام و حسابدار
رستورانی بشم که شما آشپزش هستین!

پیام و با غیظ می فرستم اینبار جوابم با تاخیر بسیاری داده
میشه.

-میتونید از فردا تشریف بیارین!

چرا حس کردم این جمله رو با غیظ نوشته؟!
براش تایپ می کنم.

-ممنون از لطفتون فردا با پدرم خدمت میرسم اگر صلاح
دونستن و اجازه دادن، در خدمتتونم.

این پیام و میدم و دیگه جوابی نمی گیرم دوباره پیام رو از اول
می خونم و می خندم.
خدا بده عقل...

صبح راس ساعت نه، با دعای خیر مامان اختر و مامان شهناز
در حالی که آقاجون برام دعا می کنه به همراه بابا از خونه
خارج میشیم.

هر چقدر به منطقه ای که رستوران درش واقع شده می رسیم
بابا بیشتر توی فکر فرو میره.

-مطمئنی محل کاری که گفتی تو همین منطقه است؟
-آره بابا حالا میریم می بینید خودتون بهتر متوجه میشین.

-توکل به خدا!
وقتی بابا این جمله رو میگه یعنی نظرش میتونه مثبت باشه.

با رسیدن به رستوران و ویوی زیباش لبخند محوی میزنه بابا همیشه عاشق اینطور جاهاست!
در واقع مکان هایی که ردی از اصالت ما ایرانی ها داشته باشه باعث خرسندیش میشه.

درست مثل قبل ورودمون با فلوت اعلام میشه و دختری تو لباس محلی برامون اسپند دود می کنه!
بابا لبخندش غلیظ تر میشه و به من نگاه پر رضایتی میندازه!
به یکی از گارسن ها میگیم که با رئیستون قرار کاری داریم
ازمون می خواد که بشینیم تا خبرشون کنند.
تعداد زیادی مشتری برای خوردن صبحانه به این مکان اومدند
و باز هم تعداد زیادی خارجی تخت ها رو اشغال کردند! اخه
پول مردم خودمون کجا بود بیان اینجاها غذا بخورند یه شب
خوردن شام اینجا برابر با نصف حقوق یه کارمنده! تازه اونم
برای یه نفر...

همون اوس محمود با گوشت های خری که قالبمون می کنه هم
غنیمتیه به والله...

برامون چای با کلوچه های محلی میارند و من نمی دونم که

بخورم یا که نخورم!

همین چای خوش عطر و طعم با این بشقاب کلوچه نشه پونصد
تومن صلوات...

بابا اما با آرامش مشغول خوردن چای میشه و من هم با فکر این
که این پذیرایی میتونه پولکی هم نباشه چای کمر باریکمو می
نوشم.

به جایی رییس که جناب اکازیون جلوی نگاهم پدیدار میشه چای
داغ، بین راه گلو و لوله ی نای توقف می کنه و وقتی کامل
حنجره ی بی نوام میسوزه به پایین میره و حالا جناب اکازیون
کنار تختمون ایستاده.

-جناب صبوری خوش آمدین!

دستشو به سمت بابا دراز می کنه و بابا هم که با دیدن یه آشنا
گل از گلش شکفته میشه با رضایت بیشتری دستشو به دست چی
چی وان میسپاره.

-به به آقای اصلانی...

جانم، اصلانی؟!!

جا داره که بگم؛ به به...

ژیوان اصلانی یا مرتضی اصلانی؟ یا اصلا چی چی وان
اصلانی...

درگیر فامیلی تازه رویت شده اش هستم که در کمال ادب کنار
بابا میشینه.

و سری هم به نشونه ی سلام برام بالا پایین می کنه تو یه قالب
جدی فرو رفته و انگار که رئیسه این تشکیلاته تحفه!

حالا خوبه فقط یه آشپزها...

-آقای صبوری اینجا نه تنها برای دختر شما که برای همه ی کارکنانش جای امن و مناسبیه. وظیفه ی دخترتونم هم رسیدگی به حساب کتاب های رستوران و یه سری دیگه از مسائل دیگه که مربوط به حسابداری میشه هست!

در جواب سوال بابا که به خاطر افکارم متوجه نشدم دقیقا چی بود این جواب و میده.

بابا دستی روی ته ریش سفید رنگش میکشه.

-خداروشکر که محیط اینجا خوبه و مهم تر این که ما شما رو هم می شناسیم من مخالفتی ندارم انشالله که دخترم از پیشش برمیاد!

اع وا...

بابایی...

داشتیم...

بابا از تخت پایین میاد و متقاعدش من و چی چی وانِ اصلانی هم بلند میشیم.

-کارشو از کی شروع کنه پسرم؟

-اگر مشکلی ندارین همین امروز خوبه!

من فقط تو سکوت تماشاچی محسوب میشم و هیشکی سوال
نمیکنه خرت به چند؟

بابا دوباره یه سری سفارش می کنه و بعد که میره پول چای و
کلوچه ها رو حساب کنه چی چی وان مانع میشه و هر چقدر بابا
اصرار می کنه قبول نمی کنه که نمی کنه.

بابا میره و من میمونم و آقای جذابی که اینبار بلوز آستین بلند با
چهارخونه های ریز سفید و زرشکی پوشیده جین مشکی رنگش
تنگ تر از حد معموله و موهایی که پشتش بسته و چند تار موی
سیاه رنگی که روی پیشونیش ریخته!

آخی نازی، سنجاق سر بزنم برات چشمت اذیت نشه؟!
-با من بیا!

چه فاز رئیس بودنم برداشته...

پشت سرش به سمت ضلع شرقی رستوران میریم و از یه در
چوبی کنده کاری شده که ظاهرا محل رفت و آمد گارسون ها
هست عبور می کنیم.

با دیدن اون همه آدم که با لباس های یک دست سفید رنگ،
سخت مشغول کارند و بدون استثنا همه اشون هم کلاه به سر
دارند هیجان زده میشم. مرد و زن سخت مشغول آشپزی هستند
وقتی که از کنارمون عبور می کنند چنان با احترام خم و راست
میشن که به این نتیجه می رسم حتما سرآشپزه اینجاست!
همه جا به شدت تمیزه و جز این هم انتظار نمی رفت ته
آشپزخونه به راهروی کوچیکی که دو تا در چوبی درش قرار
داره می رسیم به سمت در سمت راستی میره و بازش می کنه.

کنار می ایسته و با نگاهش بهم می فهمونه که داخل بشم. با اجازه ای میگم و وارد اتاق میشم...

یه اتاق بزرگ با یه میز بزرگ و یه صندلی و چتد تا مبل معمولی! یه میز و صندلی جدید و پاراوان طرح چوبی هم که انگار تازه به اینجا منتقل شده وسط اتاق رها شده.
-برای شروع اول جایی که میز و صندلیت باید قرار بگیره رو اوکی کن!

وسط اتاق دلگیری که حتی یه دریچه هم به بیرون نداره ایستادم و به اتاق دلگیری که قراره توش کار کنم نگاه می کنم.
-من اوکی کنم؟

به سمت میز بزرگ چوبی میره.
-بله شما...

از تو کشوی میز یه برگه بر می داره و من می پرسم:

-چرا دو تا میز اینجاست؟

-چون یه هم اتاقی هم داری!

با تعجب میگم:

-هم اتاقی؟

برگه رو داخل کیف مشکی رنگی می داره.

-بله هم اتاقی، به کسایی که تو یه اتاق یه کار مشترکی رو انجام میدن میگن هم اتاقی...

دوباره به اتاق نگاهی میندازم.

-تا من برگردم دستی به سر و روش بکش!
کیف رو برمی داره و در حالی که نگاه جدیشو از روم برنمی
داره از اتاق خارج میشه.
سرآشپزم انقدر پرو...
تا من برگردم دستی به سر و روش بکش!
اداشو درمیارم و کیفمو از روی شونه ام درمیارم و روی مبل
می دارم دست به سینه میشم و با دقت به زوایای اتاق نگاه می
کنم.
بخدا که سر و دست کشیدن به اینجا کم از کلفتی نداره! هم اتاقیمو
زیارت کنم بهش نحوه ی اتاق داری و حتما آموزش میدم...

به لطف بیگاری هایی که مامان اختر و مامان شهناز ازم کشیده
بودند خیلی راحت میتونم به اتاق سر و سامون بدم حتی میتونم
میز بزرگ وسط اتاق و البته به سختی، بکشم و ببرم جفت دیوار
بذارم.

پاراون و بین میز خودم، که سمت دیگه ی دیواره و میزی که
سمت مخالف میز خودم گذاشتم مستقر کردم. پاراوان چوبی
دارای سوراخ های بسیاری هستش و واقعا نمی فهمم علت
بودنش چیه؟

هر چند خوشگله و این اتاق دلگیر و از حال و اوضاع آشفته اش خارج می کنه. رایانه ای رو هم که روی میزی که برای من در نظر گرفته شده بود روبراه می کنم و خداروشکر حداقل اینجا از شر کامپیوتر قدیمی خودم راحتم.

چهار تا دار و درخت و تابلو هم ندارند تا بزرگی این اتاق و باهاش بشه پوشوند!

پوف...

اما من میتونم اینجا را از حضورم مملو کنم!

البته امروز که همیشه اما فردا هم روز خداست...

وویی باورم نمیشه که هیچی نشده دارم به اینجا تعلق خاطر پیدا می کنم!

از همون کودکی پیش فعال بودم بخدا...

البته جز در زمینه ی شوهریابی!

از سه تک مبل شکلاتی رنگ یکیو برای سمت خودم برداشتم و

دوتای دیگه رو برای هم اتاقیم کنار هم چیدم و میز کوچیک

پذیرایی و هم باز برای هم اتاقیم گذاشتم و چه مهربونی نصیبش

شده و بی خبره!

به فکر کش رفتن یکی از شکلات خوری های مامان شهنازم

برای میزم که در باز میشه و آقای اکازیون با یه بغل پوشه و

برگه وارد میشه خداروشکر تو مراکش یه یالله گفتن هم نیست!

یعنی چقدر زمان می بره تا بتونم ادبش کنم!؟

همون طور که پوشه ها رو به بغل گرفته نگاهی هم به اطراف
میندازه پوشه ها رو روی میز بزرگ می ذاره و بدون این که از
دکور تازه چیده شده حرفی بزنه میگه:
-با هلو که بلدی کار کنی؟!
ها...

گیج از حرف نامربوطش تا تک زبونم میاد که بگم کار با هلو
ظاهرا با شماهاست...

اما نوک زبونم و گاز می گیرم و مغزم هم به کار میفته!
خدای من نرم افزار هلو رو میگه!
نرم افزاری که برای حساب و کتاب و کلا برای حسابداری
استفاده میشه و این پسر خیلی میتونه جلب باشه!
چشم از نگاه دوباره در شرف شیطنتش می گیرم.
-بله بلدم! فقط از کی تا حالا سرآشپزای رستورنا به جای این که
وقتشونو تو آشپزخونه بگذرونند و برنجشونو دم بدن، جا پای
بقیه کارکنا می ذارند و سوال و جوابای انحرافی راه می ندازن!؟

قبل اینکه نگاه باریک شده اش کاملا روی من دست به سینه و
طلبکار بشینه تقی به در می خوره و یه خانوم فوق العاده جذاب
با پیش بند و کلاه سفید وارد اتاق میشه!
موهای بلوندش کمی از زیر کلاه مشخصه و لبخند موقری روی
لباشه.

-آقای اصلانی ببخشید مزاحم شما و مهمانتون شدم اما خواسته
بودم راجع به دستیارم باهاتون صحبت کنم دیشب، که گفتین

صبح خدمت برسم!

چنان چهره اش جدی و بدون ملایمت میشه که من هم دست و پای خودمو جمع می کنم چه برسه به اون نگون بخت...

-دستیارتون تکلیفش مشخصه؛ اخراج!

-اما...

-خانوم فتاحی وقت من و نگیرین برین و به کارتون برسین!
بنده خدا تا بناگوش سرخ میشه اما گوش به حرف آقای اکازیون نمیده.

-آقای اصلانی من تو مدتی که تو رستوران شما به عنوان سرآشپز مشغول به کار شدم کنار جدیت و اقتدارتون محبت و لطفونو هم به کارمنداتون دیدم لطفتون و شامل این بنده خدا هم کنید من تضمین می کنم که دیگه تکرار نشه!

چی...

چی؟

رستوران شما؟

سرآشپز...

یا خود خدا...

یعنی خودِ نانجیبش رییس این تشکیلاته و من و سر کار گذاشته؟
متوجه بقیه حرفاشون نمیشم اما سرآشپز تازه رویت شده که از اتاق خارج میشه کاملاً خلع سلاح شدم و با دستایی که به پایین افتاده نگاهش می کنم.

-شما... شما... شما... صاحب اینجایی؟

اخمی می کنه و میگه:

-صاحب؟!

از این که حتی تو این شرایط بازم قصد سر به سر گذاشتتمو
داره شاکی میشم.

-آقای اصلانی!

-انقدر حرف نزن برو سر میزت و هلو رو نصب کن!

گیجم و واقعا دست خودم نیست که بلند میگم:

-هلو؟!

-بعله هلو! البته هلو انواع مختلفی داره که تشخیص این که

منظور از هلو در این موقعیت چیه با شماست...

این حرف پر از حرفای زشتِ قایم شده پشت کلمات رسماً باعث

لال شدنم میشه و وقتی که میره پشت میز میشینه و لپ تاب و

روشن می کنه در کمال ناباوری به این نتیجه می رسم که هم

اتاقیم کسی جز خودِ اکازیونش نیست!

به لطف بیگاری هایی که مامان اختر و مامان شهناز ازم کشیده

بودند خیلی راحت میتونم به اتاق سر و سامون بدم حتی میتونم

میز بزرگ وسط اتاق و البته به سختی، بکشم و ببرم جفت دیوار

بذارم.

پاراون و بین میز خودم، که سمت دیگه ی دیواره و میزی که

سمت مخالف میز خودم گذاشتم مستقر کردم. پاراوان چوبی
دارای سوراخ های بسیاری هستش و واقعا نمی فهمم علت
بودنش چیه؟

هر چند خوشگله و این اتاق دلگیر و از حال و اوضاع آشفته اش
خارج می کنه. رایانه ای رو هم که روی میزی که برای من در
نظر گرفته شده بود روبراه می کنم و خداروشکر حداقل اینجا از
شر کامپیوتر قدیمی خودم راحتم.

چهار تا دار و درخت و تابلو هم ندارند تا بزرگی این اتاق و
باهاش بشه پوشوند!

پوف...

اما من میتونم اینجا را از حضورم مملو کنم!

البته امروز که همیشه اما فردا هم روز خداست...

وویی باورم نمیشه که هیچی نشده دارم به اینجا تعلق خاطر پیدا
می کنم!

از همون کودکی پیش فعال بودم بخدا...

البته جز در زمینه ی شوهریابی!

از سه تک مبل شکلاتی رنگ یکیو برای سمت خودم برداشتم و

دوتای دیگه رو برای هم اتاقیم کنار هم چیدم و میز کوچیک

پذیرایی و هم باز برای هم اتاقیم گذاشتم و چه مهربونی نصیبش

شده و بی خبره!

به فکر کش رفتن یکی از شکلات خوری های مامان شهنازم

برای میزم که در باز میشه و آقای اکازیون با یه بغل پوشه و

برگه وارد میشه خدارو شکر تو مراش یه یالله گفتن هم نیست!
یعنی چقدر زمان می بره تا بتونم ادبش کنم!؟

همون طور که پوشه ها رو به بغل گرفته نگاهی هم به اطراف
میندازه پوشه ها رو روی میز بزرگ می ذاره و بدون این که از
دکور تازه چیده شده حرفی بزنه میگه:
-با هلو که بلدی کار کنی!؟
ها...

گیج از حرف نامربوطش تا تک زبونم میاد که بگم کار با هلو
ظاهرا با شماهاست...
اما نوک زبونم و گاز می گیرم و مغزم هم به کار میفته!
خدای من نرم افزار هلو رو میگه!
نرم افزاری که برای حساب و کتاب و کلا برای حسابداری
استفاده میشه و این پسر خیلی میتونه جلب باشه!
چشم از نگاه دوباره در شرف شیطنتش می گیرم.
-بله بلدم! فقط از کی تا حالا سرآشپزای رستورنا به جای این که
و قتشونو تو آشپزخونه بگذرونند و برنجشونو دم بدن، جا پای
بقیه کارکنا می دارند و سوال و جوابای انحرافی راه می ندازن!؟

قبل اینکه نگاه باریک شده اش کاملا روی من دست به سینه و
طلبکار بشینه تقی به در می خوره و یه خانوم فوق العاده جذاب
با پیش بند و کلاه سفید وارد اتاق میشه!
موهای بلوندش کمی از زیر کلاه مشخصه و لبخند موقری روی

لباشه.

-آقای اصلانی ببخشید مزاحم شما و مهمانتون شدم اما خواسته بودم راجع به دستیارم باهاتون صحبت کنم دیشب، که گفتین صبح خدمت برسم!

چنان چهره اش جدی و بدون ملایمت میشه که من هم دست و پای خودمو جمع می کنم چه برسه به اون نگون بخت...
-دستیارتون تکلیفش مشخصه؛ اخراج!
-اما...

-خانوم فتاحی وقت من و نگیرین برین و به کارتون برسین!
بنده خدا تا بناگوش سرخ میشه اما گوش به حرف آقای اکازیون نمیده.

-آقای اصلانی من تو مدتی که تو رستوران شما به عنوان سرآشپز مشغول به کار شدم کنار جدیت و اقتدارتون محبت و لطفتونو هم به کارمنداتون دیدم لطفتون و شامل این بنده خدا هم کنید من تضمین می کنم که دیگه تکرار نشه!

چی...

چی؟

رستوران شما؟

سرآشپز...

یا خود خدا...

یعنی خود نانجیبش رییس این تشکیلاته و من و سر کار گذاشته؟
متوجه بقیه حرفاشون نمیشم اما سرآشپز تازه رویت شده که از اتاق خارج میشه کاملاً خلع سلاح شدم و با دستایی که به پایین

افتاده نگاهش می کنم.

- شما... شما... شما... صاحب اینجایین؟

اخمی می کنه و میگه:

-صاحب؟!!

از این که حتی تو این شرایط بازم قصد سر به سر گذاشتنمو
داره شاکی میشم.

-آقای اصلانی!

-انقدر حرف نزن برو سر میزت و هلو رو نصب کن!

گیجم و واقعا دست خودم نیست که بلند میگم:

-هلو؟!!

-بعله هلو! البته هلو انواع مختلفی داره که تشخیص این که
منظور از هلو در این موقعیت چیه با شماست...

این حرف پر از حرفای زشتِ قایم شده پشت کلمات رسماً باعث
لال شدنم میشه و وقتی که میره پشت میز میشینه و لپ تاب و
روشن می کنه در کمال ناباوری به این نتیجه می رسم که هم
اتاقیم کسی جز خودِ اکازیونش نیست!

بالاخره نرم افزار و نصب می کنم و از تو سوراخ های موجود
در پاراوان جناب اکازیون و رویت می کنم که با جدیت داره با

لب تاپش کار می کنه و می مرد یه لب تاپ هم برای من می داشت؟!

میتونم ببینم که با لبخند پر از رضایتی صفحه ی لب تاپ و میبندد و سرشو سمت که می چرخونه تند و تیز سرمو فرو میبرم تو رایانه که شدت کوشا بودنمو در معرض نمایش بذارم! ظاهر ا این تلاش ظاهری قانع نمی کنتش که با یه بغل پوشه و برگه پاراوان و دور میزنه و میاد سر میز من پوشه ها رو روی میز می ذاره.

-درست شد؟

مقنعه امو مرتب می کنم.

-بله نصبش کردم!

خوشحال از این که قصد نداره با گفتن اسم این نرم افزار واسم، هلو هلو راه بندازه نفس راحتی می کشم. -این اوراق و برگه ها، فاکتورهای خرید و فروش دوماه گذشته است که تو بایگانی بوده و همین طور فیش های حقوق پرسنل و فیش آب و برق و گاز و یه سری چیزای دیگه! می دونی که باید باهاشون چیکار کنی؟

بله که میدونم جناب رییس!

باید قابشون بگیرم و بزنم سر در اتاقم...

لبخند کجی به چهره ای که قصد نداره از کک مک هام دل بکنه می زنم.

-خیالتون راحت!

خوب این کاملاً طبیعییه که زبونم جلوی ریسم کوتاه باشه
دیگه...

نیمچه لبخندی میزنه و همون طور که من و پشت میزم رصد
می کنه عقب گرد می کنه.

-بیا می خوام با پرسنل اینجا آشنات کنم تا لقب مهمان از روت
برداشته شه!

چه رییس خوبی واقعا...

خودش به شخصه می خواد این کار و انجام بده و چقدر فروتن
به نظر می رسه.

چیکار کنم که، دلم می خواد برم که، موهاشو آروم شونه کنم
که، دردم نیاد...

در اتاق و که کاملاً بسته نبود باز می کنه و کنار می ایسته و می
خواد که اول من از اتاق خارج بشم.

از اتاق که خارج میشیم با گوشیش یه تماس می گیره.
-به علوی بگو بیاد!

چرا انقدر جدی با مردم برخورد می کنه؟

نه، سوالمو اصلاح می کنم؛ چرا با من با این جدیت برخورد
نمی کنه؟!

چون می خواد مختو بزنه دیگه...

آهان یادم نبود!

فقط چند ثانیه می گذره که همون سرآشپز زیادی دلبر سر و کله

اش پیدا میشه و همه ی حواسشو میده به جناب خانِ اصلانی.

-با من کاری داشتن آقای اصلانی؟

با دقت بیشتری نگاهش می کنم چشماش نور بالا میزنه که...

کور بشن ایشالا...

-بله، خانوم صبوری رو ببرین و با بچه ها آشنا کنید حسابدار

جدیده رستوران هستند هواشونم داشته باشین!

نمی دونم من توهم میزنم یا واقعا فروغ چشمان علوی در پس

ابرها ناپدید می شود!

با دقت خاصی ارزیابیم می کنه و دستشو سمتم دراز می کنه.

-خوشبختم خانوم صبوری!

ای بابا اول کاری داره با نگاهش میگه ازت خوشم نمیاد که...

خوب به جهنم.

منم دستی و که تو دستکشای سفید رنگه می فشارم.

-نیکی هستم، خوشبختم.

به زحمت سری تکنون میده و لبخند مکش مرگمایی به آقای

اکازیون میزنه و من و به سمت دری که ازش وارد این قسمت

شدیم راهنمایی می کنه آقای اکازیون که باهامون همراه نمیشه

تصمیمم بر آروم شونه کردن گیس هاش منتفی میشه...

اونی هم که فروتن بود، عمه اش بود که شوهر کرد و رفت...

خانوم علوی که معرف حضورم بودند یه خانوم سی و سه یا چهار ساله به نظر میرسه زیبایی خاصی نداره اما جز خانومایی محسوب میشه که با این که زیبا نیستن اما جذاب هستن! دماغ عملی و سربالاش کمی مغرور نشونش میده و فکر کنم واقعا هم مغرور باشه. قد کشیده و هیکل خوبی داره و اون کلاه سفید رنگ که شبیه کلاه ملوان زبله خیلی بهش میاد! میشه منم سرم بذارم باید جالب باشه که موقع کار با هلو، شبیه ملوان زبل به نظر برسم...

خانوم توکلی زن میانسال و خوش برورویی هستش که از دیدنم اظهار خوشحالی میکنه ظاهرا دست راست خانوم علویه. تو قسمت آشپزخونه با بچه های خوبی آشنا میشم برام جالبه که مرد و زن کنار هم ایستادن و آشپزی می کنند لبخند می زنند و به هم کمک می کنند از همه برام خوشایند تر دختری به اسم شیدااست که مسول بخش نوشیدنی هاست. دختره بانمکیه و از همه بیشتر از دیدنم ذوق زده میشه و یه جورایی حس میکنم مثل خودم یه کم خل وضعه! شده همون مثل که دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید... بعد از آشنایی کوتاه مدتم نگاه های از بالا به پایین خانوم علوی کار خودشو می کنه و یه جورایی مجبور میشم خداحافظی کوتاهی کنم و برگردم پیش هم اتاقیم. وای خدا من دلم شله زرد می خواد...

چقدر هم خوشرنگ و لعاب بودند یه تعارفم نکردن محض
رضای خدا...

خاک بر سر مهمان ننوازشون کنند، خاک...

دوباره برمی گردم تو اتاق البته قبلش یه تک ضربه به در اتاق
می کوبم تا قدم اول و برای ادب هم اتاقیم بردارم تا همین طوری
سرشو نندازه بیاد داخل زین پس.

وارد که میشم بازم مشغول لپ تاب هستش و نیم نگاهی هم در
همون حال به من میندازه و دستشو به سمت میزم اشاره میزنه.
یعنی این که می تونی بشینی!

نه تو رو خدا نکن از این مهمون نوازی ها شرمنده میکنی.
پشت میزم مستقر میشم و با بسم الهی که زیر لب میگم اولین
پوشه رو باز می کنم بعد از فقط چند ثانیه می فهمم که با یه
عالمه برگه های قروقاطی طرفم که فقط چند ساعت مرتب
کردنشون بر اساس تاریخ زمان میبره...
ای که ایشالا هر چی شلخته موجوده دچار ریزش مو بشه...

یک هفته از شروع کار و حضورم تو رستوران می گذره! جناب

اصلانی بسیار بسیار جدی می باشند و جز همون روز اول بقیه روزها در قالب یک رییس جدی فرو میره و واقعا جرات نمی کنم که بخوام حرفی بزنم و یا کارهای سنگین و بیچونم! پرسنل رستوران یه طورهایی عجیب غریب ازش حساب می برند و یه جورایی رفتارشون رو من هم تاثیر گذاشته. جناب اصلانی معمولا جز سه تا چهار ساعت در روز بیشتر تو رستوران نمی مونه و اون جورایی که من فهمیدم تو روز کمتر اما اکثر شبا تو رستوران هست.

یه عده مهمان مخصوص و از قضا معروف داره که فقط به خاطر شنیدن صدای ساز جادوبیش به اینجا میان! این اطلاعات ناچیز و هم شیدا بهم داد اونم زمانی که برای گرفتن یه ماگ قهوه به آشپزخونه رفته بودم بگذریم از این که خانوم علوی چندان از حضورم خرسند نشد و یه جورایی با فرستادن شیدا به قسمت خودش من و هم فرستاد به اتاق خودم!

بابا هم این روزها سرمای بدی خورده و مامان اختر و مامان شهناز قسم خوردند که یه شبه با انواع و اقسام داروهای گیاهی درمانش کنند! خدا نکنه کسی تو خونه ی ما مریض بشه، چنان نسخه هایی براش پیچیده میشه که به خوردن هزار تا آمپول گاوی راضی میشه و دقیقا حال و اوضاع بابا همینطوره! از یه طرف مامان شهناز با یه لیوان جوشونده کنارش نشسته و از طرف دیگه مامان اختر با قابلمه ی بخوری که براش آماده کرده داره به کشتن میدتش!

حوله رو گذاشته رو سرش و از پشت گردنشو سفت گرفته و
فرو کرده تو قابلمه و هی صلوات میفرسته و بینشم از بابا می
خواد که نفس عمیق بکشه! بخدا که خفه نشه خیلیه...

جراتم ندارم دخالت کنم که میزنن از وسط نصفم می کنند!
دارم صبحانه می خورم که برم سرکار و از دیدن این منظره
نمی دونم بخندم یا گریه کنم. بابا حوله رو از صورتش میده بالا
چهره ی سرخ و عرق کرده اشو سمت من می کنه.
-نیکو بابا من حالم بده امروز نمی تونم برم، ماشینو بردار پیاده
نرو!

جونم بابا احمد رضام...
برعکس نرگس و نادر که همیشه یه جورایی از با ماشین بابا
بودن در میرفتن من همیشه استقبال می کردم.
اونا خرن دیگه نمی فهمند الان سمند پولش خدا تومنه حالا
رنگش زرده که زرده! تاکسیه که تاکسیه...
مردم ارزو دارن یه خر داشته باشند تا پیاده اینور اونور نرن
اونوقت این دو تا...

چی بگم که هر چی بگم میشه تف سر بالا!
از بابا تشکر می کنم اونم به صورت ماچ روی فرق سر بی
موش و بعد خدا حافظی با مامانا، بابا رو با یه دنیا طب سنتی که
در انتظارشه کنار دو زنی که براش می میرن؛ تنها می دارم.

هوا ابریه اما من فاز بی ام دبلیو برداشتم و عینک دودی عصر
هجر بابا رو زدم به چشمام و آهنگ معروف و مورد علاقه ی
بابا هم از ضبط پخش میشه!
جونم هایده...

شاخ بازی هم درمیارم و سر راه دو تا مسافر خانوم هم میزنم.
چقدر هم که نگاهم کردند و با هم پیچ کردند یه دختر که راننده
ی تاکسیه و توی هوای ابری عینک افتابی زده و با آهنگ هایده
با گردنش قر میره خداییش نوبر نیست؟
زمانی هم که پیاده میشن کرایه ازشون نمی گیرم و میگم برای
بابام دعا کنند تا حالش زودتر خوب بشه!
پشت چراغ قرمز می تونم نگاه های راننده های کنارمو حس کنم
و نیشم و به زور کنترل کنم تا وا نشن! خوب چیه مگه؟!
راننده ی تاکسی بودن عجیبه؟! خانوما این روزها راننده ی
کامیون و خاور و اتوبوس هم هستن دیگه تاکسی که جای خود
داره...
همچنان هایده می خونه و چیزی تا رسیدن به رستوران نمونده
ولوم و بالا میدم.

-یه امشب شب عشقه همین امشب و داریم
چراقصه ی درد و برای فردا نداریم
عزیزان همه با هم بخونیم

که امشب شب عیده
که امشب شب عیده
بخندیم و بخونیم، بدونیم
که امشب شب عیده که امشب شب عیده
کیه اهل جهنم که خورش تو بهشته
کی می دونه که تقدیر تو فرداش چی نوشته

دیگه یه دستمو از رو فرمون برمی دارم و ژست خواننده های
دوزاری و هم برمی دارم و بلند بلند با هایده هم خونی می کنم.
- عزیزان همه با هم بخونیم
که امشب شب عیده که امشب شب عیده
چند تا بشکنم میزنم و هالا لالای می کنم.
- نمونه رنگارنگه
شب و روزش یکی نیست

خلاصه انقدر جواد بازی در میارم تا میرسم به رستوران و پارک
کردن تاکسی بین اون همه ماشین مدل بالا موجبات خنده امو
فراهم می کنه.
به سختی یه جای پارک پیدا می کنم که یه ماشین سیاه رنگ ازم
سبقت می گیره و میره جای پارکی که تقریباً مال من بوده اشغال
می کنه!
شیطونه میگه برم حساب سپر خوشگلشو با قفل فرمونی که زیر
پامه برسم ها...

کدوم اشغال گر بی تربیتی جرات کرده که جای من و بگیره؟!
با اخم و غضب شیشه ی ماشین و میدم پایین صدای بلند خواننده
که میگه: عزیزان همه با هم بخونیم کل خیابون و برداشته که
اشغالگر جای پارکم پیاده میشه و بعله...
این اشغالگر پوشیده تو اور کت سورمه ای کسی نیست جز
جناب اصلانی!

خدایا این صورتی که می خواد از شدت خنده منفجر بشه چرا
چشماش منو مستقیم نشونه گرفته؟
نگاه خندونش و چشمایی که کمی از شرارت ندارند و قدم هایی
که سمت من تا کسی نشین برمی داره!
درست جلوی شیشه ی پایین داده ام سرشو خم می کنه.
-شغل جدید مبارک!
ها؟

یه کم از این اوضاع هیجان زده میشم و بلند تر، تر از حد معمول
میگم.
-شغل؟

-بله شغل، دیدی که آدما برای گذران زندگی دنبال کار می
گردن؛ بهش میگویند شغل!
بی تربیت اشغال گر در این زمان و اوضاع مزاح هم می
فرمایند.

اخم می کنم.
-ببخشید که اینو میگما، اما آقای اصلانی شما به جای توضیح و
تفسیر کلمات برای من، بهتر نبود جای پارک منو اشغال

نفرمایید!

-لازمه به اطلاعاتتون برسونم که این جای پارک سال هاست که مال منه شما هم بهتره برین ماشینتونو دو تا کوچه پایین تر پارک کنید چون تا چند متری این خیابون جای پارکی پیدا نمی کنید!

طوطی وار این جملات و میگه و در حالی که به ساعتش نگاه می کنه از من و ماشینم دور میشه.
ای ایشالا ماشینت پنچر شه من شادروان شم...

با بدبختی ماشین و خیلی دور تر از رستوران پارک می کنم و تا برگردم رستوران بیست دقیقه ای و پیاده روی کردم!
مسیر سر بالایی این منطقه هم نفسامو به هن هن انداخته. از در پشتی که مخصوص کارکنانه وارد رستوران میشم و مستقیم راه اتاق و در پیش می گیرم.

از آقای اکازیون خبری نیست و احتمالا رفته برای سرکشی!
مثل همه ی این چند روز اول به گلدون پر گل بنفشه ی افریقاییم که تقریبا به زور از مامان گرفتمش و به اینجا منتقل کردم آب

میدم. دستی رو گلبرگ های لطیفش می کشم.
-چطوری خوشگله؟ میبینم که خیلی سرحالی ها! خودم مواظبتم
بهتر از مامان شهناز تازه مامان احترام نیست که یه بند زیر
گوشت بگه که اجنبی هستی!
مامان اختره دیگه از وقتی مامان بهش گفت این گل بنفشه ی
آفریقاییه کارش شده تیکه انداختن که مگه گل های ایرانی چشونه
که گل های اجنبی و نگه می دارین؟! آخر ما دیوونه میشیم...
میزمو دور میزنم که برم روی صندلیم بشینم با دیدن جناب
اصلانی که با یه لنگه ابروی بالا رفته میون قاب در ایستاده
مواجه میشم...
فقط دعا می کنم اون اراجیفی که راجع به نظرات مامان اختر با
بنفشه آفریقایی درمیون گذاشتم و نشنیده باشه! همینم مونده به
سلامت من و خانواده ام شک کنه...
دوباره هیجان مزخرف کار میده دستم و خیلی خیلی بلند تر
از حد معمول سلام می کنم طوری که شونه هاش به بالا می
پرند و شبیه دیوونه ها نگاهم می کنه!
وای خدا امروز عذرمو نخواست صلوات...
در حالی که به من نگاه می کنه در و میبندد و به سمت میز
خودش میره.
اگر اشتباه نکنم عصبانیه! چون از سرحالی صبح خبری نیست
و حتما تو سرکشی ها مشکلی پیش اومده! اور کتش روی پشتی
صندلش آویزون می کنه و میشینه. بلافاصله یه تماس می گیره.
-به خانوم علوی بگو بیاد اتاقم، خانوم ملکی هم با خودش

بیاره!

ملکی؟!

چرا برام آشنا نیست، فکر نکنم همچین کسی و دیده باشم تو این مدت. از تو سوراخ های موجود در پاراوان با دقت زیر نظرش گرفتم.

-خانوم صبوری حواست به کارت باشه!

خدای من...

خاک بر سرت دختر همینو می خواستی؟ خجالت زده پوشه ای که مخصوص حقوق پرسنل شرکت مرتب کردم از داخل کشوی میزم برمی دارم و رایانه رو روشن می کنم.

چند ضربه به در می خوره و متقاعبش، خانوم علوی و پشت سرش دختر جوون و سبزه رویی وارد میشن. هر دو اول به من نگاه می کنند و بعد به سمت آقای اصلانی میرن!

خداروشکر سلام هم بلد نیستند حرفی نمیزنم و به صفحه ای رایانه چشم می دوزم در حالی که گوش به شدت تیز شده ام همه حواستو داده تا بفهمه چه خبر شده.

-سلام عرض شد جناب اصلانی!

این علوی خیلی شیک صحبت می کنه ها...

صدای ضعیف دختر جوون که احتمالا همون خانوم ملکی هست هم می شنوم.

-سلام.

جوابی به سلامشون داده نمیشه.

-می تونید بشینید.

من و هم برم داشت! چشه اکازیون؟
-یه راست میرم سر اصل مطلب! خانوم ملکی اگر الان و امروز
اینجایی فقط و فقط به خاطر احترامی که برای خانوم علوی قائلم
هستش! یک ساله اینجا کار می کنید و حتما دیدین که چقدر تو
کارم جدی هستم و قبل از هر چیز حفظ آبروی این دم و دستگاه
برام مهمه! اون قضیه دیگه نباید تکرار بشه که اگر بشه فقط به
اخراجتون راضی نمیشم!
صدایی از هیچ کدومشون بلند نمیشه و نفس های من هم در حال
قطع شدن، مگه چیکار کرده بود؟
-آقای اصلانی من ازتون ممنونم که روی من و زمین ننداختین،
من قول میدم که دیگه تکرار نشه!
چند ثانیه سکوت و بعد.
-می تونید برین سر کارتون!
هر دو بلند میشن و وقتی از کنارم می گذرن به شدت دست پاچه
به نظر می رسن.
منم حساب کار میاد دستم و چنان غرق کار و تلاش میشم که
حتی سری هم سمتش نمی چرخونم تا از داخل سوراخ های
مربعی شکل پاراوان ببینمش.

چند تا تماس تلفنی داشت که همه رو شست و گذاشت کنار! رسماً پاچه می گیره امروز! باید خدارو شکر کنم که اول صبحی که من و با تاکسی دید چیزی بارم نکرد؟! ساعت کاری من از ده صبح تا شش غروب و از بس این آمار و ارقام زیاده و بهشون رسیدگی نشده وقت کم میارم از طرفی هم روم نمیشه که برم و از اشپزخونه درخواست غذا کنم اخه غذاهاشون گرونه و من واقعا روم نمیشه که این کار و کنم و از طرفی هم حاضر نیستم این همه پول برای شکم خرج کنم! شوخیه مگه یه پرس غذا بخوری خداتو من هم بدی؟ می دونم نهایت مسخره بازیه اما من روزایی که مامان یادش میره برام غذا بذاره زنگ میزنم به یه فست فود و با پیک موتوری برام پیترز می فرستند! چقدر هم که پیک موتوری بنده ی خدا پر از سوال و متعجب به من و رستورانی که ازش بیرون میام تا غذامو تحویل بگیرم نگاه می کنه امروزم بعد رفتن جناب عصبانی، زنگ زدم و برای خودم دابل برگر با نوشابه سفارش دادم. بعد از ثبت یه سری از امار و ارقام فیش حقوقی پرسنل تو درایو مخصوص به این مسئله، کیف پولمو برمی دارم چیزی به رسیدن پیک موتوری نمونده و بوی غذاهای این رستوران داره بیچاره ام می کنه. بیرون در پشتی منتظرم که پیک موتوری می رسه غذا رو ازش تحویل می گیرم و پولشو حساب می کنم موتوری میره و من هم که میرم تا وارد رستوران بشم با آقای اکازیون و اخم هاش

مواجه می‌شم.

به خشکی شانس...

زیر نگاه عصبی‌ش رد شدن کاریست بسی دشوار!
به زور لبخندی می‌زنم و با اجازه ای می‌گم و از کنارش رد می‌شم
پشت سرم می‌اد و تقریباً با هم وارد اتاق می‌شیم.
- غذاهای اینجا مشکلی داره خانوم صبوری؟!
وای حالا یکی بیاد واسه این توضیح بده...

مقنعه امو مرتب می‌کنم.

- نه، چه مشکلی؟

اشاره ای به پاکت غذای تو دستم می‌کنه.
- میشه بگین پس چرا از بیرون غذا سفارش دادین؟

انگار بهش برخوردی! حالا من چی بگم که نه سیخ بسوزه نه
کباب؟

پاکت غذا رو کنار گلدونم روی میز می‌ذارم.

- خوب... یعنی... نمی‌دونم چطور توضیح بدم!
راستش... یعنی... من اکثر روزها مامانم برام غذا می‌ذاره اما یه
وقتی یادش میره... منم روزایی که غذا ندارم زنگ می‌زنم برام
بیارن چون... چون... یعنی... یعنی با اینکه شیشلیک های شما
بهتر از شیشلیک های اوس محمودی اما... اما واقعا... یعنی چطور
بگم... در واقع... هزینه اش زیاده و واقعا خیلی خنده داره که من
بخوام تمام حقوقمو صرف غذا خوردن کنم!

نفس سنگینمو بیرون میدم. یه کم سرخ شده ام و اینو حس می کنم. گوشه ی لباسو می خوارونه.

-و کی گفت که برای غذا خوردن تو این مکان باید پولی بپردازی؟

دوباره هیجان وارده کار دستم میده، بمیرم من از دست اینطور بلند صحبت کردن راحت شم...

-نه کسی نگفته! این محبت شما رو می رسونه که به خاطر آشنایی که با هم داریم بخواین این لطف و در حقم کنید اما من اینطوری راحت نیستم!

هر دو دستشو تو جیب اور کتش فرو میبره.
-من هیچ وقت همچین لطفی برای آشناهام نمیکنم! کل پرسنل اینجا ناهار و مهمون رستوران هستند و شما هم از این قضیه مستثنی نیستی!

ای ادم بمیره اینجوری ضایع نشه! خوب می مردی زودتر می گفتم تا من این همه پول بالای غذا ندم؟!
به زور لبخندی که شک دارم شبیه لبخند باشه میزنم.
-اع...!

سری تکون میده و چشماشو باریک می کنه.
-اطلاع نداشتی؟

-نه والا!

-خانوم علوی بهتون نگفته بود؟

-نه نگفته بودند، حتما یادشون نبود!

البته بعید می دونم.

-حالا چی سفارش دادی؟

از این تغییر ناگهانش چشمم گرد میشه خودش میره و پاکت
غذامو برمی داره و بازش می کنه ساندویچمو از تو پلاستیکش
بیرون می کشه و با لبی پایین داده ارزیابیش می کنه.

-این آت و آشغال های چیپ چیه که می خوری؟!!

بعد گاز بزرگی به ساندویچم میزنه و در حالی که از طعم مثلا
بدش سر تکون میده نوشابه رو هم برمی داره من دهنم اندازه ی
اسب آبی باز می مونه!

با ساندویچ و نوشابه ی من میره سر میز خودش!

انقدر شوکه شدم که نمی دونم باید چیکار کنم!

در همون حال که داره به ساندویچ من بی نوا شبیخون میزنه یه
تماس هم می گیره و با همون دهن پر حرف میزنه!

-به علوی بگو یه پرس شیشلیک با مخلفات کامل برای خانوم

صبوری بیاره!

خدای من...

چند دقیقه ای که من و دهان از هم باز مونده ام به تماشای غذا
تناول کردن جناب رییس هستیم، خانوم علوی به همراه یکی از
پرسنل مرد که سینی غذا رو به دست داره با تک ضربه ای
وارد اتاق میشن. چی چی وان ساندویچمو تموم کرده و با دیدن
علوی اخم هاش بهم گره می خورند.
-خانوم علوی به خانوم صبوری اطلاع نداده بودین که میتونن
ناهار و اینجا بخورند کنار بقیه کارکنان؟!
علوی رنگ میبازه.
-باور بفرمایید یادم نبود آقای اصلانی انقدر درگیر آشپزخونه و
دستور غذاهای مختلفم که حتی خودمم وقت نمیکنم ناهار بخورم!
آره جون خودت!
تو نبودی دیروز داشتی یه پرس جوجه می خوردی؟
در جریان این که دروغگو دشمن خداست اصلا نیستا...
نچ نچ...
جناب رییس حرفی نمیزنه اما نگاهش همچنان داره علوی و از
وسط نصف می کنه. غذامو روی میزم می ذارن و دیدن پلو
ز عفرونی با ته دیگ ز عفرونی تر کنار شیشلیک ها، چنان به
معدۀ ی گشتم فشار میاره که به قار و قور وحشتناکی میفته البته
فقط صداشو خودم می شنوم.
انقدر محو غذای روی میزم هستم که متوجه خروج علوی
نمیشم.

-همه اش مال خودتونه خانوم صبوری!
با این حرف تازه متوجه چی چی و ان میشم که داره از اتاق
خارج میشه.
خجالت زده پشت صندلیم میشینم و به محض خروجش و بستن
در به سمت غذا یورش می برم و خدایا دست مامان شهناز و بابا
احمد رضام درد نکنه از بس بهم گشنگی دادند شبیه قحطی زده
ها رفتار می کنم.
گوشه ی لب پر از شیشلیکم باد کرده که در بی هوا باز میشه و
خدای من این چی چی و ان اخر من و از خجالت آب می کنه!
خبرت رفته بودی که...
در حالی که با گوشه ی لب یه وری، به من و جذابیت بی نظیرم
نگاه می کنه به سمت میز خودش میره منم به اتفاق لب پر از
شیشلیکم با نگاهم دنبالش می کنم!
گوشیشو جا گذاشته بود!
بخدا من انقدر بدشانسم که اگه گوشیشم برده بود سوئیچشو جا
می داشت؛ سوئیچشو می برد کیف پولشو جا می داشت! کیف
پولشو می برد بالاخره یه کوفتی باز جا می موند تا حتما من و
که مثل قحطی زده ها به جون غذای رستوراناش افتادم، ببینه!
خداییش با این چلمنگ بازی هام، اخر کاری می کنم که از
صرافت زدن مخم بیفته!
این بار با عجله از اتاق خارج میشه و در میبندد و من و لپای باد
کرده ام به در بسته میخ میشیم.

همه اش تقصیر اوس محموده! اگه شیشلیکایی که به خوردمون میداد طبخ شده با گوشت خر نبود الان این طعم لذت بخش اینطور باعث آبروریزیم نمی شد.

بعد از پایان ساعت کاری، تند و سریع میز کارمو جمع و جور می کنم و کیفمو روی دوشم میندازم و از اتاقم خارج میشم. اما با چیزی که میبینم در و می بندم اما نه تا ته! یواشکی از لای در نگاه می کنم و با دیدن خانوم علوی که داره تند و بی وقفه و با آروم ترین حد ممکن یه سری از مردایی که من تا حالا ندیده بودم با تعداد زیادی از پرس های غذا به بیرون هدایت می کنه.

خدای من اینجا چه خبره؟

تا جایی که می دونم سفارشی هم برای بیرون نداشتیم که اگر بود آقای اصلانی به من می گفت تا حتما ثبت کنم. نمی دونم باید الان چیکار کنم اما تا بخوام تصمیم بگیرم که چه کاری درسته چه کاری غلط؛ مردا میرن و علوی هم به آشپزخونه میره.

با عجله از اتاق خارج میشم و به سرعت از در پشتی خارج میشم یه ون بزرگ زرد رنگ از جلوی چشمام دور میشه. خدایا الان یعنی دزدی شده از جناب چی چی وان؟!

با اضطراب مسیری و که تاکسیمو پارک کردم طی می کنم.
سوار میشم و چهره ی سرخ و آویزونم از قاب آینه دیدن داره!
حتما باید باهаш صحبت کنم، باید بفهمه کنار گوشش داره یه
اتفاقایی میفته و کاملا بی خبره.

تا خود خونه برعکس صبح، بدون جواد بازی می رونم.
به خونه که می رسم بابا خوابه و آقاجون و مامان اختر چنان
قربون صدقه ام میرن که نه تنها خستگی از تنم درمیره که
ماجرای دزدی و این حرفا رو هم فراموش می کنم.
کنارشون میشینم مامانم با قربون صدقه برام چایی میاره و همین
طور شیرینی!
کم کم حس می کنم که اوضاع مشکوکه...

اولین قلپ از چایی و که می خورم مامان اختر می پرسه:
-از کارت راضی هستی مادر؟!
هر سه چشم به دهنم دوختند مامان اختر گیس فرو رفته تو هناشو
لای مشما پیچیده و بوی نه چندان خوبش زیر بینیم با بوی خوش
عطر چای قاطی میشه و از صرافت خوردن بقیه چاییم میفتم.
-خوبه خداروشکر...
آقاجون هر دو دستشو به نشونه ی شکر قنوت می کنه.

-الحمدالله.

مامان شهناز استکان چایشو تو نعلبکی خالی می کنه.
-آقاجون هر چقدم خوب باشه کار و بارش، آخرش باید بره خونه شوهر...
این جمله رو به ظاهر در شوخی بیان می کنه اما شصتم خبردار میشه که بعله انگار یه خبرایی هستش!

برای همین بلند میشم تا فرار کنم که مامان اختر محکم رو پام می کوبه.

-بشین بینم دختر کجا پاشدی داری میری، ادب نداری
خداروشکر راحتی دیگه! نمی بینی سه تا بزرگ تر دارن باهات صحبت می کنند!
رو می کنه به مامان.

-تحویل بگیر شهناز! اینطوری دختر تربیت می کنند؟ خدا
نخواست تا دختر دار بشم که اگه می شدم بهت نشون میدادم
چطور باید دختر تربیت کرد!
یا خود خدا...

مامان و من هاج و واج موندیم و آقاجون هم دستی به ریش
سفیدش می کشه.

-اختر جان یه کم آروم باش چیزی نشده که...
مامان اختر گیس مشما پیچیده اشو پرت می کنه پشتش که به
خاطر بلندیش محکم می خوره تو صورت آقا جون! آقا جون آخ
نه چندان بلندی می گه و مامان اختر و مامان شهناز هر دو
دستپاچه میشن و ده باری حداقل صورت آقاجون و چک می کنند

منم که از ترس متهم شدن به بی ادبی جرات ندارم قدم از قدم بردارم چند باری صورت آقا جونو چک می کنم تا علاوه بر بی ادب بودن متهم به بی محبت بودن هم نشم!

خلاصه بعد این که مامان اختر صد بار اعلام می کنه که دستم بشکنه و آقاجون شونصد بار می گه خدا نکنه، چکاب آقاجون پایان میبابد و دوباره توجه ها معطوف من می شود.

به خدا که من توجه نمی خوام همون که برام نقشه نکشین کلی هم ممنونتون میشم.

-شهناز تو بهش میگی یا من؟

مامان لبخندی میزنه و گره ی روسریشو محکم تر می کنه.

-شما بزرگتری مامان جان بفرمایید.

مامان اخترم شادروان میشه و درحالی که دندون نیش طلاشو تقدیم می کنه میگه که این مهربونی ها از کجا نشات می گیره.

-علی آقا همسایه ی چندین و چند سالمونه کوچه پشتی میشینه، فرهنگیه مثل احمد رضام بازنشسته ست آدم آبروداریه. یه پسر داره آقا، قد و بالا دار، مهندس، کاسب، اهل نماز و دعا، خانواده دار، مودب، جوان، فقط نمی دونم خدا چرا زد پس کله اش تو کوچه تو رو دید ازت خوشش اومد!

خودشو آقا جون با این حرف می خندن و مامانم مثلاً می خواد از من طرفداری کنه.

-بچم به این خانومی...

آقاجون این بار دنباله ی حرف مامان اختر و می گیره.

-ابراهیم پسر خوبیه بابا جان، علی آقا امروز تو مسجد من و دید

گفت که قضیه از چه قراره خواست تا یه شب بیان تا از نزدیک حرف بزنیم!

با بابات حرف زدم گفت هر چی نیکی بگه!

مامان اختر دوباره مداخله می کنه.

-بیخود هر چی نیکی بگه، بگو فرداشب بیان پسر به این خوبی
اقایی کاسب تازه خونه و ماشینم داره، کور از خدا چی می خواد
دو چشم بینا...

حالا هر سه به دهن من چشم دوختند و من تازه متوجه میشم
یکی تو کوچه من و دیده ازم خوشش اومده...
واقعا؟

اسمش چی بود؟ آهان ابی...

بی تربیت ابی نه ابراهیم!

چه چایی نخورده پسرخاله هم شدما...

فقط یه لحظه مژه های بلند و سیاه جناب چی چی وان جلوی
چشمام نقش میبندد سری تکون میدم و لبخند بی جونی رو به سه
تاشون میزنم و حالا که با یکی از موردهای اکازیون شهلا جون
طرف نیستم چه اشکالی داره بگم تا بیان تا بعدا منم بتونم بگم که

آره من هم خواستگرای خوبی داشتم اما با معیارهام جور در نمی اومدند و این شد که ردشون کردم؟!
یه کم کم رو به نظر می رسم.

-باشه بگین بیاین!

و بعد با عجله فرار می کنم میرم سمت اتاقم تا بیشتر از این راجع به این موضوع حرفی زده نشه!
هیچی از مامان اختر و مامان شهناز بعید نیست امکان داره من و توی یه سینی مجیمه کنند و بذارن رو سرشون و ببرن کوچه پشتی تحویل علی آقا و پسرش بدن!

بابا همچنان حالش چندان روبه راه نیست بعد خوردن سوپ و یه بشقاب پر، شلغمی که مامان اختر با قربون و فدا بهش خوروند دوباره رفت که استراحت کنه و نتونستم چند کلامی باهاش حرف بزنم اما قبلش اعلام کرد که فردا هم با این اوضاع نمی تونه بره سر کار و اخ جون یه روز دیگه رانندگی با زمرد زرد رنگ بابا رو پیشاپیش عاشقم من!

قبل خواب چندین بار خواستم با آقای اصلانی تماس بگیرم و بگم که چی دیدم اما هر کاری کروم نتونستم و واقعا باید حضوری گفته بشه این حرف!

فردا حتما باهاش درمییون می دارم و خیلی دوست دارم چهره ی خانوم علوی رو ببینم وقتی که فهمید مچشو گرفتم اونم حین خیانت!

اینم یه جور خیانته دیگه.

صبح زودتر از معمول از خواب پا میشم مامان شهناز و مامان
اختر دوباره افتادند به جون خونه و زندگی و برای مهمانان شب
قراره حسابی خونه رو برق بندازند!

چقدر هم اصرار کردند و در آخر هم تهدید که راس ساعت شش
باید خونه باشی! به گوششونم بدهکار نیست که شش تازه کارم
تموم میشه اما با این اوضاع باید یه ساعتی و مرخصی بگیرم.

ماشین و دو تا خیابون اونور تر پارک می کنم و نمی فهمم چرا
این رستوران جای پارک مشتریاشو به کارکنانش نمیده! در واقع
پرسنل اینجا سرویس دارند که هر روز میبیرتشون و میارنشون
اما ظرفیتش تکمیل و جا برای من نیست، خانوم علوی هم
مهربون نیست که بهش پیشنهاد بدم مهربون کنار هم بشینیم!

یه سه ساعتی از تایم کاریم می گذره که آقای رییس هم می رسه
اینو از بس کشیک کشیدم متوجه شدم قبل از این که بیاد به اتاق
میره برای سرکشی!

یک ساعت هم اونجا معطل میکنه و من دارم می میرم که زودتر
این موضوعو که از دیشب مثل خوره به جونم افتاده رو براش
بگم.

بالاخره میاد و من از این همه انتظاری که کشیدم برای
حضورش هیجان زده میشم و تقریباً با تن صدایی تو مایه های
فریاد میگم:

-سلام!

خدای من...

خدای من...

خدای من، پسر مردم زهره ترک شد! این چه طرز سلام کردنه
آخه!

بدبخت نفسشو بیرون میده و به سمت میز کارش میره و من حالا
با این گند روم همیشه برم بگمش که چی شده که...
اما خوب اشکالی نداره واجبه همیشه از کنارش گذشت!

بعد چند دقیقه که تو جاش مستقر میشه و با جدیت سرگرم لب
تابش میشه نفس عمیقی می کشم و از جام بلند میشم. با شنیدن
صدای قدم هام سرشو از تو لب تاب بلند می کنه و نگاه سوالی
روونه ام می کنه. درست نزدیکه میزش وایمیستم.
نگاهی به در بسته شده ی اتاق می ندازم و ولوم صدامو پایین
میارم.

-جناب اصلانی خواستم یه موضوع مهمی و باهاتون درمیون
بذارم!

در لب تابشو می بنده و منتظر نگاهم می کنه.

یه کم سرمو خم می کنم جلوتر و دوباره نگاهی روونه ی در
بسته ی اتاق می کنم تا خدای نکرده کسی از صحبتامون بویی
نبره و فلنگ و نبنده!

-راستش دیروز غروب که من خواستم برم از رستوران یه چیز
عجیبی دیدم!

دستاشو به زیر بغل میبره و اخم هاش نشون اینه که قضیه بر اش جدی جلوه کرده!

دوباره نگاهی به در بسته می ندازم و سرمو جلوتر میبرم
چشمامو گشاد می کنم مثل همه ی وقتایی که یه خبر مهم یا خاص و بخوام به کسی بدم.

-دیروز دیدم چند تا مردی که تا حالا من اصلا ندیده بودمشون داشتند یه عالمه غذا از رستوران خارج می کردند در صورتی که شما هیچ اطلاعی به من نداده بودین که از بیرون سفارش دارین، تازه...-

مکثی می کنم و دوباره به در بسته نگاه می کنم و سرمو جلوتر می برم و خیره تو اجزای شگفت انگیز چهره اش میگویم:
-خانوم علوی هم باهاشون بود!

با دقت نگاهش می کنم همون طور دست به سینه به منی که با شکم روی میزش تقریبا خم شدم نگاه می کنه این بار اون جلوتر میاد فاصله امون خیلی کم تر میشه.
اونم با تن صدایی اهسته درست وقتی داره به چشمام نگاه می کنه پچ میزنه.

-خودم در جریانم!
و به در بسته نگاهی می کنه و جلوتر میاد و دوباره پچ میزنه.
-ممنونم که حواست به همه جا هست، هر رستورانی احتیاج به یه خانوم مارپل داره!

حس این و دارم که یکی با کامیون از روم رد شد! دقیقا حس

وحشتناک ضایع شدن بر من چمبره زده و از داغی درونی بدنم
حتی احساس سوختگی هم می کنم.
تمام تنمو عقب می کشم و مقنعه امو مرتب می کنم و دوباره
بمب خنده ی چشماشو از نظر می گذرونم.

واقعا نمی دونم باید چی بگم تا این حجم از ضایع شدنمو حداقل
کمتر کنم! در نتیجه به جون گوشت کنار ناخن شصتم میفتم و به
زحمت میگم:

-اع در جریانید؟! ببخشید تو رو خدا، من نمی دونستم که شما
هم در جریان هستین؛ که اگه می دونستم شما در جریانید سعی
نمی کردم دوباره در جریانتون بذارم! این سوتفاهم هم به خاطر
این بود که شما من و در جریان نداشتین خوب منم که در جریان
نبودم با دیدن اون صحنه فکرهاب خوبی نکردم...

محکم روی ریش مرتب شده اش دست می کشه و سری تکون
میده منم که هنوز حس می کنم که نه تنها از شدت ضایع شدنم
کم نشده که بیشترم شده با اجازه ای می گم و با عجله میرم سمت
میزم از خجالت هم رایانه رو به سمت دیوار متمایل می کنم و
خودم هم کمی می چرخم که حتی بر حسب اتفاق هم بهش دیدی

نداشته باشم.

خاک بر سر فضولم کنند، اخه به تو چه دختر؟ اصلا دزدی
بکنن ببرن به تو چه؟ خوب شد ضایع شدی، خانوم مارپل هم شد
شهرتت؟! نه می خوام بدونم خوب شد؟!
دلم برای این پسره اسمش چی بود؟ اها ابی می سوزه که از من
خوشش اومد واسه خاطر خودشم شده امشب بهش جواب منفی
میدم گناه داره خوب بچه ی مردم...

جناب رییس امروز بر عکس روزهای دیگه تماما در رستوران
حضور داشتند و یک ریز هم داشتند خون پرسنل آشپزخونه رو
تو شیشه می کردند!

مثل این که شب یکی از سران مهم کشور قرار بود تشریفشو
بیاره اینجا، که داشت این طوری از همه بیگاری می کشید!

با هزار جون کردن و خجالت و رنگ دادن از ضایع شدنم،
تونستم درخواست کنم تا اجازه بدن یه ساعت زودتر کارمو
تعطیل کنم.

که با اخم های درهم و اعصاب خرابی که نمی دونم دقیقا حاصل

از چی بود اجازه اشو صادر کرد!
درست راس ساعت چهار و نیم از رستوران خارج شدم و با
قدم هایی تند و سریع خودمو به تاکسی بابا رساندم هنوز پنج
دقیقه هم از حرکت نمی گذشت که احساس کردم ماشین به
مرگیش شده!
خدایا...

تو خیابونی که رستوران درش قرار داشت میزنم کنار، از
ماشین پیاده میشم و من همیشه جز خوش شانس ترین ها بودم!
بعله لاستیک ماشین پنجره و تو لیست کارهای خاصی که تا به
امروز انجام دادم، پنجر گیری هم قراره اضافه بشه.

یک ساعته با جک و لاستیک دارم کشتی می گیرم تا بتونم
لاستیک و باز کنم اما همیشه که همیشه دستام سیاه شده و کم
مونده بزنم زیر گریه!
ساعت از پنج هم گذشته و شارژ گوشیم تموم شده و خاک بر
سر تنبلم که باید نیروی باطری گوشیم به پیسی بیفته تا از
شارژر استفاده کنم.
دوباره سفت و سخت مشغول باز کردن چرخ میشم و وقتی
ساعت از شش می گذره بالاخره موفق میشم!
اما درست زمانی که با لبخند از این موفقیت خرسندیمو اعلام
می کنم، لاستیک از دستم رها میشه و تو خیابونی که سراسیمه
داره به پایین؛ با سریع ترین حالت ممکن قل می خوره!
در حالی که تو یه دستم جکه سنگین وزن و حمل می کنم روونه

ی چرخ پنجر شده می‌شم.

چرخ بدو، من بدو...

خدایا با سرعت وحشتناکی دارم دنبال چرخ می‌کنم و تک و توک ادم‌هایی هم هستند که با دیدن این صحنه شادروان بشن. کمکم که اگه بکنند این صحنه‌های ناب و از دست میدن!

درست وقتی از گرفتن چرخ ناامید می‌شم در حالی که نفس‌های بلند و کش‌داری می‌کشم خم می‌شم و دستمو روی زانو هام می‌ذارم اما جک سنگینی که تو دسته کم مونده من و پهن زمین کنه با ناامیدی بلند می‌شم و بی‌خیال چرخ‌ی که هنوز داره برای خودش می‌تازونه، برمی‌گردم و به سمت تاکسی که در مسافتی بسیار دورتر از من پارک شده حرکت می‌کنم.

وقتی کنار تاکسی میرسم جک و پرت می‌کنم روی زمین و امیدوارم دستم از سنگینی وزنش، کش نیومده باشه! همینم مونده دستام تابه تا بشن!

در صندوق عقب و باز می‌کنم و با دیدن خالی بودنش دستمو محکم به پیشونیم می‌زنم.

احمق کودن که میگن خودِ خودم...

یعنی کدوم الاغی بدون این که بدونه چرخ زاپاس داره یا نه، پنجرگیری میکنه!

به والله که هیشکی جز خودِ الاغم...

در صندوق عقب و محکم می‌بندم و غصه‌ام میشه که الان دقیقا

باید چه غلطی کنم!؟

به کی زنگ بزنم؟

بابا که حالش خوب نیست، ندارم که نیست می مونه بهادر!
میرم گوشیمو بردارم که تازه یادم میفته گوشیم خاموش شده
چیزی تا ساعت هفت نمونده و اونا حتما امشب من و میکشن.
ماشین و قفل می کنم و به سمت رستوران میرم تا بتونم با بهادر
تماس بگیرم از شانس قشنگم جناب چی چی وان امروز خیلی
کاری شده و از صبح تو رستوران حضور داره و خیلی سخته با
این سر و وضع داغون جلوش ظاهر شدن!
با دیدنم متعجب میشه و حتما قیافه ام خیلی داغون به نظر می
رسه که میگه:

-اتفاقی افتاده خانوم صبوری؟

کف دست های سیاه شده امو به هم می مالم.

-سلام، نه اتفاق خاصی نیفتاده فقط من یه تماس بگیرم با اجازه
اتون!

چیزی نمیگه و من به سمت میزم میرم گوشیمو برمی دارم و تازه
یادم میفته که من شماره ی بهادر و که حفظ نیستم!
پس با نرگس تماس می گیرم و بعد از چندین بوق بالاخره جواب
میده.

-سلام بفرمایید.

-علو نرگس؟

-نیکی تویی؟ از کجا تماس می گیری؟

گوشی و جابه جا می کنم روی گوشم.

-نرگس الان کجایی؟

-چطور مگه؟ با خانواده ی بهادر اینا اومدیم دماوند، وای نیکی جات خالی این جا انقدر...

دیگه متوجه ی ادامه ی حرفاش نمیشم و با به حساب سرانگشتی به این نتیجه می رسم تا بهادر بخواد خودشو برسونه صبح میشه که...

-پس هیچی هر وقت برگشتی یه سر بیا پیش ما، سلام برسون.
گوشی و قطع می کنم که می مونه جز خود چی چی وان آخه؟!
با نارضایتی پاراوان و دور میزنم و کنار میزش قرار می گیرم.
داره یه چیزایی یادداشت می کنه که با حضورم نوشتن متوقف می کنه.

-ببخشید که مزاحمتون میشم آقای اصلانی، راستش من باید زود برمی گشتم خونه اما متاسفانه ماشینم پنچر شد منم خواستم پنچریشو بگیرم اما بعد از این که لاستیک و با جک باز کردم فهمیدم چرخ زاپاس ندارم! پدرمم یه کم دچار کسالت شدن، برادرمم سربازی هستند دامادمونم رفتن جایی و نتونستم بگم که چه مشکلی برام پیش اومده، ماشینو همون جا گذاشتم و نمی دونم که باید چیکار کنم الان....

تند و بدون وقفه حرف میزنم و با به پایان رسیدن جمله ام نفسی می گیرم.

خودنویشو روی میز می ذاره و بلند میشه.

-به بچه ها میگم راست و ریستش کن، سوییچ و بدین به من!
به ناچار سوییچ و روی میز می ذارم و تشکری زیر لب می کنم.

یه تماس تلفنی می گیره.

-بیا اتاقم.

چند ثانیه بعد یکی از نگهبانان رستوران که چند باری جلوی ورودی رستوران دیده بودمش اذن حضور می گیره و داخل میشه.

جناب رییس هم از من می خواد که بگم دقیقا تاکسی و کجا پارک کردم.

و بعد از توضیحات لازمه نگهبان با سوییچ تاکسی از اتاق خارج میشه. جناب چی چی وانم کتشو برمی داره و در حالی که می خواد از اتاق خارج بشه میگه:

-اگه بخواین می تونم برسو نمتون!

و بعد نگاهی به سر و وضع می ندازه.

-دیر وقته، شام عجله داشتین، خودمم اون اطراف یه کاری

دارم!

**

باورم نمیشه اما یک ساعته که تو ترافیک گیر کردیم و بعد از

خواستگارا نرسم صلوات...

از اضطراب با پاشنه ی پام رو کف ماشین ضرب گرفتم و تو سکوت به ماشین هایی که جلومون قطار شدند نگاه می کنم. بر عکس دفعات قبل میلی به فکر کردن به آقای چی چی وان و محسناتش ندارم و فقط و فقط می خوام که زود برسم خونه تا جلوی همسایه ی آقاجون اینا آبرومون حفظ بشه. یا شایدم می خوام زودتر برسم تا مامان شهناز و مامان اختر به حسابم نرسند!

خیلی احمقم که یه تماس باهاشون نگرفتم؛ در واقع اصلا حواسم نبود و اصلا من و چه به تاکسی رانی اخه... -سیگار میکشی؟!

این جمله چنان قویه که من و از اضطراب و افکارام پرت می کنه بیرون!

گردنم سیصد و شصت درجه به سمتش می چرخه، پاکت سیگار و ستمم گرفته و منتظر نگام می کنه و من و دهن از هم باز موندم و قدرتی برای حرف زدن نیست. با دیدن منی که کم از وحشت زده ها ندارم، پوزخندی میزنه و یه نخ سیگار برمی داره و گوشه ی لباس می ذاره و با فندک روشنش می کنه.

پاکت سیگار و پرت می کنه رو کاپوت ماشین.

-چی شنیدی که داری پس میفتی؟!

دود حاصله رو به بیرون از بینی و دهانش می فرسته و نگاهم می کنه.

-تا حالا زنی ندیدی که سیگار بکشه یا مردی نبوده که بهت این پیشنهاد وسوسه انگیز و بده؟!!

نمی دونم چرا این پسر توچند ثانیه برام رنگ میبازه، این بار من پوزخندی میزنم.

-وسوسه انگیز؟!!

دودی که از بینیش خارج میشه رو سمت من هدایت می کنه.
-بله وسوسه انگیز، به موارد لذت بخشی که اصلا اثرات خوبی بر جسم و تن انسان ندارند و اما باز هم انسان از این موارد استفاده می کنه، میگویند وسوسه انگیز...!

نمردیم و چیز هم یاد ملت دادیم!

-حالا جواب سوالمو بده، ندیدی دخترای سیگاری یا...
با غیظ میپریم میون کلامش.

-اتفاقا تا دلتون بخواد هم دخترای سیگاری دیدم هم مردایی که پیشنهادهای وسوسه انگیز بهم بدن!

وسوسه انگیز و با تاکید و کش دار میگم و ادامه میدم.

-اما برام سوال شده که شما تا حالا دختری ور دلتون ننشته که این طوری به هول و ولا افتادین؟!!

برعکس تصورم که فکر می کردم الان عصبی بشه می خنده
آروم و کوتاه.

-اتفاقا دخترای زیادی بودند که نه تنها ور دلم نشستند که جاهای

دیگه امم هم نشستند، اما تا حالا دختری که مثل تو باشه، نه؛
ور دلم ننشسته بود!
رنگ از صورتم میبازه، از صراحت گفتارش و شخصیت
جدیدی که داره از خودش به نمایش می ذاره با تفریح به چهره
ام نگاه می کنه.
-بزنی کنار، می خوام پیاده بشم!
بی تفاوت سیگار تموم شده اشو به بیرون پرت می کنه.
-دقت کنی تو ترافیکیم و بخوام نمی تونم کنار بزنی، پس ادای
دخترای امل و درنیار و بشین سرجات تا برسونت خونتون!

اون بی تفاوت ترین حالت ممکن و داره و من وحشت زده ترین
حالت ممکن و!
اگه ببرتم ناکجاآباد چه خاکی تو سرم بریزم؟
سعی می کنم آرامشمو حفظ کنم و اولین کاری که به ذهنم می
رسه رو انجام میدم.
-گوشیتونو چند لحظه بدین به من!
باز هم بی تفاوت و البته خیلی راحت گوششو میده به من قبلشم
رمزشو میزنه دوباره با تصویر نیم تنه ی لختش روبرو میشم و
چشمامو می بندم و باز که می کنم به سرعت با بابا تماس می

گیرم منطقی ترین عضو خانواده در این مواقع خودشه.
-بله!

صدای خش دار و مریضش که به گوشم می رسه اون وحشت از
تتم خارج میشه.
-بابا جان...

یه کم تن صدام می لرزه.

-نیکی دختر کجایی تو؟ می دونی ساعت چنده؟

-ببخشید باباجون، ماشین پنچر شد منم رفتم پنچریشو بگیرم،
خیلی سخت بود از پشش برنیومدم!

نفس راحتشو از پشت گوشی هم می تونم بشنوم.

-الان کجایی؟

-دارم میام خونه، تو ترافیکم!

-آژانس گرفتی؟

-نه بابا جناب اصلانی لطف کردند و دارن من و می رسونند

زحمت تاکسی هم افتاد گردن ایشون!

-به ایشون چرا زحمت دادی بابا، زنگ میزدی من می اومدم!

-شما حالتون خوب نبود نتونستم بگم!

-باشه، مواظب خودت باش زودتر بیا که اینجا حلواتو دارن بهم
میزنن!

می خنده و خس خس سینه اش هم به گوشم میرسه.

-چشم بابا جون.

خداحافظی می کنم و گوشی بهش برمی گردونم، همین که
گوشیشو در اختیارم قرار داد و به بابا اطلاع دادم که با کی

هستم آرامش به تنم منتقل شد.

از دست ترافیک راحت میشیم خداروشکر قرار نیست باز هم با حرف های بودارش تن و بدنمو بلرزونه تا خود خونه تو سکوت رانندگی می کنه و درست وقتی که من مطمئنم بعد از خواستگار ها رسیدم، زمانی که بدون تشکر از ماشین مدل بالاش اونم درست جلوی در خونه پیاده میشم با یک آقا و خانوم و یه پسر با یه دسته گل بزرگ روبرو میشم!

نور چراغ ماشین چی چی وان تو صورت همگیمونه منم درست مثل علی آقا و خانواده اش علاوه بر این که ماتم برده، دچار یه جور یاس هم هستم!

ماشین جناب اصلانی آروم ازمون دور میشه و من با بدبختی یه قدم به جلو برمی دارم.

-س...سلام!

هر سه فقط نگاهم می کنند و خوب مگه چی شده؟

فقط با دختری که برای خواستگاری ازش اومدند اینجا روبرو شدند که ساعت ۹ شب از یه ماشین مدل بالا که راننده اش مرد بوده پیاده شده و کجای این عجیبه؟!

علی آقا زودتر به خودش میاد.

-سلام دخترم!

جلوتر میرم و خجالت زده سرم پایین میفته.

در باز میشه و آقاجون با دیدنمون حال و روزش شبیه ما میشه اما خودشو نمیپازه.

-سلام علی جان، خوش آمدین حاج خانوم؛ پسر خوش امدی

بفرمایید داخل، دم در بده!
سپس به من نگاه می کنه نگاهش سرزنش داره.
-نیکی بابا جان، بیا تو شما هم!

نگم از طرز نگاه مامان شهناز و مامان اختر، نگم...

فقط به اتاقم فرار کردم و با دیدن صورت سیاه و کثیف تو آینه و مقنعه کج و کوله ام محکم زدم پشت دستم.
خدایا من و با این قیافه دیدن؟
حالا کی جرات داره برگرده بره تو پذیرایی از سرویس بهداشتی استفاده کنه؟

به زور تفایی که رو یکی از شال هام ریختم تونستم سیاهی ها رو پاک کنم و دختری که تو وسایلش یه شیر پاکن نداشته باشه باید بره سرشو بذاره زمین بمیره!
بماند که چقدر صورتم سرخ شد از اون همه محکم کشیدن شال روشن دستام که اصلا نگم با بدبختی یه کم روبه راهشون کردم و با کرم پودرم افتادم به جون صورت و دستام تا بالاخره یه قیافه ی معقول برای خودم درست کردم!
یه لباس مرتب پوشیدم و خداروشکر که مامان شهناز نیومد تا

حالمو بگیره، البته فعلا!

بعدا به خدمتم می رسه...

روی تخت نشستم و مثل نرگس منتظر موندم تا صدام کنند البته

می خوام که نکنند؛ والا اون اون مادری که با دیدن من

ابروهاش تو هم گره خورد و برای پسرش چشم غره رفت

مادرشوهر بشو نیست واسه من!

-نیکی جان مامان؟

خدای من...

مامان جان قربونت برم نمی تونستی یه تک پا بیای اینجا خبرم

کنی؟ حتما باید هوار می کردی درد و بلات بخوره تو سرم...

بلند میشم و هیچ استرس و اضطرابی هم ندارم که ندارم!

اما نرگس پس چرا داشت پس میفتاد؟

از اتاقم خارج میشم و وارد سالن میشم و دوباره سلامی می کنم.

اینبار همه بلند تر و کمی هم بهتر جوابمو میدن کنار بابا میشینم

دامنمو روی زانو هام مرتب می کنم و به گل های فرشای قالی

چشم می دوزم و حالا فلسفه ی نگاه کردن دخترا روز

خواستگاری به طرح روی فرش های قالی رو می فهمم!

واقعا سخته بخوان ارزیابیت کنند!

-بابا جان واسه علی آقا و خانواده ی محترم مشون گفتم که چه

اتفاقی افتاد که این موقع رسیدی خونه!

بابا احمد رضا با این حرف مثلا می خواد از خجالتم کم کنه اما

من خجالتم نمیاد اصلا فقط دوست دارم این مهمونی زودتر تموم

بشه.

علی آقا پی حرف بابا رو می گیره.
-اتفاقه واسه هر کسی امکانش هست پیش بیاد!
-یعنی هیشکی نبود این دختر و برسونه دم خونه اش و نصفه
شب یه پسر با اون دک و پز مسولیتشو به عهده گرفت؟!
این حرفه حاج خانوم چند لحظه ای جمع و دچار سکوت
وحشتناکی میکنه من نفسم بند میاد علی آقا اروم خانومشو صدا
می کنه، اما بابا...
امان از وقت هایی که غیرت یه پدر به جوش بیاد!
بابا بلند میشه.

نگاهش فقط روی علی آقااست!
-امروز و این لحظه اگر حرفی نمیزنم فقط برای این که این
خونه و پدرم حرمت داره برام؛ دختر من برای من مثل کفه
دسته، شمام بی زحمت برین برای آقازاده اتون جای دیگه استین
بالا بزنید! این خونه و خانواده بی حرمتی ندیده بلام نیست، به
سلامت...

انقدر کوبنده و محکم حرف میزنه که هیشکی جیکش درنمیاد
اول از همه هم حاج خانوم بلند میشه.
-بلند شو ابراهیم، انتخاب خودتم مشخص شد که چقدر میتونه
عالی باشه!
و بعد با اخم و تخم از خونه خارج شد پشت سرش پسرش و من
تازه تونستم ببینمش قیافه ی معقول و قد و هیکل خوبی داشت و
اما خاک بر سرش که نمیتونه حتی حرف بزنه! همون بهتر که

بابام نشوندشون سر جاشون...
علی اقا انا عذر خواهی می کنه میگه شرمنده ست و با خجالت
میره.

به محض رفتنشون مامانا شروع می کنند به جنجال و اگر از
دستشون سالم در رفتم فقط و فقط به خاطر بابا و آقا جون بود!
مامان اختر که رسماً نفرینم کرد اونم با این مضمون که ایشالا
گیس هات مثل دندونات سفید بشه هیشکی هم نبرتت!
چه نفرین زیبایی، بخدا که من به این مذكرات پرروی پرمدعایی
که شناختشون کار حضورت فیله، هیچ احتیاجی ندارم.
ن...د...ا...ر...م!

یک هفته از اون شب گذشت؛ یک هفته ی تمامه که مامان شهناز
با من حرف نمیزنه و مامان اختر هم زیاد تحویل نمی گیره!
بابا و آقاجون هم بعد اون شب دیگه حرفی راجع به این جریان
نزدند اما رفتارشون حداقل با من عوض نشد درست مثل قبل!
آدم های منطقی این خانواده فقط خودشون...
بدتر از همه هم جناب چی چی وان؛ درست از فردای اون
روزی که من و رسوند تبدیل به یک نوع جن شد!

بداخلاق، بی اعصاب، کلا یه رییس خشن شده و منم بعد اون
حرف هایی که تو ماشین زد سعی می کنم جز مواردی که
مجبور نیستم باهاش هم کلام نشم.
فردای همون شب خاطره انگیز وقتی به رستوران اومدم، سوییچ
و آورد کوبوند روی میزم و منم که از رفتار بی ادبانه اش هم
متعجب بودم هم حرصم گرفته بود، نه تشکر کردم نه چیزی
وقتی هم رفتم خونه شماره همراهشو دادم به بابا تا باهاش تسفیه
حساب کنه.
پسره ی پرروی جنی خود درگیر...

امشب نرگس و آقاشون قدم رنجه فرمودند و قدم به کلبه درویشی
ما نهادند. مامان از صبح ظاهرا خودشو کشته واسه این
مهمونای زیادی عزیزمون!
انقدر غذا تدارک دیده که به نظرم میشه باهاش کل کوچه رو
دعوت کرد!
نرگس و بهادر که تازه از جریان کار کردن من پیش آقای
اصلانی مطلع شدند، قیافه اشون شبیه سگته زده ها شده و چشم
از من برنمی دارند!
خوب چیه؟ این چه طرز نگاه کردنه تبریکی تهنیتی تسلیتی
چیزی بگین حداقل...
-واا، چه بی سر و صدا؟!
در جواب نرگس مامان اختر میگه:
-خیلی وقت نیست؛ تازه رفته سر کار تو هم اگه زود به زود یه

سری به ما بزنی خبرا زودتر به گوشت می رسه!
نرگس از تیکه مامان اختر می گذره و نگاه دلخوری روونه ی
من می کنه بهادر اما هنوز توی شک هستش حرفی نمیزنه اما
به شدت متعجبه.

-به سلامتی نیکی جان، اما اگه دوست داشتی کار کنی چرا به
من نگفتی؟ خودم برات درستش می کردم...
بابا جای من جواب میده.

-لطف تو به ما ثابت شده است پسر، اما این جایی هم که میره
جای خوبیه، صاحبش که دوستته پسر خوب و قابل اعتمادی
هستش!

بهادر نیمچه لبخندی میزنه البته به زور و دیگه حرفی نمی زنه.

زمانی که دارم کمک مامان می کنم و غذاها رو می کشم نرگس
به آشپزخونه میاد دیس برنج و ازم می گیره و با پلو زعفرونی و
کشمش تزئین می کنه نگاهی به مامان می کنه که حواسش به ما
نیست و سخت مشغول کشیدن خورشت هاست.

-چی شد که اونجا رفتی سرکار؟

دیس دوم و برمی دارم.

-چیز خاصی نشد، فقط اون شب که رفته بودیم رستوران شو
جنابعالی از بیکاریم و اینا صحبت کردی و بعدش که با بهادر
رفتین دست و صورتتو بشوری بهم پیشنهاد کار داد و منم بعد
مشورت با بابا قبول کردم!
-چرا به من نگفتی؟

اخم می کنم.

-این بازپرسی ها برای چیه؟

دیس برنج و میدم دستش و ادامه میدم.

-اون شبم که برگشتیم خونتون جنابعالی رفتین ور دل شوهرتون

منم دیگه ندیدمت که بگمت، جنابعالی هم اگه هرازگاهی دل از

شوهرتون بکنید و یه تماس بگیرین و احوال خانواده رو جویا

بشین از خبرا عقب نمی مونی!

بعدم به قیافه ی هاج و واجش دهن کجی می کنم و دیس سالادا

رو برمی دارم و از آشپزخونه خارج میشم. من خودمم کم از

مامان اختر ندارما...

بعد شام مامان اختر انارهای دون کرده ای که با گلپر و نمک

مزه دار کرده، بینمون تقسیم می کنه.

بهادر با لذت خاصی به مامان اختر نگاه می کنه مامان اختر

گیس های حناییشو بافته و از دو طرف از زیر روسری سفیدش

که گل های درشت قرمز داره آویزون کرده!

همیشه برام سوال بوده که مامان اختر قرتی بوده یا تازگیا قرتی

شده؟! چرا حس می کنم داره از من الگو برداری می کنه؟! تازه
دو تا از سنجاق سرهای من و برداشته و گوشه های موهاشو
بهشون مزین کرده!

باید جایی وسایلامو عوض کنم میترسم همین طوری پیش بره،
حتی ست لباس زیر صورتی رنگمو که خودمم تا حالا استفاده
اش نکردمو هم بالا بکشه!

همینم مونده باهاشون برای آقاجون مانور بده...
از تصور مامان اختر تو ست توری صورتی رنگم پقی میزنم
زیر خنده که همه نگاهم می کنند!

وای خدا فقط مونده بود دومادمونم بفهمه خل وضعم...
ببخشیدی میگم و لب میگزرم، مامان اختر کاسه ی انار و ستم
میگیره و مشکوک می پرسه:

-به چی می خندیدی؟

کاسه رو می گیرم و یه چیزی سر هم می کنم و میگم:

-هیچی مامان جون یاد یه جوک افتادم!

-خوب بگو ما هم بخندیم مادر...

بهادر با خنده به من و مامان اختری که نیت کرده حتما حالمو
بگیره نگاه می کنه.

نرگسم منتظر نگاهم می کنه و انگار خوشحال شده که یکی بعد

حالی که تو آشپزخونه ازش گرفتم، می خواد حالمو بگیره!

حالا اینا رو بی خیال جک از کجام درارم؟!!

از تو جییم عایا؟!!

بابا و آقاجونم که دارن راجع به یکی از بیت های مولانا مفصل

بحث می کنند و از مامان شهنازم انتظار کمکی نمیره!

-نمیشه تو جمع گفت مامان جون!

مامان اختر برام اخم می کنه.

-بی ادب!

والا

بی ادب دیگه چرا؟

من که نگفتم تو جمع...

-مامان اختر!

گلایه امیز صداش می کنم که بی تفاوت ازم رو برمی گردونه و

قربون صدقه ی نرگس میره و تا جایی پیش میره که بعید نمی

دونم بره قاشق به قاشق به دهن بهادر انار کنه!

یعنی الان اگه منم شوهر داشتم لطفش شامل حال منم می بود؟!

جدا از سرسنگین بودن مامانای گرام، شب خوبی و کنار هم می

گذرونیم بهادر مشخصه خیلی بهش خوش گذشته که دعوت

مامان و برای شب موندن می پذیره!

البته دعوت که چه عرض کنم رسماً گردنش بار شدن که یا

میمونی یا نگهت می داریم!

اخه مادر من، خودشون خونه دارند اینجا شبو بخوابن که چی

بشه؟!

وقتی که موقع خواب من بی نوا تک و تنها شوت میشم وسط

پذیرایی با یه پتو و یه بالش و بدون تشک، لب و لوجه ام

آویزون میشه، با دلی پر خون بالشمو کنار بخاری می ندازم و

پتو رو هم تا روی چونه ام بالا می کشم و خجالتم خوب چیزیه؛

یه عزب اوقلی مگه بیشتر در این خونه موجوده؟! خوب رعایت کنید دیگه...

اضطراب از چهره ی تک تک کارکنای رستوران داد میزنه!
رستوران تعطیل شده و از مشتری ها خواسته شد به علت یه
مشکل جدی که برای قسمت آشپزخونه پیش اومده رستورانو
ترک کنند اما از همه اشون با احترام درخواست شد که برای
ناهار فردا حتما به رستوران بیان اونم به دعوت جناب چی چی
وان و خوردن غذای مجانی!
همه ی این اتفاقات هم واسه این که یه از خدا بی خبری همه ی
غذاهای رستورانو شور کرده! یعنی از عمد نمک پاشیده تو
غذاها و جالب این که حتی با چک کردن دوربین مدار بسته ی
رستوران هم نتونستند مچ کسی و بگیرند و یه خورده جنایی تر
بگم، در واقع سیستم دوربین مدار بسته چند دقیقه رو اصلا ضبط
نکرده!
فقط سیاهی مطلق و این قضیه داره چی چی وان و تامرز
دیوونگی میبره!
و این که چون همه تو قسمت آشپزخونه در رفت و آمد بودند یه

عالمه مضمون اینجا موجوده بعلاوه ی من!
خبرم دو، مین اومدم یه چیزی کوفت کنم برم که چی چی وان
سر رسید و یه جماعت بست به توپ! من انقدر وحشت کرده
بودم که کم مونده بود برم تو بغل علوی قایم بشم!
الانم می توئم گدازه های آتشفشانی و که از تو مغزش در حال
تشعشع هستش ببینم فقط از خدا می خوام که این تشعشعات دامن
من بینوا رو نگیره!
که مثل این که می گیره...
تشعشع هم این همه بی تکلیف میشه مگه...
بعد فریاد بلندی که سر علوی میزنه و توبیخش می کنه چشماش
به من میفته.
- شما اینجا چی کار داری؟
برای این که مطمئن باشم با شخص شخیص خودمه، نگاهی به
اطرافم می کنم و در کمال ناامیدی باید بگم که بله با منه!
- با... من... هستین... جناب رییس؟!
خدا سر هیشکی نیاره که از ترس بخواد پاچه خواری کنه!
جناب رییس؟!
پاچه خواریم تاثیری نداره...
- بله با شمام!
جلوی این همه چشم داره با طلبکاری ازم سوال می پرسه؛ نکنه
همه ی مضمونا رفع اتهام شدند و من خاک بر سر شدم متهم
ردیف اول؟!
خوب این سوال پرسیدن داره مگه؟ اومدم یه چیزی کوفت کنم

خبر مو ببرم که این بلا بر سرمان نازل شد!

-خانوم صبوری!

از صدای بلندش به علاوه ی من هفت هشت ده نفر دیگه هم از جاشون می پران سریع میگم:

-اومده بودم غذا کوف... ببخشید یعنی اومدم که غذا بخورم خوب تایم ناهار بود خودتون گفتین که ناهار همه ی پرسنل رستوران مهمانتونن منم اومدم غذا بخورم که یه دفعه شما اومدین و مثل باروت... ببخشید یعنی شما اومدین و عصبانی شدین و فهمیدم که چی شده! بعدم چون گفتین هر کسی که امروز تو این قسمت رفت و آمد داشته باید اینجا بمونه دیگه، منم که یه آمد داشتم، خوب موندم دیگه...

چند ثانیه با همون چشم های وق زده از عصبانیتش، به منی که با حرکت دستام داشتم علت اینجا بودنمو توضیح می دادم نگاه می کنه و بعد یه فریاد بلند میزنه.

-بیرون، خانوم صبوری؛ بیرون!

مثل تیری که از کمان جدا شده، رها میشم و به روایتی چنان از جلوی چشماش محو میشم که انگار اصلا از اولم اونجا نبودم... امیدوارم تارهای صوتی حنجره ات به طرز فجیعی دچار آسیب دیدگی بشه تا این طوری تن دختر مردم و نلرزونی! زهره ام و آب کرد خوب، نفرین لازم نبود اونوقت؟!

با قلبی که هنوز از صدای فریادش تاپ تاپ می کنه پشت میزم میشینم.

از ترس این که یه دفعه بیدار و برای این که آتو دست خود دراکولای امروزش ندم؛ سیستم و روشن می کنم و از سخت ترین فایل ها هم شروع می کنم باشد تا قِسر در روم...

دو ساعتی سخت مشغول کار میشم که تشریف فرما میشه با موهای به هم ریخته و حال و اوضاع بد! دلم برایش می سوزه این همه ضرر کرد امروز، جوون مردم گناه داره خوب... اما با تغییر مسیرش و اومدنش سمت من برای این دلسوزی که کردم پشیمون میشم!

با من کاری نداشته باش جون مامیت... هر دو کف دستش و رو میزم می ذاره و با چشمای باریک شده نگاهم می کنه!

به جون مامانم اینا کار من نبوده، وردار این نگاهتو...
-تو آشپزخونه چیزی ندیدی که مشکوک باشه؟!
یه جورایی این سوال و می پرسه که انگار فقط از این اطمینان داره که کار من یکی حداقل نبوده، یه کم نفس راحت می کشم و

نگاه منتظر عصبیش این اخطار میداد که حوصله‌ی وراجی هامو نداره!

پس یه نه‌ی قاطع و البته بلند از هیجانم میگم که اخم هاشو کورت می‌کنه.

-یه کم با دقت بیشتری فکر کن چیزی نبوده که مشکوک بوده باشه!؟

دستامو می‌ذارم زیر چونه‌ام و ادای فکر کردن درمیارم اونم از ترس!

و دوباره نه‌ی قاطع و بلندی میگم که اخم هاش بدتر تو هم‌گرم خورند!

خوب چیز مشکوکی ندیدم دیگه ولمون کن بابا...
دستاشو از رو میزم برمی‌داره و برمی‌گرده که بره که یه دفعه
یه چیزی به ذهنم میاد و از هیجان از جام میپرم و بلند بلند داد میزنم.

-وای... وای... وای آقای اصلانی، آقای اصلانی... آقای اصلانی...

انقدر بلند میگم که بدبخت از هول سکندری بدی می‌خوره و کم مونده روی زمین پهن بشه که خودشو کنترل می‌کنه و وقتی می‌چرخه سمت قشنگ حس اینو که می‌خواد بیاد بزنتم و بهم منتقل می‌کنه!

خوب ببخشید دست خودم که نیست...

خجالت زده از پشت میز بیرون میام.

-حالتون خوبه؟

لبی هم می گزم که جوابمو با حرص میده.

-بله که خوبم، مشخص نیست؟!

نه به جان خودم که نباشه به جان شما مشخص نیست...

دست به کمر و با یه من اخم منتظر نگام می کنه و سر تکون میده.

-خوب؟

خوب به جمالاتِ خجسته ات برادر...

نگاهش که مثل تیغ ریش تراش بابا برنده میشه تازه یادم میفته

که قراره حرف بزنم!

خاک واقعا...

-راستش آقای اصلانی من که رفتم تو آشپزخونه دیدم که اون

خانومه که شما به خاطر خانوم علوی اجازه دادین برگردن سر

کارشون، داشتند با آقای هدایتی پیچ می کردند و خیلی هم هر

دوشون مضطرب به نظر می رسیدند!

-آقای هدایتی؟!

- بله دیگه آقای هدایتی، همون آقایی که هفته ی پیش استخدامش

کردین برادر خانوم آقای صدر که مسول چک سیستم مدار بسته

است!

ناباور می خنده.

-چه اطلاعات جامعی!

بیا اینم عوض دستت درنکنه...

اخم می کنم.

-بده؟!

با عجله به سمت در میره و در همون حالت جوابمو میده.
-در حال حاضر خیر خانوم مارپل!
زهرمار و خانوم مارپل...
اصلا دست هر کی که باعث شد سود امروزت حیف و میل بشه
درد نکنه!
این اطلاعات جامع رو هم مدیون شیدام یه موقع هایی که میرم
آشپزخونه از وراجی هایش بی نصیب نمی مونم.
یه نمونه دیگه هم از من اینجا موجوده!

درست نیم ساعت بعد در اتاق بی هوا باز میشه و چی چی وان
وارد میشه پشت سرش هم خانوم علوی!
-امکان نداره آقای اصلانی، اشتباه به عرضتون رسوندن، ملیکا
آدم این کارا نیست!
به سرعت می چرخه سمتش انگشت اشاره اشو سمتش می گیره
علوی اما کنار نمیکشه و من اگه بودم حتما حتما غش می
کردم!
-این که آدم این کار هست یا نیست به عهده ی پلیس و قانون!
قبل از این که علوی بخواد حرفی بزنه همون دختر که فامیلشو
یادمم نمیداد با چشم های گریون وارد اتاق میشه.

-آقای اصلانی...دروغہ... باهام دشمنی کردند من شدم گاو
پیشونی سفید...به خدا قسم کہ...
-قسم نخور!
فریاد بلند شدہ اش ہر سہ زن موجود در اینجا رو از جا می
پرونہ.
-قسم نخور کہ روسیاهی نزدیکہ! یہ ساعتہ دیگرہ کہ پیش پلیسا
مقر اومدی این قسم ہا میشن عذر بدتر از گناہ...
بہ سمت تلفنش میرہ ملیکا با ترس روی رون ہاش می کوبہ.
-آقای اصلانی شما رو بہ عزیزتون زنگ نزنید دروغہ، دروغہ،
من نکردم...
-مشخص میشہ!
و بلافاصلہ جواب تلفنو میدہ.
-علو...
ملیکا تقریباً سمت میزش میپرہ و گوشہ و از بین دستاش بیرون
می کشہ.
-غلط کردم... غلط کردم...میگم...میگم...بہ خدا گولم زدن...بہ
خدا...

علوی و من مات و متحیر بہ این دستیار آشپزی کہ کم از
بازیگر ندارہ خیرہ ایم، آقای اصلانی پوزخندی میزنہ و رو بہ
علوی میگہ:

-بفرمایید اینم نتیجہ ی اعتماد من و اعتبار شما!
ملیکا از شدت گریہ حق حق می کنہ و گوشہ بہ دست روی

زانوهایش روی زمین می‌شینه علوی فقط متاسف سر تکون میده و
با چشمایی که خیس میشه از اتاق با عجله بیرون میره و من هم
وقتی نگاه منتظر چی چی وان و روی خودم می بینم درمیابم که
باید تشریفمو ببرم و خوب مگه مجبور بودی با این همه
تشکیلات با من هم اتاقی بشی؟!
اصلا هم سیستم های مدار بسته ی مغزم که فضولی بخش
اعظمشو اشغال کرده، به جریان نیفتاده!

نمی دونم تو اتاق بین آقای اصلانی و اون دختر چی گذشت، اما
ملیکا برگشت سر کارش و حتی آقای هدایتی هم اخراج نشد!
همه چی زیادی مشکوک به نظر می رسه و خانوم مارپل
دروم، داره من و نابود می کنه!
سکوت و عصبی بودن آقای رییس هم اجازه ی پرسیدن هر نوع
سوالی و ازم می گیره پس در نتیجه سکوت می کنم و به اجبار
گزینه ی صبر و به خانوم مارپل درونم توصیه می کنم!

بعد اون روز، همه چی مثل سابق شد فقط در هفته چند باری
ملیکا و آقای رییس جلسه ی محرمانه داشتند و منو هم می
فرستاد دنبال نخود سیاه!

چه غلطی هم می کردند اون تو دو ساعت الله و اعلم!
آخ آخ آخ...

تهمت نداشتیم!

کی تهمت زد حالا؛ این افکارم به خاطر خانوم مارپلی هستش که
خود چی چی وان نقششو در من پررنگ کرد، وگرنه من و چه
به این حرف ها...

**

خسته و کوفته از بازار برگشتیم!

تو عمرم انقدر عصبی نشدم که امروز شدم...

سخته باورش که مامان برای تولد آقای داماد و چشم روشنی
اولین حضورش تو خونه ی دخترش، این همه هزینه کرده باشه!
اما کرد...

یه ست پلاک براشون گرفته، اونم طلا!

پلاکی با طرح نیمه ای از ماه که نیمه ی دیگه اشو اسم بهادر و
نرگس پر کرده!

یعنی رو پلاک بهادر اسم نرگس و رو پلاک نرگس اسم بهادر
حک شده و واقعا بعد اون همه جهیزیه و خرج های هنگفت این
مورد هم لازم بود؟!!

چیکار می تونم انجام بدم جز حرص خوردن آخه؟!!

حرفم بزنیم محکوم میشیم به حسودی تهش! تا زمان رفتن به
خونه ی نرگس، از اتاقم خارج نمیشم بماند که مامان بعد دیدنم

چقدر تحویل گرفت!

خدا روشکر این بار برداشتن حنانه از سر راهمون! کنسل شد؛
چون پدرش گفت خودش می رسونتش. البته زمان بندی و اوکی
کردند که حتما با هم برسند و انگار که بازکردن ترافیک دست
خودشونه!

تو ماشین متوجه میشم که مامان اختر یکی از روسری های بلند
من و سرش کرده!

رووسری ساتن بلندم که سورمه ای هستش و گل های ریز آبی
داره!

اجازه مجازه هم تو کارش نیست اصلا! هر چی هم برداشته
برنمی گردونه سر جاش که...

یکی دو تا هم نیست موارد حرص خوردنم که!

بابا و آقاجون جز اون دسته از آقایونی هستند که میشه تو ردیف
زن ذلیل ها قرارشون داد! هر چی زناشون بگن اطاعت می کنند
و از نظرم این اصلا خوب نیست! با این روشی که مامان در
پیش گرفته و رشکسته نشیم خلیه!

به زن جماعت نباس رو داد...

والا...

من اگه نماینده ی حقوق از زنان میشدم حتما ترور می شدم؛ اونم
به رهبری و نظارت مامان اختر و مامان شهناز!

خوشبختانه حنانه هم با ما میرسه و بعد خوش و بش و منی که
چندان هم حال احوال پررسی ندارم وارد برج میشیم.

آقاجون و مامان اختر یه بند صلوات می فرستند و دعای چشم
نظر می خونند و مامان اختر بعد هر بار دعایی که می خونه
نگاهی به حنانه ی طفلکی می ندازه و زیر لب میگه چشم بد
دور!

حنانه گیج تر از این حرفاست و مطلب و نمی گیره اما مامان لب
می گزه و منم از این اوضاع جز لبخندی فرو خورده چیز دیگه
ای ندارم برای بیان!

بر خلاف فکری که کردم جز خانواده ی کم جمعیت بهادر کس
دیگه ای دعوت نداره! و چقدر خوشحالم که یه لباس ساده و البته
شیک و برای این مهمونی انتخاب کردم.
یه شومیز ساتن ابریشمی یاسی رنگ که آستین های پفکی داره و
لبه ی آستین مروارید دوزی شده پارچه ی لباس براقه و روی
شلوار پارچه ای مشکی رنگم که خط اتوش هندونه قاچ می کنه
منظره ی خوبی ایجاد کرده یه کفش پاشنه کوتاه مشکی رنگم پام
کردم و شال روشنی روی موهای از پشت رها شده ام انداختم که
بیشتر جنبه ی تزئینی داره.
حسین آقا و شیرین خانوم به همراه دخترشون نفیسه زودتر از ما

رسیده بودند و با روی باز و گشاده از ما استقبال کردند! واقعا نمی تونم باور کنم شیرین خانوم زنی باشه که نرگس برامون تعریف کرده بود!

شایدم این زن خوش چهره با روی گشاده به خاطر دوری از تنها پسرش یه کم خودخواهی خرج می کنه. نرگس و بهادر خیلی خوشحالند و دارن با همه ی وجودشون از ما پذیرایی می کنند! بهادر هم مدام از نرگس تعریف می کنه؛ خوبه بابا خودتو جمع کن فهمیدیم زنت خیلی بلده...

مامان اختر و مامان شهناز بر خلاف وقتی که بهادر خونمون بود، چادر رنگی هاشونو سرشونه؛ این فکر حسابی مشغولم می کنه که آیا بهادر به مامان اختر محرم هستش یا که نه؟! باید حتما به مرجع تقلیدم مراجعه کنم!

حنانه با ذوق و شوق وافری به درودیوار خونه نگاه می کنه و حتما برای زندگی مشترک خودش نقشه ها داره، البته امیدوارم نقشه هاش ما رو از هستی ساقط نکنه! مامان اختر لیوان هات چاکلت و با دقت بررسی می کنه و نگاهی به من میکنه و آروم لب میزنه:
-حلاله؟!!

وای خدایا یکی بیاد من و بکشه!
آره رو با غیظ لب میزنم که مشغول لیوانش میشه.
نرگسم با این پذیراییش! خوب چایی می دادی...

مامان و شیرین خانوم سخت مشغول گفت و گو هستند و
خداروشکر که مامان روابط اجتماعی عالیه!

حنانه که کنارم نشسته سرشو نزدیک تر میاره.
-نیکو، نرگس خیلی شانس خوبی داشت، نه؟!
با دقت نگاهش می کنم و چونه امو با فخر بالا میدم.
-شانس تو که خوب تر بود حنانه جون! نادر مون و براش سر و
دست می شکوندند، تو یه محل بودیم و بهتر از من در جریان
خاطر خواهش بودی اصلا از ترس خاطر خواهش بود که پاتو
کردی تو یه کفش و گفتمی که الا بالله باید پاپیش بذاره و گرنه که
نادر الان وقت زن گرفتنش نبود!

رنگ از روش میپره و من هم دست از نگاه برنده ام نمی
کشم...
-وای نیکو جون، چرا بد برداشت می کنی؟ من که منظور بدی
نداشتم فقط خواستم بگم که نرگس ازدواج خوبی داشته!
بله که من یک عدد خواهرشوهر در مواقع لزوم خبیث تشریف
دارم.

-انشالله که همه ازدواج های خوبی داشته باشند من و نرگس و
که خدا باهامون یار بود انشاءالله یه قسمت خوب هم نصیب تو هم
بشه!

بفرما...

همینم مونده بود این فسقل بچه هم واسمون دعای خیر بکنه و به
روایتی در پس دعای خیرش کنایه بزنه!
حالا انگار خودش چه شوهر تحفه ای کرده، نادر و که بابا بی
خیال بشه باید برن تو کوچه چادر بزنن!
دماغمو بالاتر میبرم و میگم:

-من تا یکی پیدا نشه که مطمئنم نکنه که خوشبختم می کنه شوهر
نمی کنم!

حنانه می خنده.

-پس دعا می کنم که هیچ وقت عاشق نشی!
جنابعالی اگر دعاهاتون گیرا بود که به کار خودتون می اومد...
پس با این حساب و نگرفتن دعای زن برادر عزیز در هیچ
موردی، من حتما عاشق میشم!

اونوقت اون مرد خوشبخت یعنی کی میتونه باشه؟
زنگ آپارتمان که به صدا در میاد از فکر مرد خوشبختی که
قراره عاشقش بشم بیرون میام. کس دیگه ای هم دعوت داشته؟
صدای خوش و بش بلند بهادر میگه که از دیدن مهمان جدید
خیلی خیلی خوشحال شده!
و بعد هم نرگس...

و بعد مقابل دیدم کسی که نباید ظاهر میشه!
اینجا چی کار می کنه؟
به احترامش که بلند میشن به خودم میام و از جام پا میشم مودب
و متین با همه احوال پرسی می کنه و به من که می رسه فقط
سری تکون میده و می گذره!
بی تربیت و نیگا...
منم به زحمت لبخندی میزنم و سر جام میشینم، بهادر هم یه
چیزیش میشه ها! تو این جمع خانوادگی حضور این آقا چه
لزومی داشت واقعا؟

با حضورش بیشتر تو سکوت فرو میرم حنانه و نفیسه تو
آشپزخونه به نرگس ملحق میشن منم سرجام نشستم و لزومی
نمیبینم که برم و خودم و خسته کنم به اندازه ی کافی کمک داره!

بابا خیلی خیلی از دیدنش خوشحال میشه!
و برای آقاجون و حسین آقا از محسناتش میگه...
حالا تاکسیمونو درست کرد درست؛ اما بابا خبر نداری که
جلسات چند ساعته با یه دختر جوون تو اتاقش می ذاره اونم
دختری که قرار بر اخراجش بوده و معلوم نیست به چه قیمتی
اونجا موندگار شده!

حالا چرا تو این همه حساس شدی؟
نشم به نظرت؟
این پسر چند بار تو صورتم گفت که ازم خوشش میاد، خوب منم

ازش خوشم میاد دیگه...

این اعتراف نه چندان جدی تلنگر محکمی میشه برام، لبی می گزم و خدای من؛ یعنی به اون دختره ی نی قلیون آویزون، تموم این مدت حسودیم می شده؟!

برای فرار از خودم و اون پسری که پا رو پا انداخته و در نهایت جدیت و کلاس، با بابا و آقاجون حرف می زنه؛ بلند میشم و بی هدف یه مسیری و انتخاب می کنم و در نهایت می رسم به یه قسمت از سالن که عکس های زیادی از بهادر و نرگس روی دیوار قاب گرفته شده.

با دیدن عکس خودم ناباور جلوتر میرم یکی از عکس های چند سال پیشمونه تو حیاط خونه ی خودمون بعد یه دعوای جانانه که کم از بروسلی بازی نداشت، مامان به زور و تهدید مجبورمون کرد آشتی کنیم و با هم عکس بندازیم! هر دو با چشمای پر غیظ دست دور گردن هم انداختیم و لبخندای مصنوعیمون هم این عکس و عالی کرده! خدایا این خواهره من دارم آخه؟ نمی شد یه عکس خوشگل و پر ناز و ادا از من می داشت که اگر چند نفر دیدن به به و چه چه کنند؟!

حداقل حواسمو ثانیه ای از آقا مرتضی دور کرد!

جانم؛ نشنیدم! آقا مرتضی؟!

پوفی می کشم و برای فرار از چی چی وان و ژيوان و مرتضی و یال و کوپالش به سمت آشپزخونه میرم فقط یه لحظه به قسمتی که نشستند نگاه می کنم و با دیدن نگاهی که با منه به

سرعت چشم می گیرم.

پسره ی پروو چند تا چند تا آخه؟!
از من خوشت میاد، خانوم علوی پشت اعتبار داره، ملیکا جونم
که دم به دقیقه ور دلته!
نگاهتو بردار و برو و دست از سر من دختر بردار دیگه...
وارد آشپزخونه میشم حنانه و نفیسه که از شدت خنده کمرشون
تا شده با دیدنم بیشتر می زنن زیر خنده و نرگس هم با خنده ی
آرومی میگه:
-حلال زاده ست!

داشتن راجع به من صحبت می کردند؟ جلوتر میرم و با دیدن
تشکیلاتی که روی میزه بی قرار میشم، البته قسمت شکم وامونده
ام به بی قراری میفته.
ناخونکی به زیتون توی ظرف میزنم و میگم:
-چی گفتی که دارن غش و ضعف می کنند؟
-هیچی فقط اون روزی که لوله کش اومده بود خونمون و
براشون تعریف کردم!
نصف دیگه ی زیتون از دستم رها میشه رو زمین و چی گفت؟!!

این بار خودشم با نفیسه و حنا در حیطة ی غش و ضعف
کردن همراهی می کنه و من به سمتش حمله می کنم دور میز
می چرخیم و من از حرص کبود میشم و اون از شدت خنده!
-نرگس من می کشمت!

- مگه از رو جنازه ی من رد بشی!

بفرما صاحبش رسید...

حضور بهادر باعث نمیشه اون سه تا از خنده هاشون دست
بکشن و منم حرصی و عصبی از کنار بهادری که قیافه اش کم
از دخترا نداره از آشپزخونه خارج میشم و میرم کنار شیرین
خانوم میشینم و متوجه میشم کاملاً اتفاقی روبروی جناب
اصلانی مستقر شدم!

حرص فضولی نرگس و بخورم یا دل و قلوه دادن مامان اختر با
جناب اصلانی؟ خدایا خودت کمک کن که همه ی من و براش تو
دایره نریزه!

قضیه اون لوله کش هم برمی گرده به دوران ما قبل تاریخ؛ یعنی
سال اول دانشگاهم! من یه کمی استرسی بودم و این استرس
باعث تکرر ادرارم می شد یه روز که از دانشگاه برمی گشتم
این تکرر بر من نازل شد، و شدیداً اصرار داشت که بند و آب
بده؛ البته من اجازه ندادم و با بالاترین سرعت ممکن خودم و
رسوندم خونه! جناب شانس هم که با من یار دیرینه بود، رفاقت
و در حق تموم کرد و یه شکستگی لوله تو توالتمون ایجاد کرد!

من با رنگ و روی سرخ اومده بودم خونه و نیاز مبرم به
دسشویی داشتم و لوله کش اون تو بود اونوقت!
واقعا دست خودم نبود که رفتم و لوله کش و که مرد جوونی بود
از دسشویی بیرون کردم اونم در حالی که از شدت فشار، این پا
و اون پامی کردم و داد میزد که بیاد بیرون تا آبروم نرفت!
خیلی وضعیت بدی بود، خیلی...
بعدشم مامان کلی دعوا کرد و اون روز یکی از بدترین
روزهای عمرم بود، نگم که بعد خارج شدن از توالت آقای لوله
کش به زور سعی می کرد تا جلوی خنده اشو بگیره!
خوب مگه دست آدمه این داستان، فشار وارد بشه از دست کسی
مگه کاری هم برمیاد؟!!

سر میز شام به نرگس که در گوشم عذرخواهی کرد توجهی نمی
کنم و باید یاد بگیره که حق اینو که مسائل مربوط به منو، یا بهتر
بگم گاف های مربوط به منه جایی بازگو کنه نداره!

خداروشکر جناب اصلانی خیلی دورتر از من نشسته و میشه با
خیال راحت تری غذا خورد، اما از گلو پایین نمیره و من اصلنم

نمی خوام که به حسی که نمی دونم باید چه اسمی روش بذارم پر
و بال بدم؛ هیچی نشده زد اشتهامو کور کرد!

- دخترم چرا نمی خوری؟

مادر بهادر این سوال و با محبت می پرسه حالا توجه همه به
بشقاب غذای منه!

- چرا می خورم، فقط خیلی گرسنه ام نیست.

لبخندی هم میزنم و یه تکه از مرغ سوخاری برای خودم می
کشم تا حساسیت ها از بشقاب من برداشته بشه! بعدا نگن دست
پخت خواهرش خوب نبود...

شام بین تعریف های همه از دست پخت نرگس صرف میشه و
بعد غذا من برای بیشتر فاصله داشتن از آقای رییس زحمت میز
و آشپزخونه رو می کشم! البته باز هم به نرگس کم محلی می
کنم.

همراه با نرگس که کیک تولد بهادر و به دست گرفته از
آشپزخونه خارج میشیم دست من دو تا فشفسه ی روشنه و حنانه
و نفیسه هم بغل دستمون دست میزنن و تولدت مبارک می
خونن،

چند تا کلاه کاغذی فقط کم داشتیم!

کیک طرح پیراهن مردانه ست که کراوتم زده!

چه چیزا...

من بودم یه کیک یزدی می گرفتم یه شمع هم مینداختم روش!
نرگس کنار بهادر میشینه همه با ذوق نگاهشون می کنیم درسته
روی اعصابمه یه وقتایی اما برای برق نگاهش ضعف می کنم!

همه خوشحالند دست میزنن آهنگ ملایم و شادی پخش میشه و من همه ی تلاشم اینه که به اون نگاهی نندازم و موفق هم میشم.

مامان و بابا کادوها رو میدن نرگس گل از گلش میشکافه و بهادر با شرمندگی میگه که نیاز به این کار نبود؛ اما وقتی نگاه خریدارانه ی مادرشو روی پلاک ها می بینم می فهمم مامان پر بیراه هم نمی گفت و هنگامی که برای تولد بهادر پدرش سهام کارخونه اشو به نامش کرد خیلی بد میشد که به یه چیز ساده بسنده می کردیم!

البته امیدوارم دیگه نرگس ما رو تو تولداشون دعوت نکنه اونوقت مجبور میشیم هر چی درآوردیم پای کادو بدیم! جناب اصلانی یه کیف مارک براش کادو گرفته حنا به هم ادکلن، نفیسه هم یه پلاک با زنجیر!

من هم ساعتی و که براش کادو گرفتم تقدیمش می کنم خوشحال میشه می خواد ببوسم که وحشت زده عقب می پرم.
-اع اع اع کجا...

صدای انفجار خنده ها و ثانیه ای کوتاه که باهاش چشم در چشم میشم چشم هایی که می خندن و روم بالا پایین میشن! همین نگاه باعث تپش قلبم میشه، سرجام که میشینم لبخندی زورکی میزنم و ناخواسته نیم نگاهی سمتش می اندازم از شانسم اونم داره نگاهم می کنه سریع چشم می دزدم و چند ثانیه بد دوباره نگاهش می کنم که باز داره نگاهم می کنه!

ای بابا...

شاید ما نخوایم کسی بفهمه داریم دیدش میزنیم...
نگاه بی پرواش تو جمعی که حواسشون به ما نیست کف پاهام و
دچار یخ زدگی می کنه!

از کی تا حالا این حس های مثلا ناب علاوه بر بی اشتباهی کف
پا رو هم دچار جریانات یخ زدگی می کنه؟!
بقیه این مهمونی واقعا یه گوشه کز می کنم و فقط لبخند میزنم و
نگاه می کنم البته به جز اون آقای محترم!

بابا که عزم رفتن می کنه خوشحال از جام می پرم و به سمت
اتاقی که پالتو کیفم درش قرار داشت میرم پالتوی ساده امو می
پوشم و بدون بستن دکمه ها کیفمو روی دوشم می ندازم و اولین
نفر حاضر و آماده تو سالن حاضر میشم بهادر به این کارم
واکنش نشون میده.

-مثل این که خیلی بد گذشت بهتون!

میون اخم و لبخند گلایه می کنه.

-اتفاقا خیلی هم خوش گذشت، من فقط خسته ام یه کم...

مامان اختر هم از جاش بلند میشه.

-انشالله همیشه شاد و خوشحال باشین به پای هم پیر بشین انشالله
باشم و بچه هاتونو ببینم!

همه ایشالا ایشالا میگن و نرگس هم ذوق زده به بهادر نگاه می
کنه!

وای خدا نزنن بند و آب بدن و تو این اوضاع داغون مجبور شیم
سیسمونی هم براش جور کنیم!

آقای اصلانی هم با ما از جاش بلند میشه و هم زمان با ما
خداحافظی می کنه و کنارمون از خونه خارج میشه. بهادر
همراهیمون می کنه و نرگس کنار خانواده ی همسرش می مونه
قبلشم محکم بغلم می کنه می خواد که به دل نگیرم کار مسخره
اشو!

منم لبخندی میزنم و زبون کوچیکمو براش بیرون می ندازم که
باز جناب اصلانی و متوجه خودم می بینم.
نیت کرده امشب من و با چشماش غافلگیر کنه؟!
مژه قشنگ و از نظر می گذروم و دلم یه لحظه فقط یه لحظه
برای وجناتش میره!

لبم و از این حس شاید بد، محکم به زیر دندون میکشم و همگی
با هم سوار آسانسور میشیم.

مامان اختر با حرکت آسانسور به پایین، بلند بسم الله می گه
کاری که موقع اومدنمون کرده بود، آقا جونم برای دلگرمی
میگه:

-چیزی نیست خانوم!

عشقولانه اشون لبخند به لب بهادر و آقای اصلانی میاره
امیدوارم خودتونم تو این سن همین قدر هوای خانوماتونو داشته
باشین!

درست تو لابی با پسر شیک پوشی که چهره اشم برای زیادی
آشناست روبرو میشیم. با بهادر گرم احوالپرسی می کنه و بهادر
اونو به عنوان دکتر شهریار همسایه اش به ما معرفی می کنه!
اوه یادم اومد قبلا دیده بودمش تو آسانسور...
با احترام و منشی که مختص یه دکتر تحصیل کرده ست با بابا و
آقاجون و جناب اصلانی دست میدن و با مامان اختر و مامان
شهناز گرم احوالپرسی می کنه نگاه آشنایی به می ندازه.
-خوشبختم بانو!

واووو...

چه آقای دکتر جنتلمن و مودبی!
باورم نمیشه اما وقتی با لبخند تشکر می کنم نگاه اخم آلود آقای
اصلانی رو دکمه های باز مونده ی پالتومه و بعد رو برمی
گردونه و زودتر از لابی خارج میشه.
جناب دکتر هم با احترام خداحافظی می کنه و ما هم از لابی
خارج میشیم.
آقای رییس هم با همه خداحافظی می کنه اما نیم نگاهی هم به من
نمی ندازه و بعد دست محکمی که به بهادر میدن میره و من می
مونم و چشمای گرد شده ام!
اون از سلامش اینم از خداحافظیش...
باید خر باشم تا که به این حس و حالم پر و بال بیشتری بدم!

امروز از آقای رییس خبری نیست و این رستوران بدون صاحبش جای خوبی به نظر نمی رسه!
تمام دیروز تعطیلمو به خود مژه قشنگش فکر کردم و در کمال شگفتی تمام امروز و منتظر بودم که از این در بیاد تو!
بعد مهمونی با حس های مختلف و متناوب درونم زیادی کلنجار رفتم انقدری که خسته شدم و همه چی و سپردم به دیدن دوباره اش و ارزیابی دوباره ی حس های متناوب درونم!

کم کم از او مدنش ناامید میشم، چیزی تا پایان ساعت کاریم نمونده با بی میلی لیست پرداختی های رستوران تو رایانه ثبت می کنم که در اتاق به طرز بدی باز میشه و کسی که از صبح منتظرش بودم وارد اتاق میشه در و همون طور باز رها می کنه و با حالت بد و طلبکاری سمت میزم میاد!
روی صندلیم نیم خیز میشم که زودتر بالای سرم حاضر میشه کف دستشو محکم روی میز می کوبه!
-آخرین فاکتوری که برای شرکت سهند پیچیدی بده من!
از لحن طلبکار تر از قیافه اش دلم هری می ریزه پایین!
-س...سلام!
-فاکتور و بده من!

بی ادب چه دادی هم سرم میزنه، یه بغض خفیفی ته گلوم ایجاد
میشه بهایی نمیدم و بلند میشم و از توی قفسه پوشه ی مربوط به
شرکت سهند و خارج می کنم.

آخرین برگه ای که تنظیم کرده بودم و می گیرم سمتش تقریبا از
دستم می کشدش بیرون و چشمای باریک شده اش و به ارقام
روی کاغذ می دوزه.

-اینا چین؟! -

برگه رو سمتم گرفته و محکم تگون میده و منم نمی دونم که چی
شده!

-خوب... خوب فاکتور شرکت س... -

برگه رو پرت می کنه روی میز.

-خوب نگاه کن ببین چه گندی زدی!

آب دهنمو قورت میدم و برگه رو برمی دارم و با دقت بالا

پایینش می کنم من که گندی نمی بینم!

چه مرگشه این پسره آخه؟

-مشکلش چیه؟! -

عصبی می خنده.

-که مشکلش چیه؟! هیچ مشکلی نداره فقط یه حسابدار ناشی

قیمت ها رو به جای ریال به تومان زده! امروزم از شرکتی که

چندین ساله داریم ساپورتشون می کنیم یه ایمیل دریافت کردم که

می خوان قراردادشونو با رستوران ما فسخ کنند؛ چون قیمت

غذاها نجومی کشیده بالا!

تقریباً همه ی این حرف ها رو با داد و فریاد میگه، کم مونده
گریه ام بگیره دوباره به برگه ی توی دستم نگاه می کنم و حالا
بهتر می تونم گندی که زدم و ببینم!

-من...من...واقعا معذرت می خوام...من..

-تو چی، ها؟! معذرت خواهیت به چه درد من می خوره؟ یکی
از بهترین مشتری هامونو از دست دادیم و اونوقت خانوم
معذرت می خوان...

خانوم و با غیظ می گه، گوشه های برگه تو دستای عرق کرده
ام نم ناک میشه بغضمو فرو میدم.

-باور..باور کنید از...از عمد نبود...الانم هر کاری بگید انجام
میدم تا این اشتباه جبران بشه!

با غیظ جامدادی روی میزمو سمتم هل میده از روی میزم می
افته و صدای شکستنش تو صدای لرزون من می پیچه.

-لازم نکرده! از این به بعد هم حواستو جمع می کنی چون دفعه
ی دیگه چشمم و میبندم رو آشناییمونو اخراجت می کنم!

نگاه تندى روونه اش می کنم، نفس پر بغضمو به بیرون میدم که
با اخم های وحشتناکش از اتاق خارج میشه.

همه اش تقصیر خود بیشعورمه که از صبح دعا کردم بیاد
ریختشو ببینم!

دعا های ما اجابت نمیشه اگر بشه در خلاف جهت نیتامون
اجابت میشه.

با حرص سیستم و خاموش می کنم و کیف و کاپشنمو برمی دارم
و از رستوران میزنم بیرون به درک که نیم ساعت مونده تا پایان
ساعت کاری!

یک هفته ی مزخرف بعد اون اتفاق به کندی گذشت!
یک هفته ی وحشتناک با یه چی چی وان زیادی رو اعصاب که
به زمین و زمان گیر می داد و کل پرسنل رستوران نهایت
تلاششونو می کردن که نزدیکش آفتابی نشن! من بی نوا هم که
در جوارش بودم از عتاب و خطاب هاش در امان نبودم!
یعنی فقط به خاطر یه اشتباه من این همه خلقت تنگ شده بود؟!
امروزم بر خلاف کل این یه هفته که حضورش بیشتر از یک
ساعت نبود، از خود صبح پشت این میز نشسته و سرش تو لپ
تابه!

همیشه ی خدا سرش تو لپ تابه و معلوم نیست اون تو داره
چیکار می کنه و چه اطلاعاتی داره که دل ازش نمی کنه.
این چند روز جز یکی دو بار ملیکا بیشتر با جناب رییس خلوت
نکرد و بماند که من چقدر حرص خوردم و چقدر بد و بیراه نثار
خودمو و اون دو تا کردم.
انقدر عصبی هستم این روزها که خودمم علت واضحی برای

این عصبی بودن تو ذهنم ندارم و همه ی وقتمو دارم با اعداد پر می کنم تا کمتر حرص آدمی و بخورم که حتی جواب سلاممو هم به زور میده!

اون اشتباه هر چقدر هم بد بوده ازش گذشته و تازه از دیروز دوباره از اون شرکت سفارش داشتیم و مشخص شد که خودش براشون این سوتفاهم و حل کرد فقط این تو قیافه بودنش شده میخی که با چکش می کوبه تو فرق سرم! پسره ی خود متشکر مژه قشنگ و بزnm لهش کنما...!

غروب که کارم تموم میشه کاپشنمو می پوشم و کیفمو میندازم روی دوشم و به آقایی هم که گرم لپ تابش هست چنان با صدای بلند خداحافظی می کنم که از جاش می پره و به درک که تو حال خودش نبود!

بعدم بدون توجه به صورت پر غیظش میزنم بیرون، توده ی هوای سرد که به صورتم برخورد می کنه زیپ کاپشنمو تابالای گردنم می کشم بالا کلاه کاپشن و هم می ندازم روی سرم و با دستایی که زیر بغل میزنم حرکت می کنم در راستای خیابون دلبازی که پاییز کنار زیباییش عجیب دلبرش کرده! درختای سر به فلک کشیده ای که بچه های رنگی رنگیشون و به باد سپردند و با این از خودگذشتگی کل این خیابونو پر از زیبایی کردن!

با دقت به صدای خش خش برگ های خشک شده به زیر قدم هام گوش می سپرم که حس می کنم صدای اضافه بر سازمانی

هم به گوشام می رسه سر جام می ایستم و سرمو برمی گردونم
که بی تفاوت از کنارم با قدم های آروم عبور می کنه!

انقدر حضورش برام عجیب و غیر قابل باوره که نمی تونم
عکس العملی نشون بدم با همون بهت حرکت می کنم، قدم هاش
و به قدری آهسته برمی داره که باهاش هم قدم میشم، نگاهم
روی نیمرخ حتما یخ زده اشه! کلاه اور کتشو انداخته روی
موهاش و دستاشو تو جیب کتش فرو کرده!
دست از نگاه کردن برمی دارم و آروم تر کنارش قدم برمی
دارم.

-اینجا چی کار می کنید؟

نفس عمیقش و که از سینه بیرون میده بخار ازش بلند میشه.
-نمی دونم!

جواب عجیبش و باید به فال نیک بگیرم؟
عجیب این هم قدم بودن به تنم می چسبه ای کاش هیچ وقت تموم
نشه این خیابون!

-بابت اون مسئله من بازم عذر می خوام!
-کدوم مسئله؟

-شرکت سهند و میگم!

-شرکت سهند؟

-آره همون شرکتی که اشتباهی...

سرشو که به سمت می چرخونه و چشمای خندونشو می بینم تازه

می فهمم باز داشت بازیم می داد!

اخم می کنم.

-واقعا که...-

با همون لبای روی هم کیب شده می خنده و نگاهشو ازم می گیره! راستش دلم نمی خواد بپرسم که چرا ماشینش همراهش نیست، چرا داره کنارم قدم میزنه، چرا بعد از یک هفته بداخلاقی یه دفعه ای مهربون شده، البته به موجی بودنش شکی نیستا!...

الان فقط این حس خوب و می خوام...

-هر روز این همه راه و پیاده میای؟

-به جز روزهایی که بابا می تونه بیاد دنبالم، آره...

-اینجا زیادی خلوته...

الان داره نگرانی برام خرج می کنه عایا؟!

به سر خیابون که می رسیم دلم بهانه جویی می کنه.

گوشیشو از جیبش درمیاره و به آقای ملایی یکی از نگهبانای

رستوران میگه که ماشینشو بیاره سر خیابون.

-خوب من دیگه میرم!

گوشتیو تو جیب کتتش می داره.

-می رسونمت.

تعارف می کنم.

-نه خودم می تونم برم!

-باید راجع به یه چیزایی صحبت کنیم!

هر دو بدون پلک زدن بهم نگاه می کنیم از معنی سنگین و غیر قابل باوری که پشت جمله هاش می تونه باشه تا بناگوش سرخ میشم دستش بالا میاد و کلاه روی سرمو تا روی بینیم پایین می کشه.

-اینطوری هم نگام نکن، سخت میشه اینجا ایستادن!

هاا؟ چی گفت؟

کلاه و از رو سرم برمی دارم پشت به من کرده به مسیری که هر لحظه امکان داره ماشینش نمایان بشه.

برگرد تا من اینطوری نگات کنم، تا سخت بشه اینجا ایستادن، تا ببینم بعدش چطور میشه خوب؟!

تا زمانی که آقای ملایی برسه پشت سرش خیره می مونم و این سوال دست از سرم برنمی داره که کی میشه که بشه دستامو از پشت دور تن تنومندش حلقه کنم و سرمو بزارم درست بین دو کتفش!

از این سوال وحشت می کنم و قدمی به عقب برمی دارم و چی داره به سرم میاد؟!

آقای ملایی با دیدن من کنار آقای اصلانی متعجب میشه اما حرفی نمیزنه و بعد خداحافظی به سمت رستوران حرکت می کنه.

کتشو درمیاره و روی صندلی های پشتی می ذاره سوار میشه، خم میشه و در و برای منی که همچنان خشکم زده از داخل باز می کنه!

سوار میشم و حرکت می کنه و سیگاری هم می ذاره گوشه ی لبش و روشن می کنه.

من فقط به لباش نگاه می کنم و منتظرم از بینشون چیزایی که باید راجع بهشون صحبت کنیم درآد!

برمی گرده و نگاهم می کنه...

-تو برام جالبی!

سیگارشو بین دو انگشتش می گیره و فرمون و می چرخونه.

-از همون بار اولی که تو کافی شاپ دیدمت برام جالب بودی!

دخترای کمی تو زندگی من اومدن و رفتن؛ اما هیچ کدومشون مثل تو فکرمو مشغول خودشون نکردند!

چندین بار خواستم بهت پیشنهاد یه رابطه رو بدم اما هر بار نشد!

مثلا اون دفعه تو عروسی بهادر که با ماشین من برگشتیم؛ وقتی اون طور صاف و ساده به پدرت گفتی که تو ماشین منی، موقعی که پدرت با احترام ازم تشکر کرد به خودم تشر زدم و گفتم نه این دختر مال این حرف ها نیست، به کارت نمiad مرتضی! انداختمت پشت گوشم!

اما با هر برخوردی که باهات داشتم این حس تو من قوی تر شد
پیشنهاد کاری که بهت دادم اصلا سنجیده نبود برای خودمم باور
کردنی نبود تا وقتی که با پدرت به رستوران اومدی و باز من به
خودم لعنت فرستادم که این دختر کفتر جلد تو نیست! این روزها
بیشتر وقتا بهت فکر می کنم می دونم که اهل چیزایی که من
هستم، نیستی!

اما اگه نظر تو هم راجع به من مثبت باشه، می خوام که یه مدت
با هم آشنا بشیم تو این مدت می خوام بفهمم که می تونم آدم یه
زندگی باشم یا نه!

شوکه ام و حیرون...
قلبم درد گرفته و نگرفته...
صدام می لرزه و نمی لرزه...
-و... اگه آدم یه زندگی نبود؟
-تمومش می کنیم!

اینبار قلبم درد می گیره یه جورایی اون کنج مچاله میشه و من
نگاه ازش می گیرم بارون نم نم به شیشه ی پنجره ی ماشین
اصابت می کنه.

-دو روز نیستم باید برم جایی، برگشتم ازت جواب می خوام!
حرفی نمیزنم چه بلایی به سرم اومده که با کیفم نمی کوبم تو
دهنش؟!!

به پنجره ی بارون خورده با چشمایی که لایه ی اشک پوشونده

اشون نگاه می کنم و چه انتظاری داشتیم؟ که جلوی پاهام زانو
بزنه و ازم درخواست ازدواج کنه؟!
الان می خوان پرنده هم بخرن کرک و پرشو چک می کنن این
که دیگه مسئله به این مهمیه!
حق نداره که بخواد بیشتر راجع بهش فکر کنه؟
-چیزی نمی خوای بگی؟
چرا دلم می خواد بگم کاش یه دسته گل می گرفتی و با ننه ات
می اومدی خدمت ننه ام!
اما حیا مانع میشه.
-دو روز کجا می خوای بری؟
-هر وقت بعد اون دو روز جواب مثبت دادی راجع به برنامه
هام می تونی بپرسی!
خنده ام می گیره و می چرخم سمتش.
سیگارشو از پنجره ماشین پرت می کنه بیرون.

-روتو برگردون و سعی کن زمانی که من دارم رانندگی می کنم
لبخند نرنی چون سخت میشه!

این آدم مطمئنه که می تونه تمومش کنه! می خواد من نگاهش

نکنم چون سخت میشه، لبخند نزنم چون سخت میشه!
درست سر خیابانمون ازش می خوام که پیاده ام کنه. اخم می کنه.

-چیه بازم قراره با خواستگارات روبرو بشیم؟!
اینبار منم اخم می کنم.

-تا دو روز دیگه اگه بهتون جواب مثبت دادم می تونید راجع به
مسائل مربوط به من بپرسید!
مقابل چشم های تنگ شده اش از ماشین پیاده میشم.
-ببینمت؟

قبل اینکه در و ببندم منتظر نگاهش می کنم.

-اون پسره خیلی چیپ بود؛ من و باید روی هوا بزنی!
خنده امو فرو می خورم و در و میبندم و حرکت می کنم که با
بوق بلندش می چرخم سمتش.
هیچ خبری نیست و قصد فقط مردم آزاری بوده!
بی تربیتی هست ها...

عمر ا اگه بهت جواب مثبت بدم!

دوباره حرکت می کنم که این بار دو تا بوق پشت هم میزنه و
این آدم نمی فهمه که اینجا محل مناسبی برای بازی کردن
نیست؟!

برای این که جلب توجه نکنم با سرعت حرکت می کنم و دو
باری هم که برمی گردم و می بینم که سرجاش ایستاده دچار
ذوق زدگی میشم.

نمردیم و با چشم های خودمونم دیدیم که یه نفر واسه ما جنتلمن

باز یاشو خرج کرد...

تمام شب و بارون بارید و من از پشت پنجره به تماشای این
رحمتِ زیبا نشستم و فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم...

عقل و دلم یکی نمی شدند، من تا امروز با کسی ارتباط نداشتم
بودن چند تا از بچه های دانشگاه، اما من همیشه چنان جبهه می
گرفتم که بنده خداها از ترسم دمشونو می داشتن رو کولشون و
می رفتن که می رفتن!
احتمالا واسه بقیه هم تعریف می کردند که کسی جرات نمی کرد
سمتم بیاد...

وقتی تصمیم می گیرم که بخوابم ساعت از ۴ صبح گذشته و
بارون هم بند اومده توی جام دراز می کشم و پلکای نیمه باز
روی صفحه ی گوشیم می شینه تصویر پاکت نامه است و کی
این وقت صبح بهم پیام داده؟
یعنی؟

برای برداشتن گوشی شتاب به خرج میدم و به سرعت صندوق

ورودی و باز می کنم و بله که خودِ خود شیفته اشه!
امیدوارم که بیدار باشی، من همین الان حرکت کردم برای
سفری که گفته بودم! خواستم بگم که دلم می خواد وقتی که
برگشتم قاصد خوش خبرم باشی...

جانم؟ تک خنده ی بلندمو به زور خفه می کنم و سرمو توی
بالش فرو می برم.

البته خودمم دسته کمی از اون ندارم چون بعد اون همه فکر و
خیال احتیاج دارم که خودمو تخلیه کنم و براش تایپ می کنم.
بیدارم، اما یادم نمیاد که بهتون اجازه داده باشم که این وقت شب
بهم پیام بدین چه بسا دیگه اصلا نتونید پیام بدین!
و با لبخند رضایت بخشی منتظر می مونم تا جوابمو بده!
زیاد انتظار نمی کشم.

باور کن من بی اجازه بهت پیام بدم این وقت شب، بهتر از اینه
که اون پسره ی چیپ با اجازه بهت پیام بده! از درهای رحمت
الهی که به روت گشاده شده به درستی استقبال کن
با دیدن متن پیامش سرمو تو بالشم فرو می برم و خفه و بی صدا
می خندم.

پسره ی زبون باز تو رو خدا ببین نصفه شبی چه چه کارا که
نمی کنه...

بیشتر از این صلاح نمی بینم این پیام بازی ادامه پیدا کنه پس

براش تایپ می کنم:

سفرتون بی خطر

دیگه جوابی دریافت نمی کنم گوشی و رو قفسه ی سینه ام می
ذارم و پلکامو روی هم می دارم، قراره چی برام پیش بیاد! خدا
جون من نه تنها بنده ی خوبی ام که فرزند خوبی هم هستم به
نظرت جایزه لازم نیستم؟

نمیشه جایزه امو خودم انتخاب کنم؟

نمیشه این دیوونه ی از خود متشکر بشه جایزه ی من؟!
چشمام با حسی ما بین خوب و بد روی هم میفته و قبلش آیت
الکرسی می خونم و چقدر برام دور از باوره که برای به
سلامت رسیدنش این آیه ها رو در کمال خلوص نیت می خونم و
با آرامش نسبی به خواب میرم.

می دونم قرار نیست این در بی هوا باز بشه و رییس کمی تا
قسمتی بداخلاقم وارد بشه و این خیلی بده!
چیزی تا تموم شدن روز اول نمونده و من حس می کنم یه چیزی
و اینجا گم کردم.

وقتی قدم زنان و به تنهایی خیابون پاییز زده رو طی می کنم
تمام دیروز از جلوی چشمام عبور می کنه و هنوزم برام عجیبه
قدم زدنش کنارم. پیشنهاد نه چندان دلپذیرش هم برام مثل یه رویا
می مونه و من فقط براش جالبم!

به خودم که میام قسمت زیادی از مسیر و پیاده طی کردم و هوا
هم رو به تاریکی رفته.
دل و میزنم به دریا و دربست می گیرم یه بار ولخرجی به هیچ
کجای آدم نمیاد که...
*

به قدری ساکتیم که صدای مامان اختر و آقاجونم دراومده، حق
هم دارند اونا نمی دونن که دارم چه دو روزی و می گذرونم!
نمی دونن که بعد این همه وقت دارم به یه رابطه فکر می کنم،
رابطه ای که خیلی هم با منش این خانواده سازگار نیست!
اما مگه همین نادر و حنانه با هم دوست نبودند؟
نرگس و بهادر مگه از نیمه شب تا خود صبح پیچ پیچ نمی کردن؟
خوب چرا من نه!

شروع روز دوم و دلشوره ی لعنتی...
رستوران و جای خالیش و من می تونم که قبول نکنم!؟

حال خوب و بدی که دچارشم یه جورایی من و دچار یه سبک

وزنی کرده همه اش حس می کنم که روی هوامو و این فقط یه
پیشنهاد دوستیه!

غروب روز دوم و طی کردن دوباره ی خیابون پاییز زده و
تجدید خاطره و منی که سر خیابون می ببینم که روبرومه و
کلاهمو می کشه از سرم پایین
این طوری هم نگام نکن، سخت میشه اینجا ایستادن!
صداش تو گوشم می پیچه و دور خودم چرخ میزنم و با قدم
های بلند از خیالش که داره تماشام می کنه دور میشم.

**

بدون هماهنگی اومدم و خوب مگه چه اشکالی داره آدم سرشو
بندازه پایین و بیاد خونه ی خواهرش؟!
بارون پاییزی هم حسابی از خجالتم در اومده و من نمی دونم
چه سری هستش که هر بار که میام اینجا باید با آقای دکتر هم
برخورد داشته باشم!
هر دو تو آسانسوریم و بعد احوالپرسی مودبانه اش با من موش
آب کشیده شده با لبخند نگاهم می کنه!
-رفتین خونه حتما یه دوش آب گرم بگیرین و نوشیدنی گرم
بخورین!

می خوام جوابشو بدم که عطسه ی آرومی می کنم.
-حتما هم یه قرص سرما خوردگی بخورین!
عطسه ی دوم و دستمالی که سمتم می گیره تشکر می کنم و

دستمال و می گیرم و روی بینیم می دارم تا اگر خدایی نکرده
ماده ی مخاطی تولید شد به در و دیوار و وجنات آقای دکتر
نپاشه شرفم بر باد بره!

نرگس که اصلا توقع دیدنمو نداشت جیغ وحشتناکی می کشه و
من خیس و محکم به بغل می کشه.
-وای باورم نمیشه که اینجایی!
به داخل خونه می کشتم.
-بیا تو که یخ کردی!
به سمت اتاقش هدایت می کنه.
-اول لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی!
خیلی از دیدنم ذوق زده ست و هیجانشو دوست دارم یعنی منم یه
روز تو خونه ام همین قدر از دیدنش ذوق زده میشم.
لباسای گرمی بهم میده.
-تا من برم یه چایی نبات داغ برات روبراه کنم لباساتو عوض
کن و بیا.
و بعدم با لبخند و بوسی که تو هوا برام می فرسته از اتاق بیرون
میره.
لباسامو عوض می کنم و واقعا اینجا چی کار می کنم من؟

لباسای خیسمو به چوب لباسی اویزون می کنم و در حالی که نم
موهامو با دستام می گیرم پیشش میرم داره با مامان حرف
میزنه.

-مامان جون گفتم که نیکی اینجاست!

-من گفتم دیگه چه فرقی داره نیکی می گفت یا من؟ الانم سخت
نگیر که دو تا خواهر بعد مدت ها می خوان خلوت کنن، دوستت
دارم بای...!

ماچی رو دهنه ی گوشی میزنه و تماس و قطع می کنه با دیدن
من می خنده.

-نگفته بودی بهشون؟

منتظر جوابم نمی مونه.

-زنگ زه بود حالمو بپرسه گفتم اینجایی باورش نشد!
روی صندلی میشینم.

-خداروشکر که گفتم من حوصله ی بازپرسی هاشو نداشتم.
لیوان چای و نبات و جلوم می ذاره.

-چه بد اخلاق!

لبخند میزنم و نگاهش می کنم انگار چاق شده!

-کمتر بخور و بخواب دختر، هیچی نشده گوشت های اضافه
زدی خدا به داد بعد زایمانت برسه!

دستشو کنار پهلوش می ذاره و با نگرانی میگه:

-خیلی چاق شدم؟

نباتمو هم میزنم.
-اگه همین طوری ادامه بدی میشی!
-باید برم باشگاه.
-فکر خوبیه!

روبروم میشینه.
-خوب نگفتی آفتاب از کدوم طرف در اومد که قدم رنجه
فرمودین!

خواهر کوچیکه برق چشمتو دوست دارم...
یعنی منم قراره خوشبخت بشم؟ مثل تو؟
-میگم نرگس، تو چطوری با بهادر آشنا شدی؟
سوالم براش غیر منتظره ست.
-چرا می پرسی؟
شونه بالا می ندازم.
-شاید باید زودتر از اینا می پرسیدم...

سبد میوه رو از یخچال بیرون میاره و روی میز می ذاره چاقو

و بشقابم میاره و روی صندلی میشینه.

-کلاس زبان می رفتم، دوست پسر دوستم بود!

انگشتم که در حال چرخوندن قاشق داخل لیوانن از حرکت
وایمیستن!

-چی؟!

کف دستشو سمت می گیره.

-اصلا اونجوری که فکر می کنی نیست من کسی و دور نزدم!
بهادر و خزان دوستای اجتماعی هم بودن؛ رفت و آمد خانوادگی
داشتند خزان داشت زبان لاتینشو قوی می کرد خودشو خانواده
اش می خواستن از کشور خارج بشن که البته شدن! من و بهادر
هم از طریق خزان با هم آشنا شدیم...

پوزخند میزنم.

-دوست اجتماعی دیگه چه کوفتیه؟! تو هم باور کردی؟

-نیکي تو هنوز بهادر و نمی شناسی، نه اون طور که باید! اره
خزان عاشقش بود اما بها نه؛ خزان تازه ترک کرده بود خانواده
اش از بها خواسته بودند که یه مدت مراقبش باشه بهادر هم
باهاش صحبت کرده بود گفته بود که به عنوان یه دوست کنارشه
نه چیز دیگه ای!

-تو کجای این داستان بودی؟

جوابمو با ملایمت میده.

-من هم کلاس خزان بودم بچه ی توداری بود خوشم می اومد

ازش خوشگل بود با کسی هم کاری نداشت تونستم باهاش دوست بشم چند باری هم که بها او مده بود دنبالش من و هم رسوندند! تا یه روز که خزان حالش بد شد و مجبور شدم از گوشیم با بهادر تماس بگیرم و خبرش کنم البته قبلش شماره اشو بهم داده بود که اگر اتفاقی افتاد واسه خزان خبرش کنم از همین پیامک های معمولی راجع به خزان شروع شد و یواش یواش جدی شد...

خدای من...

-اونوقت حسودیت نمی شد، برات مهم نبود که کسی که دوستش داری واسه یه دختر دیگه که دوستم داره غیرت خرج می کنه نگرانش میشه؟! چشم می دزده.

-خزان مریض بود، ایدز داشت! خانواده اش می خواستن که زودتر از کشور خارج بشن بهادر فقط کمکشون کرد هیچ علاقه ای هم در کار نبود...

دستی روی صورتم می کشم.

- چرا هیچ وقت نگفتی اینارو؟

-چون اگه می گفتم همه اتون چوب لای چرخمون می داشتین! دست به سینه میشم و ناباور میگم:

-دیوونه ای تو.

-پای عشق که بیاد وسط آدم ها کارای عجیب تری هم می کنند؛ این که چیزی نیست، بعدشم من به بها اعتماد داشتم و دارم و

خواهم داشت و...

حرفشو با حرص قطع می کنم.

- ما رو کشتی با این بهات؛ بلند شو یه چیزی درست کنم بخورم
مردم از گشنگی! پذیرایی بلد نیستی که...

از تغییر ناگهانیم شوکه میشه.

-فعلا خودتو با همینا سیر کن شام و بهادر از بیرون می گیره!
بعله...

-یه شام نمی تونی درست کنی بنده خدا باید از بیرون بگیری؟
-قبل اینکه تو بیای خودش گفت که شام درست نکنم از بیرون
می گیره...

دو تا موز تو بشقابم می ذاره.

-بخورشون تا من و نخوردی...

*

چند باری سعی کردم تا راجع به آقای اصلانی از نرگس بپرسم
اما نشد، هر کاری کردم نتونستم و نرگس تیز تر از این حرفا
بود و حتما یه بوهایی می برد و منم نمی خوام که فعلا کسی از
این جریان چیزی بدونه و علتش و هم نمی دونم!

با نرگس عکس های نامزدی و عروسیشو نگاه می کنیم آلبوم
بهادر و هم میاره در کمال تعجب از نوزده سالگیش به بعد کنار
همه ی عکساش مرتضی هم هست!

بدون ریش و موهایی که بلند هست اما نه به اندازه ی الانش تو
همه ی عکس ها بدون لبخند به لنز دوربین خیره شده جزیه
عکس که خودش تنهاست و پشت به ساحل ایستاده و انگار که
صداش کردند چون سرشو چرخونده و با لبخند محوی خیره ی
دوربینه!

-مثل این که بهادر و مرتضی خیلی ساله همو می شناسن...
چشمای نرگس گرد میشن.

-تو از کجا می دونی که اسمش مرتضی ست؟!!

-خودش گفت!

با بهت میگه:

-امکان نداره!

-چی امکان نداره؟

آلبوما رو جمع می کنه.

-هیچی ولش کن!

کنجکاو میشم.

-حرف تو کامل کن...

بلند میشه.

-چیز خاصی نبود فقط... فقط جز بهادر کسی اسم اصلیشو نمی دونه یعنی خودش به کسی نمیگه مطمئنی خودش بهت گفته؟!!

-چرا به کسی نمیگه؟

شونه بالا میندازه.

- من چه می دونم. من برم آلبوم ها رو بذارم سر جاشون!

مشکوک نگاهش می کنم و به فکر فرو میرم، این حرفا و رفتار

عجیبش چه معنی داره؟

دوباره که میاد و سین جیمش می کنم صداش درمیاد و مجبور

میشم که بی خیال بشم!

تا شب که بهادر با غذا میاد و یه عالمه هم تحویل می گیره از

فکرش بیرون میام...

بهادر یه مرد واقعیه و نرگس حق داره! خداییش خیلی با نرگس

مهربونه چپ و راست هم می بوستش جلو چشم من! یه بارم که

من بروبر نگاهش کردم خندید و گفت می تونم تو رو هم ببوسم؟!!

من براش اخم کردم و خودشو نرگس بلند بلند خندیدن...

یه عالمه از دوران سربازیش برام خاطره تعریف کرد و وقتی

صدای نرگس دراومد و گفت:

-بهادر تو اصلا سربازی رفتی که از خاطراتت براش میگی؟

به صورت هاج و واج من خندید و منم در حال خنده سیبی که

گرفته بودم تا پوستش بکنم به سمتش پرتاب کردم و که بین

دستاش گرفت و گاز بزرگی بهش زد.

محیط شاد و عاشقانه اشون من و واقعا به وجد آورد یه مدت کوتاه از فکر آقای اصلانی بیرون اومدم و برای خواهرم خوشبختی های بیشتری از خدا خواستم.
بابا که تا آخر وقت مسافر کشی می کرد ساعت از ۱۱ گذشته بود که به سفارش مامان شهناز اومد دنبالم و با یه عالمه تشکر از خواهر و جناب داماد به خونه برگشتم و در حالی که نمی دونستم فردا که دیدمش باید چی بگم!

از صبح که پشت میز نشستم، کف دستام از اضطراب عرق می کنند، حواسم و نمی تونم متمرکز کارم کنند و اون لعنتی هم پیداش نمیشه تا این قائله ختم بشه!

موقع صرف ناهار برای رهایی از این عذاب به آشپزخونه میرم و یه عالمه هم به وراجی های شیدا گوش می کنم تا زمان تندتر بگذره اما با دیدن ملیحه کنار علوی حالم بدتر میشه و قصد برگشت می کنم.

در حال بد و بیراه گفتن به خودمو ملیکا و علوی و ژيوان جان خان، وارد اتاق میشم و با اعصاب خراب سمت میزم میرم.
-سلام عرض شد!

چنان جیغ بلندی می کشم و محکم به پاراون برخورد می کنم که
پاراوان سرنگون میشه و با چشمایی ترسیده به چهره ی شوک
شده ی آدمی که پشت میزش به صندلی تکیه داده و به وضعیت
تاسف باری که ایجاد کردم نگاه می کنه، خیره می مونم!
به خدا جن هم اینطوری آدم و قبضه روح نمی کنه، قبلش چهار
تا بشکن میزنه و اعلام حضور می کنه...

از پشت میزش بیرون میاد و دست به جیب نزدیک میشه، نگاه
مستقیمش باعث میشه سرخ بشم و از هیجان سلام بلندی کنم!
انگار انتظار این تن صدای بالا رو داشته که بر خلاف دفعات
قبل از جاش نمی پره!

خم میشه و پاراوان و حین بلند کردن جمع می کنه.
-به نظرم دیگه لزومی نداره اینجا باشه، این طور نیست؟!-

هنوز اثرات حضور ناگهانش در من هست و حرف زیادی
برای گفتن ندارم فقط تو سکوت میرم و پشت میزم میشینم اونم
برمیگرده سمت میزش و عطری که از حضورش کل اتاق و
احاطه کرده تازه زیر بینیم می پیچه و این عطر جدید و

خوشبوتر از عطر سابق!
حس خجالت عجیبی دارم و چرا رفت؟
نمود تا ببینه نظرم چیه!
چقدر خودخواهانه گفت که دیگه لزومی نداره پاراوان بینمون
باشه!

تا خود ساعت تموم شدن وقت کاریم، سرمو از تو رایانه بیرون
نمیکشم و اونم اصراری نداره و نکنه منتظره که من برم و بگم
خرابتم؟!
کم کم اخمام تو هم میرن و کیف و ژاکتمو برمی دارم که بالاخره
آقا توفیقاتشو روونه امون می کنه.
- می رسونمت!
از لحن دستوریش لجبازیم عود می کنه.
-خودم می تونم برم!
بعد دو روز اومده به جای این که من براش قیافه بگیرم و طاقچه
بالا بذارم، برعکسی شده!
پسره ی خوشتیپ با اون تیپ مکش مرگماش فکر کرده براش
غش و ضعف می کنم...

-میشه بگی چت شده؟
حالا درست روبرومه و دست به کمر شده و سوالی نگاهم می
کنه!
- چیزی نشده، فقط می خوام برم خونه!

-نه تا وقتی که بعد دو روز جواب من و ندی!

پوزخند میزنم.

-سوال شما سوال راحتی نبود که راحت جواب بگیرین، اگر شما

تو این مدت طولانی به این نتیجه رسیدین منم به این زمان

طولانی نیاز دارم تا به نتیجه برسم!

و بعد نزدیک میرم و روبروش می ایستم برای بهتر دیدنش

سرمو بالا می گیرم.

-من خیلی فکر کردم، خیلی؛ اما به هیچ جا نرسیدم!

چشماش تنگ میشن و من ادامه میدم.

-من یه عالمه سوال تو ذهنمه، یه عالمه حرف دارم تا بتونم

بهتون جواب بدم! من آدمی نیستم که از سر نیاز با هر کی که

سر راهم قرار بگیره رل بزنم و بعد کات کنم! برای من مهمه،

آدمی که قراره حتی یه مدت کوتاه باهاش در ارتباط باشم آدم

مناسبی باشه، حتی اگه این ارتباط قرار نباشه به جایی برسه!

اخم هاشم بالای چشم های تنگش پدیدار میشن.

-از کجا به این نتیجه رسیدی که امکانش هست که من مناسب

نباشم!

دلمو میزنم به دریا هر چه باداباد...

-از اونجایی که یکی از پرسنلای خانومتون بعد گندی که بالا

آورد نه تنها اخراج نشد که چند ساعت و در هفته تو این اتاق

می گذرونه و ذهن من اگر خرابم نباشه یه ذهن هستش که به

دیده ها و شنیده هاش اتکا می کنه و امکانش هست که خراب
شه!

ازدهای خشمگین درونشو تونستم با این جملات روشن کنم و باید
فاتحه ی این رابطه ی شروع نشده رو بخونم؟!!

سکوت طولانیست مزیت به علت میشه که کیفمو بذارم روی
شونه ام و از کنار خود زیادی خشمگینش عبور کنم و در همون
حال قلبم بازی دربیاره و ناله کنه و من با مشتم آروم می کوبم
روش، آروم بگیر بچم!
این آقا باید امتحانشو خوب پس بده تا که بتونی براش ناله ی بر
حق کنی...

مثل دو روز پیش تو خیابون با دست هایی که به زیر بغل کشیدم
همراه با بغض مسخره ای که عاملش کسی جز خودم نیست با
قدم های تند و بی توجه به زیبایی های این خیابون می تازم و
می دونید چیه اصلا هم این خیابون پاییز زده خوشگل نیست؛ نه
تا وقتی که صدای قدم هایی پشت سرم شنیده نمیشه!

اگه انقدری که اون می گفت براش فرق داشتم باید می اومد و
اصلا میزد تو دهنم که غلط می کنی که تهمت می زنی...

تو حال بد خودمم که ماشین آشناس با سرعت از کنارم عبور می
کنه و یه دنیا برگ پاییزی و پشت سرش به رقص وا می داره!
تلخندی میزنم که با همون سرعت برمی گرده و درست کنارم
میزنه رو ترمز؛ در سمت من و باز می کنه، با چشمایی روبرو
میشم که هنوز سرخ و عصبی اند.
-زنگ بزن به خانواده ات بگو دیر تر می رسی، می خوام که
حرف بزنیم!

دیدی که براش فرق می کنی؟!
حالا بپر بالا دستتم واسه بچه ات مشقت نکن، دلش می خواد پای
کوبی کنه!

-خوب یه کم خرید دارم انجامشون میدم زود برمی گردم، جای
نگرانی نیست مامان!
-چی بگم؟ مگه چند روز پیش من و تو بازار نبودیم؟
پوفی می کشم.
-اون روز فرق می کرد خیلی کار داشتیم نشد، الان میرم خودم
زودم برمی گردم...
با بی میلی میگه:

-باشه مواظب باش طولشم نده شامم برات دلمه درست کردم آت
و آشغالای بیرون و نخور!
-چشم مامان، خداحافظ...
-خدا پشت و پناهت مادر!

با عذاب وجدانی که حاصل دروغ گفتنمه گوشی و داخل کیفم می
دارم نیم نگاهی هم به آقای هنوز عصبی می ندازم و حالا کجا
داریم میریم؟!

جلوی یکی از رستوران های خوب همین منطقه که فاصله ی
چندانی با رستوران ما نداره میزنه رو ترمز!
با انگش میانیش به سر درش اشاره می کنه.
-بخون سر درشو!
سر درنمیارم و میگم:
-چی کار کنم؟

پلکاشو انگار برای دریافت آرامش روی هم فشار میده! در
همون حال میگه:

-صاحب این رستوران یکی از بهترینا بود تا وقتی که من اومدم
و زدم رو دستش الان جز اصلی ترین رقیبای همیم! آدمی که
سالم رقابت کنه نیست، با همون دختری که ذهن تو خراب کرده
دست به یکی کردن و می خواستن من و دور بزنی اما به لطف
مارپل رستوران خیلی زود دستشون برام رو شد!
خانوم مارپل عمه ی محترمه ی مکرمه اته ،

این که در اوج عصبانیتم دستم می ندازه نشون دهنده ی چیه
واقعا؟!

-حالا هم دارم نقش بازی می کنم تا فکر کنه داره به خواسته اش
می رسه!

-خواسته اش...چیه؟

-تا همین جا بدونی برات کافیه، این هشدار و هم به ذهن خرابت
بده که همیشه مهربون با خرابیجاتش برخورد نمیشه!
پوزخند میزنم.

-مهربون؟

گوشه ی چشماش چین میفته و استارت میزنه.

-بله مهربون، قابل توجه ات؛

به آدمی که قضاوتش می کنند و به جای استفاده از مشتش از
زبون بهره میبره میگن مهربون!

اخمی می کنم و میگم:

-یعنی می خواین بگین که دسته به زن هم دارین؟!

بی صدا می خنده و از تکون شونه هاش میشه این و فهمید.

-کافیه درخواستمو بپذیری تا بهتر من و بشناسی!

با صدای خش دار از خنده ی فرو خورده اش این حرف و میزنه

و نگاهم می کنه.

-خوب؟

گیج از نگاهش جمله اشو تکرار می کنم!

-خوب؟!

یه لنگه ابروشو بالا می ندازه.

-شرایطی که گفتم قبوله؟

باز قلبم بازی درمیاره و فقط می خوام همو بشناسیم دیگه!

آب دهنمو قورت میدم میبینم که به لبام خیره میشه.

-بگو که قبول می کنی؟

-قبول می کنم!

لبخند محوی گوشه ی لبش تشکیل میشه و آروم آروم کش میاد و

تبدیل به لبخند بزرگ و تک خنده ی جذابی میشه و اون چال لب

لعنتی و به نمایش می ذاره!

کف دستش و سمت می گیره.

-به دنیای من خوش اومدی!

هنوز از جوابی که دادم تو شوک هستم، بی توجه به دستی که

سمتم دراز شده آروم لب میزنم:

-دنیای تو؟!

دستشو عقب می کشه و دور فرمون حلقه می کنه.

-آره دنیای من!

دنیاش چه شکلی می تونه باشه؟! این مرد نه سفیده نه سیاه،
خاکستری
مطلقه!

ساعت ها گذشته؛ از زمانی که من و سر خیابونمون پیاده کرد و
با سرخوشی گفت که بی صبرانه منتظر فرداست!

من اما با حال و روز آشفته ای تمام ساعت های بعد اون و
گذروندم و در جواب مامان هم خستگیو بهانه کردم و حالا که از
نیمه شبم گذشته، لبه ی حوض پیچیده تو کاپشن بابا نشستم و
عطر گل محمدی بابا شده مثل خنجر به زیر گلوم!

یعنی با این کارم به بابا و بقیه خیانت کردم؟
یه بار تو عمرم خواستم یه کاری کنم اونم واسه دل بی جنبه ی
خودم، پر از حس های بد و خوبم، این عذاب وجدان هم ولم نمی
کنه!

حالا انگار با پسر مردم رفتم خونه خالی...

اما خوب پیام چی بگم، بگم پسره مردم از من خوشش اومده و

فقط امکان داره ازدواجی صورت نگیره؟! من می دونم که
میزنن نصفم می کنن خوب...

-نیکي جان!

با صدای بابا از احوالات اندر خرابم با دستپاچگی بیرون می
کشم.

- چرا خوابیدی بابا؟ تو این هوای سرد تو حیاط نشستی چرا؟
-هیچی بابا جون خوابم نمی برد اومدم یه کم هوا بخورم!
بابا آستین هاب بلوزشو بالا میداد و حتما برای نماز شب از
خواب بیدار شده.

-از سر شب تو خودتی بابا جان، فکر نکن که حواسم نیست، چی
شده بابا؟!!

کتشو که رو شونه اش انداخته کمی رو شونه هاش جابه جا می
کنه و لبه ی حوض درست کنارم میشینه با لبخند نگاهش می
کنم.

-بچه که بودی اگه یه روز لبخند نمی زدی برام، کل روزم
خراب می شد؛ لبخندات خود شانس بود برام...
با ذوق می خندم.

- راست میگی بابا جون؟

-دروغم چیه بابا...تو از اولشم خوش رزق و روزی بودی از
همون اول که به دنیا اومدی با خودت برکت آوردی!

یادم باشه اینا همه پوئن محسوب میشه، بعدا به مرتضی بگم تا

از مزایای کات نکردن با من خبر داشته باشه...
چه هیچی نشده مرتضی مرتضایی هم راه انداختما...

هر دو تو سکوت به نقش کامل نشده ی ماه تو حوض پر آب
نگاه می کنیم.
-یعنی نادر و نرگس مثل من لبخنداشون براتون شانس نمی آورد
و از همون اولم برکت نداشتند؟!!

میخنده و دستشو رو شونه ام می ذاره.
-همه اتون پر خیر و برکت بودین، اما تو برامون اومد داشتی؛
هنوزم داری...

با تکیه به شونه ام بلند میشه.
-بابا جون؟
-جونم بابا...
-میگم... یعنی یه کم گفتنش سخته...
لب حوض می شینه و منتظر نگاهم می کنه.
-بابا... من... من... راستش... یعنی من نمی خوام... نمی خوام که
بدون عشق و از سر اجبار با یکی از پسرای که مامان و
دوستاش می پسندند ازدواج کنم! دلم می خواد تجربه کنم... می
خوام که...
تا همین جا تا بناگوش سرخ شدم لب می گزم و نگاه نمی کنم تا
ببینم عکس العملش چطوره.

-نه من نه مادرت هیچ وقت به کاری اجبارت نمی کنیم!
مکثی می کنه و ادامه میده.

-چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی؟
من بارها راجع به مسائل مختلف با بابا صحبت کردم بیشتر از
مامان باهاش راحت بودم اما حالا...

-اگه...مثال میزنم البته... اگه...مثلا بخوام با یکی آشنا
بشم...برای...برای شناخت بیشتر...
بیشتر از این نمی تونم و خدا من و بکشه...
سرم فرو رفته تو یقه ام و نمی بینم که بابا در چه حاله تا این که
بعد سکوتی نه چندان طولانی به حرف میاد.
-پای کسی در میونه؟!

نه بلندی میگم و کلمات و پشت هم ردیف می کنم.
-نه، نه، اصلا! فقط خواستم بدونم نظرتون راجع به این طور
روابط چیه؟

-رابطه ای که نه سرش مشخصه نه تهش، اصلا ارزش فکر
کردنم نداره بابا...

با چهره ای گرفته این حرف و میزنه و مشغول وضو گرفتن
میشه و واقعا اون آدم ارزش فکر کردنم نداره؟

اون چشم ها که تمام مدت به خاطر من مثل خورشید می
درخشید چطور می تونه بی ارزش باشه؟

-سلام!

روی صندلی تکنون سختی می خورم و کی اومده بود؟! با لبخند
جلوتر میاد...

-بگو که داشتی به من فکر می کردی؟!!

آقای خودشیفته از روز اول خودستایی و شروع کردن که...

-سلام...

حالا درست تو چند قدمی میزم ایستاده!

شلوار کتون کرم رنگ پوشیده با پلیور سفید و کاپشن چرم قهوه
ای!

پدر صلواتی زیادی خوشتیپ شده که، با اون ریش مرتب شده
ی خفن طورش!

-به من فکر می کردی؟

شیطننت از چشماش بیداد می کنه و پلکامو و می بندم و باز می
کنم و آره ی زیادی آرومی مب گم.

خوب داشتم بهش فکر می کردم! اساس هر رابطه ای صداخته و
من حتی نمی خوام یه دروغ مصلحتی هم گفته باشم!
آره جون خودت...

دلت بر اش رفت نتونستی جلو زبونتو بگیری!
-اگه یاد کسی هستیم این هنر اوست، نه هنر ما...!
ها؟!!

بیا خوردی؟ افسار دلت و نگه دار تا به درجه ی رفیع
خودشیفتگی نائل نشد!
اینبار کجی لبام و اختیاری نیست...
-دقیقا چه هنری؟!!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو می کنه و گوشه های کاپشنش به
عقب کشیده میشه و خوب یکی از هنراش همین ژستای بی پدر
مادرشه که با روان آدم بازی می کنه...
ژست بگیر جان دلبر!

-این که یه خوشگله با فکرای خوشگلترش به من فکر کنه هنر
محسوب نمیشه؟!!

عوضیه زبون باز، تازه یه روزم نشده؛ رحم کن! من سرخ و
سفید شم زبونم قفل میشه نمی تونم از خجالتت دربیام...

-اونو... نمی دونم که... هنر محسوب میشه یا که نه؟ اما... اما
اینجا ایستادن و این طور به بازی گرفتن من، نه محسوب
نمیشه! اینجا... محله کاره و واقعا خوبیت نداره که بخوایم

روابطی بیشتر از رییس و کارمندی داشته باشیم! هر رابطه ای هم هست خارج از اینجاست و بهتره که رعایت کنید...

اون شیطننت و لذت از نگاهش پر می کشه و میره و دختره ی خنگ بنده خدا رو له کردی که...
با چهره ی بی تفاوتی عقب گرد می کنه و سر میز خودش میره و این که حرفی نزد و چیزی نگفت خودش جای شکر داره!
خوب یعنی الان این طوری خواست بگه که بچه ی حرف گوش کنیه؟

شونه ای برای سوال بی جوابم بالا می ندازم و فقط یک ساعت می گذره تا جوابم و بگیرم!
چنان من بی نوا رو به کار کشید و حساب مور و از ماست کشید و ازم خواست که به غلط کردن افتادم!
بابا بیا اصلا همین جا همه چی و اکی کنیم، محل کار و این حرفا کیلو چند؟!
اما مثل این که حرفم زیادی سوزوندتش که نقش رییس بودن و در نهایت بدجنسی به خوبی ایفا کرد و تا تونست ازم مثل اسب که چه عرض کنم مثل خر کار کشید!
حتی وقت نکردم برم ناهار کوفت کنم...

چشمم پای کامپیوتر، تا پای تار شدن پیش رفت که ساعت کاری کوفتی تموم شد و منم فقط می خواستم از این اتاق و آقای هنرمند دور شم!

در حال مرتب کردن پانچوی پاییزه ام کوله امو بر می دارم و با روز خوش نه چندان بلندی، به سرعت از اتاق خارج میشم...

خدایا همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی!
شیطونه میگه برم چند تا درشت بارش کنما...
اع اع اولین روزمون که اینطوری بوده، من بعدش قراره چی بشه؟!

با حرص سراشیبی کم خیابون و بالا میرم که ماشینش کنارم توقف می کنه و نمیشه چشماشو ببنده تا من فرصت کافی برای پنچر کردن جفت چرخاش داشته باشم!
بوق میزنه و من بی توجه به راهم ادامه میدم و بس که اخم کردم ابروهان دارن میان تو چشم...

جلوم می پیچه و به اجبار توقف می کنم در سمت من و باز می کنه و چهره ی پر خنده اش عایا لج درار نیست؟!
-بپر بالا که دیگه اینجا محل کار نیست و میشه راجع به هنر و هنرمند یه گفت و گوی کامل و جامع کرد!

چهره ی عصبیم به اندازه ی کافی گویای همه چی هست که
ادامه میده:

-مسائل کاری و هم با مسائلی که مربوط به خودمونه قاطی نکن
که اصلا شایسته ی خوشگلی مثل شما نیست، حالا هم پیر بالا!

کار درست چیه؟ لگد بزنم به لگنش و راهمو بکشم و برم؛ یا
سوار بشم و حقشو بذارم کف دستش؟!!

گزینه ی دوم و انتخاب میکنم و سوار میشم.
کف دستشو سمتم دراز می کنه!
-چطوری؟

کاش الان یه خط کش دستم بود تا به حساب این پروبازیش به
روش معلم های دهه شصتی می رسیدم...

حرکت می کنه.

-بگو که قهر نیستی؟ من فقط به نصایح خودت عمل کردم!
با تاسفی ساختگی این حرف و میزنه و من می چرخم سمتش و
میگم:

-نصایح؟!!

-آره نصایح، هم شاخه ی نصیحته! یادت بمونه قرار نیست برای
هم تعیین و تکلیف کنیم! هر موضوعی باشه راجع بهش صحبت
می کنیم و رفعش می کنیم!
خدایا...

-ببخشیدا، ببخشیدا، اخیانا هوا ورتون نداشته که بلا به دور با هم مزدوج شدیم و دارین واسه مثلا خانومتون امر و نهی می کنید؟ بی توجه به جلز و ولز من می خنده و سر تگون میده.
-حالا هوا هم ورم داره، مشکلش کجاست؟! این حرفا رو بریز دور بگو کجا بریم دو کلوم حرف بزنینم ببینیم کارمون به کجا می رسه!

خوشحال که میگن خود خرس نیست؟!!

-لازم نکرده من خسته ام از صبح دارم کار می کنم صبحانه نخوردم ناهارم نخوردم الانم دیرم شده باید برم خونه؛ شما و هواهایی هم که ورتون می داره به اتفاق هم برین یه جایی ببینید به کجا می رسید!
اینبار بلندتر می خنده و دستشو سمت صورتم دراز می کنه که با کوله ی تو بغلم محکم می کوبم رو دستش از حالت قرار گرفتن انگشتاش مشخص بود که می خواد نیشگونم بگیره!
خدایا این آدم زیادی پرو نیست واسه روز اول؟!!

دستشو که مثلا درد گرفته تو هوا تگون میده.

-بدقلقی ها...

نه تو رو خوا بیا ماچم کن!
به چشم غره ام توجهی نمی کنه.

-منم ناهار نخوردم میریم یه چیزی می خوریم، شما هم زنگ
بزن خونه اطلاع بده!

یه مرد می تونه چند روی متفاوت و عجیب و غریب داشته
باشه؟ اونوقت میگن زن ها رو همیشه شناخت!
گوشی و برمی دارم به مامان پیامک میدم که بیرون کار دارم
دیر میام شارژ هم ندارم گوشیم داره خاموش میشه، گوشی رو
خاموش می کنم و به نیم رخ خندونش نگاه می کنم.
این پسره مهره ی مار داره عایا...

من و آورده درکه!
کم هوا سرده روی یکی از تخت هایی که تو فضای بیرون چیدن
نشستیم و الحق و والانصاف زیادی اینجا دلبره!
پر از دار و درخته و با این که دارم یخ میزنم دلم نمی خواد از
جام تکنون بخورم.
-چی می خوری بگم بیارن؟
تعارف و می دارم و مستقیم میرم سر اصل مطلب.
-املت!

لبخند محوی میزنه.

-با پیاز؟

سری تکنون میدم.

-با پیاز!

-خوشم میاد عین خودمی...

این بار من لبخند می زنم سفارشو که میده میاد کنارم می شینه.

-خوب از کجا شروع کنیم؟

شونه ای بالا می ندازم.

-نمی دونم والا، معمولا از کجا شروع می کنند؟ می خواین شما

بگین از کجا شروع کنیم نه این که وارد ترین؟!

به نیش و کنایه هام اخمی تصنعی تحویل می ده.

-اگه شروعش به خواست من بود که الان اینجا نبودیم دختره!

متوجه نمیشم و میگم:

- پس کجا بودیم؟

سرشو نزدیک سرم می کنه و آروم میگه:

-حالا اگه به جاهای خوبی رسیدیم حتما می برمت که ببینی!

شبیه آدم های گنگ و خنگ نگاهش می کنم و لب میزنم:

-باشه...

گوشه ی چشماش کش میان و لبشو با دندون می گیره و نفسشو

بلافاصله بعد رها کردن لبش، به بیرون می فرسته.

-پاستوریزه تر از چیزی هستی که فکر می کردم!

-پاستوریزه؟!-

-آره پاستوریزه، به دخترای دون دونیِ مو هویچی که یه کم
گیجن میگن پاستوریزه!
چشمام گرد میشه...

با من بود؟

-دون دونیِ هویچیِ یه کم گیج؟

با انگشتم به خودم اشاره می کنم و ادامه میدم:

-من و میگین؟!-

می خنده و دوباره قصد نیشگون گرفتن از صورتمو داره که
کوله امو سپر صورتم می کنم و در همون حال میگم:
-ببخشیدا، اما بذارین من بگم از اینجا شروع کنیم که شما لطف
کنید و چپ و راست نخواین بنده رو انگشت کنید!
یه لحظه صدای خنده اش قطع میشه و خودمم پشت کیفم ماتم
میره! چی گفتم؟!
خدایا!...

بزن من و دچار نقص عضو کن ترجیحا این نقص عضو شامل
زبون بی صاحبم باشه...

-ببخشید... یعنی... منظورم این بود که این کار و نکنید... در
واقع...

حالا کوله رو از جلوی صورتم کنار نمی گیرم و حرف میزنم و
تو این سرما از خجالت گر می گیرم.
کوله از بین دستام کشیده میشه!

-واقعا راجع به من این طوری فکر می کنی؟ که قصد دارم
انگشتت کنم؟!

انگشتت و با تمسخر میگه!

-غرض اگه انگشت کردن بود که صبح تا شب تو یه اتاق در
بسته تو یه قدمیم بودی!

اوه ناراحتش کردم مثل این که...

هنوزم نگاهش نمی کنم و انگشتامو به هم می پیچم.

-باور کنید یه اشتباه لفظی بود، من اگه یه درصدم فکر می کردم

که شما می خواین انگ... ببخشید، یعنی اگه یه درصد راجع

بهتون اینطوری فکر می کردم یه روزم تو رستورانتون نمی

موندم چه برسه به این که باهاتون پیام درکه و املت بزمن!

نیمنگاهی روونه ی چهره ی جدی شده اش می کنم و لب میگزیم
و ادامه میدم.

-اونم با پیاز!

یواشکی نگاهش می کنم هم گوشه ی چشمش کشیده میشن هم

گوشه ی لب هاش و بالاخره لبخند میزنه و من یه کم جرات پیدا

می کنم و با احتیاط میگم:

-یه چیزی هست راجع به خودم که دلم می خواد بدونید، اما یه

کم گفتنش برام سخته!

همون لحظه سفارش رو میارن و با دیدن تابه ای که داخلش

املت خوش رنگ و بویی هست دلم ضعف میره!

سفره رو که می چینن و میرن هر دو جلوتر میریم.

-ادامه بده...

وای خدا من دارم میمیرم از گشنگی.
-حالا تا یخ نکرده بخوریم بعدا میگمتون!
-پس جز شکموهایی؟!
نگاهش می کنم داره واسه خودش لقمه می گیره!
-جدا از این که یه رییس بدجنس از صبح ازم بیگاری کشید و
علاوه بر صبحانه به نهارم نرسیدم، باید بگم خوب آره هستم!
اما شما نگران نباشین بچه ی کم خرجیم...
به املتم اشاره می کنم و میگم:
-می بینید که...
لقمه بین دهنش و می خنده.
-لازمه دوباره بگم که ازت خوشم میاد؟!
لقمه رو با ذوق حاصی واسه خودم می پیچم.
آره لازمه، جون من چپ و راست بگو نمی دونی من چقدر
خوشم میاد که...

-ببینم چرا تا حالا با کسی آشنا نشدی؟!
لقمه ی سوم یا چهارم هستش دقیقا نمی دونم؛ این سوال و می
پرسه و من و لپ پر شده از غدام نگاهش می کنیم.

لقمه رو به زحمت قورت میدم و نخیر قرار نیست گوشت بچسبه
بر بدن...

-نمی دونم، هیچ وقت جدی بهش فکر نکردم، بودن یه عده از
همسایه ها و هم دانشگاهی هام اما همیشه گارد می گرفتم
مقابلشون!

-حتما مَث قصه ها منتظر شاهزاده و اسب سفیدش بودی؟!
جانم؟

-نه، من بابامو داشتم و برادرمو انقدری محبت خرجمون کردن
که منتظر کسی نباشم! الانم اگه اینجام واسه اینکه که به شما... به
شما... حس خوبی... دارم! برامم مهم نبود شاهزاده بودین یا گدا؛
سواره بودین یا پیاده...

لقمه اشو با مکث پایین میدم و عمیق نگاهم می کنه.

-از من فقط خوست میاد؟!!

گوشه ی لبم برای کش نیومدن و نخندیدن تلاش سختی می کنه.

-شما چی؟ از من فقط خوستون میاد؟!!

نگاهش بین مردمکای حتما براقم می گرده و سر تگون میدم.

-نمی دونم، اما مهم اینکه که یه حسی هست، شاید قوی نباشه، اما
هست!

اشاره ای به تابه ی املتم می کنه.

-بخور که شب شد...

نمی دونم چرا از جوابش غمباد می گیرم.
-مرسی سیر شدم!
در کمال پررویی ظرف من و میکشه سمت خودشو و ما بقی
غذای من و میزنه بر بدن!
این دیگه کیه؟!
پرو جان جانت...
بعد پرداخت هزینه ی غذا، سوار ماشین میشیم، هر دو کمر
بندمونو می بندیم و حرکت می کنه.
-داشتی می گفتمی که یه چیزی هست راجع به خودت که سخته
برات گفتنش!
سرعتش یه کم زیاد تر از حد معموله و من اخطار میدم.
-آروم تر برونید آقای اصلانی...
-آقای اصلانی؟!
خجالت می کشم و میگم؛
-خوب سخته یهویی پیام اسمتونو صدا کنم!
-عادت می کنی...
خیلی جدی راجع به این مسئله صحبت می کنه، چقدر براش
مهمه؟! حالا من هر چی صداش کنم چه فرقی به حالش داره؟
-راجع به خودت چی می خواستی بگی؟
چتری های روی پیشونیمو مرتب می کنم و میگم:
-راستیتش، من، یعنی نمی خوام یه موقع هایی براتون سوتفاهم

پیش بیاد! مثل همین نیم ساعت پیش؛ جمله ای و که نباید گفتم!
لبی می گزم و نیم نگاهی به چهره ی جدیش می کنم و ادامه
میدم.

-امکان داره زیاد پیش بیاد و این اصلا دست من نیست، قول
بدین که به دل نمی گیرین!
شونه هاش به بالا تکون می خورن و سرشو کامل می چرخونه
سمتم.

-نمی گفتمی هم خودم در جریان اوضاع داغونت بودم!
همه ی خجالتم از این داستان از سرم می پره و بلند میگم:
- داشتیممم؟! -

اینبار بلند می خنده و چشمکی میزنه که دلم در راستای براش
رفتن قدم برمی داره...
-من اینجوریام دختره!
دختره و کوفت!

اون چشات چپ شه ایشالا که زبون آدم و بند میاره! این بی
پرواییش من و آخر به گ... ببخشید به باد میده آخر...

سر خیابونمون توقف می کنه.
-خوب؟! -

خوب به جمالات داشته و نداشته ات...
بچم ازت جدا نشده داره ساز ناسازگاری میزنه چرا؟!
-روز خوبی بود...
تو سکوت که نگاهش می کنم می خنده و ادامه میده:
-حداقل برای من!
نمی دونم چرا چشمامو گشاد می کنم براش و با ذوق میگم:
-برای منم!
بی صدا پوزخند خفه ای میزنه و قفسه ی سینه اش تگون خفیفی
می خوره.
-تا حالا با یه املت ناقابل یه دختر و خوشحال نکردم!
اینبار منم به سبک خودش پوزخند میزنم.
-بهتره بگیریم که تا حالا دختری به پستتون نخورده که با یه املت
خوشحال بشه! می بینید مزایای من و تو رو خدا، کم خرج، کم
هزینه، قانع...
هر دو می خندیم و میگه:

-الان داری بازار گرمی می کنی که زودتر بیام بگیرمت و
ببرمت جایی که اگه شروعش با من بود، می رفتیم؟!
چشمامو براش تو حدقه می چرخونم.
-می دونید جناب خودشیفتگی و گذاشتن تو جیب کوچیکتونو
زدین رو دستش که...
دستی رو ریشش می کشه و با حالت بامزه ای اشاره می کنه که

زحمت و کم کنم!

با لبخند از ماشین پیاده میشم و قبل این که در و ببندم تذکره میدم:

-آقای ا... یعنی آقا مرتضی لطفا پشت سرم بوق بوق نکنید، خوبیت نداره...

لبخند محوی که رو لباش بود پر می کشه و میره و با جدیت نگاه می کنه! دروغ چرا دستپاچه میشم و به اطلاعات مغزم برمی گردم و چک می کنم کلماتمو...
من که چیز بدی نگفتم.
-دیرت نشه...

جدی میگه که برم، دست و پامو جمع می کنم و با خداحافظی آرومی در ماشین و می بندم و بدون این که جوابی دریافت کنم حرکت می کنم صدای بوقی نمی شنوم نکنه ناراحت شد که گفتم بوق نزنه! خوب بزن عزیزم، بزن...
دو بار به پشت سرم نگاه می کنم و هر دو بار ماشینشو می بینم و بازم ذوق می کنم.

خدایا بده صبر!

-خوب مامان اختر چه کاریه سشوار می کشم بعد برام بافت می کنی، اینطوری خیس خالی داری با این شونه ی دندونیت جیگرمو در میاری که...

با همون شونه ی چوبی محکم می کوبه رو شونه ام و بی توجه به اخ بلندم میگه:

-حرف نباشه، خودم دیروز تو تلویزیون دیدم که می گفتن موهارو زیاد سشوار بکشن کچلی می گیرن! مامانتو نگاه کن، اون موقع سرجهازیش مادر خدایامرزش براش سشوار گرفته بود این سشوار و کرد تو چشمون بس که چپ و راست باهاش با موهایش ور می رفت، نگاه کن الان موهایشو هیچی نمونده... زیر دستش کلافه می خندم و که دوباره با شونه اش می کوبه رو شونه ام.

-نخند، اینا رو هم نری بذاری کف دستش؛ دختر که فضول باشه پیش خانواده ی شوهرشم عزیز نمیشه، چون یا خبر میبره یا خبر میاره، دستشم که رو شد دیگه هیچ ارج و قربی پیدا نمی کنه اینو اویزه ی گوشت کن و داشته باش!

در حالی که حس می کنم یه دسته ی کامل از موهام داره از ریشه خارج میشه با قیافه ای که از درد مچاله میشه میگم:
-من کی چغولی کردم مامانی...

-این خصلتت به خودم رفته وگرنه که شهناز ما اتگشت تو دماغمون می کردی مادرش خبر دار بود!

اینبار بلند می خندم.

-خوب مادر و دختر بودن با هم درد و دل می کردن.
خداروشکر شونه کردن تموم میشه و میرسیم به قسمت بندی
موها برای بافت.

-درد و دل مادر و دختر این نیست که از خانواده ی شوهر
خبررسانی کنید، اسمش روشه درد و دل! مادر و دختر باید با هم
رفیق باشن، به موقعش شوخی کنن بخندن به وقتش راهنمایی
کنن و کمک بخوان...

با ورود مامان شهناز حرفشو عوض می کنه.
-نیکی مادر این کش سرت هم خیلی قشنگه، برای منم بخر!
از دست مامان اختر.

-چشم مامان جون اصلا این مال شما!
-دستت درد نکنه مادر...
بفرما تعارف آمد نیامد داره.

کار بافت موهام که تموم میشه کنار بخاری میشینم مامان برامون
چای و شیرینی میاره و وای که چقدر می چسبه هوای سرد و
کنار بخاری و نون خامه ای و چایی داغ!
فقط حس اینکه کاش الان با این تشکیلات کنار یه نفر دیگه می
بودم باعث میشه آه خفه ای بکشم.
بسوزه پدر عاشقی، این که میگم بسوزه یعنی واقعا بسوزه ها...

-بابای حنا زنگ زده، میگه خوبیت نداره دخترش بیشتر از این تو خونه اش عقد کرده بمونه!

مامان اختر چاییشو که تو نعلبکیش ریخته هورت میکشه.

-میگفتی بهش اون موقع که دخترت زیر پای پسر م نشستو گفت
الا بالله بیا من و بستون فکر این روزاشم می کرد!

واقعا من و مامان اختر نقطه مشترکات زیادی داریم...
مامان پشت چشمی نازک می کنه.

-والا، حرف ها میزنی شما هم، چی می گفتمش مگه پسر خودم
کم اصرار داشت که بریم برای حنا خواستگاری، هر دو
جوونن دل بستن بهم چیکار می کردیم دست رو دست می داشتیم
تا دختری که پسرم جونش براش در میره از دست می رفت؟!!

-والا احمد رضام صد بار گفت مامان من شهناز و می خوام بیا
برو خواستگاری از دستم میره دیدی که بعد دو سال راضی شدیم
وقتی هم اومدیم از دست نرفته بودی!

چایی توگلوبم می پره و چنان میزنم زیر خنده که مامان اخترم
می خنده و مامان هم با اخم و تشر نگاهم می کنه سینی چایی ها
رو برمی داره.

-من به پای احمد رضا نشستم وگرنه که چیزی که زیاد بود
خواستگار...

و دنباله ی حرفشم میگه من برم چایی بریزم براتون و بلند میشه
میره مامان اختر اما دست برنمی داره و رو به من میگه.
-دروغ که حنا نیست تو گلوش گیر کنه! خودم آمارشو از در و

همسایه می گرفتم فقط یه خواستگار داشت که عملی بود...

بخدا که این مارپل بودنم به خود جلبش رفته!

برای فرار از دست مامان اختر و خاطره هاش، به اتاق پناه
آوردم و با دیدن چند تا تماس از دست رفته از مرتضی لبخند تا
پشت لبم میاد.

سریع براش پیام میدم:

سلام خوبی

بعد چند مین انتظار گوشیم زنگ می خوره که قطع می کنم و
دوباره پیام میدمنمی تونم حرف بزنم تو خونه ام

جوابم و زود میده

هیچ معلوم هست کجایی؟

نگاهی به میس کال ها می ندازم ۸ بار تماس گرفته بود.

سریع تایپ می کنم.

حموم بودم

و بعد اینکه پیام و سند میکنم خودمو لعنت می کنم! بچم خودش
نزده می رقصه و پیامی که برام می فرسته هم اینو ثابت می

کنه!

جوون!

سرخ میشم و گوشی و پرت می کنم رو تخت ده روز از وقتی که رفتیم درکه گذشته. تو این ده روز فقط یه بار برای صبحانه با هم رفتیم درکه!

این پسر زیادی راحت، از هیچ موقعیتی برای تماس با لپ و گونه ام نمی گذره!

خوش مشرب و شوخه، تایمایی که رستوران همه ی تلاششو می کنه تا منو با اخلاقیات و روحیات خودش آشنا کنه! اخلاقیات و روحیات میگم شما می شنوین.

هیچ شوخیه تو زمانی که باید به کارا سر و سامون بدم باهام نداره و انقدر جدی برخورد می کنه که خودمم شک می کنم که دوست دخترش هستم!

تایمای استراحت که معمولاً بیشتر وقت ناهاره با غذاش میاد خراب میشه سر میزم! فوق العاده آدم بدقلقلی هستش اگه یه بار باهام تماس گرفتم و جواب ندادم باید با پیامک به اطلاعش برسونم که الان نمیشه صحبت کرد! یه بار که نه تونستم جوابشو بدم نه پیامک دادم یه روز کامل تو رستوران به حسابم نیاورد و از نظرش برام لازم بود تا حساب کار دستم بیاد تا بفهمم حق ندارم آقا رو تو خماری بذارم!

هنوز اون قدری باهاش راحت نیستم که راجع به خیلی چیزا

باهاش حرف بزنم اما ایشون تا خود مو رو از ماست کشید و
راجع به کل خانواده ام پرسید و اطلاعات گرفت! یه بار خواستم
راجع به خانواده اش بپرسم اما نمی دونم چرا نشد...
شایدم خودش مقصر باشه اخه هر بار طوری صحبت می کنه که
انگار فقط خودشو و خودش! هیچ کس و هیچ چیزی هم تو
زندگیش وجود نداره و یه جورایی انگار با صحبت های از پیش
تایین شده داره راه و برای سوال پرسیدن من می بنده و این
واقعا قابل تامله...

دوباره صدای پیامک گوشیم بلند میشه پیام و باز می کنم.

باز رفتی سرخ بشی؟!!

امان از این بچه، دل به بازیش میدم.

سرخ؟!!

آره سرخ، به دخترای آفتاب مهتاب ندیده میگن!

بی خیالش میشم و تایپ می کنم:

داری چیکار می کنی؟

در جوابم میگه اس اس دادن سخته فردا برات سورپرایز دارم
خوشگله!

این واژه ی خوشگله از زبونش نمی افته که نمی افته، اون
پسری که من برای اولین بار تو کافی شاپ دیدم با این آدمی که
ده روزه دارم باهش یه جورایی زندگی می کنم فرق داره!
با رک بودن و شوخی های گاه و بی گاه بی جاش کنار او مدم و

یه جورایی به نظرم بامزه هم هست!
تا حالا نشد به کسی بگم حمومم اونم در جوابم بگه جوون!
یعنی خاک تو سرم با فانتزی های منحرف و لبندم...

**

با تعجب به جعبه ی کادو پیچ شده ای که روی میزم گذاشته نگاه
می کنم!
-این چیه؟
نچی می کنه و میگه:
-مشخص نیست؟!
و بعد اشاره می کنه که بازش کنم!
با تردید جعبه رو برمی دارم و در کمال سادگی کنار گوشم می
ذارم و محکم تکونش میدم.
دست به کمر می خنده و جعبه رو از دستم می کشه و میگه:
-می خوای بوش هم بکن...
دوباره جعبه رو سمتم می گیره.

-بازش کن!

هنوزم واسه کادویی که ظاهرا برای من خریده توی بهتم جعبه
رو باز می کنم و با دیدن جعبه ای که از طراحی روش مشخصه
که داخلش چیه ناباور میگم:

-نه... نه... نمیتونم قبولش کنم!

جعبه رو سمتش هل میدم.

-نمی تونم!

لبخند و ذوقش میره و حالت جدی چهره اش برمی گرده.

-یعنی چی؟

سعی می کنم با آرامش بگم تا ناراحتش نکنم.

-یعنی این که همیشه!

انگار که به غرورش برخورد، جعبه رو برمی داره و با نگاهی
باریک شده ازم دور میشه و هر بار که این نگاه و پیدا می کنه
باید ازش ترسید!

کتشو برمی داره و بدون حرفی میره...

چه لوس...

به اتفاق غمبادی که گرفتم روی صندلیم میشینم و آخه چطوری
کادویی و که یه گوشی از بهترین مارک هست و براش پول
زیادی پرداخت شده به عنوان هدیه قبول کنم؟

اصلا تقصیر خود خسیسمه که یه گوشی درست درمون نمی

خرم تا آقا مهربونیش گل نکنه و بخواد برام گوشی بخره...

پوفی میکشم و به میز به هم ریخته اش که جای خالیشو به رخ

نیمه های شبه و من خوابم نمی بره!

حس عجیبی دارم و کلافگی هم به این حس ناخوشایند اضافه شده؛ اصلاً چه معنی داره واسه یکی که الکی الکی با آدم قهر می کنه ناراحت باشم؟ پسره ی چلغوز ببین چطوری خواب نیمه شب و ازم حروم کرده ها...

برای هزارمین بار تلفن همراه مو چک می کنم اصلاً همه ی آتیشا از گور همین تلفنه بلند شد! یکی میزنم تو ملاجش و با چک کردن دوباره اشو نبودن خبری از مرتضی دوباره می کوهم تو ملاجش و اگه فردا نرفتم یکی بهتر تو واسه خودم نخریدم اسمم نیکی نیست...

دله دیگه طاقت نمیاره و بالاخره بعد این همه ساعت کلنجار رفتن شماره اشو می گیرم حالا پتو رو انداختم روی سرم و به صدای بوق های پی در پی که تو گوشم می پیچه گوش می سپارم تا بلکه صدای لعنتیش و بشنوم! ناامید که میشم و می خوام تلفن و قطع کنم صدای خواب آلودش تو گوشم می پیچه.
-علو...

قلبم ریتمش تند میشه و لبه ی پتو بین انگشتم مشت.

-سلام...

جوابی نمی ده و صدای نفس عمیقش تو گوشت می پیچه لبی می گزم و آروم پچ میزنم.

-بیدارت کردم؟

-نه، بیدار بودم!

تن صدای سردش لب و لوچه امو آویزون می کنه.

-میشه بگین برای چی این همه عصبی هستین؟

-نه!

پوفی میکشم و لجبازیش عود کرده احیانا...

-میشه فردا با هم صحبت کنیم راجع به این موضوعی که پیش

اومده؟

-باید ببینم!

نقطه ی جوش می دونین که دیگه چیه؟! به این مرحله می

رسم...

پتو رو از روم میکشم و روی تختم نیم خیز میشم و در حالی که

سعی می کنم صدام بلند نشه با حرص میگم:

-شما همون آدمی نیستین! که می گفتم نباید برای هم تعیین و

تکلیف کنیم و هر موضوعی باشه راجع بهش صحبت می کنیم و

رفعش می کنیم؟!

-نه!

پناه بر خدا نصفه شبی بازیش گرفته یا زده به سرش؟! احتمالا

هر دو گزینه...

با حرص میگم:

-از من چه انتظاری داشتی؟ که گوشی چند میلیونیتونو به عنوان کادو قبول کنم؟ همه اش ده روز گذشته و واسه چی باید واسه دختری که مشخص نیست رابطه ات باهاش به کجا می رسه همچین کادویی بخری؟ اصلا اینا به کنار من به بابا مامانم می گفتم این گوشی و از کجا آوردم؟

پشت تلفن نفس نفس میزنم و چقدر وقتی عصبی باشیم پچ زدن سخته!

چند ثانیه ای تو سکوت و بعد اونی که به حرف میاد خودشه.
-تو که میتونی نصفه شب باهام تماس بگیری و کسی هم متوجه نشه پس چرا هیچ وقت این کار و نکردی؟!
ها؟!!

کوچه علی چپ زدنتو برم من...
-الان ما داریم راجع به چی صحبت می کنیم دقیقا؟!
-نمی دونم تو بگو؟
-بازیت گرفته؟
-با تو، آره!

پسره ی دیوونه!
-اگه این موقع شب...
حرفمو قطع می کنه.

-روز!

هاع...

-الان چهار و نیم صبحه و باید بگی این موقع روز!

نمی دونم بخندم یا حرص بخورم.

تن صداش جدیه و فکر نکنم قصد دست انداختنمو داشته باشه!

-باشه، حق با تو! الانم اگه این موقع صبح؛ تماس گرفتم واسه

این بود که...که...

کلمه ی آخرمو با مکث من تکرار می کنه.

-که؟!

پتو رو بین مشتم محکم تر می گیرم.

-که یه موقع ناراحت نمونی!

مشت عرق کرده امو باز می کنم و به پیشونیم میزنم چی گفتم...

-و اگه بمونم!

بزنمشا...

-دیگه من همه ی تلاشمو کردم، اگر ناراحت موندین می تونید

آب یخ بخورین!

آدم و عصبی که کنن نتیجه اش میشه این...

-تو به این میگی تلاش؟

صداش ته مونده های خنده رو به همراه داره و خداروشکر

یخش در حال آب شدنه!

-بله مشکلیه؟

-آره که مشکلیه دختره ی نجسب! الان باید کنارم بودی تا

نشونت می دادم که...

ادامه ی حرفشو می خوره و من برای این که روش بیشتر از
اینا باز نشه قصد خداحافظی می کنم.
-خوب من دیگه برم، صبحتونم بخیر!
-بیخود، اومدی من و از خواب بیدار کردی حالا می خوای
بری؟
-شما که گفته بودی بیدار بودی؟!
-حالا هر چی...
پسره ی زورگو رو ببین ها!

طاق باز روی تخت دراز می کشم و به پهلو می چرخم.
-خوب بفرمایید!
صدایی ازش که بلند همیشه پوفی می کشم.
-زیر لفظی بدم خدمتون؟!
جوابی نمیده و می خوام یه چی بارش کنم که بالاخره افتخار
میده.
-بدم میاد یکی هدیه امو رد کنه!
نفس بلندش از پشت گوشی بلند میشه.
-من نمی خواستم ناراحتت کنم، اصلا کی بدش میاد هدیه بگیره؟
تازه اگه هدیه دهنده یه آقای خوشتیپم باشه که از قضا خود

شیفته ام هست! اما باور کن همیشه ازت خواهش می کنم دیگه
این کار و نکن، همون درکه املتاش عالیه واسه این رابطه! دلم
نمی خواد... نمی خواد... که... وقتی... یعنی دلم نمی خواد اگه
سرانجامی نداشتیم من بمونم و چیزایی که من و یاد...
بقیه حرفمو نمیتونم بزنم چون قلبم تیر میکشه از به سرانجام
نرسیدن این رابطه و ما فقط ده روزه که شروع کردیم! جلوتر
بریم واقعا چی به سر من میاد؟!

-و اگه به سرانجام رسیدیم؟!
از سوالش لبخند کمرنگی روی لبام نقش میزنه.
-اونوقت دندت نر چشمت کور باید چپ و راست برام خرج کنی!
انگار که توقع این جواب و نداشته که بعد سکوت کوتاهی قه قه
میزنه و من از تصور چال روی صورت مردونه اش دلم ضعف
میره و چطور این همه بهش احساس دارم؟ یعنی اونم مثل من...

-من همین الانم چاکرتم دختره...
-شما لطف داری پسره...
هر دو آروم می خندیم و من تو جام تکون می خورم که یهو
تعادلمو از دست میدم و از تخت میفتم پایین و صدای بدی که
تولید میشه با فریاد بلندم همزمان میشه!

فقط چند ثانیه می گذره که در اتاق باز میشه و بابا و مامان و
مامان اختر و آقاجون سراسیمه وارد اتاق میشن و حمله می کنن

سمتم.

-خدا مرگم بده چی شد؟

جوابی ندارم که به مامان بدم و به کمک بابا از روی زمین بلند
میشم و گوشیم کو؟!

دست رو کمرم می دارم و میگم:

-از تخت افتادم!

مامان اختر توپش پره...

-زهره امونو آب کردی، مثل آدم بگیر بخواب! فقط هیکل گنده
کردن بچه های این دور و زمونه...

-وا مامان جان، بچه خواب بوده دست خودش که نبود!

واسه مامان شهناز که این حرفو میزنه پشت چشمی نازک می
کنه و آقاجون بعد اطمینان از این که اتفاقی برام نیفتاده آستین
های بلوزشو بالا میبره.

-من برم وضو بگیرم!

بابا هم پشت سرش بعد چشمک دوستانه ای خارج میشه و من
میمونم و مامان اختر و مامان شهناز و باسنی که درد گرفته.

-اگه اجازه بدین من بخوابم؟

مامان اختر دست به کمر به سمت در اتاق میره.

-مثل آدم بخواب تا این دفعه با ملاجت نخوری زمین...

چشم پر غیظ و بلند بالام مامان شهناز و به خنده می ندازه و بعد
هر دو از اتاقم خارج میشن، آروم میرم و در و میبندم و قفل می
کنم و دنبال گوشیم می گردم کنار پایه ی تخت پیداش می کنم و
خدای من قطع نکرده بود؟!

گوشی می دارم روی گوشم.

-علو هستی؟

-علو سالمی؟

بمب خنده ی توی صداش لجمو درمیاره.

-با اجازه اتون بعله!

-خوبه، الانم برو بخواب مثل آدمم بخواب تا با ملاجت نخوری

زمین چون همینجوری هم شیش و هشت میزنی، صبحتم بخیر!

تماس قطع میشه و من می مونم و دماغ از حرص چین افتاده

ام...

خودت شیش و هشت میزنی، پسره ی لوسه دیوونه ی خل وضعه

دوست داشتنی...

همه ی صبح های کل این بیست و هفت سال به کنار، صبحی که

شروعش یه آقای زیادی لوس سر خیابونمون مستقر شده به

کنار...

صبح پاییزی به این قشنگی داریم اصلا؟

نه والا؛ نداریم!

این که با اخم های تصنعی سوار ماشین می‌شم و به روم لب‌خند
مثلا شرم‌نده ای می‌زنه و در واقع قصد داره حواسمو پرت کنه تا
لپمو نیشگون بگیره، و ناکام می‌مونه زیادی شاعرانه نیست؟
والا که هست، اصلا مگه شاعرانه بودن و رمانتیک بودن به گل
و بلبل و عشقمو و دوست دارم و این حرفاست؟ از نظر من که
نیست...

امروز پاییزی من شاعرانه ست و مگه چند تا پاییز دیگه قراره
یکی بیاد سر خیابونمون منتظر بمونه تا من و سورپرایز کنه؟!
-بریم درکه املت بزنینم؟ بالاخره واسه این رابطه فقط املت
گزینه ی خوبیه، اینم نظر خودته البته...
پسره ی پرو...

با کیف دستیم می‌کوبم به بازوش بلند می‌خنده.
-آخ آخ داری راه میفتی، زود نیست؟!

زود نیست و با حالت مسخره ای خیره به چشمای پر شوق و
ذوقم می‌گه و من دوباره با کیف دستیم قصد کوبیدن روی بازوشو
دارم که کیفمو زودتر مهار می‌کنه و در حال چرخوندن فرمون
کیفمو هم محکم می‌گیره و با چشمای پر خنده نگاهم می‌کنه هر
دو البته چشمامون می‌خنده کیفمو سمت خودش می‌کشه و منم
به واسطه ی کیفم فاصله ای تا تو بغلش رفتن ندارم!
من همین الانشم کل رساله ای که تو قفسه ی کتابامه رو زیر پا
گذاشتم.

عشق تنها حکمیه که حاکم نداره!

خیره تو چشمامه و لحن پدر درارش و زیادی پر شیطننتشو و
منی که کم مونده از این نزدیکی تبدیل به یه سیب تماما سرخ
بشم!

-دست به زن هم که داری؟ گفته باشم من زن بزن بهادر نمی
خوام حواستو جمع کن دختره!
خودش به حرفش می خنده و قلب تسخیر شده ی من، طرح عشق
و با لطافت روی دیواره های سینه ام حک می کنه!
بابا من نزن بهادرم به مولا...

کیفمو یک ضرب رها می کنه و من مثل کمان از هفت تیرش
رها میشم و روی صندلیم پرت میشم پُر از حس پُر بودنمو یکی
بیاد حس هایی که بعد این همه سال فوران کردن و جمع کنه!
حس هم انقدر بی جنبه آخه؟!

-حالا چون بچه ی خوبی بودی و نصفه شبی با یه تماس و یه
سقوط آزاد موجبات شادی ما را فراهم کردی املت و ارتقا
میدیدم به دل و قلوه و جگر؟!
و بعد به من نگاه می کنه منی که از بیان سقوط آزاد، یه جورایی
ناراحت میشم و پشت چشمی نازک می کنم.

-نصفه شبی نبود و به گفته ی خودتون روز بود، روز! بعدشم از
یه ارتفاع ۱۵ سانتی افتادن و سقوط آزاد میگن آخه؟!
دوباره دستش میاد سمت لپم که کیفمو سپر صورتم می کنه.
-حالا حرص نخور! ای بابا این کیفای تو قضیه اون داداش
کوچیکه رو دارن که آدم و از نامزد بازی می ندازن!

وای خدا بچم دهندش چرا این همه بی در و پیکره؟!
خجالت زده میشم که می پیچه تو خیابون اصلی و میگه:
-موافقی دیگه...-

بی حواس میگم:

-موافق چی؟-

-موافق این که اجازه ی یه ماچ مختصر و صادر کنی!
چشمام گرد میشه و با کیفم سمتش هجوم میبرم که دستشو بالا
میبره.

-اوه، اوه شوخی کردم، غلاف کن توام! منظورم دل و جیگر
بود، تو باغ نیستی آدم و وادار می کنی چیزای مثبت هجده بگه!
بی تربیتو تو رو خدا...-

نمی تونم نخندم و آروم این توده ی شادی و که بیخ گلوم نشسته
رها می کنم و لبخند قشنگی مهمونم می کنه و قلبم زیارت
لبخندش قبول حق!

-بزن بر بدن تا داغه!

چشم...-

واسه خودم لقمه درست می کنم در واقع به نیت خودش، اما
واقعا سخته این کار و کنم!

پس لقمه ای که به نیت خود زیادی جذاااابش گرفتم و تقدیم خودم
می کنم و چرا انقدر می چسبه این لقمه ی داغ کنار لبخند های
گاه و بی گاهی که بر من عرضه می داره!
تا باشه از این عرضه ها، از این لبخند ها، از این دل و قلوه
ها...

خداییش حس کسی و دارم که آب شنگولی زده بالا و مستِ مستِ
از یه حس سر خوش!
-تو رستوران که مشکلی نداری؟
لقمه امو قورت میدم و میگم:
-نه چه مشکلی؟
-آخه دیروز دیدم داشتی با خانوم علوی تو آشپزخونه صحبت می
کردی!

چه حواس جمع...
-صحبت خاصی نبود فقط از تحصیلاتمو همین چیزا پرسید و
منم دیدم زیادی داره می پرسه یه چیز یو بهونه کردم و رفتم اتاقم.
اخم کمرنگی می کنه.
-خوب کردی!

سوالی نگاهش می کنم که جوابی نمی گیرم و مشغول خوردن
میشه و میگه:

-ازشون دور بمون...

فرصت اظهار فضل بهم نمی ده و ادامه میده:

-این هفته، هفته ی پر کاری دارم یه کار مهم دارم باید برم
شمال!

نیم نگاهی بهم می ندازه.

-دارم یه شعبه ی دیگه تو رامسر راه اندازی می کنم!

ذوق زده و متعجب میشم.

-جدا؟!!

دوباره چهره ی شوخش و رو می کنه.

-نه الکی!

برو خداروشکر کن که هنوز انقدر روم باز نشده که برات دهن

کجی کنم و زبون درارم...

-چند سالیه روی پروژه اش دارم کار می کنم، یکی از مهم ترین

کارهایی هستش که تا الان انجام دادم و باید موفق بشم.

لبخند مهربونی میزنم.

-شما همین الانم موفقید!

پوزخندی میزنه که من و به فکر فرو میبره.

-شاید...

عجیب که میشه غیر قابل نفوذم میشه، جدی میشه و انگار یه

کتاب نانوشته ست برام.

-تا حالا از خانواده ات برام نگفتی!

-چون لزومی نداشت!

این جبهه گرفتنش باعث میشه ناباور بخندم و با کنایه بگم:

-باشه نداشت!

انگار خودش می فهمه که تند رفته.

-لااقل الان لزومی نداره!

بعدم لقمه ای که برای خودش گرفته رو سمت من می گیره و

منم بر اش طاقچه بالا می ندازم.

-نمی خورم!

-چرا؟

-چون لزومی نداره...

لقمه ی توی دستمو بالا میارم و ادامه میدم:

-لااقل الان که خودم واسه خودم یه لقمه دارم لزومی نداره که...

خیلی یهویی سرش خم میشه و لقمه ی توی دستمو با دهنش بین دندوناش می کشه و تو همون حین میگه:

-کمتر حرف بزن!

دستم به همون حالتی که لقمه ام توش بوده مونده و چشمم از این حرکتش گرد!

لقمه ی خودشو جای لقمه ی خودم جاسازی می کنه و با دهن پر و سری که سمت لقمه اش می گیره اشاره می کنم که بخورم همزمان به ساعتش اشاره می کنه که یعنی بجنبم دیرمونم شده!

مسیر برگشت برای اولین بار تو سکوت سپری میشه اما

هر از گاهی نگاهامون پیوند می خوره این نیش وامونده هم و

میشه و دست من بر اش رفته نیست!

درست ورودمون به رستوران شونه به شونه همیم که با خانوم

علوی روبرو میشیم، دروغ چرت رنگ از روش می پره و

موقع سلام کردن به تته پته میفته، مرتضی اما توجهی نمی کنه

و کنار جدیتش از مقابلش می گذریم و یعنی امکانش هست دشمن

پیدا کرده باشم؟!!

به محض وارد شدن به اتاق میره به سرکشی هاش برسه و منم مشغول حساب کتاب میشم همین دیروز به خاطر کامل نکردن یه فایل ناقابل کم مونده بود استیضاحم کنه!

وارد فصل جدیدی از زندگیم شدم و فصل پاییز واسه یه فصل عاشقانه زیادی رمانتیکه!

لبه ی پنجره میشینم و به ریزش برگ های تو حیاط با لذت و عشق نگاه می کنم و مامان اختر و نگاه های مشکوکشم نمی تونه از حال و هوای زیادی خوش خوشانم، بیرونم بکشه...

چرا انقدر همه چی قشنگه؟ حتی به سوسکی که در نهایت شگفتی تو آشپزخونه دیدم حس مهربونی دارم و جلوی به قتل رسیدنشو توسط مامان شهناز گرفتم و سوار بر خاک انداز، رهسپار حیاطش کردم! بماند که چقدر مامان اختر تلاش کرد تا من و دیوونه و جلوه بده و دستای مامان و به خونِ سوسک بیچاره آغشته کنه!

نمی دونم قبلا هم قلبم اینطوری به دیواره ی سینه ام می کوبید یا

که اثرات فصل تازه ی زندگیمه...

این فصل تازه یه بخش داره و این بخش شامل یه شخصیت
میشه و این شخصیت بی پروا رفته شمال و دل به تاپ تاپ افتاده
ی من از فراغش به در و دیوار می کوبه و هر شب با شنیدن
صدای خسته اش آروم که نمی گیره هیچ، بدتر به دیواره ی سینه
ام می کوبه! بچم دلش تنگه و این عزیز رفته سفر، کی برمی
گرده؟!

نبودنش سخته و چقدر زود سخت شده!

توگیرودار نبودنش، پدر حنانه هم پاشو کرده تو یه کفش که این
دو تا بچه رو باید سروسامون بدیم و امان از وقتی که مامان
اختر به خاطر فشاری که رو پسره عزیزکرده اش، خونش به
جوش بیاد! همین نیم ساعت پیش زنگ زد برای بابای حنانه و
گفت سلام علیکم، زنگ نزدم تا حالتو بپرسم میرم سر اصل
مطلب! چاقو گذاشتیم زیر گلوتون که به پسر سربازمون زن
دادین؟ نگفتیم این بچه سنی نداره، نگفتیم سربازی نرفته، نگفتیم
دختر دم بخت داریم و نامزده و باید بفرستیمش سر خونه
زندگیش؟! نگفتیم دخترت باید دو سالی بشینه تا پسرمون از
سربازی برگرده؟ ما باهات اتمام حجت کردیم هم با خودت هم با
دخترت! سختتونه این دادگاه اینم محضر...

و تق گوشی و کوبوند روی دستگاه و مقابل چشمای وحشت زده
ی من و مامان یه تماس با بابا گرفت و اعلام کرد که دقیقا
چیکار کرده و بعد هم گوشی و روی بابا قطع کرد و تشر بدی

هم به من و مامان زد چتونه؟ کاری که تو عرضه اشو نداشتی
 شهناز من انجام دادم! اگه پسرت برات عزیزه پسر منم برام
 عزیزه؛ تا بوق سگ بچم داره کار می کنه و هر روز خانوم یه
 ارد تازه هم میده! شهناز خوب گوشاتو وا کن اگه بخوای با دل
 اون دختره و پسرت راه بیای و خون احمد رضا رو تو شیشه
 کنی جلو پلاست و پرت می کنم تو خیابون!

و بعد رفت توی اتاقشو و در و هم محکم بهم کوبوند! من و
 مامان از شوک لال شده بودیم و خیلی باید بدجنس باشم که تو
 دلم ناز شصتت مامان اختری گفته باشم؛ اما خوب گفتم و برای
 این که مامان شهناز بعد بیرون اومدن از شوک رو سر من
 خراب نشه سمت اتاقم اومدم و الانم لبه ی پنجره نشستم زیپ
 سیوشترتمو هم تا زیر چونه ام کشیدم و به درختی که چیزی تا
 لخت شدنش نمونده نگاه می کنم.

خدا امشبو بخیر بگذرونه...

زنگ گوشیم باعث میشه قلبم تپش هاشو از سر بگیره سمت
 گوشیم پرواز می کنم چی بهتر از این که با دیدن شماره اش همه
 ی اتفاقات فراموشم میشه و با شنیدن صداش دلم می خواد پاییز
 رمانتیکم جانانه تر از اینا برام نقشه بکشه!

- چقدر دیر جواب تلفنتو میدی؟

سلامشو قورت داده بچم.

-اول این که سلام، بعدشم همه اش دو بار زنگ خورد!

-اصلاً نباید بذاری به نصفه زنگم برسه خوشگله!
به اینطور مخاطب دادم، عادت کردم و چه بسا که خوشحالم
میشم چی بهتر از این که تو چشمش من یه خوشگله ام!
-حالت چطوره؟
لبخندی میزنم و خیره به برگی که از درخت جدا میشه و به
پرواز درمیاد آروم میگم:
-خوبم، خودت خوبی؟
-الان آره!
هر دو سکوت می کنیم و می توئم صدای عمیق نفس کشیدنشو
بشنوم و به نفس هاش حسودی کنم اون همه به آدمی که این همه
از من دوره، نزدیکن و چی به سرم اومده؟!!

-اینجا کارا بهم گره خورده باید بیشتر بمونم!
قلبم پر سروصدا اعتراض می کنه اما من باید خوددار باشم.
-چقدر بد!
چقدرم که من خودارم آخه...
می خنده.
-چیه دلت برام تنگ شده؟

متاسفانه آره!

-کی قراره دست از این خودشیفتگی برداری؟

-هیچ وقت؛ دارم همه ی تلاشمو می کنم که با خودِ واقعیم آشنات کنم!

لبی می گزم و یه کم سربه سر گذاشتنش می تونه که لذت بخش باشه...

-که زودتر فلنگ و ببندم؟!

چند لحظه سکوت و صدای خفه ی خنده اش و لحن بم شده و غرق خنده اش.

-هی کک مکی اینو از من داشته باش، هر کی با من در افتاد؛ بر افتاد...

من الانشم بر افتادم گیسو کمند...

آروم می خندم و میگه:

-برام بگو که چیکارا می کنی دوست دارم بشنومت؟

موردای دوست داشتنتو عاشقم من اصلا...

-صبح رفتم یه گوشی جدید خریدم!

چند ثانیه صدایی ازش بلند نمیشه و بعد.

-مبارکت باشه، تنها رفتی؟

-نه با بابا احمد رضام رفتم!

- کار خوبی کردی!

چقدر صحبت های طولانی سخته! من الان راجع به چی باهاش

حرف بزنم دلم نمی خواد این مکالمه تموم بشه...

-موهامم یه کم کوتاه کردم!
واقعا چطور تونستم این حرفو بزنم؟!
-با نارنجی های مَن، مَن بعد کاری نداشته باش!
نارنجی های تو، چه شاعرانه...
نارنجی هاتو کاری ندارم من بعد!
-ببینم نیکی...
و من دیگه ادامه ی جملاتش و نمی شنوم و اصلا تا به حال
اسممو صدا زده بود؟!
نه دختره؛ نه...
-علو هستی؟
آره ی ضعیفم تو صدای بمش گم میشه.
-نظرت چیه؟
-نظر؟
-بله نظر، معمولا یه عده تصمیماتی می گیرن و با یه عده دیگه
به اشتراک می دارن و می خوان نظراتشونو بشنون!
خودش می خنده و من چالی و که روی گونه اش نقش بسته
تجسم می کنم و خداوشکر نیست تا حال و روز خرابمم و
مشاهده کنه!
-حواست کجاست؟ میگم بعد این که اینجا روبراه شد می خوام
برای زندگی پیام رامسر، دلم می خواد از تهران فرار کنم...
-چرا فرار؟
-یه چیزایی هست نمیشه راحت راجع بهشون حرف زد، سخته!
دلم می خواد حرف های سختمو وقتی بگم که مطمئن باشم که

می خوامت برای همیشه!

غم تو دلم لونه می کنم و قلبم گوشه ی سینه ام زانو هاشو به بغل می کشه.

مطمئن نیست و نارنجی هامو صاحب شده؟!!

-باید برم!

زمزمه می کنم.

-به سلامت...

زیر لب الله لا اله... بر اش می خونم و تماس و قطع می کنم.

من بین نفس های از راه دورت جون دادم و تو مطمئن نیستی؟!
من برای سلامتیت آیت الکرسی می خونم و این پاییز فصل دردم
هست انگاری!

قامت کمی خمیده ی بابا که تو قاب پنجره نمایان میشه پنجره رو
می بندم، نم چشمامو می گیرم و برای خوش آمدش از اتاق
خارج میشم.

-احمد رضا، بر فرض این که ما عروسی نادر و راه انداختیم

این پسر سربازه نو عرو سشو بذاره بره؟
بابا که خسته و عصبیه ذکر لا اله الا الله و زمزمه می کنه و در
جواب آقاجون میگه:

-فردا میرم خونه اشون انشاالله که خیره!
و بدون این که اجازه ی حرف زدن به کسی و بده از جاش بلند
میشه.

-ببخشید بابا جان، شرمنده مامان جان؛ خیلی خسته ام میرم یه کم
استراحت کنم.

دلسوزانه نگاهش می کنم و من که می دونم خوابیدنی در کار
نیست، بابای زحمتکشم میره تو اون چهار دیواری و به سقف
خیره میشه و دست روی سینه ای که تیر می کشه می ذاره و به
چطور حل کردن مشکلات ریز و درشتش فکر می کنه. بمیرم
برات...

آخه بابای من، پدرت خوب؛ مادرت خوب سه تا بچه تشکیل
دادنت چی بود؟ اگه فقط من قانع و داشتی چقدر آرامش روحی و
فکری داشتی تازه حالا حالا هم شوهر نمی کردم...

مامان شهناز و مامان اختر با هم سرسنگین هستند و آقاجون بعد
خوردن چایش دست روی زانو هاش می ذاره و بلند میشه.

-میرم مسجد، چیزی نمی خوانی سر راه بگیرم؟
مامان اختر میگه:

-سرت سلامت نه همه چی هست.

آقاجون رو به من میکنه.
-چیزی نمی خوامی دخترم.
نیمچه لبخندی میزنم و بی تعارف میگم.
-یه بسته چند تایی لواشک سیب.
-ای به روی چشم!
مامان اختر که داره با تسبیح ذکر میگه لبخند میزنه.
-پس بره منم بگیر حاجی!
آقاجون با خنده چشمی میگه و از مامان شهناز می پرسه:
-برای شما هم بگیرم؟!
خداییش همون قدر که مامان اختر میتونه یه مادرشوهر خبیث
باشه آقاجون می تونه یه پدرشوهر نمونه باشه.
مامان تشکر می کنه و مامان اختر چشم نازک می کنه و میگه:
-حاجی چرا می پرسی بگیر براش!
انگارم نه انگار که تا دو دقیقه پیش داشت همه رو با زبون تند و
تیزش قورت می دادا...
مامان اختره دیگه با لواشک می خواد از دل مامان مثلا دراره.

پس کی قراره برگردی؟ این رستوران و این اتاق و نبودن لعنتی
طولانیت، من و قلبی که تازگی ها هی از یک ثانیه قبلش دلتنگ
تر میشه.

دو روزی میشه که تلفنت خاموشه، و من دستم به هیچ جایی بند نیست! هیچ نشونی ازت ندارم و نمی تونم از کسی بپرسم! هزار بار دستم رفت تا شماره ی بهادر و بگیرم اما هر بار نتونستم و آخه چی می پرسیدم ازش؟! که دو روزه نیستی و همراهت خاموشه و من دل نگرانتم؟ که دارم از بی خبری می میرم و مثل مرغ سرکنده شدم؟

انقدر بهم ریخته هستم که همه متوجه شدن و من جوابی ندارم بدم جز این که سرما خوردم و چشمای سرخ از گریه شبانه ام و سردرد های بعدش شدن مدارک دال بر سرماخوردگیم!

صبح روز سوم و نیستی و من بیشتر از این نمی تونم! درست تو مسیر رفتن به رستوران با بهادر تماس می گیرم. جوابمو میده زود هم جوابمو میده.

-باید از کی تشکر کنم که باعث شد این سعادت نصیب بشه؟
لبخند نصفه نیمه ای میزنم و مستقیم میرم سر اصل مطلب.
-از دوستتون!

انگار از حرفم چیزی نفهمیده که سلام می کنه.
بی حال جواب سلامشو میدم حال نرگس و می پرسم و یه مشکل کاری که برام پیش نیومده بهونه می کنم و از مرتضی می پرسم! اما اونم مثل من بی خبره و میگه که تازگی ها که باهاش تماس داشته از دسترس خارج بوده!
نمی فهمم چطوری خداحافظی می کنم، نکنه بلایی سرش اومده

باشه؟ تصادف کرده باشه چی؟ وسط خیابون از دلشوره و ترس
بغضم می ترکه دستم و محکم روی دهنم می دارم و با بیچارگی
به اطرافم نگاه می کنم و انگار که می خوام دور و برم یا شاید
پشت سرم پیدااش کنم!
چی شد که به اینجا رسیدم؟
زود نبود؟
آره لعنتی؛ زود بود...

تمام مدتی که تو رستورانم نمی تونم کاری کنم دست و دلم به
کار نمیره و هر سه دقیقه سه بار باهاش تماس می گیرم و
نیست...

کاری که هیچ وقت و تو هیچ شرایطی انجامش نمی دادم و انجام
میدم تفتیشو تفحصِ میز و کتوهای میزش، تا بتونم آدرسی چیزی
ازش پیدا کنم از بچه های رستوران همیشه چیزی بپرسم و جز
این که خودمو روی زبونا بندازم هیچ فایده ای برام نداره!
وقتی داخل یکی از کتوها یه نامه ی درباز و پیدا می کنم که
پشتش آدرس یه جای مسکونی و زده و به نام خودش؛ انگار که

جون به تنم برمی گرده!

به جهنم که دو ساعت مونده تا کارم تموم شه، شال و کلاه می کنم و نامه رو تو کیفم می دارم و با قدم های تند از رستوران خارج میشم و جهنم و ضرر، ماشینی که آرم آژانس روی سقفش نصبه از کنارم رد میشه دستمو بلند می کنم. دربست.

جلوی به ساختمون سه طبقه ایستادم منطقه ی آرومیه، و پرنده هم پر نمیزنه، نوشته بود طبقه ی سوم! تردید و کنار میزنم و حرکت می کنم فقط کافیه زنگ بزنم و صداشو که شنیدم میتونم فرار کنم! درست مثل وقتایی که مسیر برگشت مدرسه زنگ های خونه ها رو میزد و در می رفتم... هیچ فرقی نمی کنه و قرارم نیست بفهمه که من اومدم تا دم خونه اش!

یعنی برگشته و به من نگفته؟!!

زنگ و میزنم و خودمو کنار می کشم تا تصویرم تو صفحه ی آیفن نیفته، خبری که همیشه دوباره دکمه ی آیفن و فشار میدم دوباره و دوباره! خدایا...

یعنی امکانش هست برگشته باشه خوابش برده باشه یا که اصلا تو گوشاش هدفون گذاشته باشه خوابیده باشه؟ یادمه یه بار خودش گفته بود که دوست داره وقتی آهنگ گوش می کنه بخوابه؟!!

یعنی خوابه؟!!

خدایا...

فقط سالم باشه!

-نیکو!

این صدای لعنتی و می شناسم و خدا کنه خیالاتی نشده باشم!
دستی روی شونه ام میشینه و برگردونده میشم و چشمای سرخم
تو چشمای متعجبش قفل میشه...

خودش بود، سرحال و قبراق و سالم و سلامت!
نگاهش دور چهره ام چرخ می خوره و اما سوالی که می پرسه
واسه حال و روز من می تونه مزخرف ترین سواله ممکن باشه!
-آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی تو؟!!

عصبانیت می دونید یعنی چی دیگه!

محکم تخت سینه اش می کوبم.

-از سر قبر عمه ام!

انتظار این عکس العمل طوفانیمو نداشته قدمی به عقب برمی
داره و همزمان به دور و اطرفش نگاهی می ندازه و اینبار نگاه
خشمگینش و تقدیم می کنه.

-متوجه رفتارت هستی؟

-تو چی، متوجه رفتارت هستی؟!!

احتمالا تن بالا رفته ی صدام باعث میشه سمتم بیاد و بازومو بین
انگشتاش بگیره، کلید بین دستشو تو قفل می چرخونه و سه طبقه
ی تمام و من و روی راه پله ها می دوونه و بماند که چقدر زیر
لب بد و بیراه گفت و من بی صدا با اشکام ریختم!

حالا وسط یه سالن کوچیک ایستادم و آقای طلبکار هم دسته کلیدشو با عصبانیت روی میزی که پر از ته سیگارای خاموش شده و ظرف های نیمه خورده ی غذا و لیوانای خالی و نیمه پر، پرت می کنه!

-چطور تونستی بیای در خونه ی من؟!
نگاهم روی بطری که از شکل و شمایلش مشخصه که محتوای توش چیه ثابت می مونه و حالا که بعد اون گستاخی جلوی در، تواین واحد کوچیک و زیادی معمولی روبروشم گستاخی پر کشیده و رفته.

-تو دو روز نبودی!
پوزخند بلندش نگاهمو از رو بطری به سمت خودش می کشونه.
-از همینش می ترسیدم...

این جمله چرا انقدر درد داره؟

-جواب منو بده آدرس این جا رو از کجا پیدا کردی؟

به چه حقی صداشو اینطوری رو من بلند می کنه؟!!

-با... با من درست... درست صحبت کن!

عصبانی ستم میاد و من به عقب میرم.

-که باهات درست صحبت کنم؟ وسط روز روشن اومدی دم خونه ی من، صداتو انداختی روی سرت، نمیگی من اینجا آبرو دارم و همه من و میشناسن و ممکنه چه فکرهای ناجوری راجع بهم کنن؟

حق من بعد اون همه نگرانی این حرفا نیست...

-من... نگرانته شده بودم! نبودی... تلفنت خاموش بود من فکر

کردم سرت بلایی اومده اینجام آگه اومدم فقط می خواستم مطمئن
شم که حالت خوبه!

انگار که حرفام عصبی ترش می کنه.

-هر کی یکی دو ماه باهات لاس بزنه، میری دم خونه اش؟

تا حالا کسی نتونست این طوری با مشتم بکوبه تو صورتم! از
درد این مشتم ناجوانمردانه همه ی تنم از درد سر میشه و فقط
چشمامه که پشت هاله ی از اشک، با همه ی توانش نگاه می کنه
و نگاه...

با من بود دیگه؟!!

-تو...تو...تو...با...با همه این طوری لاس میزنی؟

اینطوری...اینطوری که من و صدا می کنی بقیه رو هم صدا می
کنی...این طوری که هر شب هر شب برام زنگ میزنی و از
کل...کل روزت حرف می زنی و گلایه می کنی و به زمین و
زمان فحش میدی و آخرشم میگی من کک مکی و هوس کردی!
سر کج می کنم و دونه های اشک میریزن.

-همین طوری با همه لاس میزنی؟!!

چشماش بین کل صورت خیسیم و چشمام دو دو میزنه عقب
میکشه دستاش مشتم میشه و فقط یک ثانیه می گذره که با مشتم
می کوبه تو ستونی که بغل گوش من قرار گرفته!
-نه لعنتی، نه؛ من با هیشکی جز خودت این طوری لاس نمی
زنم!

فریاد بلندش و منی که صدای جیغم تو صدای بلندش گم میشه...

تو یه موقعیت هایی بی چاک و دهن بودن، موهبت الهی
محسوب میشه!

مثل همین موقعیتی که برای منِ احمق پیش اومده و از این
موهبت بی نصیبم چی می شد دهنمو باز می کردم و خودشو کل
خاندانشو به فحش می کشیدم و بعدم بی تفاوت به هوچی گری
که راه انداختم و راهمو می کشیدم و می رفتم و اونجای لقِ خود
مژه قشنگشو کل خاندانش!
اما...

امان از این اما ها...

الان من به مظلوم ترین موجودی که در حال حاضر آفریده
شده، تبدیل شدم حق های کوتاه میزنم و روبروی مرد عصبی که
به لبه ی اوپن تکیه داده و منِ مفلوک و تماشا می کنه ایستادم!
زیر تیغ نگاهش خم میشم و کیف افتاده ام از روی زمین برمی
دارم و اینجا جای موندن نیست!
شاید این مرد، مردِ موندن نیست...
چه زود به آخر قصه رسیدیم، نه؟!!

-نرو!

نالای ضعیفش به گوشت می رسته و نوش دارو بعد از مرگ
سهراب؟!!

بی توجهی بهترین پیشه واسه آدم های مزخرفی که مزخرف
بودنو خوب بلدن به نمایش بذارن نیست؟
اما این قلب وامونده که تا لحظاتی پیش یک ایست کامل قلبی و
تجربه کرده؛ تپیدن و با همین جمله از سر می گیره و چطور می
تونم این بچه ی سرکشمو ادب کنم تا بفهمه هر کسی لایق
اینطور براش مردن و از نو زنده شدن نیست؟!
مسیر برگشت و تا نیمه که طی می کنم بازوم با ته مایه های
باقی مونده از خشونتش کشیده میشه.

-حرف می زنیم خوب؟!!

من نمی خوام به چشمت نگاه کنم وقتی بازوم از فشاری که با
پنجه ات بهش وارد می کنی می سوزه و این جریان گرما رو به
قلبم می رسونه و بچم کارشو خوب بلده و دست و دلم و حتما
می لرزونه!

راستی چی گفته بود؟

آها، لاس!

بازومو محکم از بین پنجه هاش می کشم و خلاص که میشم
قصد فرار می کنم و با همه ی توانم به پاهام قدرتی که لازمه رو
می رسونم و از اون جهنم خارج میشم و اون نیکی گفتناتم انشالله
که لال بشی تا این طور با عجز صدام نکنی...

تو همون مود مزخرف بودنت بمون و بذار این لاس زدنای یکی
 دو ماهه برات تموم بشه و البته خاطره های لاس زدنات حتما
 من و تا پای دیوونگی می بره.
 پله ها رو چند تا یکی می کنم و خودم به فضای خارج از
 ساختمون که می رسونم بارون بدی می گیره.
 بی توجه به باد سختی که همراه با بارون به وزیدن کرده راهمو
 می گیرم و میرم. ای کاش این باد و وزش هاش بتونن من و
 باخودشون ببرن و محو کنند و اصلا نیست بشم...
 قطرات بارون با اشکام همراه میشه و باد سیلی های محکمی به
 صورتم میزنه و تاکید می کنه که بیدار بیدارمو لحظاتی پیش و
 اون ساختمون و اون آدم و حرفاش؛ واقعیت محض بودن!
 چه رویاهای بچه گانه ای برای خودم و خودش ساخته بودم و
 چقدر بد این رویاها به پوچی رسیدن...
 دو ماه من دل بستم و اون لاس زد؟!
 من دل زدم و اون لاس؟
 من هوایی شدم و اون...
 چند تا ماشین با سرعت از کنارم می گذرنند و بارون هایی که با
 گرد و خاک نصیبم میشه هم حقمه؟!
 اینبار یه ماشین کنارم توقف می کنه و چطور میتونه انقدر وقیح
 باشه که بیاد دنبالم؟ سرعت قدم هامو بیشتر می کنم، می تونم
 بشنوم که صدام می کنه و بعد صدای قدم هایی که کنار اصابت
 قطرات بارون با زمین هم قابل تشخیصه.
 -نیککی وایسا...

لعنت به تو...

دوباره بازوم اسیر پنجه هاش میشه و تقریباً داره به زور من و سمت ماشینش می کشونه.

-دست از سرم بردار!

صدای بی رمقمو که همه ی توانم و به رخ می کشه و اونی که بی توجه به من، کارشو انجام میده؛ نیرویی در خودم جست و جو می کنم تا خودمو از این بند برای قلبم شاید خوشایند رها کنم! اما نیرویی نیست و همه اش زیر سقف اون ساختمون جا موند...

چطور این قدر له شدم؟!

-نمیام ولم کن...

-معلوم هست داری کجا میری؟ ولت کنم بری وسط جاده...
آره ولم کنی که برم وسط جاده!

فقط یه لحظه ازم غافل میشه تا در ماشین و برام باز کنه و از دستش فرار می کنم اما فقط دو قدم می تونم بردارم و دوباره اسیر پنجه هاش میشم و این بار صدامو مجبور می کنم که براش بالا بره!

-ولم کن، چی می خوای از من؟! ولم کن می خوام بدم همین

بارون همه ی این دو ماهو بشوره ببره! دو ماه دل زدناى منو دو ماه لاس زدنتای توو، باید از تو قلب و روح پاک شه، تو آدم من نیستی!

زیر شرشر بارون، همه ی تنش خیس از آبه و میتونم یه موج دیگه از عصبانیتشو ببینم تخت سینه ام می کوبه محکم هم می کوبه دردم میاد و لب می گزم و حرف که نه درد میزنه!

-آره من آدم تو نیستم، من گه آدم تو نیستم! من خر؛ من احمق کودن، آدم دختری مثل تو نباید بشم! خوب گوشتاتو وا کن تا بهتر بشنوی و اینی که آدم تو نیست و بهتر بشناسی! من رفتم شمال هر شب هر شبش و نشستم به عرق سگی خوردن به قمار کردن و بردن و لذت بردن و دختر بازی! اما غرق نشده تو دخترای رنگارنگ، تو با نارنجی هات سر می رسیدی! می کشیتم کنار نه این که نخوام تو نمی داشتی، تویی که قرار نبود این همه مهم بشی نمی داشتی و من از وابسته شدن واهمه دارم نمی خوام یه زنجیر به دست و پام بسته بشه و قفلشم دست یه کک مکی بی فکری باشه که تو روز روشن میاد دم خونه ی یه پسر!

من عصبانی ام از همه عصبانی ام بیشتر از همه از تو عصبانی ام اصلا من غلط اضافه کردم که اومدم و گفتم بیایم و همو بشناسیم تا ببینم میشه آدم یه زندگی باشم یا نه! من نمی خوام آدم یه زندگی باشم که چشمای اون زندگی شبیه چشمای تو باشه من نمی خوام بشم بنده ی این چشم ها...

زیر شلاق بارون نفس نفس میزنه و بخار از بین لباش خارج

میشه.

-الانم میری سوار ماشین میشی می رسونمت خونه اتون، بعدشم
باشه من آدم زندگی تو نمیشم!

اون روزی که یه بنده خدایی لغت بیچاره رو به دستور زبان
فارسی اضافه کرد حتما با آدم هایی مثل ما مواجه شده بود!
چقدر بیچاره به نظر می رسیم...

بخاری ماشینم تو نلرزیدنم افاقه ای نمی کنه صدای بهم خوردن
دندونام تو ماشین منعکس میشه و ای کاش هیچ وقت با این آدم
آشنا نمی شدم...

که عرق سگی می خوره و قمار می کنه!؟

که هر شب هر شب دختر بازی می کنه و من و نارنجی
هاش... نارنجی هام! نمی داشتیم که به کارش ادامه بده و خودش
می خواسته که انجام بده!؟ که دو ماه داشت یه آدمی و به من
نشون میداد که اصلا اونی نبود که می گفت!؟

-تو یه دروغگویی!

از بین دندونای بهم کلید شده ام این جمله رو میگم و بعد بلندتر
تکرار می کنم.

-تو یه دروغگویی...

بلندتر!

-دروغگو!

فریاد میزنم.

- چطور تونستی؟! -

جوابی نمی ده و پنجه هاش دور فرمون سخت میشه.

بغضم می شکنه و زار میزنم:

-من عاشقت شدم!

فرمون و رها می کنه و دستشو بین موهاش عبور میده و دوباره

فرمون و بین پنجه هاش قفل می کنه.

-منم عاشقت شدم!

تن صدای خش دارش و منی که با این حرفش بیشتر می لرزم و

رقت انگیز تر از این هم مگه داریم؟ که حس کنم چند تا پروانه

ی کوچیک با بی حالی و مریضی دور قلبم بال بال می زنند؟! -

چطور به یه دروغگو گفتم عاشقشم و چطور یه دروغگو در

جوابم گفت که عاشقمه؟! -

عشق بزرگترین چالش دنیاست...

دنیا، در حالی که پوزخند بزرگی گوشه ی لباشه به تماشای

ما... ما، نه؛ به تماشای من و اون نشسته...

مگه شکستن و باختن هم تماشایی هستش؟

آدمی که همه ی خودشو برام رو کرده، همه ی اونی که قرار نبود باشه اما بود! یه قمار بازه دختر بازه...
-قرار نبود به اینجا برسیم، قرار نبود...
حرف هاشو زمزمه وار میگه، و من به قرارهایی که هیچ وقت با هم نداشتیم فکر می کنم نگاهم با برف پاک کن ماشین حرکت می کنه و سکوت بدی بعد اون اعتراف دو جانبه، همه ی من و فرا گرفته...

با مشت محکم به وسط فرمون ماشین می کوبه.
-اونجا همه ی کارا گره خورده بود، همه ی زحماتم داشت به باد می رفت، نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم پیشنهاد یکی از دوستانمو قبول کردم و برای اولین بار رفتم سمت قمار و نهایت کثافت بازیه اما لذت بردم و شب بعدشم رفتم و شب بعدشم، اما بعدش پشیمون شدم، خیلی هم پشیمون شدم...
مشت دوم و محکم تر می کوبه و چهره اش از درد مچاله میشه.
-من اون آدم پستی که تو ذهنت با دو تا جمله ی من، ساختی نیستی! یه پدر دارم که تو با خدا بودن چیزی از پدر تو کم نداره! یه مادر دارم که...
...

حس می کنم گلویش از بغض خش دار میشه حرفشو ادامه نمیده و من تشنه ی شنیدنم شاید که بشه بخشید!
-نه، اصلا دروغ گفتم؛ نه پدری دارم نه مادری! عاشقتم نیستی راهتو بکش و برو...
...

دیوونه بازی هاش بیشتر به گریه ام می ندازه!
-چرا درست نمیگی که چه مرگته؟!
مشت سوم و به قدری محکم می کوبه روی فرمون ماشین که
من بیشتر دردم می گیره.
-چون بعضی چیزا حناق میشه می چسبه بیخ گلوت و هیچ وقتم
قراره به گفتنشون نیست، هیچ وقت؛ می فهمی دختره...
به قدری کلمه ی آخر و پر عجز میگه میون فریادش، که انفجار
بغضم از سر گرفته میشه.

بیشتر از این طاقت موندن و دیدن این حال و روز بد و
آشفته گیشو ندارم به درک که خودم پریشون تر از خودشم؛ باید
برم و فرار کنم از این سقف بسته و مرد آشفته ای که قلبم داره
بی امان می کوبه برای آروم کردنش!

پشت چراغ قرمز، وسط بزرگراه از ماشین پیاده میشم و بی
توجه به صدا زدناش از لابه لای ماشین هایی که توی ترافیک
گیر کردند با سرعت عبور می کنم بارون به سر و روم می زنه
و ای کاش بتونه این مرد و از حافظه ی لعنتیم پاک کنه!
پشت سرم داره میاد...

صدای بوق ماشین ها و چراغ های روشنشون تو این شب
تاریک و بارونی با فریاد هایی که به اسم صدام می زنه و منی

که فقط می خوام دور بشم.
تلاشم برای فرار بی نتیجه می مونه.
بازوم اسیر دست های بزرگش میشه با خشونت من و به سمت
خودش می چرخونه و توی صورتم فریاد می زنه.
-چی می خوای تو از من؟!
دِ اخه بی انصاف این سوال منه!
بارون از سر و روش می باره و چهره ی برافروخته و
پریشونش دل من و بیشتر به درد میاره.
بازومو که بین پنجه هاشه محکم و بدون انعطاف تگون میده و
منو به جلو عقب می بره.
-بهای داشتنت برای من سنگینه، تو رو داشتن یعنی روبرو شدن
با تمام چیزی هایی که سال هاست پشت سرم جا گذاشتمشون و
حتی یه بار هم برنگشتم سمتشون!
توی صورتم می غره و من بیچاره تر از هر زمانی میون هق
هق به ماشین های با چراغ های روشنی که با سرنشیناشون به
تماشای این دوئل ناعادلانه نشستند نگاه می کنم.
از بازوم می کشتم و سمت ماشینش میریم سوارم می کنه و به
سرعت خودشو به سمت راننده می رسونه و این ترافیک کور
بیشتر از این معطل ما نمی شه و صدای فحش های رکیکی به
گوشمون می رسه!

پنجره ی ماشینو پایین میده و به راننده ای که از کنارمون می
گذره چنان فحشی میده که هق هام بند میاد و به سک سکه تبدیل

میشه!

در حالی که هنوز فحش و بد و بیراه میگه سرعت ماشین و زیاد می کنه و یه دفعه میون فحش های رکیکی که نثار راننده ی بدبختی که اثری ازش نمونده می کنه سمت من برمی گرده. من چندین و چند ساله کل خانواده امو گذاشتم پشت سرم؛ اصلا نمی دونم که حاضرن من و ببینند یا نه؟ نمی دونم خانواده ی تو من و بدون خانواده ام می پذیرند یا نه؟ نمی دونم و نمی خوامم که بدونم! آره من خواستم تو اون خراب شده دختر بازی کنم تا به خودم ثابت کنم که می تونم از تو و داشتنت بگذرم! اما نتونستم...

با خودم گفتم اگه بذارم کنار تموم این زجرها تموم میشه و تصمیم گرفتم که بذارم کنار!

چقدر راحت از تصمیمات وحشتناکش حرف می زنه...
-با من بودن بها داره! من آدم همیشه موندن نیستم راه و روش من مشخصه؛ آره عاشقتم اما نه اونقدری که...

میگن آدم های عاشق گاهی از روی بی عقلی یه موقع هایی یه تصمیماتی می گیرن، یه حرف هایی می زنن که نباید! این لحظه و حالا من هم جزئی از اون آدم ها میشم و به تصمیم قلبی که تا چاک چاک شدن فاصله ای نداره یه جمله میگم!

-بهاشو می دم!

میون حرفش این جمله رو می گم کمی سکوت و قه قه های عصبیش و پشت دستی محکمی که گونه ی سر شده از سرمام و به گزگز می ندازه!

یه قطره خون از گوشه ی لبای لرزونم می چکه و... نامرد!

-این پشت دست و زدم، محکمم زدم که ردش بمونه و یادت بمونه اون پدری که چشماش با افتخار روی سر تا پات می چرخه، آبرو داره و من آدم آبرو بردن از همچین مردهایی نیستم! زدم که بدونی من شاید از نظرت لاابالی هم آدم خراب کردن یه زندگی نیستم! وقتی یه گوشه از قلبم و به زور و ضرب اشغال کردی چطور می تونم تمام زندگیتو خراب کنم؟! من از این به بعد با امثال خودم می پریم و تو هم...

چطور بابا و چشمای مهربونشو یادم نبود و چطور دست های پینه بسته اش از خاطر من رفت؟!!

ادامه ی حرفای برنده اشو نمی گه و بگو که حتی از به زبون

آوردنش و ا همه داری؛ بگو...

سر خیابونمون می زنه رو ترمز بد هم میزنه رو ترمز!
-اومدن یا نیومدن به رستوران به عهده ی خودت! اگه بخوای
می تونی به کارت ادامه بدی اگر نمی خوای که به سلامت...

یکه و تنها داره در نهایت بی رحمی نفس های آخر این رابطه
رو قطع می کنه و چرا نمی تونم نفس بکشم فقط به نیم رخه
خشمگین و سرخش که به روبرو دوخته نگاه می کنم؛ بر نمی
گرده نگام کنه چرا؟! شاید دید و خواست که من بهای سنگین و
پرداخت کنه...

برگرد فقط!

بالاخره می چرخه سمت و چشمای تیره و بدون نفوذش جای
جای صورتم و رصد می کنه و گوشه ی لبای خونیم مکث می
کنه رو می گیره و...

-برو...

به قدری قاطع هست که دستم سمت دستگیره ی در بره و قبلش
فقط یه لحظه برمی گردم و چشماش با حسرت با منه و شعری
که از گلوی پر بغض رها میشه و من هیچ وقت آدم از دست
دادن نبودم!

-بر تو چون ساحل آغوش گشودم

در دلم بود که دلدار تو باشم
وای بر من که ندانستم از اول
روزی آید که دل آزار تو باشم...

آدم ها از عشق تب می کنند، بهانه جو می شن، دنبال یه نفر یا
یه چیزی می گردن تا همه ی مشکلات دنیا رو که اعم از جنگ
جهانی اول و جنگ جهانی دوم و به نتیجه نرسیدن برجام و
خیلی از بدبختی های دیگه میشه رو بندازن گردنشو تا می تونن
بگیرنش زیر مشت و لگدا!

اما پس من چرا فقط درد می کنم...
درد که میگم یه سردرد ساده از گریه های شبانه نیست، یه درد
جامع است! درد جامع می دونید چیه؟! درد جامع دردی که از
هر طرف درده...

مثلا که روحم هر صبح پرواز می کنه و میره درکه و تنهای
تنها به خاطراتی که خیلی زود خاطره شدن نگاه می کنه!

یا هر روز منم و خیالاتمو خیابون پاییز زده ی بارونی و مردی
که قرار نیست هیچ وقت برسه و برگ های پاییزی و به پرواز
دراره...

آخرین دیدار و آخرین نگاه پرحرفش و چهار روزی که از در
این اتاق لعنتی بیرون نرفتم و من کی این همه سنگ دل شدم که
چشمامو روی نگاه های نگران پدر و مادرم می بندم؟!!

خسته ام، خیلی هم خسته ام...
هیچ وقت فکرشو نمی کردم که منم جز کسایی باشم که شکست
عشقی بخورن!
شکست عشقی...

چه واژه ی دردناک شاعرانه ای...
نیمه شبه و برای هزارمین بار دارم عکس پروفایلشو چک می
کنم!

تی شرت سفید و شلوار تیره و زیر نور آفتاب و تلالو موهای
سیاه رنگشو دلی که از دلتنگی گوشه ی سینه ام جمع میشه و
ناله سر میده!
زوم می کنم رو چشماش، جدیت نگاهش از پشت قاب این شیشه
هم لعنتیه و ای کاش بشه فراموشش کنم!
اما مگه فراموش کردن دست منه؟!
این چه مهریه که خدا انداخته تو دلم؟!
چطور می تونم به آدمی که گفت عاشقمه اما نه اونقدری که به

خاطر من بخواد قدم های بزرگی برداره؛ این طور حس محبت
داشته باشم؟ عمق این احساس از کجا سرچشمه می گیره؟

دست از سر چشماش برمی دارم و اون آدم درستی نیست و من
باید برای خودم روزی هزار بار تکرار کنم!
اون آدم بهت دروغ گفت...

باهات لاس زد!

توی خونه اش سکه ی یه پولت کرد!

توی خیابون باهات بحث کرد!

گفت که قمار کرده...

مشروب خورده...

لذت برده...

اون روت دست بلند کرد!

عفت کلام نداشت!

بهت گفت عاشقته...

غصه ی آبروی پدرتو خورد!

خیلی زود دستشو برات رو کرد!

راست و حسینی بهت گفت که بری و مرد موندن نیست و

چشمای لعنتیش التماس می کرد که نری!

اون با خودش چند چند بود؟

من خودم با خودم چند چندم؟

کلافه از فکر کردن های مداوم و باز هم به نتیجه نرسیدن، مثل همه ی این چند شب؛ به سجاده ام پناه می برم و تا خود صبح برای آرامش قلب و روحم، قرآن می خونم! مگه دسته منه که تو واژه به واژه ی این کلمات جادویی و پر از آرامش برای اونم به خواسته ی قلب بیچاره ام؛ طلب آرامش و مغفرت دارم؟!!

تا خود صبح سرمو از روی سجاده ام بلند نمی کنم و درمیون گذاشتن رازهای نگو رو جز به خودش نمیشه جایی جار زد... بی صدا حق میزنم و می خوام که کمکم کنه و یه راه حل بذاره جلوی پام! یا که از عقل و دلم بیرونش کنه یا که...

لب می گزم و آفتاب از پنجره به داخل اتاق رسوخ کرده که سر از سجاده بلند می کنم لای کتاب قران و باز می کنم و با دیدن آیه ای که جلوی چشمم نقش می بنده اشکام از سر گرفته میشن. فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا... إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا... و پس از هر سختی آسانی ست و حتما با هر سختی آسانیست!

خسته تر از همیشه ام و بیشتر موندن تو این اتاق من و حتما تا پای دیوونگی می بره؛ سجاده ام و کنار مهم ترین تصمیم زندگیم تا می کنم و روی تخت می دارم!

لباس هامو عوض می کنم و سعی می کنم رنگ و روی زرد و نذارم که برایش توجیهی جز سرماخوردگی نداشتم، کمی هم شده با لوازم آرایش طبیعی جلوه بدم.

از اتاق خارج میشم و همه خوابند میون حجمی پر از غم و ناراحتی هم میشه یه صبحانه ی خوب برای عزیزای زندگیم درست کنم.

بابا عاشقه نیمرو با عسله و آقاجون فرنی دوست داره؛ مامان اختر و مامان شهناز هم دوست دارند کنار پنیر تبریزیشون گوجه و خیار باشه!

راستی صبحانه ی مورد علاقه ی اون چی می تونه باشه؟! صبحانه رو آماده می کنم چای دارچین و گل محمدی دم می کنم و سماور و طبق علاقه ی بابا و آقاجون به پذیرایی می برم و سفره رو کنارش می چینم. فرنی های زعفرونی تو کاسه های سفالیه رنگی رنگی می درخشند و من یه کم هم شده حس بهتری دارم!

نون هایی که بابا از دیشب گرفته بود و توی توستر گرم می کنم و تو سبد نون حصیری می چینم و منتظر کنار سفره می چینم طولی نمی کشه که اول مامان اختر از اتاقش بیرون میاد و با دیدن من و سفره ی چیده شده گل از گلش می شکفه.

-حالا شدی نیکی خودم! خوبی مادر؟! -

از برقی که تو چشماش میفته لبخند میزنم.
-آره خوبم!

آقاجون و بابا و مامان شهنازم از اینکه سرپا شدم جون می
گیرن؛ مامان شهناز اصرار داره قرص هایی که دکتر برام
تجویز کرده رو حتما سر وقت بخورم تا دوباره نیفتم تو تخت!
برای زخم گوشه ی لبم که به دروغ گفته بودم زمین خوردم
نگرانی خرج می کنه و خودش برام پماد میزنه بابا میگه که
خودش من و به سرکارم می رسونه و همین یه جمله اضطراب
و به جونم می ندازه!

اما من تصمیم های سختی گرفتم! خدا هم کنارمه...

ان مع العسیرا...

خودش وعده داد!

تا کسی بابا که از دیدم محو می شه؛ با نفسی که به شماره افتاده
به رستوران چشم می دوزم!

دستای یخ کرده ام و تو جیب پالتوی تیره رنگم سر میدم و
تو کلت و علی الله...

قدم های لرزونمو به سمت ورودی برمی دارم و چرا از ترس و هیجان و شوق، حس مرگ دارم؟!

چته دختر، تو فقط بعد چند روز مرخصی برگشتی سر کارت! آره فقط قبلش با صاحب کارت؛ کات کردی! کردی یا کرد؟! حالا هر چی...

وقتی پا تو رستوران می دارم قلبم از هیجان می خواد بیفته کف پام؛ اما آبروداری می کنه و در حالی که داره از قفسه ی سینه ام بیرون می زنه من و سمت اتاقی که تو این چند روز، هر ثانیه روحم توش پرسه زده، سوق که چه عرض کنم کم مونده کله ملقم کنه...

شمارش تعداد نفس های عمیقی که پشت در بسته می کشم از دستم در رفته و بس کن دختر شاید اصلا نباشه! زیر لب خدا رو صدا می کنم و ضربه ای به در میزنم صدایی نمی شنوم و ضربه ی دوم و ضربه ی سوم و خودم دست به کار میشم و در و باز می کنم و خبری ازش نیست! نفس راحتی می کشم و البته ای کاش بود تا همین اول کاری عکس العملش و می دیدم و می فهمیدم که اگه قصد شوت کردنمو داره خودم زحمت و کم کنم! نفس عمیق عاشقانه ای می کشم و می تونم بوشو استشمام کنم با لبخندی که جز درد نقش دیگه ای نداره؛ سمت میزم میرم و با

دیدن گلام و خاک های تازه خیس شده اشون لبی می گزم و
یعنی اون...
شاید!

پشت میزم میشینم و چقدر شوق دارم از اینجا دوباره بودنم...
سر کج می کنم سمت پاراوان و لبخند بی جونم از جای خالیش
بیشتر عمق می گیره!

قلبم با دلتنگی فشرده میشه و وقتی که رایانه رو روشن می کنم
در اتاق بی هوا طبق معمول باز میشه و ...

-مسعود من به رحیمی هم گفتم این کار باید تا آخر سال تموم
شه! این همه خرج نکردم که الان به اینجا برسم...

خوشتیپ تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسه!
مرتب و تمیز و آراسته...

می دونستم در نبودم انقدر خوش خوشانشه زودتر از اینا زحمتو
کم می کردم!

اخمی ناخواسته کنار دلتنگیم شکل می گیره و قلب زبون نفهم
قربون صدقه ی قد و بالاش میره و نفهمه دیگه نمی فهمه نباید تا
اطلاع ثانوی قربونش بره نه این که نامحرمه قبح داره!
هنوز متوجه ی من نشده، من جرات انجام هیچ نوع حرکتی و
ندارم و در واقع به یه طور فلج، در حال حاضر دچار شدم...

-مسعود خوب گوش کن چی می گم، اگه نمی تونی این کار و

درست انجام بدی فقط کافیه بگی تا بلافاصله یکی که عرضه
اشو داره بنشونم جات...

لحن پر اقتدارش در کنار عصبانیت و منی که نه تنها چشمام که
گوش هامم قصد ستایششو می کنن...
لعنت بهش...

چرا انقدر خوب به نظر می رسه؟
من داشتم می مردم و آقا چُسان فُسان کرده و داره امر و نهی می
کنه و من براش اون وقت دل ضعفه می گیرم؟!
از همه بدتر، انقدر کور تشریف داره که من خرس گنده رو نمی
بینه و همین طوری فک میزنه و ملت و تهدید می کنه و من و
دست و پای یخ زده ام کم مونده دچار انواع و اقسام فلج هایی که
تا به امروز کشف شده بشیم!

امیدوارم ریزش مژه بگیری که من و نمی بینی...

ببین من و خوب!

من اینجا ایستادم، ایستاده دارم می میرم و تازه می فهمم سرو
ایستاده می میرد یعنی که چی؟!
الان یعنی تو سروی؟!!

عاقا اصلا من کاکتوس، برگرده من و ببینه فقط...
یه لحظه، فقط یه لحظه نگاهش سمت من میفته اما پشت به من
می کنه و دوباره حرفاشو از سر می گیره!
-مسعود انقدر با من چونه نزن! این روزها من اعصاب درستی

ندارم نذار...

خدای من...

من و ندید؟!

دوباره می چرخه سمتم و حالا مستقیم داره نگاهم می کنه گوشه
روی گوشش، چشمای لعنتیش تنگ میشه و انگار داره تخمین
میزنه که من موجود هستم یا که نیستم!
بخدا که هستم...

-بعدا باهات تماس می گیرم...

گوشی و از گوشاش فاصله میده و با چهره ی ناباوری که چیز
زیادی ازش سردر نمیارم جلوتر میاد انگار باورش سخته؛
پاراوان و دور میزنه و حالا بدون هیچ مانعی روبروی منه...
قلبم میزنه

نمی زنه...

میزنه...

نمی زنه

و...

می زنه!

بهت کم کم از چهره اش رخت می بنده، اخم می کنه و اخم می کنه و اخم می کنه و پیوند ابروهای پر پشتشو چشمای کورش مبارک!

به قدری چهره اش سرخ و وحشتناک میشه که جون باقی مانده هم از تنم میره و با تکیه دستم به میز خودمو سرپا نگه می دارم! قسم می خورم که اگه درشت بارم کنه میرم و پشت سرم نگاه نمی کنم!

اما فقط از من و حال ندارم چشم می گیره و با همه ی سرعتی که می تونه داشته باشه از اتاق خارج میشه! روی صندلیم فرود میام و نفس قطع و وصل شده ام با بغض پر میشه!

جای شکرش باقی که نزد از وسط نصفم نکرد؛ شایدم رفت آلت قتاله رو جور کنه!

خود بی شرفش هم یه آلت قتاله محسوب میشه...

به خودم که مسلط میشم میزنم به در بی خیالی و کارهایی که در نبودم تلنبار شده رو راست و ریس می کنم بگذریم که لرزش دستم جلوی سرعت تایپمو گرفته و با کوچکتترین صدایی به هوای ورود همیشه یهویی، از پشت میزم می پریم!

اما نمی یاد و منم تا خود تایم کاریم نه صدام درمیاد نه از این
اتاق خارج میشم و تا پای بی حالی میرم و بند و بساطم و جمع
می کنم و چقدر خوشحال میشم که بابا تماس می گیره و میگه که
داره میاد دنبالم! جون قدم زدن تو این خیابان و بدون شنیدن
صدای قدم هاش پشت سرم ندارم...

شالگردن قرمزی و که مامان لحظه ی آخر دور گردنم بست،
دور گردنم می چرخونم و سمت در میرم و از جای خالیش هم
حالی نمی پرسم!
دستم که سمت دستگیره می ره، در با شدت تو صورتم باز میشه
و لبه ی چوبی در، محکم به دماغ می خوره.
آخ بلندی از درد وحشتناکی که تو بینیم پیچیده از گلوم بلند میشه
و چشمام سیاهی میره و ای ایشالا نمیره که مثل خر سرشو می
ندازه پایین و میاد تو این خراب شده!
چی شد؟

حال مساعدی برای حرف زدن ندارم و گرنه که زهرمار و چی
شد رو شاخش بود!
دست روی دماغ روی شکم خم میشم و وقتی از شدت درد
بینیم کم میشه یه بهونه برای باریدن پیدا می کنم و کمر راست
می کنم چشماش داره کل من و دو دو میزنه یا دارم اشتباه می
کنم!

-در که بلدین بزنین، بلد نیستین؟ متوجه نیستین که تو این اتاق یه دختر هم هست که از قضا هیچ نسبتی با شما نداره و یه درصد احتمالش هست که تو وضعیت نامناسبی باشه؟ فقط قد دراز کردین و بلدین همه رو بندارین تو هچل؟! با بارش اشکام این حرفا رو میزنم و حالا که پریشون تر از صبح به نظر می رسه فقط تماشا می کنه و بی توجه به من و حال بدم از کنارم عبور می کنه و من که دستای مشت شده اشو دیدم!

-حواست باشه داری با کی صحبت می کنی!
جوابی برای کسی که سعی داره رییس بودنشو، برام یادآور بشه ندارم.

از اتاق خارج میشم و قبلش می شنوم:

-بهتره یادت بمونه این جا قرار نیست بهت خوش بگذره!
معلومه که قرار نیست...

روزهای سختی تو راهه و نیکی نیستم بذارم این روزها برای تو هم سخت نباشه!

**

سخته، خیلی هم سخته!
من به مهربون بودنِ با، مَنشِ خو گرفته بودم...

شده یه رییس غریبه که چپ و راست دستور صادر می کنه و دوباره رفته تو مودِ این که خون همه رو تو شیشه کنه!

هر روز، یک ساعت آخری که مونده به پایان کارم میاد و رسماً من و برای فرداش با فرمایشاتش و دستوراتش و حساب کتاب هایی که تموم نشده از نو شروع میشه، به بغض گرفتار می کنه. پسره ی لجبازِ دوساله یِ خر...

امروزم از اون روزاست که زودتر از موعدی که هر روز میاد، تشریفشو آورده و افتاده به جون من و حساب کتاب های یک ساله ی رستوران و میزان سود و درآمد این یک سال! یه کوه پوشه ریخته روی میزم؛ بر و بر، چشم دوخته به من و دهن یه متر از هم وا مونده ام!
-تا فردا تمومشون کن!

کمی مکث و دوباره جمله ای که هر بار اذیتم باهاش.
-خانوم صبوری...

توهم رییس شرکت بودن و واردات و صادرات تجهیزات پزشکی احیاناً ورش نداشته که؟!
-الان که ظهره، این همه کار هم که تا فردا تموم نمیشه! اگرم خیلی عجله دارین و بدون حساب و کتاب این موارد؛ غذاهاتون رو دستتون می مونه؛ چشم می برمشون خونه و انجامشون

میدم...

اینبار منم بعد کنایه ام مکثی می کنم و...
-آقای اصلانی...

دستاشو تو جیباش فرو می کنه و چشمای تنگ شده اش و رصد
کردن منی که هر روز شیفته تر از روز قبلمم براش!

-می دونی با آدم های زبون دراز چیکار می کنم؟!
بی تربیت؛ مثلا الان خودش جز زبون کوتاه ها محسوب میشه؟!
مامان اختر لازمه...

جدا بعد این همه روز خراب شده سرم تا باهام کل بندازه؟ چقدر
دلم می خواد که همین الان خم بشه رو صورتم و بخواد که گونه
هامو مورد لطف نیشگوناش قرار بده و منم جا خالی بدم و با یه
چیزی بکوبم رو بازوش!

نمی دونم چطوری نگاهش می کنم که نگاهش، نیکی خراب کن
میشه!

نگاه می دزده و عقب گرد می کنه اما از موضعش کوتاه نمی
یاد.

-تا فردا تمومشون کن خانوم صبوری!

-تا فردا تمومشون می کنم آقای اصلانی!

خوبه ی ناباوری میگه و از اتاق خارج میشه و من و با یه کوله

بار از غصه و کارهای عقب افتاده و دلتنگی برای خودش تنها می داره.

مجبور میشم یه تماس با خونه و همین طور بابا بگیرم و بگم که کارام سنگینه و تا ۸ تو رستوران می مونم بابا هم یادآوری می کنه که حتما با آژانس برگردم اگر تونست هم خودش میاد دنبالم. مامان اخترم به خاطر این که گفته مانم با مامان، خالی از عریضه نباشه اذعان داشت که بهتره راست گفته باشم و دنبال یللی تللی نباشم و اگرم دروغ میگم حداقل با یه خوش تیپ قرار داشته باشم!

خوش تیپ از قفس پرید مامان اختر جان، بد هم پرید...

انقدر پوشه ها و فاکتور ها درهم برهم و نامنظمه که فقط سه ساعت مرتب کردنشون طول کشید چقدر هم شلخته تشریفشو داره!

یعنی این همه وقت یه حسابدار نداشت تا به اموراتش رسیدگی کنه؟!!

خودشم مثل این که نیست و رفته که خبری ازش نیست!

تا ساعت ۸ می تونم یه سری از پرونده ها رو وارد کامپیوتر کنم اما هنوز خیلی ازشون مونده و مثل این که باید با خودم ببرمشون خونه!

تعدادشون زیاده و برای پیدا کردن یه جعبه به آشپزخونه میرم
جایی که این چند وقته حتی برای خوردن ناهار هم نرفتم در
واقع لج کرده بودم و از خونه برای خودم غذا می آوردم چند
باری هم دوباره به همون فست فود زنگ زده بودم.

خانوم علوی با دیدنم متعجب میشه و هیچ وقت تا این موقع من
تو رستوران نبودم.
بی توجه سلامی می کنم و به سمت شیدا میرم و درخواست یه
جعبه می کنم برای پرونده ها.

شیدا سینی دسرهای خوش رنگ و لعابی که درست کرده رو توی
یخچال می ذاره و من آب دهنم و قورت می دم اصلا هم به
خاطر گشنگی نیست!
این چه بوهایی هستش که اینجا پیچیده آخه؟!
مردم من که...
شیدا، یکی از پسرهای آشپزخونه رو صدا می کنه.
- آقا شفا میشه از انبار یه جعبه برامون بیاری؟

-چشم شیدا خانوم فقط چقدری باشه؟!
شیدا سوالی به من نگاه می کنه منم تو ذهنم در حال تخمین تعداد پرونده ها، دستامو از هم باز می کنم و یه اندازه ی ای و ترسیم می کنم.

شفا به من و چشمایی که برای تخمین تنگ کرده بودم و دستام نگاهی می ندازه و می خنده.

-چشم الان میارم براتون.

شیدا هم می خنده و من اخم می کنه.

- وا چرا می خندین؟

-هیچی بابا، من به تو نخندیدم این اقا شفا چند روزه که خیلی غمگینه از خندیدنش خوشحال شدم. زنش تازه زایمان کرده؛ دوقلو! مزارجشون سنگینه زنش شیر نداره و بچه هاهم احتیاج به شیر خشک دارند می دونی که چقدر گرونن! بنده خدا این چند وقته انقدر تو فشاره که صدام در نیامد چند وقت پیش هم یه مقدار از آقای اصلانی وام گرفت اما بازم شرایطش سخته...چی بگم اصلا ولش کن...

غمگین میشم برای شفای این رستوران و همین دیشب تو یکی از پیام های تلگرامی خونده بودم که یه قوطی شیر خشک ۴۵ هزار تومنه! اگه دو تا باشن و هفته ای ۳ تا قوطی استفاده کنند و شایدم بیشتر یعنی در هفته ۱۰۰ هزار تومن حداقل باید پول شیر خشک بده! میشه ماهی ۴۰۰ تومن؛ پول پوشکم همین طور...
یعنی در ماه یه تومن باید پول پوشک و شیر خشک بده و تا اونجایی که من فیش های حقوقی و بررسی می کنم این پسر یک

میلیون و پونصد حقوقشه!

خدای من...

اگه مستاجر باشه، اگه بخواد لباس بخره برای زن و بچه هاش،
اگه بخواد اصلا در روز دو تومن پول نون بده فقط...

وقتی جعبه رو تحویل میده من دارم براش غصه می خورم
برمی گرده سرکارش و شیدا هم میره سراغ دسرهای بعدی و
من موندم و یه جعبه تو دستامو شفای شاید بیست و پنج ساله ای
که موهای کنار شقیقه اش سفیده.

وقتی دارم پوشه ها رو توی کارتن می چینم دلم برای غصه ی
همه شفاهای مملکت تیر می کشه! شال گردنمو دور گردنم می
پیچم و جعبه به بغل قصد خروج از اتاق می کنم قبلش به
نگهبانی زنگ میزنم و درخواست می کنم تا برام آژانس بگیره
از در پشتی که خارج میشم جلوی روم ناغافل سبز میشه و از
ترس هینی می کشم و جعبه از دستم رها میشه و محتویاتش
پخش زمین میشه.

این یهویی اومدناات و مریضم اصلا...

-اینا چین؟! -

مرسی که جنتلمن بازی درنمیزی و رو زانوهات خم نمیشی تا

کمکم کنی.

-اوامر شما!

روی زانو هام خم میشم و جوابمو میده البته کنار یه پوزخند بسی
حرص درار.

-اوامر من؟! اصلا تا الان تو رستوران چیکار می کردی؟

کاغذهایی که با بدبختی مرتب کرده بودم واز روی زمین جمع
می کنم و داخل جعبه می دارم.

-امر کرده بودین تا فردا اوامرتون باید انجام شه، منم داشتم
کارمو می کردم تا این وقت شب!

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم که می تونی بعد ساعت کاریت
تو رستوران بمونی!

جانم؟! چه عصبانی...

آخرین برگه ی ریخته شده روی زمین و هم داخل جعبه ی
کارتونی می دارم.

-نگفته بودینم نمی تونم بمونم!

جعبه رو بین دستام می گیرم و بلند میشم و حالا بهتر می تونم
ببینمش و یکی بیاد این ضربان کوفتی و که به دیواره ی سینه ام
برخورد می کنه بنشونه سر جاش!

-مگه باید همه چی و گفت؟!

چه برداشتی باید از این جمله و این لحن خشنی که کمی هم احساساتی به نظر می رسه، داشت؟!

-اینارم ببر بذار سر جاش، باشه فهمیدم که مسولیت پذیریت بالاست و می تونی از عهده اش بربیای!

-مرسی که من و خصوصیات بارزمو متوجه هستین؛ اما انقدری که متوجه ی من و کارهایی که باید و نباید انجام بدم، متوجه بقیه ی کارکناتونم هستین؟ می دونید که یکی از کارکناتون که از قضا چند سالی از شما کوچیکتره تازه بابا شده اونم بابای دو تا کوچولو که یه دنیا هزینه دارند و نمی فهمن باباشون نداره یعنی کی چی؟ نمی فهمن حقوق یک و نیمی باباشون کفاف هزینه های سنگینشونو نمیده و تو اوج جوونی باباشون داره پیر میشه؟! پیر پول نداشتن شدن بده، خیلی هم بده!

با همون اخم ها من و دهنی که قرار بر بسته شدن نداره رو؛ نگاه می کنه و من نفس عمیقی می گیرم تا بلکه خفه بشم و همه ی مشکلات دنیا رو نریزم سرش!

جعبه رو محکم تر تو بغلم می گیرم و من همیشه احساساتی بودم و غصه ی همه رو می خوردم و اگه یکی جلودارم نمی بود کفش های توی پامو هم تقدیم می کردم!

-بهتره خودتو وارد مشکلات همه نکنی و سرت تو لاک خودت باشه، خدای اون جوون هم بزرگه!

چرا حس می کنم که قوت قلب گرفتم؟ گفت خدای اون جوون هم

بزرگه پس یعنی کمکش می کنه؟!
جلو میاد و می خواد جعبه رو از تو بغلم بگیره که اجازه نمیدم و
جعبه رو به همراه خودم عقب می کشم.
-دارین چیکار می کنید؟
-معلوم نیست؟ بده من...
دوباره جلوتر میاد و دستش و دراز می کنه تا جعبه رو از تو
بغلم بگیره که باز عقب می کشم.
-نمی خواد، من این شبا تا صبح بیدارم حوصله ام سر میره
میشینم روی اینا انجامشون میدم خوب...
چی گفتم؟!
که این شبا تا صبح بیداری!
لبی می گزم و نگاه از حالت صورت خشک شده اش می گیرم و
بند و آب دادن یعنی همین دیگه...

ماشین آژانس هم می رسه من با چهره ای گر گرفته پا تند می
کنم و به سمت ماشین میرم و من و خود دیوونه اش هر دو
اعتراف به دوست داشتن هم کردیم!
به جهنم که فهمید بی قراری برایش بی خوابم می کنه؛ به جهنم
که قراره فردا هم همو ببینیم و انگار که نه انگار خانی اومده و
رفته...
وقتی ماشین حرکت می کنه اون هنوز اونجا ایستاده و من هم
هنوز کنارشم...

حالا تو هی به روی خودت نیار
من هم به روی خودم نمیارم
اما یک روز یک جایی برای این همه نداشتنت می میرم...

مهره آبی رنگ و از تو کاسه برمی دارم و به سختی از نخ
عبور میدم.
-دختر باید فرز باشه؛ دو ساعته نشستی اینجا هنوز تموم نشده...
بیا و خوبی کن!
-مامان اختر این مهره ها خیلی ریزن، بعدشم تا الان سیصدتاشو
نخ کردم! هزار تا دونه ست خیلی هم ریزن مهره ها...
-خوبه خوبه؛ انگار حالا داره چیکار می کنه...
من و بگو مگه خر کله اتو گاز گرفته که پامیشی از خودت
پیشنهاد در می کنی که کمکش کنی؟! خودش زد تسبیحشو پاره
کرد خودشم داشت نخشون می کرد دیگه...
هر چی می کشم از دل رئوفمه به خدا...

پوفی می کشم و به ادامه ی کار مشغول میشم مامان داره تلفنی
با نادر صحبت می کنه و تمام تلاششو می کنه که صداش به
گوش مامان اختر نرسه!

-شهناز بهش بگو اگه فکر کرده با مظلوم نمایی می تونه به خواسته اش برسه، کور خونده!

مامان نفس عمیقشو رها می کنه و با حرکت چشم ازم می خواد که سر مامان اختر و گرم کنم و خوب مادر من، نادر حتما باید با تلفن خونه تماس می گرفت؟! مغز نداره راحتی دیگه...

-مامان اختر راستی از عمو اینا چه خبر؟

-چه خبر می خواستی باشه؛ عموت که اصلا یادی از ما نمی کنه! اوضاعشم که خدارو شکر خیلی خوبه و نمیگه یه برادر داره که این همه مشکل داره و بیاد و دستش و بگیره! هر چی درمیاره خرج زن شصت سانتیش می کنه!

وای خدا زن عمو اگه اینو بشنوه جنگ راه می ندازه...

در حالی که که از خنده شونه هام به تکون خوردن میفتن میگم:

-مامانی خودمينا خیلی بدجنسی شما هم...

-بدجنس چرا مادر؟ دروغ میگم؟ اینقدر سخته بیان و یه سر به پدر و مادر پیرشون بزنین؟ همین زن عموت و وقتی خواستگاری کردیم انقدر مادرش از کمالات و معرفت نداشته اش گفت و گفت که ما هم باورمون شد یه فرشته نصیب پسرمون شده! یک ماه نشد که به خاطر این که عموت بهش گفت بالا چشمت ابرو شال و کلاه کرد رفت خونه ی ننه اش! اینا که دیگه گذشته مادر، ولی دنیا دار مکافات امروز پسر من نمیداد سرش سلامت باشه فردایی هم هست...

آه عمیقی می کشه.

-یه تار موی گندیده ی شهناز می ارزه به صد تار موی اون

عنتر خانوم...

آخر من نفهمیدم مامان عروس خوبیه یا که نه؟
مامان شهناز که صحبتش با نادر تموم میشه پیشمون میاد.
-یلدای امسال و خونه ی حسین آقا دعوتیم، دیروز شیرین خانوم
زنگ زد و ازم قولشو گرفت...
-یادت باشه پس چشم روشنی براشون یه چیزی ببریم... نرگسم
که اولین یلداش هستش و باید یه چیزی براش بگیرم...
مامان اختر این تذکرات و میده و بعد به قیافه ی نزار مامان نگاه
می کنه.

-چرا غصه ات شده؟ مگه ما مردیم! نمی خوادم به احمد رضا
بچه ام چیزی بگی، چشم روشنی شیرین خانوم و نرگسم با من!

مامان از خوشحالی نمی دونه چی بگه و خداییش مامان اختر
زبونش تند و تیز هست اما دل مهربونی داره قربونش برم که
اینقده ماهه...
البته امیدوارم این رسم و رسومات کمر شکن از ریشه قطع بشه!

بعد اون شب و اون اشاره ی غیر مستقیم و بی اختیارم، رسماً
دیگه نمی بینمش!
تو کل هفته یه بار، پنج ثانیه اومد و رفت...
شیدا می گفت که آقای اصلانی همیشه ۶ غروب به بعد می اومده
رستوران و این مدت هم برای همه سوال شده بود که صبح ها
تو رستوران بود!
و تو تایمی که خودش نبود همه چی و می سپرد به خانوم
علوی...
یعنی باور کنم که فقط به خاطر من...
اصلاً بهتره راجع بهش فکر نکنم از من بعید نیست که دوباره
برم دم در خونه اش و دیوونه بازی دربیارم و اونه دیوونه هم
بنشونتم سر جام!
حس می کنم غم عشق بد جوری من و احاطه کرده و...
چی بگم که نمی دونم این حس دو سه ماهه چرا باید اینقدر قوی
باشه که حال و روزم این باشه...
خدایا به خودت قسم که اگه اونم حال و روزش مثل من نباشه
اونوقت...
اونوقت چی؟
هیچی...
دیوار ما از تولد تا به الان کوتاه بوده، اینم روش!
تو این گیرودار فقط یه مزاحم خیابونی و با ماشین کوپه اش کم
داشتم!

مرتیکه ی خر، دقیقا آمارمو داره که کی از رستوران خارج میشم؛ چهار روزه که پسره ی لاشی افتاده دنبالم و از سن و سالشم خجالت نمی کشه بیشعور از گل میگه فقط به خاطر گل روی تو چند باری اومدم این رستوران ناهار خوردم بلکه ببینمت!

جدا انتظار داشت پیش خدمت باشم؟ هر چند من تحویلش نمی گیرم و راه خودمو میرم و انگار نه انگار که یکی با خرش کنار قدم هام همراهیم می کن!

جدا حال و حوصله ی قدیم رو ندارم وگرنه تا حالا آسفالتش کرده بودم...

امروزم از اون روزاست که اعصاب درستی ندارم یکی از مشتری های رستوران ادعا کرده بود که داخل غذاش تار مو بوده و کل رستوران و گذاشته بود روی سرش مرتضی هم نبود علوی هم کم مونده بود بره دست مشتریو رو ببوسه که خودش سر رسید! در کمال آرامش و ادب از مشتری عذر خواهی کرد و با زبون بازیش قائله رو ختم به خیر کرد اما...

اما تو آشپزخونه پدر همه رو در آورد و وقتی من بی نوا رویه گوشه دید که فقط داشتم رفع دلتنگی می کردم من و مورد حملات کلمات رگباریش قرار داد!

من نمی فهمم خانوم صبوری شما سَمَتتون تو این رستوران چیه؟ دقیقا اینجا کارتون چیه؟ بفرمایید برین تو اتاقتون و سعی کنی تو مسائلی که ارتباطی با کارتون نداره، دخالتی نداشته باشین!

دروغ چرا یه عالمه جلوی بقیه خجالت کشیدم و بغضم گرفت و
با پلکایی که مرتب بهم می کوبیدمشون برای جلوگیری از
ریزش اشکام از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم.
خره دیگه نمی فهمه، هر جایی که باشه همه ی مسائلش به من
مربوطه یا لااقل من فکر می کنم که بهم مربوطه!
تو این اوضاع بد هم این پسره ی لندهور وقت گیر آورده کنار
قدم های آروم من آروم تر می رونه.
-امروز خیلی پکریا...
نیم نگاهی می کنمش و خدایش حیف این قیافه و دک و پز که به
درد لای جرز دیوار هم نمی خوره!
-مقبول واقع شدم؟
جدا تو این اوضاع توی خر سوار و کم داشتم.
سر عتمو بیشتر می کنم.
-من سپنتام!
وای مامانم اینا...
توجهی نمیکنم.
-یه نگاه به من بنداز خوشگله...
خوشگله؟!
حق نداره اینطوری صدام کنه!

همه ی روزای سخته مثل یه غده بهم هجوم میاره و از شدت حرص و عصبانیت و غضب و امروز نحسی که گذروندم مغرم داغ می کنه با کیفم محکم روی سقف کویه ی زیادی عروسکش می کوبم.

-تو مگه خواهر مادر ندادی؟ چند روزه شدی مترسک سر جالیز و راه به راه واسه من خوشمزه بازی درمیزی و از قد و قواره و دک و پزتم خجالت نمی کشی که نمی کشی! حتما باید دهنمو باز کنم و هر چی لیچار بدم بارت کنم که حالیت شه دست از سرم برداری! خرتو وردار و برو، من مال این حرفا نیستم...

از حرص نفس نفس میزنم اون متعجبه ماشین و نگه داشته و بی مقدمه میزنه زیر خنده.

-جووون، راسته کار خودمی! جون من بپر بالا بد گرفتارتم...

خدایا آخه چرا هر چی خر و نفهمه میندازی سر راه من؟! این پسره با

این گردنبد عجیب و غریبی که انداخته دور گردنش میگه که گرفتارمه و هوس باز احمقی بیش نیست!

-بپر بالا دیگه، ناز نکن!

این دیگه چه زبون نفهمیه.

از حرص واقعا نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم بغض و حشتناکی به گلوم هجوم آورده و جلوی چشمای حریصانه اش، چنان میزنم زیر گریه که خودمم می مونم.

-راहतو بکش و برو دیگه...چی می خوای از جونم...
از گریه ام دستپاچه میشه و بهت برش می داره می خواد از
ماشینش پیاده بشه که راهمو می گیرم و میرم.
-وایسا کجا میری با این حالت؟ بیا می رسونمت خونه ات به
جون مادرم اگه اذیتت کنم...
برو بابایی میون گریه نثارش می کنم و پشت سرم قطار میشه؛
اونم بدون کوپه اش و چه سمجی به پستم خورده!
-چت شد یهو؟
-به شما ربطی نداره، مزاحم نشو!
-اع دلت میاد؟ من کجام شبیه مزاحماست؟ یه نیگا کن ببین قد و
بالارو...
خدایا...
چرا اینا رو میندازی به پست من؟
-اینطوری هم گریه نکن من نارحت میشما...

خیلی دور از انتظار خودم و خودش برمی گردم سمتش و با
کوله ام می کوبم درست روی کتفش.
-برو رد کارت...
درست میون فریاد من و آخ بلند پسره ی سیریش، ماشینش از
بغل گوشم عبور می کنه!
می تونم صدای ترمز ماشینو بشنوم و همین و می خواستی آقای
سپنتا نام؟ که آبروم بره...

صدای باز و بسته شدن در ماشینش و صدای قدم های تندی که مقصدش جز من جای دیگه ای نیست.
مردک دست به کتف مثلا دردناکش گرفته و گوشه چشمی هم به پشت سرم و مردی که نزدیکمون میشه داره کف دستشو بالا میاره و میگه:
-آقا شما برو دخالت نکن موضوع خانوادگیه!

-که خانوادگیه...

لحن پر غضبش درست کنار من و منی که حتی نمی خوام برگردم و تو این شرایط نگاهش کنم!
-شما برو تو ماشین!
لحن دستوریش و منی که هنوز نمی تونم نگاهش کنم و پسره پرویی که انگار مغز نداره.
-شما کی باشی نیومده تعیین تکلیف می کنی؟ دیر اومدی می خوای زود صاحبش شی؟!
- گفتم برو تو ماشین...

فریاد بلندش و منی که علاوه بر دوپایی که دارم دوپای دیگه ام قرض می گیرم و بدون این که نگاهش کنم سمت ماشینش پا تند می کنم و نمی خوام بدونم که اون دو تا دیوونه قراره چطوری از خجالت هم در بیان!

امیدوارم بزمن همو شل و پل کنند بلکه دلم خنک بشه!
گاومیشای بی خاصیت احمق خر...
میون گریه این فحشا رو پشت هم ردیف می کنم و سوار

ماشینش میشم و خدای من نباید بذارم و برم و به هیچ جامم
حسابش نکنم؟!

حتی حاضر نیستم برگردم تا ببینم دارن چیکار می کنن فقط به
دستورش تو ماشین نشستم و یارای این که بلند شم و راه خودمو
برم ندارم!

اخه دلم تنگ شده...

بدم تنگ شده...

اصلا واسه من غیرتی شده و چرا نشینم به تماشا و حالشو نبرم؟
ها؟

مگه منتهای آرزوی یه عاشق نیست که معشوقش براش سینه
چاک بده؟!

برمی گردم و می تونم از شیشه ی پشت ماشین ببینم که آقای
کوپه سوار، پخش زمین شده و مرتضی داره براش خط و نشون
می کشه میون گریه لب می گزم و چشم می گیرم!
چیزی نمی گذره که در ماشین باز و سوار ماشین میشه و
استارت میزنه.

-

کوله ام بین بغلم مچاله میشه.

-راست میگه؟

سوالی که با کنایه و پوزخند همراهه و منی که بعد این همه روز
تو این فضای نزدیک بهشم و حال خرابم خراب تر میشه و از
چی می پرسه؟

سکوتم مجبورش می کنه که نگاهم کنه نمی دونم حالت چهره
ام به چه صورته که مردمکای طلبکار سیاه رنگش رنگ عوض
می کنند اما به سرعت ازم چشم می گیره.
-پرسیدم راست میگه؟

-از...از چی حرف میزنی؟

-می گفت که خواستگاره؟

پسره ی پفیوز دروغگو رو ببینا...

-آره خواستگارمه، قرار امونم گذاشتیم، همین روزاست کارت
جشنمون بیارم خدمتون قول بدین که تشریفتونو حتما بیارین...
حالت هجومی بدنمو و تن صدای بالامو اصلا کنترلی ندارم با
اخم و جدیت نگاهم می کنه و یه چیزی مثل کله خر نارنجی
زمزمه می کنه و بعد
شوخیتم قشنگ نیست!

یاالله خوب بلند تر بگو تا من و افکارم اشتباها نخوایم چیزایی که
دوست داریم و بشنویم و برداشت های عاشقانه امونو جدی
بگیریم!

-نگه دار خودم میتونم برم...

جوابی نمیده و به راهش ادامه میده.

-میگم نگه دار!

-تا قبل از برگشت من به ماشین خیلی راحت می تونستی راهتو

بکشی و بری! حالا که نرفتی و موندی و منم آدم ول کردنت

نیستم تو این موقعیت؛ دختر خوبی باش و صدات درنیاد تا

برسونمت خونتون!

از این که در کمال خونسردی واقعیتو گفته و با زبون بی زبونی

گفت که خودم این کنارش بودن و خواستم خونم به جوش میاد لج

که می کنن همینه دیگه...

-بهتره توهمات مسخره اتو برای خودت نگه داری من فقط

ترسیده بودم وگرنه که خودم می تونم از پس خودم بریام!

پوزخند بلندش تو ماشین می پیچه و با انگشتش به کوله ی مچاله

ی توی بغلم اشاره می کنه.

-اره دیدم چقدرم خوب از پس خودت برمیای!

خدای من چقدر حرص دراره، تنش که نمی خواره؛ می خواره؟!!

-می خوای ببینی که چطور از پس خودم برمیام؟

و همزمان کوله ام و به حالت هجومی بالا می برم.

مستقیم نگاهم می کنه بدون هیچ عکس العملی و کم کم ردی از

لبخند روی لب هاش نقش میبندد و پررنگ میشه و تبدیل به خنده

ی آرومی میشه و بگم مردم واسه اون چال روی گونه اش

دروغ نگفتم!

-میشه که نخندی، میشه؟ وقتی که می خندی یادم میره که تا

چقدر می تونی آدم مذخرف باشی!

این جمله رو با بغض وحشتناکی میگم از خنده دست می کشه
نگاهشو ازم می گیره و من کوله امو که داره همه ی تلاششو می
کنه تا که رو سرش خراب شه دوباره تو بغلم مچاله می کنم و
زدم چشم بازار و کور کردم با این انتخابم!
انتخاب نیست که لامصب...

بقیه مسیر تو سکوت و حال بدی که گریبانمو گرفته سپری میشه
درست سر خیابونمون میزنه رو ترمز.
-به سلامت...

جوابی در خورش پیدا نمی کنم.
-حواسم جمع کن که همیشه یکی مثل من سر نمی رسه تا نجات
بده!

-مرسی که رابین هود بازی درآوردی و من از دستِ یه بچه ننه
نجات دادی!

لب و لوچه ی کج و کوله امو جمع می کنم و از نگاه شاید
مشتاقش چشم می گیرم.

-ماریانت* که گیرِ یه بچه ننه هم باشه طاقت نمیاری!
خدای من...

گیج و گنگ نگاهش می کنم و پوزخندم دردناکه. می خندم و با

چشم خیس خندیدن خیلی غم داره!
-ماریانت و پر دادی رفت شما...
-می بینی که کفتر جلد خودمه...
اینبار نمی تونم وایسم و به نگاه های پر از حرف و شاید پوچش
پاسخ بدم.
-نمی فهمت... این با دست پس زدندات و با پا پیش کشیدندات و
نمی فهمم... رفتی باشه، مثل آدم برو...
-مگه تو مثل آدم رفتی؟!
مات حرفش از ماشین پیاده میشم و قبلش باید این و بگم!
-اگه تو مثل آدم ازم می خواستی که برم آره می رفتم خوبشم می
رفتم! یه طوری می رفتم که انگار از اولم نبودم اما تو و اون
روز زیادی و بد و من پریشون؛ هیچ جوهر درست نبود...
-گاهی وقتا دلم می خواد اون روز و از صفحه ی تاریخ محو
کنم دختره...
تلخندش، تلخندم و عمیق تر می کنه.
-نه تنها اون روز، که می خوام همون اولین روزه دیدنتو هم
محو کنم...
-نمی دونم چمه؟ برو نذار زخمامون سر باز کنه!
عصبی و پر خاشگر میشه و من پیاده میشم و با قدم های تند از
ماشینش دور میشم و درست تو پیچ آخر در حالی که اشکام رو
گونه ام روونه طاقت نمیارم و سرمو برمی گردونم و ماشینش
هنوز هست و این لبخند و بین شوری اشکام کم داشتم.

قراره چی بشه؟
چه خوابی برامون دیدی خداجون؟
من و دل به تاپ تاپ افتاده ام و اون دیوونه ی روان پریش و
دریاب!

ه

شدیم جن و بسم الله....
در واقع من جنم و خود مژه قشنگشم بسم الله...
بی انصاف نمیاد رستوران، لااقل تا زمانی که من هستم نمیاد یا
اگر میاد یه سر میره آشپزخونه و ... من و این اتاقم که به
جهنم...

شیطونه میگه همه ی حسابای رستوران رو قاطی پاتی کنم تا
پاشو بکشونم تو این اتاقم و هر هر به ریشش بخندم؛ البته اگه
قبلش من رو نکشه!

امروزم یکی از روزهای شلوغ و پر رفت و آمده. منم از
بیکاری هی تو آشپزخونه سرک میکشم و در واقع چشم مژه
قشنگو دور دیدم و برای خودم می تازونم.

هر چند نگاه های چپ چپ خانوم علوی رو به جون می خرم اما خوب، به تو چه آخه؟!

شیدا اما دوباره شاهکار کرده و بوی شله زردش رستورانو برداشته یه کاسه که می توئم برای خودم بخرم! برای سومین بار به آشپزخونه میرم تا ببینم شله زرد آماده شده یا نه، که این بار خانوم علوی صداش درمیاد.

-خانوم صبوری فکر کنم آقای اصلانی چندین بار بهتون هشدار دادند که محل کارتون دقیقا کجاست!

توجه چند نفر سمت ما جلب میشه منم که توقع این طور رک بودن رو ازش نداشتم، به زور لبخندی میزنم.

-فقط اومدم یه کاسه شله زرد بخورم!

-اینجا فقط ناهار مجانیه...

از این حق به جانب بودنش، نگاه از بالا به پایینش و صدای بلندش اصلا خوشم نمیاد، اصلا...

-فکر کنم دقت و توجه اتون زیاده و با این اوصاف حتما متوجه شدین که من حتی از ناهار مجانی این رستوران هم استفاده نمی کنم. پول این یه کاسه رو هم پرداخت می کنم از شما هم خواهش مندم تو مسائل من که تو حیطه ی کاری شما نیس دخالت نکنید!

ابروهای تازه هاشور زده اش رو به اخم زیبایی مزین می کنه. شما میانین و نظم آشپزخونه ی منو بهم می زنید و اونوقت میگین که دخالت نکنم؟ جالبه....!

پوزخند میزنه، در جوابش منم پوزخند میزنم.
-این همه آدم میان و میرن نظم آشپزخونه اتون بهم نمی خوره،
اونوقت من نظم رو بهم میزنم؟
شیدا با نگرانی نگام می کنه. انگار حالا این خانوم کیه که ازش
حساب می برن...

-من دارم باهاتون دوستانه صحبت می کنم!
زنیکه ی پروو...
-منم دوستانه خدمتتون عرض کردم که اومدم آش تناول کنم؛
پولشم میدم، آش می خوام، مشکلتون چیه؟! من مثل موردای قابل
اعتماد یه عده نیستم که رستورانو به خاطر دو قرون به باد بدم!
رنگ از چهره اش می پره و خو با روان من اعصاب خراب
بازی نکن! با اخم و طلبکاری ازم رو می گیره و با قدم های
تندی ازم دور میشه. امیدوارم حالشو خوب جا آورده باشم،
زنیکه ی ابرو مصنوعی...

والا چه پیچ و تاب می میداد به اون انحنای قشنگ شده ی با
هنر دست یکی جز خدا!

ابروهای من رو داشت چه می کرد؟! والا...
آش هم نخواستیم میزنن اشتهای آدم و کور میکنن...
بی توجه به صدا زدنا ی شیدا از آشپزخونه خارج میشم و کارد
بخوره این شکم که هر چی میکشم از این شکم می کشم...

بی حوصله و کلافه اتاق رو متر میکنم، چرا واقعا نمیرم
فاکتورها رو جمع ببندم و کم و زیاد کنم و کارامو تموم کنم؟!
واقعا تنم می خواره؟

دلم می خواد بیاد و ببینه که کارمو انجام ندادم و خراب بشه
سرم؟

پوفی می کشم و صدای زنگ تلفن روی میزم بلند میشه.
این تلفن هیچ وقت زنگ نخورده، نه حداقل وقتی اون نیست!
به سمت میزم میرم و تلفن رو برمی دارم.
-بله بفرمایید!

-علو...

خدای من خود مفقود شده ی این روزهامه که...
با سکوت دوباره مجبور به صحبت میشه.
-علو!

هیجان زده میشم چیزی که خیلی وقته دست از سرم برداشته بود
و دوباره با شنیدن صدایش بر من نازل میشه و صدام فکر کنم به
گوش آدم های توی رستوران هم رسیده!
-سلام...

چرا آخه انقدر بلند سلام کردم من؟!
-گوشم کر شد دختر! بلندگو وصله بهت؟
لحن شاکیش پشت تلفن به خجالت می ندازه.

-نه آقای اصلانی بلندگو چرا...
با ولوم پایین این جمله رو میگم و خجالت از صدام میباره.
-چراشو تو باید بگی؟ پرده ی گوشم خش برداشت!
وا چرا انقدر شلوغش می کنه؟ یه گوشه دیگه، این حرفا رو
نداره که...
-ببینم شما چکار به خانوم علوی داری؟!
انقده لجم می گیره که بعد این همه روز ندیدن و نشنیدنش از اون
مار خوش خط و خال حرف میزنه!
-خانوم علوی؟!
-بله خانوم علوی؛ سرآشپز رستوران می شناسین یا براتون
معرفیشون کنم؟!
نفهم رو ببین هااا...
- من چکار به ایشون دارم؟
-مگه من نگفتم که سرتون به کار خودتون باشه و جایی که نباید،
نباشین؟
واقعا داره به خاطر اون دختره دعوام می کنه؟ کودک درونم پر
از دلخوری میشه و همچنان آروم صحبت می کنه.
-من فقط رفتم یه کاسه آش بگیرم. پولشم می خواستم بدم که
صداشون دراومد!
صدایی ازش در نمیاد و نفس بلندش تو گوشم اکو میشه.
-من به اندازه ی کافی درگیرم این روزها، لطفا درگیری هامو
بیشتر نکن!
چه طلبکار...

-من چکار به درگیری های شما دارم، من رفتم یه کاسه آش
بخورم که خانوم صداشون در اومد و زرتی مثل این مفتش های
دوران مدرسه به جناب اطلاع رسانی کردن که صبوری
اینطوری کرد! بهتره به جای این که به من زنگ بزنی و تذکر
بدین آدم های با اخلاقی رو توی رستورانتون استخدام کنید که
نخوان سر هر مسئله ای به شما زحمت بدن!
-ببین، من که تو رو می بینم حالا امروز نشد فردا!
خداییش کدوم ریسی اینطوری کارمندشو تهدید می کنه؟
-اگه فردایی بود و زنده بودیم من و گردن باریک تر از موم در
خدمت شماایم!
و تق گوشی و با حرص روش قطع می کنم.
خداییش ریکآوری لازمه...
واسه اون دماغ عملی داره من رو باز خواست می کنه.
بیشعوره الدنگ...
امیدوارم سیبیلات و باد بیره...

اینقدر ازش دلگیرم که اگه اون پسره سپنتا سر و کله اش پیدا
بشه با کمال میل پیشنهادشو قبول می کنم و میرم کوپه سواری،
تا چشمای آقای اصلانی دربیاد! اما مثل چند روز اخیر خبری

ازش نیست و با ناامیدی و کلافگی از این روزای روتین شده،
 قدم های تندی برای رسیدن به خونه برمی دارم.
 چقدر آلوده شدنم به اون می تونه برام خطرناک باشه!
 حاضرم واسه خاطر اون به یه بچه پروی کویه سوار هم...
 اصلا ولش کن فکره دیگه به بیراهه میره!

انقده ناراحت و دمغم که مامان اینا هم متوجه میشن و مامان
 اختر به رسم بچگی هام، سرمو روی پاهاش می نشونه و برام
 شعرای محلی می خونه. شعرایی که مادر بزرگش براش می
 خوند و من هیچ وقت نپرسیدم که معنیشون چیه، اما دوششون
 داشتم! مورفین داشتن انگاری...
 خیلی زودتر از همیشه آهنگ خوابیدن میزنم و به اتاقم میرم. از
 سر شب دل درد مزمنی داشتم و نبات داغ های مامان هم کار
 ساز نشد.

روی تخت دراز می کشم. بهتره که بخوابم اما درد دلم بیشتر
 میشه و اوف این چه کوفتیه دیگه؟
 روی تخت نیم خیز میشم و شروع به قدم زدن می کنم و موقع
 ماهانه ام هم نیست.
 نکنه مسموم شده باشم؟ اما من که چیزی نخوردم! جز دو تا
 فنجون چایی و دو لقمه املت که مامان به زور تو حلقم کرد!
 دوباره دراز می کشم و سعی می کنم به درد شکمم فکر نکنم اما
 اون تمام سعی اش بر اینه که من بهش فکر کنم! از درد بی قرار
 میشم و چشمامو محکم روی هم می ذارم ... آره آره یه دل پیچه

ی معمولیه که خیلی زود خوب میشه...
ببخشید که دم غروبی نفرینت کردم و گفتم که کارد بهت بخوره؛
صرفا یه شوخی بود! جدی نگیر حالا تو هم، زود روبه راه شو
و من و از این وضعیت دردناک دربیار...
گفتمانم هم با این عضو به نتیجه ای نمی رسه و کم کم از درد
خیس از عرق میشم درست سه ساعت و نیم بعد از تحمل دردی
که رو به پیشرفت میره ترس از این که نکنه واقعا دارم میمیرم
و فردایی نباشه، که من و گردن باریک تر از موم در اختیار
جناب مژه قشنگ قرار بگیریم، دست به کار میشم و با تنی تا
شده از درد به سختی از اتاق خارج میشم و مامانمو صدا می
کنم.
-مامان... ما... مامان...

بالاخره تو این خراب شده یکی تشخیص داد که دقیقا چه بلایی
سرم اومده!

کیست تخمدان!
وقتی نظریه آپاندیس توسط پزشک متخصص رد شد، بعد یه

سونوگرافی و چه میدونم پاتولوژی در دناک، کیست تخمدان رویت شد و به بقیه دردهام، این درد وحشتناک هم اضافه شد تا به امروز فکر نمی کردم که یه کیست ناقابل کارمو به اتاق عمل بکشونه! اما ظاهر این کیست بدجنس از مدت های مدیدی درون تخمدان اینجانب خیمه زده بود و یهو سیماش قاطی کرد و عرض اندام نمود!

امیدوارم طی این عمل به درک واصل بشی کیست بی تربیت وقت شناس...

چه میدونم هر فحش خواهر مادری که موجوده نثارش باد! قضیه وقتی برام جدی تر شد که بهادر و نرگس هم به بیمارستان اومدند و اصرار داشتند که من و منتقل بدن به بیمارستانی که مد نظر خودشونه و، واقعا فکر می کنن که ما روی گنج نشستیم عایا؟!

شیطونه میگه نرگس و از همین پنجره ی سیاه رنگه پر از دوده های آلوده، پرتش کنم پایین تا یادش بیاد که سر جیب ما این همه گشاد نیست!

بابای بنده خدامم که تا اینا لب باز کردن گفت جمع کن بریم! آره همینم مونده این تاکسی و هم بذاریم برای فروش و خرج پول تخت و اتاق خصوصی کنیم! وگرنه که دکتر اینجا هم دکتر خوبیه...

شب از نیمه گذشته و صبح فردا قراره عمل کنند مامان روی تخت کناریم که خالیه خوابیده و یعنی نباید یه تماس می گرفت که

ببینه اصلا چرا نیومدم سر کارم؟
شاید اصلا نیومده و متوجه نشده که نبودم!
آخه مگه میشه؟ من مطمئنم آمار کل کارکنان و داره!

لب و لوچه ام آویزون ترین حالت ممکن و پیدا می کنه و اصلا
به جهنم که یادی ازم نکرده! من فقط دلم می خواست قبل از این
عمل صداشو بشنوم!
نه این که تومور مغزی داری و عمل بسیار بسیار مهمی داری
واسه همون...
پوف...

مگه آدم حتما باید در شرف مرگ باشه تا یکی و دلش بخواد؟!
اصلا با این شواهدی که همیشه بوده و هست از کجا معلوم که
واسه یه عمل ساده نیفتم و راهی اون دنیا نشم؟
ایرانه دیگه...
یعنی میگی زنگ بزنم و طلب حلالیت کنم؟!
خاک بر سرت بگیر بخواب من تضمین می کنم نمیری!
جنگ اعصابی که بین منو، من؛ به وجود اومده با آرام بخشی که
برای تسکین دردم که ساعتی قبل بهم تزریق شده بود، پایان می
یابه؛ چشمام بسته میشه و چقدر بد که تا خود دوباره بیداری؛
تصویرش از پشت پلکام تکون نخورد و جدا چی داره که من
بهش همچین حس عمیقی دارم؟
هیچی والا...
پوف...

-مامان مگه قراره بیفتم بمیرم که اینطوری زار میزنی یه کیست
ناقابله که جیک ثانیه، ورش میدارن!
مامان با این حرفم بیشتر آه و ناله می کنم.
-مار زبونتو بگزه دختر، کجاش یه کیست ناقابله، یه کیسته
اندازه ی سر من!
بابا میون نگرانی خنده اش گرفته و از آه و ناله های مامان هم
سخت متاثره.
-شهناز عزیزم، این بچه می خواد بره اتاق عمل به جای این که
بهش دلگرمی بدی این طوری ته دلشو خالی می کنی؟
مامان اختر و آقاجونم که دسته کمی از مامان ندارن برای
روحیه دادن به من میزنن کلا همه چیو نابود می کنند.
-شهناز من هنوز عروسیه بچه امو ندیدم...
مامان اختر و مامان شهناز با هم میزنن زیر گریه که با تشر
آقاجون خودشونو جمع می کنند بهادر و نرگس همزمان وارد
اتاق میشن و گل بود به سبزه نیز آراسته شد! چون جناب دکتر
نمی دونم چی چی، که تو آپارتمانشون همسایه اشون بود هم
باهاشونه!
این و واسه چی ورداشتن با خودشون آوردن!؟

از همون ورودش به اتاق، مستقیم سمت بابا و آقاجون رفت و درست مثل قبل سلام و احوال پرسی زیادی خوش استایلی کرد با مامان و مامان اختر هم خوش و بشی کرد و بعد سمت من چرخید.

-احوال شما بانو؟!

دارم میمیرم...

به زور لبخندی میزنم و می خوام تو جام نیم خیز بشم که...

-نه راحت باشین!

جدا نگاه مستقیمش یه کم اذیته، نیست؟!

با نرگس و بهادر احوال پرسی می کنم و جدا نمی دونم چرا

زیاد تحویلشون نمی گیرم!

شاید چون اینو ورداشتن با خودشون آوردن و اونو ورنداشتن که

بیارن!

چی گفتم؟

هیچی تو حرف نزن!

دکتر شهریار، پرونده امو که به تخته آویزونه برمی داره و من

از خجالت این که پی به بیماری زنانه ام برده سرخ میشم...

خدای من این دو تا عقل ندارن اصلا؟

مگه من دکتر ندارم که ورداشتن برام دکتر آوردن؟

اخم هاش درهم میشه و زیر چشمی نگاهم می کنه سریع سرمو

می ندازم پایین و همینم مونده بود تو بفهمی چه مرگمه!

-چرا انقدر دیر متوجه شدین؟ این کیست خیلی بزرگه...
آره می دونم مامان شهنازم گفته که اندازه ی سرشه!
-والا آقای دکتر از دیوار صدا در میاد از این بچه نه! الانم اگه
اینجاییم دیگه دید رو به موته صداش در اومد بچم مظلومه...
و های های میزنه زیر گریه!
ایشالا بمیرم راحت شم از دستت مامان...
آقای دکتر بی زحمت برو رد کارت...
-حالا هم چیزی نشده خانوم صبوری! یه عمل ساده ست، نگرانم
نباشین خودمم حضور دارم!
چی چی و خودم حضور دارم؟
-آره مامان جون، دکتر شهریار با دکتر فرنوش و پرسنل این
بیمارستان آشنا رییس بیمارستان هم شوهر خاله اشونه...
دکتر فرنوش دکتر زنانه که از قضا قراره عمل من و انجام بده
و واقعا برای چی باید این مرتیکه تو عمل من باشه؟!
خدای من...
خوب من دوست ندارم!
-شهریار جان دکتر جراح عمومی هستن تو یکی از بهترین
بیمارستان های تهران درخواست من و قبول کردند و این عمل و
با دکتر فرنوش با هم انجام میدن!
بهادر حرف نزن که میزنم لهت می کنم...
همه هم شروع میکنن به تشکر کردن و نه واقعا مشکلی ندارن؟!
-دستتون درد نکنه اما لزومی نداره به زحمت بیفتین دکتر

فرنوش خودشون میتونن عملم کنن...
اضطراب وحشتناکی موقع این جملات با من همراه که دکتر
شهریار هم متوجه اشه...

-هماهنگی ها انجام شده شما هم به هیچی فکر نکنید!
درست به جدیت یه دکتر این حرف و میزنه و با روز بر همه
خوشی از اتاق خارج میشه و بهادر هم پشت سرش و من و
چشمای غضبناکم که روی نرگسه و جون بحث کردنی ندارم.
خدایا اخیه مگه این عمل دست و پاست که بگم اشکالی نداره؟
لنگارو بدم هوا و بگم بفرما عملم کن؟!
حالا درسته زیر شکم و شکاف میدن اما...
ای خدا من که نمی تونم همه چیو شفاف سازی کنم برات،
انصافت کجاست...
این مرتیکه بیاد من و...
استغفرالله...

مامان راضی از این که یه پزشک خوب قراره بالا سرم باشه
روحیه ی بهتری پیدا کرده و من در حال باختن روحیه امم و لام
تا کامم نمی تونم حرف بزنم.
بالاخره من و می گیرن و می برن آماده می کنن برای اتاق
عمل!

خدا نیاره برای کسی، وقتی دکتر شهریار بالای سرم حاضر شد
کنار دکتر بی هوشیم چنان نگاه پر از فحشی نثارش کردم که به
خدا قسم متوجه شد و گوشه ی چشمش چین افتاد و جفت
ابروهاش بالا پرید!

اره ازت خوشم نمی یاد...

زمانی که شمارش معکوس برای بیهوش شدنم شروع شد با هر شماره ای که دکتر کنار گوشم می گفت من یکی یه فحش آبدار به دکتر شهریار می دادم که بالاخره که زیر لب وقتی داشتم یه مثبت هجده دیگه نثارش می کردم همه جا تاریک شد و به خواب عمیقی رفتم.

**

مامان کمپوت آناناس و داخل یه بشقاب می ریزه و یه چنگال هم توش می ندازه.

-بخور مادر جون بگیری! حالا دو روز دیگه مرخص میشیم
میریم خونه بهتر بهت می رسم اینجا با این غذاهاشون آدم رغبت نمی کنه که چیزی بخوره...
دقیقا سومین کمپوته!

-مامان نمی تونم دیگه معده ام جا نداره...
مامان با نارضایتی نگاهم می کنه و چنگال فرو میکنه تو آناناس و به خودش تقدیم می کنه این کمپوت و خداروشکر.
زیر دلم وحشتناک تیر می کشه و خداییش عذاب شیاف کردن،

خودش یه معذله! آخه من چطور بذارم که مامان اینکارو برام بکنه؟ مگه این که بمیرم؛ عمرا...

درد و به جون می خرم و سعی می کنم کمی هم شده بخوابم هنوزم سرم درد می کنه و اثرات بیهوشی از دیروز هنوز با منه، دکتر شهریار صبح اومد البته دکتر فرنوشم باهاش بود و تازه متوجه ی نگاه های شیفته ی دکتر فرنوش شده بودم! اما دکتر شهریار تو باغ نبود و پشت هم برای من نسخه ردیف می کرد و منم که از نگاه کردن بهش فراری تا جایی که تونستم چشمامو بستم و همه چیو به مامان و نرگس سپردم. خداییش رویارویی برام سخته، مخصوصا وقتی که می دونم چشماش به جمال خصوصیاتم روشن شده... وای حتی به زبون آوردنش برام مثل مردنه! اصلا فکر کردنم اصلا مثل خود طعم مرگه! چقده حساسم و بی خبر بودم ها...

روز سوم حضورم تو بیمارستان و فردا مرخص میشم تازه میتونم بدون کمک مامان کمی راه برم و فردا هم خداروشکر مرخصم دم ظهري مامان و فرستادم به زور بره خونه که یه دوش بگیره و یه کم هم شده استراحت کنه تا شب دوباره برگرده البته قبلش از پرستاره بخشمون قول گرفت و به خدا پیغمبر قسمش داد که حواسش به من باشه البته می خواست به نرگس بگه که بیاد من اما نداشتم بنده ی خدا همه اش تو رفت و آمد بوده و سفارشات مامان و اجرا می کرده!

از اون طرف باید می رفته خونه و حواسش به مامان اختر و بابا
اینا می بوده و از یه طرفم هر روز، هر روز باید سوپ ماهیچه
بار می داشت و برام می آورد و کارهای خودشو و بهادرم که
حتما بود...

همه خسته شدن و من و رنگ و روی زرد و ندارم از همه
بیشتر...

بعد اینکه سرم تموم شد و از دستش آزاد شدم آروم و مورچه
ای از تخت پایین اومدم یه بغل دستی هم نداریم بشینم به گپ
زدن...

هیشکی نبود یعنی بیاد و این چند روز کنارمون همسایه بشه؟
انشالله هیشکی گذرش به این ورا نیفته...
آروم سمت پنجره میرم و دلم بیشتر می گیره جدا دلم می خواد یه
ظرف آب وایتکس بردارم و بیفتم به جون شیشه هاشو به برق
بندازمش.
حیف که با این حال و روزم نمی تونم، حیف...

صدای باز شدن در اتاق و می شنوم و امان از دست مامان همه
اش دو ساعت بیشتر نیست که رفته بود آروم و دست به زیر
شکم می چرخم سمت در و...
دروغه...
خیاله...
توهمه...

نه؛ خوابم...

اون اینجاست؟!
با یه دسته گل آبی رنگ!

داره با اخم های بهم پیچیده منی و که یه ردای صورتی رنگ
زشت و بدقواره رو که تا رو مچ پاهامه برانداز می کنه؟
شال بدرنگ تر و مچاله تری که روی نارنجی هام... نه نارنجی
هاش! و دمپایی های بزرگ و سفید رنگی که چند متری بزرگتر
از پاهامه و خدایا توهم باشه...
وقتی که در و میبنده و بدون حرف، دسته گل و سمت تخت می
بره و کلافه به اطراف نگاهومی کنه و می پرسه:
-گلدون ندارین اینجا؟!

آخ صداش!

خود لعنتیشه و توهمی در کار نیست!
من از بهت سر جام میخکوبم و اون به دنبال یه گلدونه و بیا اون
آبی ها رو تقدیم خودم کن خوب...
پارچ آب و از کنار تخت برمی داره و من قد و بالاشو دنبال می
کنم. پیرهن چهار خونه ی توسی مشکی پوشیده و جین تیره مثل

همیشه!

موهاشو مثل همیشه جمع کرده و کاپشن سیاه رنگش روی بازوش آویزونه...

چه تپیش با تیپ خفتم اکی هستش، مخصوصا دمپایی های چند متری توی پام.

جدا پای بیماران رو چه فرض کردن؛ بقایای باقی مانده از نسل انسان های اولیه؟!

از همین جا، تلاش تمامیه دست اندر کارانی که که برای طراحی و دوخت این لباس های فرم صورتی رنگ، پیرانتز باز دمپایی ها؛ زحمت کشیدن، زیر سوال می برم و خدا خودش جوابتونو اون دنیا با انواع و اقسام شکنجه های جهنمی بده!

پارچ و پر از گل هایی که آورده می کنه و قبلشم کاپشنشو روی تخت می ذاره و این دیگه چه جورشه؟ نه سلامی نه علیکی نه حالی نه احوالی...

انقدر هیجان زده ام که می ترسم زبون باز کنم و کل این بیمارستان و خبردار کنم که اینجا چه خبره!

قلبم بالاخره شروع میکنه به بلند تاپ تاپ کردنو چشمام و نم اشک می پوشونه!

این دیگه چه وضعشه؟

زیر دلم از نفس عمیق تیر می کشه و لب می گزم و حالا گل ها رو رها کرده و سراپا چشم شده و منی که دارم می لرزم.

از هیجان، از درد قلبم و درد عملمو و درد اینجا نبودنش، اینجا
بودنش....

نمی توانم دورت کنم لحظه ای از تو رویاهام
-بهتره که بشینی!

یه قدم کوچیک سمت برمی داره.
-کمکت کنم؟

-نه خودم بلدم...
آخ که چی گفتم!

صدای بلندم از هیجان زیادم حتما به گوش کل بخش رسیده و
چرا چشماش مهربون میشه؟

به سمت تخت میرم و دستمو از روی جای علم برمی دارم و
کنارم آویزون می کنم که آستینای بلند لباس سر می خورن و
دروغ نگم تا مچ پاهام رسیدن!

خوب چند تا سبیل کوچیکتر می گرفتن! مامان دختر و مامان
شهنواز رفتن سبیل های خودشونو با هم جمع بستن و اینو برای من
لقمه گرفتند....

خداییش زیر نگاهش من چطوری برم روی تخت؟ آخه به خاطر
جای زخم عملم شلوار پوشیدن سخت بود؟
اصلا واسه چی اومد اینجا؟

-میشه...میشه...میشه روتونو اونور کنید؟
با خجالت و دزدیدن نگاهم این حرف و میزنم و خدا رو شکر بدون
حرفی پشت می کنه و منم با بدبختی روی تخت دراز میشکم و

پتو رو هم روی پاهام می ندازم و بدون حرفی از پشت به
تماشاش میشینم.

کی میشه پایین پاهام بشینه موهاشو براش گیس کنم آخه؟!
هی...!

خاک!

دقایقی کوتاه یچی نمیگم که صداش درمیا.

-داری سوار شتر میشی؟

نه سوار خر!

بدون این که منتظر جوابی از من باشه می چرخه سمتم و یه کم
طلبکار به من و پتوی روی پاهام نگاه می کنه.

وا خوب دوست داشتم از پشت نگات کنم، بده مگه؟

-حالت چطوره؟

خوب خدا رو شکر برای ملاقات اوامده نه دعوا.

-از کجا فهمیدین من اینجا؟

تخت و دور میزنه و، وقتی رو لبه ی تخت تو نزدیک ترین جای

ممکن به من میشینه، روح از تنم پر میکشه!

بابا من بوی بیمارستان و الکل و آمپول و خون و سرم و دارو

میدم برو عقب خوب...

-حقشه اخراجت کنم تا یاد بگیری وقتی قرار نیست بیای سر کار به صاحب کارت اطلاع بدی؟

-دیگه ببخشید که مریضی خبر نمی کنه و یادم نبود از توی اتاق عمل با تلفن مخصوص همون قسمت، باهاتون تماس بگیرم و بگم که زیر تیغم!

من در کمال بی تفاوتی کلامی و شیفتگی نگاهم این جملات و ردیف می کنم.

اخم هاش درهم میشن انگار برام ناراحتن گره ی ابروهاش! اخه
اخم هاش مثل وقت هایی که عصبی میشن نیست؛ مثل وقتایی
هستن که من تا حالا ندیدمشون!

نگاهشو به لبای پوست پوست شده ام می دوزه و غمگین میگه:
-نگفتی؟

-چیو؟

-حالتو؟

شونه ای بالا می ندازم و لبخندم کش میاد.

- زنده ام...

دوباره از اون اخم هایی میکنه که تازه برام روشن کرده!
ابرو قشنگ مژه قشنگ شاید خودم...

-چت شد؛ تو که خوب بودی، منم قرار بود پیام حسابتو برسم؟!
جمله ی آخرش ته مایه های طنز و داره و

جدا دست خودم نیست که تو این اوضاع می پرم بهش.

-ناراحتین نتونستین بیاین به حسابم برسین؟

-دیگه نه!

با لبخند محوی جوابمو میدی و خساست به خرج نده؛ بخند جانای...
اون چال بی صاحب تو و دلتنگم من...

-آره خوب؛ دیگه الان مثل این که خدا صدای آه و نفریناتونو
شنیده خودش به خدمتم رسیده!

اینبار آروم و بی صدا می خنده و من رفع دلتنگی می کنم و
میون خنده ی آرومش میگه:

-آه و نفرینام؟!!

-بله آه و نفرینات، همون آه و نفرین هایی که به خاطر پرسنل
محترم و مورد اعتماد رستورانتون؛ نثارم می کنید...
اینبار کمی بلند می خنده و فقط یه لحظه دستشو دراز می کنه
سمت لپم اما میون راه دستش خشک می گیره و منم حال بهتری
از اون ندارم!

بابا کوتاه کن؛ پروندیم رفت...

اول من از نگاهی که هر ثانیه بیچاره ترم می کنه، چشم می
گیرم و همچنان زیر تیغ نگاهش داره گرم میشه.

-خیلی درد کشیدی؟

یه جوری پرسید!

چجوری؟

یه جوری که انگار با من درد کشید!

-نه...

زیادی مظلومانه میگم این نه و...

-از رنگ و روت پیداست!

اینبار نگاهش می کنم و غم نگاهت به خاطر من و وضعیتمه؟
دقیق تر نگاهش می کنم و تازه متوجه گودی زیر پلکاش میشم.
-نمی خوابی؟ زیر چشمت گود شده...
-قصه ی گودی چشمای من؛ درست مثل خونه خراب کنای
خودت، سر دراز داره...

چشمام متعجب میشه.
-خونه خراب کنای خودم؟!
سرشو نزدیک تر میاره و من سرمو عقب میبرم و بابا عقب
بکش بخدا که شرایط بهداشتیم رعایت نیست که رعایت می کنم
و نمی ماچمت!
-میشه زودتر برگردی؟
واقعا چه مرگمونه ما دو تا...
-چه فرقی داره که زود برگردم یا دیر؟
سرشو جلوتر میاره و تو رو خدا فاصله ی اسلامی و رعایت
کن، در جریان بی جنبه بودن من مگه نیستی؟!
-تو برگرد...
وای...

دلم هری می ریزه و این چه وضعه صحبت کردن با یه دلداده
هستش؟ مژه هاتو و بردار و بلند شو برو! من دارم غش می
کنم...
از خوشی؟
نه از نفس های گرمی که به صورتم می پاشه! از مردمکایی که

بین چشمام دو دو میزنه؛ از...
اصلا از هر چی که در حال وقوعه!
-دلم نمی خواد حتی یه خار به پات بره! ای کاش بشه همه ی
بلاها رو ازت دفع کنم...
خودش بعد این جمله اش؛ لبای پر از خنده اشو بین دندونش می
گیره...
-این حرفا رو من واسه هیشکی جز خوده کله نارنجیت، خرج
نمی کنم! یعنی بلد نبودم که خرج کنم...
تو چشمات شادی عجیبی می رقصه و من میون گر گرفتن و دل
و دین بیشتر باختن هم می تونم ساز مخالف بزنم.
-تو از زندگیم چی می خوای؟ یه روز میای و میگی ازم خوش
میاد؛ فرداش میای و میگی آدم من نیستی و بعدش میگی عاشقمی
اما نه اونقدری که باید و می خوای زخامونو باز نکنم و حالا
میای اینجا و راست راست تو بغلم میشینی و از حرفایی که
نباید؛ حرف میزنی! تو چی می خوای؟ تکلیفت با خودت
مشخصه؟ میفهمی کجای زندگیت ایستادی؟ اینجاایی که ایستادی و
می فهمی؟ اصلا می شناسی خواسته هاتو؟ من عروسک تو
دستاتم؟ من و مثل یه عروسک میبینی که هر بار یه طوری که
دوست داری و لذت میبری باهاش باز کنی و بعد دوباره بازی
جدید؛ آره؟!
اشکام گلوله گلوله از گونه هام می ریزه و اون فقط نگاه می کنه
به حرکت لبام!

جواب حرف های بر حق من شد سکوت و مردی که نگاه
بارونیمو پشت سرش جا گذاشت و رفت! من موندم و یه دنیا
سوال بی جواب و آتیشی که شعله ور تر شد تو دلی که، شعله
هاش از قبلِ حضورش هم بد می سوزوندند!

**

وقتی که دکتر فرنوش برگه ی ترخیصم امضا می کرد دکتر
شهریار هم حضور داشت و تا خود زمان ترخیص کنار بابا
موند!

خداییش داره زیاده روی نمی کنه؟ بیا برو بچه؛ یه موقع راجع
من فکر های غلط غلط نکنیا، من خودم یکی و به غلط دوست
دارم کافیه!

این عمل و همه ی دردی که دارم به کنار این مثل اردک راه
رفتتم به کنار! البته خودم متوجه این امر نبودم مامان اختر اومد
و متوجه ام کرد!

گفت مثل نانا اردک نوه ی همسایه اش صدیقه خانوم راه میرم!
نانا...
اردک...

من...

صدیقه خانوم همسایه...

چی بگم آخه؟

حالا از وقتی مامان اختر تشبیه اشو گفته واقعا سخته که راه
برم اونم جلوی یکی که باهاش راحت نیستم ؛ اونم وقتی دکتر
شهریار کنار بابا ایستاده و من به کمک مامان دارم از اتاق
خارج میشم!

بابا و مامان ازش تشکر می کنن و منم اصلا نگاهش نمی کنم
من حرفامو تو اتاق عمل بهش زدم البته به کمک چشمام و الانم
جز همون حرف ها چیز دیگه ای ندارم که بگم!

-نیکی خانوم اگه مشکلی داشتین حتما به من خبر بدین...
تا امروز نمی دونستم انقدر هم میتونم خیره باشم! باز هم جوابشو
نمی دم و با اخم های درهم به کمک بابا سوار ماشین میشم و این
نشستن چه دردناکه!
حداقل دو هفته برام استراحت مطلق تجویز کرد یعنی دو هفته ی
دیگه هم قراره نبینمش و...

پوف...

-سعی کنید زیاد هم راه نرید، براتون خوب نیست!
اینبار نگاهش می کنم و چرا قرنیه ی چشماش و اینطوری به من
دوخته؟

مامان کارمو راحت می کنه و جوابشو میده.

-ممنونم پسر، حواسمون بهش هست! خیر از جوونیت ببینی...

بالاخره رضایت میدن که بریم و خداروشکر که از اون مکانِ پر
از درد و مریضی دور میشیم.

روز یازدهمه و تازه از مطب برگشتیم رفتیم بخیه هامو کشیدم و
حس سبکی می کنم. انقدر تو این چند وقته درد کشیدم و یه
وقتایی گریه کردم که همه رو به ستوه آوردم.
مامان اخترم که همیشه با جملاتش در صحنه حاضره گفته بود
ای کاش حداقل یه شکم می زاییدی این همه خودتو ما رو اذیت
می کردی بعدش یه چی بود بغلش می کردیم یه کم حال و
هوامون عوض میشد!

آدم و وادار می کنن که کلا خفه بشه...
نرگسم دو شب و پیشم مونده بود و تو همین اتاق انقدر از بهادر
و وضعیت عاشقانه ی زیادی خوبشون گفت که کم مونده بود
زنگ بزنم به ژيوان و بگم که بیا و برای من؛ بستری برای
وضعیت عاشقانه ی زیادی خوب مهیا کن!

جدا نباید بعد اون حرفا تو بیمارستان، یه زنگ میزد و می گفت
که بالاخره من و خودش؛ چند چندیم؟

من که نفهمیدم قراره چطور من و دوستم داشته باشه و دلشم
 نخواد که به پام خار بره و اونوقت این همه روز بی خبری و...
 البته اینم بگم که فقط یه بار تماس گرفت! اونم بصورت یه تک
 زنگ! اشتباه نکنم شارژ نداشت تک انداخت من تماس بگیرم!
 برم بزنم لهش کنم بی مژه قشنگ بشم بلکه راحت بشم...
 الانم که روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم دلم می خواد
 بدون فکر و خیالش بخوابم.

ای کاش این روزهای نقاحت هم یه اپلیکشن لمسی مثل همین
 گوشیه جدیدم داشت اونوقت خیلی راحت با انگشت سبابه ام تند
 تند ورقش میزد و می اومد روزی که جلوی در رستوران بودم!

صدای پیامک گوشیم بلند میشه توجهی نمیکنم از وقتی تلگرام
 نصب کردم و چند تا کانال عضو شدم هی صداش بلند میشه.
 چشمام بالاخره گرم خواب میشن درسته بیشتر از نیم ساعت نبود
 اما خواب راحتی بود خداروشکر.

میرم یه دوش می گیرم و برمی گردم و بعد پوشیدن لباسام در
 حالی که با حوله نم موهامو می گیرم گوشی و برمی دارم و
 وارد صفحه ی تلگرام که میشم با دیدن عدد یک کنار دایره ی
 سبز رنگ، روی اسمی که به مرتضی سیو کردم، نفسم بند میاد.
 بلافاصله وارد صفحه اش میشم.

سرکار خانوم صبوری شما اخراجین، نصف حقوق این ماهتون
 به حسابتون واریز شده و براتون آرزوی موفقیت می کنم، روز
 خوش!

همون جا روی تخت وا میرم. دوباره متن پیامو می خونم و
دوباره...
اخراج؟

هر بار که پیامو می خونم بیشتر آتیش می گیرم!
از عصبانیت همه ی تنم گر گرفته مثل اسپند روی آتیشم و از
شدت حرص نمی تونم شدت لرزش تنمو کنترل کنم!
من و اخراج کرده؟ منو؟ نصف حقوقمو هم داده!
بخوره تو فرق سرش پولش!
بالاخره تصمیم می گیرم تا جوابشو بدم دستام موقع تایپ می
لرزن و امیدوارم که همین امشب سخته کنم بمیرم خبرمو براش
ببرن!
پسره ی چلغوزِ دمدی مزاج بی لیاقت...
-شما بی لیاقت تر از اونین که قدر من و...
نه این خوب نیست! پیامو پاک می کنم و دوباره از نو تایپ می
کنم.
-به جهنم اصلا بهتر راحت میشم از دست تو...
نه! خوب نیست پاکش می کنم و از نو می تایپم.

-سلام جناب اصلانی، ممنون از اطلاع رسانیتون احتیاجی هم به دادن حقوق نبود من اصلا این ماه و نبودم و این مقدار و هم بهتون برمی گردونم، خدا نگهدار!

آره حالا بهتر شد! فکر کرده براش قراره بمیرم؟! اصلنم مهم نیست، اصلا...

شوهرم که نیست برم نازشو بکشم یه خریه که نسبتی با من نداره و من خر تر فقط دوسش دارم.

پیام و ارسال می کنم و انگار که روی پی وی من خیمه زده بود که بلافاصله تیک دوم و می خوره!

به ثانیه نمی کشه که جوابمو میده.

عجب!

زهرمار و عجب!

و دوباره ایز تایپینگ میشه، می خوام که اصلا نشه...

نمی خوای بدونی علتشو؟

پر از حرص براش تایپ می کنم.

حالا که شما تصمیمتونو گرفتین چه فرقی داره که علتش چی می تونه باشه؟!

چشم روی مستطیل آبی رنگ بالای صفحه خشک میشه و دقیقا سه دقیقه ی کاملا ایز تایپینگه که پیامش می رسه.

شما یکی از بی نظم ترین و خوشحال ترین کارمندایی هستین که به پستم خوردین! دقیقا چندین روزه که تشریف ندارین و یه تماس هم نمی گیرین تا اطلاع بدین! من حق ندارم که اخراجتون

کنم؟

چه لفظه قلم زر میزنه بچم!

بله کاملاً حق دارین، منم که چیزی نگفتم! چشم دیگه نمیام بدرود
چند ثانیه هیچ پیامی در کار نیست و چشم روی عکسش خشک
میشه که ایزتایپینگ میشه.

-پرو تر از تو هم کارمندی نداشتم! لطف می کنی از هفته ی
جدید سر وقت میای سر کارت؛ مفهومه؟

میون حرص و عصبانیت و لرزش تنم خنده ام می گیره!
پسره ی خود درگیر دستم انداخته؟ مثلاً خواسته بترسونتم؟ الان
فکر کرده بود میشینم به عجز و لابه که تو رو خدا نه؛ اخراجم
نکن من بدون مژه هات نمی تونم زندگی کنم؟!
هر چی بی تربیته دورمونو گرفته...

به من میگه کارمند خوشحال!

خوشحال منم یا تویی که...

زبونم و به فحش باز می کنه ببین تو رو خدا.

با بدبختی براش تایپ می کنم.

خیر مفهوم نیست!

بلافاصله جوابمو میده.

بیخود!

چه مرگشه واقعا؟!

و دوباره ایزتایپینگ میشه و قلب من هم ژيوان تایپینگ میشه!

نزن براش اینطوری خوب...

تا جایی که یادمه لوس نبود!

باور کنم ترسیده؟ که نرم و اون بمونه و حوضِ خالی از مَنش؟

انقدر به پیام آخرش چشم می دوزم که صفحه ی گوشیم خاموش
میشه.

یه قطره اشک روی صفحه ی تاریک گوشیم می ریزه و دوباره
صفحه تو نور فرو میره.

زودتر برگرد دختره

نمی دونم باید ذوق کنم یا بشینم گریه کنم به حال و روزی که
برام ساخته! کنارش بودن شده مثل زجر برام و حالا که اون
خواسته به شوخی قضیه اخراجمو مطرح کنه منم کاملاً جدی
برگه ی استعفامو براش پست کنم چی؟!

بست نیست این با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدنا؟ اصلاً واقعا
قصدش چیه؟ یه بار برای همیشه بگه بذاره من بشنوم حالا یا
پای شرایطش وایمیستم یا واینمیستم دیگه...

دوباره روی تخت دراز میکشم و چرا حالا که یه کم هم شده
ازش خبردار شدم احساس شادی و سلامتی می کنم؟ لامصب از
استامینفون و پروفنو هر فونِ دیگه ای هم بهتره ژیوانیموفونِ
خودمه اصلاً!

اصلا از دست خودمو این افکارهای بی سروسامونم خسته ام،
خسته...

چرا وقتی تو همه ی من، حضور داره یکی نمیزنم در ماتحتش و
بیرونش نمی کنم تا از همه ی من خارج بشه؟ سفت گرفتمش تو
خودم و رهانش نمی کنم و شده جزیی از من، مثل یه عضوی
شده که در من وجود داره و یکی از اجزای مهم هستش بی
ریخت بدقواره!

خدایا خودت شفای منو عنایت بفرما جدا خیلی شفا لازم...

خداییش با یه پیامک اخراج چه سرخوش شدما...

اگه پیامک خواستگاریشو ببینم چی به سرم میاد؟ خدا نیاره اون
روزو! مطمئنن از هیجان زیاد یه بلندگو می گیرم دستمو و بلند
بلند بله می گم و عاقد و هم با همون بلندگو خبر می کنم که
زودتر بیاد و کار و یک سره کنه!
وای خدایا توبه...

برم پیش مامان اینا تا کلا خل نشدم.

یه روز سرد زمستونیه مامان داره تلفنی برای شیرین خانوم
مامان بهادر شرایط من و توضیح میده شب یلدا به خاطر من
نتونستیم بریم خونه اشون و چقدرم که مامان ازشون عذرخواهی
کرد!

تو بیمارستان اومده بودند پیشم یه بارم اینجا که من در کمال ادب
خودمو زدم به خواب...

خوب حوصله نداشتم.

-شیرین جان محبت شما به ما ثابت شده است؛ اما این دختر تا سرپا بشه یه کم طول میکشه دلم رضا نمیشه تنه‌اش بذارم انشالله یه وقت دیگه خدمت می‌رسیم.

حالم واقعا بهتر شده البته نه اونقدرها زیاد نمی‌تونم راه برم اگه پیاده رویم زیاد بشه دوباره دردام شروع میشه اما نشستن دیگه مثل قبل اذیتم نمی‌کنه! به مامانم گفتم که از شنبه میرم سرکار... آره می‌خوام برم!

چیزی هم تا شنبه نمونده و من می‌خوام جلوی چشم‌اش آفتابی بشم.

می‌خوام ببینم تو عمق نی‌نی نگاهش از دیدن من زرد و نذار این روزهام؛ قراره چه اتفاقی بیفته! امکانش هست منم بشم شهر آشوب توی چشم‌اش؟! *

تقریبا ساعت نزدیک دوازده میشه که می‌رسیم به رستوران!

تقریباً سه ساعت زمان برد راضی کردن مامان و بابا و آقاجون
و مامان اختر!

آخرشم رضایت دادن به شرط اینکه بابا خودش بیارتم و اگر
نتوانستم یه تماس بگیرم تا بیاد و برم گردونه!
نمی‌تونم ذوقمو از دیدن رستوران نشون ندم جواب خداحافظی
بابا رو با بوسه‌ای سرسری میدم و در حالی که به سفارشاتش
چشم‌چشم‌نثار می‌کنم از ماشین پیاده میشم و با قدم‌های آروم و
به قول مامان اختر؛ نانا شکلم؛ سمت رستوران حرکت می‌کنم
برای بابا دست‌تکون میدم و بابا میره و من نمی‌تونم لبخندمو از
گوشه‌ی لبم جدا کنم.
حسابی ذوق زده‌ام و امیدوارم با دیدنش دست و پامو بتونم جمع
کنم و به روایتی شر و ور بهم نبافم!

در پشتی مثل همیشه بازه! وارد میشم صدای همهمه و شلوغی
از داخل آشپزخونه به گوشم می‌رسه و همیشه وقت ناهار همین
قدر پر سر و صدان.

در حالی که پاهام می‌لرزه سمت اتاق کارمون میرم و بدون این
که در بزنم دستگیره رو میکشم و وارد اتاق میشم و لبخند روی
لبام خشک میشه!

دیدنی نیکی؟

تو عمق نی‌نی نگاهش خیره شو ببین که قراره چه اتفاقی برات
بیفته...

دخترکی که روی میز نشسته بود و خنده روی لباش پر بود از

میز پایین می پره و اون همه ی نگاهش با منه و منی که دلم می خواد دیگه عیج وقت نگاهم بهش نیفته!

پس چرا حالا و این لحظه نمی میرم؟ مگه آخرش برای هر عاشقی دیدن این صحنه ی کریه نیست؟ که یه دختر خوشگل جز خودش، کنار کسی که مثل یه عضو از بدنش می دونه نشسته باشه و ...

همه تو سکوت فقط بهم نگاه می کنیم من قدمی به عقب برمی دارم و اون از جاش بلند میشه قدم دوم و کاملاً از پشت میزش بیرون میاد عقب گرد می کنم و اسمو صدا میزنه.
-نیکو...-

به قدم های سرعت میدم و صدای نازک دخترک تو گوشام خش می ندازه.
-کجا میری؟-

-بشین زود برمی گردم!
برای نبودنش نگرانی خرج می کنه؟
نیکو صدای پوزخند بلند عقلت و شنیدی؟ دیدی چطور به تو و قلبت دهن کجی می کنه؟

قدم های تندم باعث میشه دوباره درد به بدنم برگرده اما من باید برم و دور بشم و فراموش کنم!
-وایسا نیکو... نیکو... نیکو...-

دوباره تو این خیابون خالی شده از برگ های پاییزی و پر شده از درختای لخت و عور، من هستم و صدای قدم هایی که از پشت سرم شنیده میشه.

دستی روی شونه ام می پیچه، سر جام می ایستم و میاد و
روبروم قرار می گیره نفس نفس میزنه ناراحت چشماش خالی
ان و من واسه این خالی بودن هم باید ضعف برام چرا؟
-خواهرمه!

دلم می خواد سرش داد بزنم و بگم که من احمق نیستم!
-فکر کردی من احمقم؟
لرزش صدام نشونه ی ضعفمه و این اصلا خوب نیست.
-احمق و که هستی! همین که با این اوضاع پاشدی اومدی اینجا،
به اندازه ی کافی نشون دهنده ی عقل نداشته ات هست...
لجم می گیره و این بغض لعنتی بد رو گلوم خیمه زده.
-از سر راهم برو کنار!
-بدم میاد یکی ندونسته قضاوتم کنه! الانم رعایت حالتو می کنم
که...
پوزخند مسخره ام رشته ی کلامو از دستش خارج می کنه حفره
های خالیشو با غیظ بهم تقدیم می کنه.
-نمی فهمی چرا؟ خواهرمه!
-اصلا به من چه که چه نسبتی باهاش داری، می خواد خواهرت

باشه می خواد یکی از دخترای رنگاوارنگی که هر شب هر شب دور تو گرفتند!

این مدت حسابی دل نازک شدم و زخم چپو بهش می زنم؟! صدای بهم کلید شدن دندوناشو به روی هم می شنوم و سری که تو صورتم خم میشه.
-حالت خوب نیست، یه آژانس برات می گیرم برمی گردی خونه ات!

گره ی ابروهاشو چشم های پر اشک من...
-شما به فکر من نباش، کارای مهم تری هم دارین تا بهش رسیدگی کنید!

کنایه ام کارشو می کنه و دستش بند کیفم میشه و محکم می کشتم سمت خودش بازوم محکم به قفسه ی سینه اش برخورد می کنه.
-بهتره حرفی بزنی که بعدش نتونی جمعش کنی!

-آره خوب؛ فقط شما می تونی حرفایی بزنی که بعدش نتونی جمعش کنی و در کمال وقاحت زل بزنی تو چشمای من ساده!
با نگاهمون برای هم خط و نشون می کشیم و من یه کم دیگه سرپا بمونم حتما همین جا نقش زمین میشم کیفمو رها می کنه چشمای غضبناکشو ازم می گیره و خلاف جهت من حرکت می کنه علاوه بر درد کوفتیم قلبم به درد کوفتی تری دچار میشه.
کمرم خمیده میشه و تحمل وزن این کیف کوچیک روی شونه ام برام سخت میشه.

قدم آرومی برمی دارم یعنی نمی تونم تندتر از این حرکت کنم.
همه ی ماهیچه های تنم یکصدا به درد میفتن و من قدم دوم و

برمی دارم. درد و دلشکستگی بهم حس آدم مفلوکی و میده که
تک و تنها مونده تو یه بی راهه...
اشکام بالاخره می ریزن و حتی نمی خوام پشت سرمو هم نگاه
کنم! احمقم دیگه چه لزومی داشت وقتی شرایطم خوب نبود پاشم
بیام و این بلاها سرم بیاد...
لبه ی جدول با بیچارگی میشینم و با بابا تماس می گیرم و جواب
نمیده چرا؟ شدت اشکام بیشتر میشه و دردم بیشتر سرمای هوا
هم حالمو بدتر می کنه.
شماره ی آژانس و هم ندارم. یعنی همیشه نگهبانی برام خبر می
کرد و حالا...
با پشت دست صورت اشکیمو پاک می کنم و سعی می کنم بلند
بشم خودمو تا سر خیابون برسونم بعدش می تونم یه در بست
بگیرم.

هنوز تن تا شده از دردمو نتونستم راست کنم که ماشینش کنارم
متوقف میشه و من به زحمت به راه میفتم.
ماشینت بخوره تو سرت!
بوق بلندش و منی که بی توجه به قدم های لاک پشتیم ادامه میدم.
طولی نمی کشه که در ماشین باز میشه و مقابل چشمای سرخ

شده از درد و گریه ام دخترک تو اتاق پیاده میشه.
-ای وای خدا مرگم بده، حالت خوب نیست؟
من مبهوت و توجهی نداره، دستشو دور بازوم قلاب می کنه...
-بیا بشین می رسونیمت، با این حال و اوضاع بری به سر
خیابون نرسیدی دراز به دراز میفتی اونوقت خر بیار و باقالی
بار کن!
پشت هم حرف میزنه و من و دنبال خودش سمت ماشین می
کشونه.
-راستی من منیژه ام! خواهر کوچیکه ی اون دراز گنده دماغ که
به خاطر حضور بی اطلاع شما دو تا رو انداختم به جون هم!
خدا شاهده از عمد نبود...
هنوز تو بهتم و یارای مخالفتم ندارم عقب ماشین میشینم به
سختی و با جون کردن و لب گزیدن!
بیشعور از تو آینه برو بر نگاه می کنه و ناز و نوازشی هم که
در کار نیست خداروشکر...
منیژه ی به ظاهر خواهر کنار مرتضی میشینه.
-بریم بیمارستان.
به سرعت مخالفت می کنم.
-نه... نه... احتیاجی نیست! فقط برم خونه...
ماشین حرکت می کنه و به دو دقیقه نمی کشه که از دست انداز
به سرعت رد میشه تکون محکم ماشین و منی که از درد دوباره
اشک به چشمام هجوم میاره و ناله امو تو گلو خفه می کنم.
انگار داره خر می رونه نکبت...

جدا نمی دونم واقعا این همه درد دارم یا دارم خودمو لوس می
کنم؟! اما نه جدا درد دارم...
خدایش زشته اما تخمدانم درد می کنه!
خدایا هر چی درد و بلای ماهیانه بود انداختی گردن ما، این
تخمدان، مُخمدان رو حداقل فاکتور می گرفتی! دمت گرم
فاکتورم نگرفتی کیستم بهمون انداختی...
چی بگم بهت که هر چی بگم تف سر بالاست!
الانم که تو ماشین آقای گنده اخلاق با دختری که ادعای خواهری
داره، نشستم و چشمایی که از تو قاب آینه من و زیر نظر گرفته
و منی که حس می کنم از سرما و درد و شوک صورتم با گچ
دیوار تفاوتی نداره.

-مرتضی جان، یه جا نگو دار یه آب میوه ای چیزی بگیر رنگ
به روش نمونده...
بعد سکوتی چند دقیقه ای بالاخره یکیشون عqlش به کار میفته،
فشارم افتاده بدم افتاده!
دوباره نگاهش از قاب آینه ی مستطیلی ماشین، سهم چشمای بی

رمقم می شه.

اخم هاش بیشتر میشن.

-چی برات خوبه بگیرم؟

تو برام خوبی، می گیری؟!

لبی می گزم و...

-تو هم سوالایی می پرسی ها داداش! یه چیز شیرین بگیر گمونم فشارش افتاده، آب میوه بگیر یکم باشه کنارش برای منم آدامس بگیر بایودنت باشه، با طعم نعنا تند دوست دارم و...

نگاه غضبناک مرتضی بالاخره جلوی ردیف کلماتشو می گیره.
کنار یه سوپر مارکت نگه می داره پیاده میشه و منیژه برمی
گرده سمتم و کنار لبخند پر رضایتی با دقت بیشتری نگام می
کنه.

-نه، همچینم بد نیستی ها! داداشم گلوش پیشت گیره نه؟!

مثل این که جدی جدی خواهرشه!

-شما واقعا خواهرشی؟

-نه عمه اشم!

خودش غش غش می خنده و من هاج و واج می مونم واقعا
خداییش یه کم از جدیت مرتضی رو هم نداره. فکر کنم ۲۵ سالو
داشته باشه دختر سفید رو و با نمکیه اما اصلا شباهتی بهم
ندارن و همین مشکوکم می کنه.

-میشه دل به دلش بدی؟

چیزی نمی فهمم از سوالش که ادامه میده.

-تا با چشم های خودم ندیدم باور نکردم! این که داداش منم می

تونه یه نفر و دوست داشته باشه خیلی خوبه!
اخه داداش تو چشه که نتونه یه نفر و دوست داشته باشه؟
آخ گفت که یه نفر و دوست داره؟
یعنی گفت که من و دوست داره؟
سردرگم میشم از این حرف و قبل از این که چیز دیگه ای بپرسم
مرتضی میاد و سوار ماشین میشه پلاستیک و روی پاهام می
ذاره و یه بسته آدامس هم سمت منیژه می گیره.
-قربون داداشم برم من...
به پلاستیک روی زانو هام نگاه می کنم شیر کاکائو با کیک!
نمی شد که برام بازشون می کرد؟
محبت کلامی نداری باشه موردی نیست، محبت عملی داشته
باش حداقل!
استارت میزنه و ایتبار آروم تر از قبل حرکت می کنه. دستم
سمت پلاستیک روی پاهام نمیره در واقع روم نمیشه که منیژه ی
خواهر برای چک کردن من سر می چرخونه.
-ای بابا تو چرا پس نمی خوری؟
خودش از بین فاصله ی ایجاد شده بین دو صندلی پلاستیک روی
پاهامو بر می داره و بازشون می کنه و سمت منیژه می گیره.
می گیرمشون و
تشکر زیر لبی می کنم و نی فرو رفته تو پاکت شیر کاکائو رو
بین لبام قفل می کنم.

جون به تنم برمی گرده با همین چند قلپ شیر کاکائویی که طبق
مستندی که چند روز پیش دیده بودم هر چی می تونه توش باشه
الا شیر و کاکائو و شکر!

-همین گوشه کنار ا من و پیاده کن داداش، من نباشم راحت تر با
هم گفت و گو می کنید!

ریز ریز می خنده و برادرش هم در سکوت میزنه کنار منیژه
می چرخه سمتم.

-از آشناییت خیلی خیلی خوشحال شدم؛ هر چند بد آشنا شدیم اما
مهم اینه که از این به بعدشو خوب بریم جلو، نه؟!
فقط می توئم لبخندی مصنوعی بزنم، خجسته دلی هست ها...
بعدم دستشو سمتم دراز می کنه و در کمال شگفتی لپمو محکم
میکشه.

اه دردناکی می کشم و صدای مرتضی هم درمیاد.
-منیژه!

محکم و پر غیظ صداش میزنه و خوب چی شد مگه؟ کاری که
همیشه خودش در حال انجامش بود و خواهرشم انجام داد!
درست از گوشه ی شالش می گیرتش و هلش میده سمت در
ماشین.

-تا بعد!

منیژه فقط می خنده و انگار به این رفتاراش عادت داره و براش

تازگی نداره!

-نگفتم خاطرتو می خواد؟

و قبل از این که دست دراز شده ی مرتضی بهش برسه از ماشین بیرون می پره و با شیطنت برای مایی که از غم و اندوه پریم دست تکون میده و سمت مخالف ماشین حرکت می کنه. دوباره ماشین به حرکت درمیاد و نگاه سنگینش و از رو قاب آینه هم دلم رو آشوب می کنه.

چه ساده بود دخترکی که تمام روزمونو با حضورش خراب کرد! گفت و گو؟ واقعا باید راجع به چی حرف بزنیم؟

-من راجع بهت با مادرم صحبت کردم!

شده تو یه لحظه زمین و زمان از حرکت بایسته و همه ی تنتون بشه گوش!؟

اشتباه شنیدم، آره همینه!

-می خواد ببیننت!

نه اشتباهی در کار نیست...

درست شنیدم.

اما پس چرا خوشحال نیستم؟

همه ی حواسشو داده به من و چشمام؛ نگرد هیچ نور امیدی درش نمی بینی!

فقط تو سکوت دردناکم نگاهش می کنم.

نمی دونم چه انتظاری داره، که پاشم و براش شصتک بزنم؟

-یه قرار ملاقات می دارم تا همو...

بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم.

-نگه دار...

زیادی معمولی می خوام که نگه داره، نه دادی نه فریادی فقط
گفتم که نگه داره!

-شاید تا دو ساعت پیش فکر می کردم که شاید بشه که من و
تو...

لبی می گزم و چشم می گیرم از لعنتی های جذاب و سیاه رنگش
که در ناامیدی مطلق که گریبانمو گرفته هم، می تونن کارشونو
خوب انجام بدن.

-مشکلت الان چیه؟

کلافگی کنار حق به جانبیش، اصلا ترکیب جالبی نمی تونه
باشه!

-من هیچ مشکلی ندارم، فقط الان می خوام برم آماده بشم تا واسه
قراری که برام ترتیب دادین بزک دوزک کنم! بالاخره باید مورد
پسند واقع بشم یا نه؟

عادی بودن اونم کنار این جملات می تونه از آدم چهره ی
خطرناکی به نمایش بذاره.

ماشینو پارک می کنه یه گوشه و دستاش دور فرمون هنوز قفلند.
-یادمه یه روزی که خیلی هم ازش نگذشته؛ همین جا بغل گوشم
گفته بودی که بهای با من بودن و میدی! اما امروز من نمی
خوام که به سبک خودم وارد زندگیم کنم! به سبک تو و
اونطور که لایفته می خوام که پیام جلو...

هر چقدر تصمیماتشو به بدترین شکل ممکن برام گفتم، این جمله
ی آخرش می تونه نصف بیشتر دلخوری هامو از قلبم پاک کنه!
اونطور که لایقته می خوام که پیام جلو
اما من هنوز گرد و غبار درد و غم از چهره ام محو نشده.
-چرا... چرا انقدر از خودت مطمئنی؟ یه طوری... یه طوری
حرف میزنی که انگار... که انگار من برات دارم می میرم و
منتظر یه اشاره اتم فقط؟ مگه من و ننه بابام از سر راه آوردن
که اینطوری و تو این حال و روز با اخم و تخم برام تکلیف می
کنی و با فخر میگی که مادرت می خواد من و ببینه؟! هر کی
می خواد من و ببینه البته اگر قصدش جدیه، می تونه اول
خانواده امو در جریان بذاره! اگر من اون یه مدت و قبول کردم که
باهات آشنا بشم فقط برای شناخت بیشترت بوده که اگه قرار
باشه بر اون شناخت انتخاب کنم باید بذارمت پشت سرم!
چشمای سرخ و لبای از حرص روی هم چفت شده اش و منی
که نگاه بی تفاوت ترم اعصاب نداشته اشو، کاملاً هدف گرفته!
اینکه از ماشین پیاده شه اصلاً نمیتونه ترسناک باشه اما وقتی در
سمت من و باز می کنه و درست کنارم میشینه و در و هم محکم
روی هم می کوبه می تونه ترسناک یا اصلاً و هم ناک باشه!

-بگو باید چطور مطرحش می کردم؟! تو شرایطی که بعد این همه مدت اومدی و من و کنار خواهرم دیدی و پیش خودت تصورات نادرست کردی؟ قضاوتم کردی و اجازه ی توضیح به من ندادی و حتی حالا هم مشکوکی که منیژه خواهرم هست یا نه؟! ذهنیت نسبت به من خرابه؛ خراب!

به مامانم راجع بهت گفتم؛ بعد این همه سال به خاطر تویی که ذهنیت درستی نسبت بهم نداری رفتم سراغش و ازش خواستم که ببیننت، اونوقت واسم طاقچه بالا می داری و سخنرانی ردیف می کنی؟

چرا انقدر لجباز و حق به جانبه همیشه، باید مادرت و ببینم به خاطر تربیت نادرستِ مژه قشنگش استیضاحش کنم!

-منت چی و روی سر من می داری دقیقا؟ هر کاری هم کردی و می خوای بکنی به خاطر خواسته های دلِ خودته و گرنه که من و چند وقت پیش مثل آب خوردن از سرت باز کردی! شدم یه چیزه جالب که دلت می خوای مثل باقی چیز میزای جالب زندگیت داشته باشیشو، بهتره باهات روراست باشم و بگم که من میترسم کنارت تاریخ مصرف داشته باشم!

گوشه ی کلاه خز داره کاپشن پوست پیازی رنگم و چنان می گیره و میکشه سمت خودش که پیشونیم محکم به چونه اش می خوره و دادم بلند میشه.

-اصلا میدونی چیه تو دست به زخم داری! برو قرار ملاقاتی با مامانتو، با کیس های کتک خورِ حقیری که فقط خوشتیپیت

براشون ملاکه اکی کن!
با حرص این جملات میگم و پیشونیمو میمالونم محکم تر تکونم
میده.

-چرا متوجه نیستی! که تو فقط برام جالب نیستی؛ د آخه تو
مغزت چی پیدا میشه جز کاه؟ من و میبری زیر حملاتِ جملاتِ
گنده تر از دهنِت، اصلا دست به زن و خدا تو وجود مردایی
مثل من گذاشت که حق دخترای زبون درازی مثل تو رو بذاریم
کف دستشون!

واقعا من و این آدم قسمت همیم؟ دو تا گنده ی در شرف ازدواج
که کم مونده همو بکشن؟!

-خدا فقط همه ی قدرت های خوب و بد و تو وجودتون گذاشت و
انتخاب و گذاشت به عهده ی خودتون که شما هم کم لطفی نمی
کنید و هر چی حسن های دروید و که تقدیمتون کرد، تقویتش
می کنید! دریغ از یه کم تقویت قوه ی ادراک و محبت و فروتنی
و شکسته نفسی، دریغ...

من دارم جدی میگم با حرص میگم جوش میزنم حرص میزنم
اما این دیوونه ی افسار گسیخته که هنوز لبه ی کلامو در

انحصار مشتش گرفته و خیال داغون کردن کاپشن مورد علاقه
امو داره؛ چشم های کمی غرق خنده اشو از من می دزده پلکاشو
روی هم می ذاره نفس عمیقشو رها می کنه و اینبار که حدقه ی
چشماشو به من می دوزه اثری از لبخند چشماش نیست.

-حرف آخرت؟

این سوال و تو این موقعیت زیبا و رمانتیکمون باید بپرسه؟
-نه!

این نه رو کودکِ درونِ لجباز شده در این شرایطم گفت و دو تا
عمق سیاه بی فروغ تقدیمش میشه پوزخند گوشه ی لبش و
تکرار این نه ی منحوس یک بخشی از زبونش.

-نه؟!

کودک درونم تخس شده میون چشمای اشکیم چونه بالا میدو و
پافشاری می کنه و منم حریفش نمیشم.

-نه!

کلاهم از مشتش آزاد و چشماش ازم برداشته میشه اخم و غضب
شدیدتر، تو چهره اش سایه میزنه از ماشین پیاده میشه و حدسم
برای قصد پرت کردنم از ماشین توسطش درست از آب
درنمیاد. میره و پشت فرمون میشینه و بدون سرعت و در نهایت
آرامش رانندگی می کنه و نگاه های گاه و بی گاه و پشیمونم از
تو قاب آینه بی جواب می مونه.

باز هم کنار خیابونمونو و مردی که بدون حرف به روبرو خیره
ست و به روایتی یعنی زحمتو کم کنم.
دستم به دستگیره ی در نرسیده هنوز که...

-دیگه دور و بر من و رستورانم آفتابی نمیشی!
بغض بدبختانه ای به گلوی بی نوام حمله می کنه...
-برو و از همه ی لحظاتم حذف شو!
لبای لرزونم و میون دندونام بی رحمانه مورد حمله قرار میدم و
خوب نازم نکنیم و زرتی بگم بله؟ زیادیت نمیشه اونوقت؟
واقعا داره میگه برم و ...
قلبم از تصور دیگه ندیدنش بی رحمانه تر از جملاتش، تیر می
کشه.
از ماشین با درد وحشتناک قلب و جای عملم پیاده میشم و در و
هنوز کاملا نبستم که ماشین به پرواز درمیاد و رفت؟
به همین راحتی؟
میون ناباوری غرقم و انقدر نگاهم رفتنشو دنبال می کنه که از
دید چشمای تارم محو میشه و باور کنم که قصه امون سر اومد؟!!

شادی...

چقدر این حس از من دور شده!

از کی؟

درست از زمان دیدنش...

این منِ ناراحتِ کز کرده گوشه ی اتاق، چقدر دوره از خود

واقعی تغییر یافته ام.
رفت؟

خوب به جهنم!

من لایق شرایط بهتر تری نبودم تا درخواستشو محترمانه تر
بیان کنه؟ اون طوری آخه؟

که مادرش اول من و ببینه و اگر خوشش اومد بعد قدم رنجه
کنند؟ حالا که این طوره می خوام اصلا قدم رنجه نکنن!

والا من و احساسات شیشه ایم منتظره لحظات رمانتیکی بودیم
اونم بعد اون همه جریانات و لحظات بدی که برامون پیش اومد!
بعد میاد و مثل این که داره بهم لطف میکنه از تصمیماتش میگه!
اخه اصلا مگه من جواب مثبت دادم که میگه قرار ملاقات می
ذاره تا مادرشو ببینم؟ نباید می پرسید نظرم چیه؟ این همه خود
رای بودن و از کی به ارث برده؟

اصلا کودک درونم خوب کرد که آب پاکبو ریخت تو دستش!
به من میگه دیگه سمت خودشو رستوراناش آفتابی نشم؛ به من؟!
حالا انگار خود بی تربیتش نبود که برام پیامک داده بود که الا
بالله بیا سرکارت وگرنه که من متن اخراجش و پذیرفته بودم!
اون رستورانته بخوره تو فرق سرت خوب...

اصلا میرم شوهر میکنم با شوهرم برای یه شام عاشقانه میام و
وقتی داری سنتور میزنی دستاشو عاشقانه می گیرم و تو رو به
هیچ جام به حساب نمیارم...

پسره ی بی ظرفیت مغرور نفهم هر فحشی که موجوده!
تو نشدی یه خر دیگه!

همون کنج اتاق بعد این همه فکر میزنم زیر گریه و خوب چه
انتظاری داشت که بپریم بغلشو و بگم که مرسی که قبول زحمت
کردی و من و پذیرفتی؟
اصلا کار درست و فقط خودم کردم اصلا باید میزدیم تو سرش و
بعد میگفتم که نه!
آره حیف شد که نشد بزنم تو سرش و دق و دلیو این لحظاتم
پیش پیش تصفیه کنم؛ حیف شد!

این روزها به قدری افسرده ام که مامان شهناز و مامان اختر با
هم فکری هم به این نتیجه رسیدن که به افسردگی بعد عمل دچار
شدم!

خداییش چی میزنن دوتاشون باهم؟
هنوزم نگفتم که دیگه نمیرم سرکار و شرایط بدنی نامناسبمو
بهونه کردم.

حال جسمیم رو به بهبوده و حال روحیم رو به افق!
نمیمیریم راحت بشیم از این داستان عاشقانه ی زیادی غم
انگیزی که برای من زیادی خوش شانس کله نارنجی، پیش
اومده!

دو ساعته سفره ی صبحانه پهنه و مامان اختر و مامان شهناز
آروم آروم با هم حرف میزنن و چقدر هم که خوشحال به نظر
می رسن!

چی باعثه این حد از خوشحالی شون شده؟ بی حوصله تر از اینم
که بشینم پای فضولی و دراز به دراز جلوی تلویزیون افتادم و
برنامه ی صبح بخیر ایران و فقط نگاه می کنم هیچی هم نمی
شنوم!

درست مثل اینکه مامانا رو میبینم اما نمی تونم تمرکز کنم تا
بشنوم چی میگن یا بهتر بگم نمی خوام که بشنوم.
حتی سر صبحی که بابا هم یه عالمه سر به سرم گذاشت بر
عکس قبلنا، فقط به لبخند زوری بسنده کردم و این حال، حال بهم
زنم دست خودم نیست!

-دختر باز که افتادی یه گوشه مادر، بلند شو یه سر و سامونی به
خودت بده یه شونه به اون پشم گوسفندات بکش شکل آدمیزاد
بشی، والا که آدم می ترسه بهت نگاه کنه!
مامان شهنازم در تایید عرایض مامان اختری سری تگون میده.
-آره مادر، پاشو!
و بعد هر دو با دقت سرتاپامو ارزیابی می کنند و ناامیدانه بهم
نگاه می کنند!

والا...

مگه چمه؟

نهایتیم یه شونه بخواد موهای ابریشیمیه پشم گوسفند نام دیگه...

کم خودم افسرده ام اینا هم به این افسردگی دامن میزنند! نرگسم که از همه بدتر دیشب اوامده بود من و دیده بود اینقدر جیغ جیغ کرد سرم که مجبور شدم رضایت بدم ابرو هامو تمیز کنه! البته فقط برای این که زودتر شر و کم کنه...

مامان همراه بابا رفته برای خرید و مامان احترام گردگیری می کنه و با دقت همه ی زوایای خونه رو زیر نظر داره، خوشحالم جز مصدومین محسوبم می کنند و نمی خوان که ازم بیگاری بکشن!

- نیکی جان، از ظهر گذشته ناهارم که خوردیم بلند شو برو حمام یه آبی به تن و بدنت بزن!

جوابم میشه پوف بلندی و سگرمه های درهم مامان اختر! -بلند شد و دیگه ناسلامتی مهمون داریم خوبیت نداره با این سر و کله جلوشون بیای! مهمون؟

-مهمون داریم؟

-آره مادر، مژدگونی بده که برات داره خواستگار میاد! چند لحظه سکوت و من وحشت زده ای که با لبخند مزخرفی به مامان اختر میخم. -خواستگار؟

دستمال سفید رنگ و با دقت روی سطح تلویزیون میکشه. -آره مادر، حالا از خوشی غش نکن! پاشو برو یه دستی به سر و روت بکش...

و خنده ی بلندش و منی که نمیتونم واژه ی خواستگار و هضم

کنم.

-از دوستای بهادره، بهادر خودش با بابات حرف زد باباتم گفت
بیان ببینن چی میشه، صبحم می خواست بهت بگه، بس عبوس
بودی بچه ام جرات نکرد...
دیگه چیزی نمی شنوم و فقط حرکات لباشو متوجه ام و دوست
بهادره؟!!

دوست بهادر کی میتونه باشه؟
کی؟

یعنی؟

موج عظیمی از غم از روی قلبم کنار میره و خدای من؛ یعنی
مرتضی داره میاد که...

هیجان و اضطراب به قدری بهم هجوم میاره که دلم می خواد
جیغ بلندی بکشم و وجود مامان اختر مانع میشه.
نمیتونم بپرسم و حرف بزنم، قلبم تند تند میزنه دستام می لرزن و
پاهام من و به سمت اتاقم می کشونن جلوی آینه می ایستم و می
تونم لبخند سخته زده ای که روی چهره ام نقش بسته رو ببینم!
جمع کن تو هم بابا...

به دلت صابون نزن، تشریفشونو آوردن یه نه محکم و جامع
میگی و میفرستیشون رد کارشون!

شیر فهم شد؟

نه!

دستامو روی صورت یخ زده ام می ذارم و فکر حضورشم تو
این خونه به عنوان خواستگار برام سخته!

واقعا چرا انقدر غیر قابل پیش بینیه آخه؟!

وقتی مامان و بابا با یه عالمه کیسه های خرید برمی گردن خونه من رفتم حموم و برگشتم و دارم با مامان اختر دکوراسیون خونه رو عوض می کنم!

خاک بر سر تابلوام؛ الان فکر؛ فکر که نه حتما به این مهم رسیدن که من هلاک شوهرم؛ دیگه نمی دونن که یه بیشعوره اعصاب خوردن قراره بیاد که من از غم ندیدنش رو به موتم! تو سکوت و بی توجه به تیکه و کنایه و شوخی مامان اختر و مامان شهناز به همه ی امور نظارت می کنم و تا خیال خودمم راحت باشه.

غروبی نرگس هم میاد و به مامان اینا اضافه میشه و چپ و راست مورد عنایتم قرار میده هر چند به خاطر انتخاب لباسم و آرایش ملیح و بسیار کم رنگی که روی صورتم انجام داد ازش ممنونم.

سوالی نمی پرسم از آقای دوست بهادر و نرگسم چیزی نمیگه، من واقعا دست خودم نیست که نمیتونم بپرسم اما اون چرا هیچی نمیگه؟

بهادر میاد و سربه سرم می ذاره و من تو دنیای رویاهام با اون

غرقم و فقط لبخند تقدیم همه می کنم ساعات کشنده می گذرند و
دلی برای دلِ پر از تشویشم نمی سوزوندند!
وقتی راس ساعت ۲۰ شب صدای زنگ در بلند میشه قلبم از
هیجان در راستای بیرون اومدن از این قفسه ی سینه ی به
دفعات له شده، حرکت می کنه.
بهادر اجازه می گیره تا بره در و باز کنه آقاجون و بابا کنار هم
و مامان اختر و مامان شهناز و من و نرگس به ترتیب در یک
راستا ایستادیم من یه پیراهن آبی روشن ساده تا روی زانوهام
پوشیدم جوراب شلواری مشکی پام کردم و یه شال آبی رنگ هم
انداختم روی موهام و به گفته ی نرگس یه لعبت شدم که هیچ
کس نمی تونه ازم دل بکنه!
صدای احوال پرسی بهادر با یه خانوم و سر منی که از شدت
هیجان به پایین میفته.
دستام یخ می کنن و بهم گره می زنمشون. نزدیک تر میان یک
زن و مرد و میبینم همسن و سال بابا و مامان خودم شیک و
امروزی سرتاپاشون پر از فخر و ثروت و نگاهاشون اما
کنجکاوانه و شاید متعجب.
نگاه می دزدم همه در حال خوش آمد گویی هستن و قبل نگاه
دزدین یه دست گل و بزرگ و جلوی صورت یه مرد قد بلند می
بینم.
خدای من اومده بود!
کر میشم و مقابل دست های دراز شده ی زن شیک پوش که
ارزیابیش با دقت بسیاری همراهه، دست دراز می کنم بدون

لبخند! دستامو میفشاره...

-خوشبختم دخترم!

باز هم سکوت میکنم و مامان به داخل راهنماییشون می کنه.
یه لحظه نگاهم به دنبال گل ها می چرخه بهادر و میبینم که
دستش روی شونه ی دوستشه و قه قه میزنه گل ها کنار میرن و
میتونم ببینم چهره ای که از ظهر دارم انتظارشو زجر می کشم!
شده یکی تو یه لحظه با مشت بکوبه تو صورتتو و به طرز
وحشتناکی بخواد از خواب خرگوشیت بیدار بشی و همه ی
رویاهای قشنگتو که در عین سادگی برای خودت ساختی و
بهشون یه دنیا پر و بال دادی و به سخره بگیری؟

شده تو یه لحظه به این همه سادگی و ساده دلی و خیال واهیت،
کج خندم حتی نتونی بزنی؟

من چطور میتونم این همه خیال باف باشم؟ چطور تونستم حتی
تو رویاهام تمام امشب و دوره کنم؟ من حتی یه عالمه براش ناز
کرده بودم و اونم یه عالمه نازمو خریده بود!
من یه احمقم...

این مردی که دسته گل بزرگشو با لبخند بزرگتری سمتم گرفته و
منتظر نگاهم می کنه چرا شبیه مرد رویاهای امشبم نیست!
چه سقوط وحشتناکی و باید تجربه کنم!

فقط تونستم دسته گل و با سقلمه ای که نرگس به پهلوم زد، از بین دستاش بگیرم و با قدم های تند رهسپار آشپزخونه بشم. دسته گل و روی زمین می دارم و کنارش میشینم و چقدر من میتونم خوش خیال باشم؟

مشتی که به صورتم خورده درد وحشتناکی و به سرم منتقل کرده و حال بدم و هیچ جوره حریف نیستم...

چی فکر می کردم و چی شد!

چطور فکر کردم که هیشکی جز اون نمی تونه باشه؟ دستمو روی قلبی که فاصله ای تا مردن نداره، مشت می کنم و آروم روش می کوبم تا جریان طبیعیشو از سر بگیره! خدایا من خیالباف همیشه رویابافتو می بینی اصلا؟! نمی بینی که حرفی نیست، اما اگه می بینی... بازم حرفی نیست!

به دسته گل تماما سرخی که، نقشی جز آینه ی دق بودن نداره؛ با بی زاری نگاه می کنم، چرا این بوی خوش اصلا به مذاقم خوش نمیاد؟

هنوز درگیره خوش آمد و احوالپرسی هستند و من دلم می خواد که بگم که زحمت و کم کنند!

کنار در نشستم و بهادر گوشی به دست وارد آشپزخونه میشه متوجه من نیست و داره با همراهش حرف میزنه و همه ی آتیشا از گور همین آدمه! مرده شور خودتو تک تک دوستای احمق و

زیادی بی اعصاب تو ببرن...

-داداش چه عجب یادی از من کردی؟

-نه به جون تو؛ خودت که می دونی چقدر سرم شلوغه وگرنه که
شما تاج سری!

-شرمنده اتم من؛ الان مراسم خواستگاری خواهر خانومم هستم،
نمیشه هیچ جوره بیچونم...

-مگه من چند تا خواهر خانوم دارم، نیکی و میگم شهریار و که
می شناسی، یه ماهه مغز من و خورده...

من ماتم و اون به کی میگه داداش و تاج سر، جز...

نه اصلا فکرشو نکن نیستش!

باز توهم نزن...

بهادر می چرخه سمت من و با دیدن من ماتم زاده لبخند روی

لبش می ماسه!

نگاهش بین من و گل های کنارم می گرده و آروم تر از قبل

میگه:

-چی میگی داداش؟!

نمی فهمم کسی که پشت خطه چی میگه بهش که گام هاشو سمت

من برمی داره و روی زانوهایش میشینه و با حیرت گوشی و
سمت من می گیره همزمان نگاهی به در باز مونده ی آشپزخونه
می ندازه.

-بردار!

لحن یخ زده اش و منی که بدون هیچ فکری گوشی و برمی دارم
بلند میشه و از آشپزخونه خارج میشه و در و هم میبندد و قبلشم
میگه:

-زودتر تمومش کن فقط!

هنوز نمی دونم تو چه موقعیتی هستم و این گوشی چرا تو
دستامه!

گوشی و کنار گوشم می دارم و علوی متلزم کافیه که...
-مگه دستم بهت نرسه! دعا کن که نرسه؛ دعا کن! نیکی به
خدای واحد اگه همین الان نری و اون بی شرفی و که جرات
کرده و پاشو تو خونه اتون گذاشته رو پرت نکردی بیرون، میام
و دودمانش و به باد میدم! همه ی حسست به من این بود؟ که دو
روز نشده بری سراغ یه بی لیاقت؟!

فریادهاش قدرت ملتهب کردن پرده ی گوشمو داره اما یارای این
که دهنه ی گوشی و از گوشم فاصله بدم ندارم.
-چرا ساکتی؟ حرف بزن بگو که غلط کردی و شکر اضافه
خوردی؟

خدایا گفتم بهت اما باز هم تکرار می کنم خاک بر سرم با این
شانس های قشنگ قشنگم...

خود خرس نبود من و با خاک یکسان کرد و گفت سمتش آفتابی

نشم؟

صدام با پایین ترین ولوم ممکن و لرزش آشکارش از گلوم خارج میشه.

-درست صحبت کن آقا، بین من و شما مگه چیزی هم مونده؟! این آقای محترمی هم که اینجاست درجه ی لیاقتش ارزیابی شده که نزول اجلاس نمودند...

-واسه من شر و ور بهم نباف! منِ خر گفتم برو توی نفهم باید بری؟! واسه من تیرپ دخترای فهمیده رو برندار میزنم دکوراسیون کل این زندگی و میارم پایین! ردش کن بره... به قدری وحشتناک پشت تلفن داد و بیداد می کنه که از ترس از این فاصله دست و دلم می لرزه بازم حالت همیشگیم وقتی باهاش مواجه میشم و دچار میشم گریه و ذوق و لبخند و غم و تمام حس های خوب و بد...

-شنیدی چی گفتم یا پاشم بیام حالیت کنم؟! -صداتو بیار پایین... تا وقتی هم که یاد نگرفتی چطور با من صحبت کنی مزاحم نمیشی...

گوشی و از گوشم فاصله میدم و دنبال یه نشونه برای قطع کردنش رو صفحه ی گوشی می گردم بس هول و دستپاچه ام

هیچی نمی بینم و فریاد های وحشتناکشو هم می شنوم.
-به من میگم اصلان، می فهمی اصلان! تا خراب نشدم اونجا
تموم می کنی این بازیو!
بالاخره صداش قطع میشه و قلب به تاپ تاپ افتاده ی من
اوضاعش بدتر میشه.
هنوز حجم این همه اتفاق برام قابل هضم نیست و همه چیز مثل
یه خواب می مونه.

گوشی و کنار دسته گل رها می کنم و لرزش دستام وحشتناک به
نظر می رسه در آشپزخونه باز میشه و نرگس وارد میشه با
دیدن من و رنگ و روی نداشته ام چشماش گرد میشه.
-چت شد؟

کنارم میشینه و بلافاصله بلند میشه و برام یه آب قند میاره.
-یه خواستگاری ساده ست؛ ببین به چه روزی افتاده...
می خنده و می دارم تو توهماتش بمونه.
چند جرعه از آب شیرین شده میتونه کمی حالمو جا بیاره.
-پاشو مادرشوهرت سراغتو گرفته مامانم فرستاده بگمت چایی
بیاری...

آروم و با ذوق می خنده و نمی دونه که من از غم صدای پر از
خش فریاد های مردی که چند ثانیه پیش داشت حنجره پاره می
کرد، رو به نیستی ام.
چایی بخوره تو سره دکتر شهریار و کل خاندان نداشته و داشته
اش...

به طرز عجیبی زبونم تو دهنم قفل شده و نمی تونم لبراز لب باز
کنم، نرگس خودش چایی ها رو می ریزه و وقتی لرزش بی
امون دستامو می بینه به ناچار خودش سینی و به دست می گیره
و با حالی نذار، کنارش از آشپزخونه خارج میشم.

بودن سینی چای توی دستای نرگس به اندازه ی کافی باعث
اوقات تلخی مادر جناب دکتر میشه!
می تونم نگاه پر از حرفی و که نصیب پسرش می کنه ببینم و
اصلا بهتر که از من خوشش نیاد!

نرگس چای ها رو دور میگردونه و مامان برام پشت چشم نازک
میکنه مامان اختر گوشه ی پیراهنمو می گیره و تقریبا من رو به
پایین می کشونه، روی زانوهام بغل دستش میفتم، جا کم بود!
اومدم این قسمت که مامان اختر به روش های نوین نوه داری،
به خدمتم برسه؟
به شدت سعی دارم تا نگاهم سمت بهادر که کنار پدر دکتر

شهریار نشسته، نره...

-پسرم، مدرک تحصیلیشو تو یکی از معتبرترین دانشگاه های ایالت متحده ی آمریکا! گرفته، به خواست خودش برگشت ایران، من و همسرم نظرمون بر این بود که همون جا بمونه اما عرق وطن پرستیش کار دستش داد...

ایالت متحده ی آمریکا؟!!

چه پر فیس و افاده!

من همون آشپز خودمو می خوام جمع کنید برین همون ایالتی که ازش با فخر میگین!

-براش آرزوهای بزرگی داشتم، اما نمی تونم به خواسته هاش بی توجه باشم؛ اگه صلاح بدونید یه مدت بچه ها با هم رفت و آمد کنند و بیشتر همو بشناسند...

خدای من...

چرا هر چی از دماغ فیل افتاده ست نصیب من می کنی؟

الان کی گفته ما اکی هستیم؟

بابا کلام مادر آقای دکتر رو قطع می کنه.

-بله خانوم، ولی جدای از فرمایشات شما هنوز چیزی مشخص نیست! من نظر دخترم نمی دونم؛ چندان هم با آقاپسرتون آشنا نیستم.

زیر چشمی مادر شهریار رو نگاه می کنم، لحظه ایی مثل برق گرفته ها مات حرف بابا میشه!
واقعا فکر می کرد همین امشب من رو میدان و میگن بفرمایید
کت بسته خدمتون!؟

همه به هم نگاه می کنند و پدر شهریار این بار از سکوت خانومش استفاده می کنه.
-بله درست می فرمایید؛ اگه صلاح بدونید این دو تا جوون صحبتی با هم داشته باشند تا ببینیم نظرشون نسبت بهم چطوره!
البته این پسر ما که تکلیفش مشخصه می مونه دخترمون...
در انتهای حرفش لبخند پهنی میزنه و خداروشکر بهتر از خانومشه، البته خوبی و بدیشون اصلا مهم نیست!
مگه نه؟
نه...

اون فریادهای کار ساز نبودند یعنی؟
جوابی برای خودم ندارم.
تو هیروتی به اسم مرتضی اصلانی غرقم که با صدای بابا به خودم میام.
-نیکی، بابا جان دکتر رو راهنمایی کن اتاقت!
اتاقم؟ همون مکانی که از ظهر انقدر ساییدمش که برق می زنه!
بلند میشم و دوباره توسط مادر دکتر رصد میشم، آره درست فکر می کنید من به پسرتون نمیام دستش رو بگیر ببر دیگه بانو!

کنار قدم های نه چندان محکم، میاد و واقعا نمی خوام این
لحظات و باهاش تجربه کنم!
بوی ادکلن خوشش زیر بینیم درست مثل عطر گلایی که آورده
به مذاقم خوش نمیاد و من فقط بوی هوای حوالی اونو زیر بینیم
می خوام استنشاق کنم.
در اتاقمو باز می کنم و حیف عطر گل یاسی که اتاقمو پر کرده،
دیگه دل انگیز نیست بیشتر نفس گیره...
-بفرمایید...
وارد اتاقم میشه نگاه با دقتش گوشه به گوشه ی اتاقمو زیرورو
می کنه و لبخندی روی لبش میشینه.
-معلومه آدم منظمی هستین!
درو همون طور باز می دارم.
-نه همیشه!
به تک صندلی که از اتاق مامان اختر آوردم و گوشه ی پنجره
گذاشتم و با لذت اونو روش تصور کرده بودم، اشاره می کنم.
-بفرمایید بشینید.
روی صندلی میشینه منم لبه ی تخت، زانو هامو بهم جفت می کنم
و دستامو دورشون حلقه.
از نگاهش هیچ خوشم نمیاد!

دلم نمی خواد هیچ کی جز اون بهم نظر سویی داشته باشه!
-از حضور ما اینجا ناراحتین؟!
با دقت نگاهش می کنم کت و شلوار رسمی پوشیده، زغالی
رنگ؛ پیرهن سفید و شاید آرزوی هر دختری باشه؛ البته اگه
قبلش با یه دیوونه که هنوز طنین نعره هاش تو گوشش آشنا نشده
باشن!
-بله ناراحتم!
رک گویم به خنده می ندازتش و حرف های معمولی در کار
نیست، رک پرسید رک جواب میدم!
-میشه بدونم علتشو؟
-شخصیه، نمیشه ازش حرف بزنم...
بالاخره لبخند از چشم ها و لباش دور میشه، با جدیت یقه ی
کتش و مرتب می کنه پاهاشو روی هم گره میزنه.
-من قصدم جدیه نیکی خانوم! از دیدنتون لذت می برم، حجب و
حیاتونو دوست دارم، دلم می خواد شما رو کنارم داشته باشم،
میشه یه شانس به من بدین؟! لطفا.

من ندیده ی این شرایط، مثل هر دختر دیگه ای نباید دلم قنچ
بره؟!
نمیره اما...

بغض بدی بیخ گلوم لونه می کنه و خدایا چرا اون نباید اینطور
باهام حرف بزنه؟ در نهایت احترام و یه دنیا محبت از خواستم
می گه و دل من بینوا گیر آدمیه که با هیچ منطقی مرد متعادل و

ایده آلی نمی تونه باشه! جز منطق یه نفهم ... آره راست گفت که
من نفهم ...

-من...من...من...

بغضمو قورت میدم.

-خیلی براتون احترام قائلم، برای هستون و...

نهایت بیچارگیه که جلوش بزنم زیر گریه نه؟!

آره من یه بیچاره ام که از غم عشق خل وضعش پیش
خواستگارش گریه هم می کنه.

از گریه ناگهانیم تکون سختی روی صندلی می خوره و

احساسات سرکوب شده ام بالاخره اینطوری طغیان میکنه و پیش
یه غریبه کار دستم میده.

بعد سکوت چند دقیقه ای که فقط من گریه کردم و اونم نظاره گر
بود، اشکامو پاک می کنم.

-من معذرت می خوام، تو شرایط درستی نیستی...

-اگه بخواین یه شب دیگه میایم و...

بلافاصله میپریم وسط حرفش.

-نه...نه...

با صدای بلند میگم و گره ی کوری بین ابروهاش میافته، میون

نفس بریده شده ام ادامه میدم.

-ببینید به نظرم من و شما به درد هم نمی خوریم...

-از چه نظر؟ چه چیزی مد نظرتونه که من ندارمش؟

این همه فروتنی و پیگیر بودنش کار رو برای من سخت تر می کنه.

-نفرمایید، بخدا که شما از همه نظر فوق العاده عالی هستین، می تونید آرزوی هر دختری باشین اما...

-اگه این طوره چرا آرزوی تو نیستم!؟

این دکتره واقعا عاشقمه ها...

انقدر احساس قاطیه جدیتشه که آدم وسوسه میشه بهش جواب مثبت بده! کاش ۶ ماه پیش با هم آشنا میشدیم اونوقت آرزوی منم میشدی اما...

حیف!

-من نمی تونم فعلا به ازدواج فکر کنم...

-نمی تونید یا پای کسی درمیونه؟

مستقیم تو چشمم نگاه می کنه و افول تک به تک ستاره های

درخشانی رو که از بدو ورود تو چشاش می رقصیدن رو

میبینم، لب میگزم و سرم و پایین می ندازم همینم مونده بود تو به

مکنونات قلبیم پی ببری...

سکوتم که طولانی میشه از جاش بلند میشه همراه با نفس آرومی

که از سینه اش خارج می کنه.

-بهتره بقیه رو بیشتر از این معطل نکنیم!

با گوشه ی شالم گونه های خیسمو پاک می کنم و بلند میشم
حسابی خجالت زده ام این بار من جلوتر از اتاق خارج میشم و
اون پشت سرم، وارد سالن که میشیم نگاه منتظر همه سرمو به
زیر می ندازه.

-متأسفانه نتیجه مورد رضایت هیچ کدوممون نبود!
با جدیت میگه، صدایی از کسی بلند نمیشه، مادرش اولین نفر از
جاش بلند میشه.
-پس زحمتو کم می کنیم...

:□ Roya ghasemi

مادرش از خدا خواسته از جاش بلند میشه، بقیه هم پا
میشن. مامان شهناز رنگش مثل کج دیوار شده و من بهتره یه
جایی رو پیدا کنم و چند روزی اطرافش نباشم.

همه برای بدرقه اشون از خونه خارج میشن، جز من و مامان
اختر!
مثل یه از جنگ برگشته ی خسته کنار مامان اختر می شینم و
خیالمه که همه چی تموم شده اما ...

-نتیجه چی بود که مورد رضایت هیچ کدومتون نبود؟ تو بیست دقیقه چطوری به این نتیجه رسیدین؟ چرا چشمت سرخه، گریه کردی؟

سوالات مشکوک و پشت سر همش و منی که جز آه عمیق چیزی ندارم که بگم...

برمی گردن داخل و قیافه ی وارفته ی نرگس رو هم رویت می کنم، همه میشینن و هر آن منتظر مامان سرم خراب شه.
-حتما قسمت نبود، مادرشم که دیدین انگار به زور ورداشته بودن با خودشون آوردند!

مامان شهنازه خودمه یعنی؟

مامان اختر گره روسریشو شل می کنه.

-چی و چیو قسمت نبودند شهناز، مگه مادر بهادر خان نبود، بدتر از مادر این بچه بود که روز اولی، یادت نیست چطور...
نرگس که کنار بهادر نشسته رنگ از روش می پره، بابا با سرزنش مامان اختر و مخاطب قرار میده و بهادر می خنده.
چقدر این پسر ماهه!

آقاجونم می خنده و مامان احترام رو به بهادر میگو:

-نمی دارن آدم حرفشو تموم کنه! هر چند اون اوایل مادرت ما رو ناقبولی می کرد، اما یواش یواش متوجه شد که اصالت به پول و دارایی نیست مادر؛ ذات مادرت خوب بوده، ماکه جز خوبی ازش چیزی ندیدیم، پسرش بودی برات آرزوها داشت، درست مثل من برای احمدرضام، منم دلم رضا نبود براش شهناز

رو بگیریم اما بعدش که دیدم مرغش یه پا داره دل به دلش دادم
و خداروشکر می بینی که چه مادرزن همه چی تمومی داری!
مامان اختر بدون نیش و کنایه حرف بزنه! از مامان تعریف کنه!
اونم توی جمع و بابا چشاش چراغونی نشه؟
-اینارم گفتم که از روی ظاهر و یه بار دیدن، اون بنده ی خدا
رو قضاوت نکنید، پسرش رفته تیالت درس خونده...
نرگس میزنه زیر خنده.
-مامان جون ایالت، نه تیالت!
مامان اختر براش چشم غره میره و رو به من میگه:
-این پسره اگه واقعا دلش باهات بود با یه جلسه کوتاه نمی اومد
که بگه به نتیجه نرسیدین، انقدر پافشاری می کرد تا به نتیجه
برسین!

زیر نگاه پر حرف بهادر سر به زیر می ندازم و چی بگم که آب
پاکی رو ریختم رو دست آقای دکتر تیالت، مامان اختر جان...
بهادر و نرگس در حالی که نگاه های پرحرفی نصیبمون می
کنند، خداحافظی می کنند و میرن. نمی دونم دفعه ی دیگه که
دیدمشون و اونا قطع به یقین ازم بپرسن، که با رفیق شفیقشون
رابطه ام چیه؟
چه جوابی بدم بهشون...

امشبم جزء شب هایی هستش که سرشار از بی خوابی و هیجان
و کوفت و درد و زهرمار و یه عالمه میس کال های بی جواب
آدمیه، که دوست دارم تا خود صبح بذارمش تو خماری!
هر باز زنگ میزنه اینقدر به صفحه ی گوشیم نگاه می کنم تا
تماس قطع میشه و چند دقیقه ی بعد دوباره تماس می گیره...
جدا جواب بدم بگم که چی؟ حتما بهادر براش از نتایج این دیدار
گفته. اصلا حرفی هم دارم که بزنم؟!
برام جالبه پیامکم نمیده و فقط تماس می گیره.
دقیقا با این تماسی که داره می خوره شده شصت و نهمین
تماسش!

واقعا چه حرف مهمی داره جز تهدید؟!
دل رو به دریا زدن چرا انقدر تشویش داره اخه...
تماس و برقرار می کنم و گوشی رو می ذارم روی گوشم و لبمو
بین دندونام اسیر می کنم.
چه سکوتی...!

دقیقه هایی که تو سکوتمون حل میشه، از دستم خارج میشه و در
نهایت تماس قطع میشه. من می مونم و صدای نفس های جا
مونده ازش کنار قلبم.

شصت و نه بار تماس گرفت که گوشی و روم قطع کنه؟

جدا من با یه مرد بالغ طرفم یا یه پسر بچه ی تخس بداخلاق؟!

روزهای بیکاری، مگس پروندن و بی خبری روزهای
وحشتناکی برای یه دختر هستند.

خداییش کدوم دیوونه ای شب خواستگاری آدم زنگ میزنه و
اونطوری تهدیدت می کنه و بعد هیچ خبری ازش نمیشه، جز یه
تماسی که غیره سکوت حرف دیگه ای نداشت!

خداروشکر نرگس و بهادر برای مراسم عقد کنان خواهر زاده ی
شیرین خانوم رهسپار اصفهان شدند و یه مدتِ هر چند کم رو
قرار نیست باهاشون رودررو بشم.
هوا حسابی سرد شده و اون بالاها قسمت بالانشین ها هم برف
نشسته.

مامان اختر و مامان شهناز رفتند سفره خونه ی یکی از همسایه
ها و برام جالب بود که اصراری برای بردن من نکردند!
شال و کلاه می کنم و دقیقا بعد ۶ روز از خونه میزنم بیرون، یه
کم هوا خوری برای مغزم که می تونه خوب باشه.
لبه ی شال گردنو تا روی بینیم بالا می کشم و مقصدم میشه،
نامعلوم.

قدم زدن تو هوای سرد و ابری به همراه وزش های ملایم باد هم
میتونه شاعرانه باشه، مخصوصا وقتی قبلش برف و بارون زده

باشه و هوای تهران پاک.
هندز فریمو تو گوشم می دارم و آهنگی رو پلی می کنم. گوشو تو
جیب کاپشنی که دفعه ی قبل داشت زیر پنجه هاش مچاله میشد
میذارم و ... هعی... احساس میکنم هنوزم یه کم از عطرشو با
خودش داره و چقدر بد که اینطوری آلوده اشم.

لبخند تو را به دنیا ندهم
یاد لبخندش لبخند به لبم میاره
با عطر هوایت به رویا بروم
سرمو بیشتر تو کلاه کاپشنی که عطرشو گرفته فرو میبرم.
*وقتی که تو باشی دل آرام شوم
دل آرامت شدم، بدم شدم...
جانم تو بخند که آرام شوم
من عاشق چشمان سیاهت شوم
دلبسته ی آن طرز نگاهت شوم
آن قدر که رخسار تو زیباست مرا
دیوانه ی خود کرد هر بار که دیدم تو را*

خدایا دارم این آهنگ رو در وصفش گوش می کنم، تو رو خدا
کار ما رو! برعکس شده! همه چی نوبت ما که شده...
*که من با تو پر از شوقم
با هر نفست چاله ی خنده ات، به این دل نشست*
لعنتی...

چال روی گونه اشو، پلکای بسته امو، تصور یکی از خنده های
از ته دلشو، دل به درد افتاده ام.

مرتیکه ی دیوونه این چه وضعه دچار شدن به توعه...
همینم مونده بود واسه مدل لبخند یه نره غول، دلم ضعف بره!

هندزفری رو از تو گوشم خارج می کنم و خوب حالا میتونم
اندر احوالات یه دیوونه اقرار کنم که حالم یه کم بهتره، آره! قابل
تحمل تر میشه...

دیدن زوج جوانی که دستاشون چفت همه و کنار گوش هم
زمزمه میکنن و لبخند رو لباشونه، میشه یه غده ی سرطانی که
در کسری از ثانیه به وجود میاد و میترکه و کل وجودمو به
آتیش میکشه! بخدا من حسود نیستم، ولی مگه من چی خواستم
که مستحق این همه درد! دلم می خواد دیوونگی کنم فقط...
آره همینه، دیوونگی!

تو خیابون و بین اون همه هیاهو گوشیمو برمی دارم و کاری رو
که عقم بهم هشدار جدی میده که انجامش ندم و انجام میدم.
صدای بوق های پی در پی و بالاخره تن صدای گیراش.
-بله...

-ازت بدم میاد...

با حق بدی این جمله رو رها می کنم.

-خیلی هم بدم میاد...

صدایی ازش بلند نمیشه و من بی توجه به رهگذرهایی که از کنارم با سرعت عبور می کنند اشکام میجوشن و روی گونه های سردم رها میشن.

جدی تر از هر موقعی می پرسه.

-کجایی؟

و من میل شدیدی به کوبیدن گوشی وسط پیاده رو دارم اما فقط تماس و قطع می کنم و اشکام و پاهام به راه خودشون ادامه میدن.

چه کاری بود کردم واقعا؟

حقش نبود به خاطر این که من رو یه لنگه پا کاشته و

رفته، انگارم که نه انگار داره چه بلایی سر احساساتم میاره،

میرفتم رستوران شو به آتیش می کشیدم؟

آره واقعا حقش همینه...

بگم بعد اون گندی که زدم، نشستم تو یه بستنی فروشی و دارم با

بغض فالوده می خورم، خنده داره؟!

نه چرا خنده دار؟ کار خوبی کردی و در ادامه اش هم خودتو به
یه جایزه مهمون کردی!

در کمال ناراحتی فالوده ی دوم رو سفارش میدم و دست به سینه
در انتظار فالوده به رفت و آمد مردم، از شیشه ی پر از لک
ورودی خیره میشم. چرا انقدر عجله دارند؟ قراره چی رو به
دست بیارن که این طور با سرعت از کنار هم عبور می کنند؟

فالوده ی دوم که روی میز قرار می گیره، بدون این که حال
تشکر کردن داشته باشم لیمو ترش و روش خالی می کنم و
مشغول میشم. به این فکر می کنم که تو یه داستانی گم شدم که
کارگردانش اصلا نمیتونه جریانات داستان رو به خوبی
کارگردانی کنه!

بعد اون تماس و اون همه آشفتگی حالم، نباید از زیر سنگم شده
بود پیدام می کرد؟

چطوری پیدات می کرد آخه؟ دلت می خواست پیدات کنه
لوکیشن می فرستادی خوب!
همین یه کارم مونده بود فقط...

وقتی که از بستنی فروشی بیرون میام، تماسی که مامان باهام
می گیره رو در کمال بی ادبی رد می کنم، کی میتونه با این

بغض مونده تو گلو حرف بزنه؟! بهش یه پیامک میدم و می نویسم که اومدم هوا خوری و راه خونه رو پیش می گیرم. چیزی تا تاریکی هوا نمونده. زمستون و روزهای کوتاهش و شب های اما در کمال نامردی زیادی بلندش، که سخت به صبح می رسه!

سوار تاکسی میشم تا رسیدن به مقصد با گذاشتن پلکام به روی هم، سعی می کنم به هیچی فکر نکنم، اما به همه چی فکر می کنم؛ این همه چی یعنی تو! تو که مثل تف سر بالا می مونی؛ باور کن تو این شرایط هیچ تشبیه عاشقانه تری نمی تونم در وصف پیدا کنم! از تاکسی که پیاده میشم، درست وقتی که بقیه ی پولمو از راننده می گیرم و قامت خم شده ام و راست می کنم، یه ماشین آشنا می بینم که جلوی چشمم توقف می کنه! همه ی ماشین های آشنا که نمی تونن مال تو باشن...

اما همه ی توی آشنا، وقتی که از ماشین پیاده میشی، نمی تونه همه باشه! اون طرف خیابان کنار ماشینت می ایستی و با بارونی خاکستری که تنتو پوشونده به من نگاه می کنی! من اما با پونصدی بین انگشتم، توسط پاهام به زمین چفت شدم و چندباری پلک بهم می زنم تا بتونم حضور تو باور کنم!

تو اونجا ایستادی و یه جاده بین ماست، کافیه چند قدم بردارم تا
برسم به تویی که ساعتی پیش عاشقانه ترین تنفر دنیا رو تو
گوشت فریاد زدم...

اومدی من رو ببینی و نهایت بی ادبیه که سرمو خم کنم و برم! و
از طرفی هم باید پیام اونور خیابون تا برم به خونه؛ پس
پونصدی و تو جیب کاپشنم می ذارم و دست قلبمو محکم می
گیرم و میایم سمتت!

□ Roya ghasemi :

وقتی روبروت قرار می گیرم از هیجان نفس نفس میزنم و من
غلط بکنم که بخوام حرف بزنم که کل این منطقه بفهمن حال و
روزمو...

اما...

نگاه از چشمای یخ زده ات می گیرم، ولی من خواهان یه نگاه
گرمم و... اصلا پرتوقع هستم و یه نگاه تماما عاشقانه می
خواستم، نه صرفا فقط گرم... ولی...
سیاهی های بی منطق و دست و دل منی که خیال عقب نشینی
می کنن!

در ماشین و باز می کنی.

-سوار شو!

این همه بی تفاوتی اصلاً چه سنخیتی می تونه با حضورت در اینجا داشته باشه؟

مخالفتی نمی کنم و به بهانه ی ترس از این که یه آشنا منو ببینه، خودمو وادار می کنم که سوار بشم. با مکث در و می بندی و سنگینی نگاهت قبل از بستن در ماشین، گونه های یخ زده امو داغ می کنه. سرخ و سفید شدن برات، تو این اوضاع نابسامون اصلاً برام خوشایند نیست!

نگاهت وقتی داری ماشینو دور میزنی هم با منه و لعنت به نگاه های حتی یخ زده و خالی از هر چیزی که من می خوامشون...

سوار میشی، استارت میزنی، حرکت می کنیم و زودتر از انتظارم لب باز می کنی.

-زنگ نمی زنی، نمی زنی؛ وقتی هم که میزنی تمام منو بهم می ریزی!

چشمای یخ زده و لحن یخ زده تر و جملاتی که در کمال بی تفاوتی هیچ گرمایی ندارند و اما گله مند از زنگ نزدنمه! گیج و گنگ نگاهش می کنم و نگاهم نمی کنه. با همون مدلِ جدیدِ یخی که به خودش گرفته لطف می کنه و نیمنگاهی خرجم می کنه.

واسه همون نگاه گَجَکِشِم دلتنگم و این چه وضعه دیدار با یاره

آخه؟!

-حداقل شصت و نه بار زنگ نزدَم که بعدش فوت تقدیمت کنم!
همین جمله واسه دوباره گَجَکی نگاه کردنم کافیه، میتونم تو عمق
یخ زدگی نگاهش تلالو یه لبخند هر چند کوتاه رو ببینم. واقعا
حال و روزمون گریه داره، حتی لایق یه لبخند کوتاه هم نیستیم
با این شرایطی که تو برامون ایجاب کردی!

-انتظار داشتی بعد بازی مسخره ای که راه انداختی و من رو
مضحکه ی خودت کردی، زنگ بزنم و قربون صدقه ات برم؟!

حالا نه اینکه قبلش همه اش زنگ میزدی قربون صدقه ام می
رفتی واسه همون...

-چه بازی ای؟

پوزخند بلندشو، نگاه کمی کینه توزانه اش به من هم جای بحث
داره!

-گرگم به هوا! تازه می پرسى چه بازی ای؟ اون نمایش

مضحک چند شب پیشت و اون دکتر شهریار کوفتی...

حرص می خوره حرف می زنه رگ گردنش کمی متورم میشه
و برای من غیرتی شده؟!

-میشه انقدر بچه گانه رفتار نکنی جناب آقای اصلانی؟ یعنی چی

که بازی راه انداختم! تا ابد که نمی تونم منتظر بمونم تا بلکه شما

و روحیات دَمدمیتون به نتیجه ی مناسبی برسین! خودمم بخوام

منتظر بمونم خانواده ام اجازه نمیدن. پس این افکار بچه گانه اتو
بریز دور و مثل یه پسر بچه ی هجده ساله رفتار نکن! خود سی
و چند ساله ات باش و ببین که منم بیست و هفت سالمه! عاقل و
بالغیم دو تا آدم گنده که یا به نتیجه می رسن یا نمی رسن...

تو سکوت فقط گوش میدی و رانندگی می کنه من صدام می لرزه
و به شدت متزلزل به نظر می رسم، اما حرفامو میزنم و این دل
بی صاحبم که داره بر اش تند تند میزنه لحظه ایی خفه نمیشه!

خنده ی نه چندان خوشایندی که باب میل من نیست اما زیبا،
هست!

بمیرم که تو این شرایط به لبخندشم توجه مخصوص دارم، آره
بمیرم که اونم توجه خاص داره واسه حسابی جبران کردن
قربون صدقه هام...

-من و روحیاتِ دَمَدَمیم؛ جالبه...

دوباره پوزخند بلندش، نه انگاری بی تعارف شمشیر رو از رو
بسته و بی هیچ عذر تقصیری و در کمال حق به جانبیه، میون
بغض این نزدیکی پر از دوری لبی میگزرم و میگم:
-اگه برای دعوا اومدی بهتره من رو پیاده کنی...

-برای دعوا او مدم اما پیاده ات نمی کنم؛ باهات دعوا می کنم و بعد که تونستم از این حرصی که تو وجودم چند روزه کاشتی راحت بشم، می تونی بری...-

هر چی بیشتر می گذره بیشتر به این نتیجه می رسم که این بچه احتمالا لوس مامانش بوده!

-من چه حرصی تو وجودت کاشتم؟ چه کاری کردم دقیقا که خودم ازش بی خبرم؟ آگه از اون خواستگاری حرف میزنی من بی خبر بودم وقتی هم فهمیدم... وقتی هم فهمیدم...
خدایا چقدر سخته که بهش بگم فکر کردم خودش خواستگارمه...-

منتظر نگاهم می کنه، گوشیم زنگ می خوره و هوا تاریک شده و این صدای زنگ گوشیم آلام نگرانی مامانه؛ گوشیمو برمی دارم و با دیدن اسم بابا زیر نگاه خیره اش جواب میدم.
-سلام بابا...-

-سلام بابا، کجا موندی مادرت دلواپسه...
تو فکر یه جواب راست و معقول به بابا پوست لبمو محکم به ناخن میگیرم و دستش که روی دستم روی لبم میشینه و انگشتمو بین انگشتاش قفل می کنه...
قلبم می لرزه و این جریان لرزیدن و به دستی که تو دستشه هم منتقل می کنه.
-نیکو...
-ب...بله بابا.

-کجایی؟

-تو... تو ماشین!

-آژانس گرفتی دیگه...

-نه!

-درست حرف بزن بابا جان، بگو کجایی!

آخه چطوری حرف بزنم وقتی دستمو بین انگشتاش قفل کرده؟

-بابا من اومدم رستوران، یه کار فوری داشتم الانم آقای اصلانی دارن منو می رسونن خونه، نگران نباشین...

-باشه بابا جان؛ اما باید خبرمون می کردی! زنگ می زدی خودم می اومدم دنبالت، دیگه اون بنده ی خدا هم از اون سر شهر نمی کوید بیاد تا اینجا...

ببخشید آرومی زمزمه میکنم و بعد خداحافظی می کنم.
هر چند بابای همیشگی نبود، وقتی صحبتمون تموم شد.

(دی)

بعد قطع تماسی که جواب دادنش برام مثل یه سوالی امتحانی سخت و پیچیده بود؛ بی هیچ وقفه ایی می خوام دستمو از دستش بیرون بکشم که اجازه ی این کار رو بهم نمی ده، در واقع دستمو محکم گرفته بین انگشتاش و اصلا هم متوجه نیست که داره چه بلایی سرم میاره. به خدا که چند نفس بیشتر با سخته

فاصله ندارم...

برق گرفتگی اونم با ولتاژ بالا یعنی همین دیگه...

-خوب؟!!

حریف پنجه های مردونه اش که نمیشم، خوب که چی؟!!

-داشتی می گفتمی که از اون خواستگاری بی خبر بودی!

با یه لنگه ابروی بالا رفته نگاهم می کنه و با نگاهش منتظره که

اطمینان خاطر بدم بهش و یه ذوق خفیف ته چشاشه که انگاری

برگ برنده اش رو شده و منتظره تاییدیه اش...

-نه!!

فشار پنجه هاش دور انگشتم دردناک میشه. بی تفاوتی پر از

توجه، ندیده بودیم که به یمن حضورش؛ دیدیم! لحن عاری از

هر گونه حسشو و چشمایی که شمشیر کشیدن برام.

-نه؟!!

دقیقا متوجه ی له شدن دستم هستش و خشونت علیه زنان هم

یکی از خصوصیات بارزش باید باشه!

تماس محبت آمیز بخوره تو سرم، خشونتتو غلاف کن...!

-آییی دستم...

قیافه ی مچاله ام تاثیر ی به حالش نداره...

-من دارم چند روزه خودمو به آب و آتیش میزنم که بشه یه شکل

موجه واسه این رابطه ی بین خودمون بسازم، اونوقت تو

خواستگار راه میدی خونتون؟!!

واقعا از درد دستم به ضعف میفتم اما دستم در بنده، به حول قوه

ی الهی زبونم که آزاده!

-تو چرا اینجوری هستی؟! مگه تو نبودی که گفتی دور و بر خودتو رستوران‌ت آفتابی نشم؟ مگه نخواستی که برم؟

-چه انتظاری داشتی؟ که بعد این که تو چشام نگاه کردی و آب پاکی و ریختی تو دستم، به پات بیفتم؟ چطور تونستی وقتی داشتی واسم بال بال میزدی تو چشام نگاه کنی و بگی که نه؟!!

میخوام لجابت کنم، میخوام بگم نه چه اشتیاقی، میخوام که برگ برنده اشو به آتیش بکشم، اما خب بال بال زدنم عین واقعیتیه، اگ بخوام آتیش به جونش بندازم قبل از اون خودم سوختم... هر دو به هم نگاه می کنیم من چشمام طبق معمول پر شده از اشک و اونم که عصبی، کلافه، غمگین...

لبای لرزونمو تو دهنم فرو میبری و رها می کنی و لرزون میگم: -خودت چطور تونستی وقتی داشتی برام بال بال میزدی بگی برم؟!!

چشماشو با درموندگی ازم می گیره و دوباره بهم برمی گردونه اون دو گوی پر شده از حس های قشنگو...

-من فرق می کنم نیکی! میگم نمی خوامت یعنی می خوامت؛ میگم برام مهم نیستی یعنی مهمی! میگم فراموشم کن یعنی فراموشم نکن؛ میگم برو یعنی نرو! من همچین آدمه روان پریشی ام، من روان پریش و باید مدارا کنی... من عادت دارم هر چیزی که دوست دارم از دست بدم؛ اما تو از دستم نرو

نیکی !

(دی)

خدایا...

خدایا...

حق ندارم عاشق این بنده ات که خودش به روان پریش بودنش
اذعان داره، باشم!

-من نمی فهمم چی گفتم و چی کار کردم که جوابم شد، نه! به
غرورم بر خورد؛ من آدم رد شدن نیستم، آدم رد کردنم! اعتراف
می کنم که برام سنگین تموم شد...

فشار پنجه هاش رو که روی دستم کم می کنه، دستمو آروم از
لای انگشتاش بیرون می کشم و سرخ بودنشون رو لای لبه های
کاپشنم قایم می کنم.

-برای منم... منم سنگین بود! میام و میبینم با یه دختر خلوت
کردی، درسته خواهرت بود، اما من که نمی دونستم! بعدشم
میای و اون طوری گردن کلفتی می کنی تو خیابون برام، جدا
انقدر برات سخته با ملایمت با من رفتار کنی؟ بعدشم که سوار
ماشینت میشم، برام اخم و تخم می کنی. خواهرتم که ما رو تنها
می ذاره، میای و میگی که یه قرار می دارم مامانم ببینتت! من

اگه اونقدری که میگی برات مهم و جدی بودم، لزومی نداشت که
یه قرار بذاری تا مامانتم من رو ببینه! بعدم اصلا خوشم نیومد یه
طوری حرف می زدی که انگار من کشته مرده اتم و چشم بسته
بله رو بهت میدم...

کلمات به سختی از گلوئی پر بغض و بی تابم بیرون میاد و
انگشتای دردناکم بغضمو بیشتر می کنه.
-چرا باید فکر می کردی که منیژه رابطه اش با من چیزی جز
اون چه که هست، می تونه باشه؟ تو این مدت که من رو
شناختی من چه رفتاری کردم! چه رفتار ناشایستی داشتم که
راجع بهم این طور فکر کردی؟! باید می موندی، اونوقت من
برات می گفتم! خواهرمو بهت معرفی می کردم، همون طور که
داشتم از تو براش می گفتم!
راجع به مامانم، اصلا منظور بدی نداشتم؛ در واقع دلم می
خواست تو یه شناخت هر چند کوچیک، از خانواده ام داشته
باشی، همون طور که من دارم! که فکر کنم راهو اشتباه رفتم،
وگرنه که مادر من منتظر یه اشاره ی منه تا پاشنه ی در خونه
اتونو از جا بکنه! و مورد آخری هم که گفتم، مگه دروغه؟ تو
کشته مرده ی منی! لحن صحبت من هم کاملا مالکانه بود. داشتم
بهت می فهموندم که همه چی از نظر من تموم شده است و
خرت شدم. که خداروشکر با این گیرایی پایبنت هر طوری
تونستی برداشت کردی، جز اون چیزی رو که منظور من
بوده...

بزنمش ها...

اصلا من خراب مدلای قشنگ قشنگش برای توجیه کردنم...

جزو آخرین متدهای توجیهی دنیاس...

هر چند دلم ضعف رفت، البته طبق روند همیشگی!

خدایش کی می تونه در حالی که داره با صحبتاش سر یه آدمیو می کوبونه به طاق؛ یه عالمه احساس هم خرجش کنه؟ فقط خود مژه قشنگش و لا غیر...

-فقط یه چیزی واقعا داره اذیتم می کنه! چطور تونستی انقدر

راحت قبول کنی یکی پاپیش بذاره برات...

دوباره نگاهش طوفانی میشه و من هر دو دستمو زیر بغلم میبرم، تا در امان نگهشون دارم و این از نگاهش دور نمی مونه...

-من نمی دونستم... نمی دونستم... یعنی... خوب... به من گفتن دوست بهادریه من هم... من

هم... خوب... راستش... فکر... فکر... فکر کردم تویی...

انقدر این تویی و پر از بغض و دلخوری میگم و چشمامو تو چشمات قفل می کنم، که حتم دارم متاثر شده...

عصبانیت از چهره اش پر می کشه، یه لایه از محبت کل چهره اشو می پوشونه و بعد میگه:

-امیدوارم فقط زیاد خوشگل نکرده بوده باشی!

(دی)

وا رفتن رو هم به یمن حضورش تجربه می کنم!

چهره ی وا رفته ام زیادی مورد پسندشه، که گوشه ی لباس از هم کش میان کج خندی روی چهره ام تشکیل میشه و میگم:
-البته خب امید واهی دادن اصلا کار درستی نیست و باید بگم که خیلی هم خوشگل کرده بودم!
نگاهش که تیز میشه و کدر، ادامه میدم.
-البته همه اش برای تو بود که...

ادامه نمیدم و آه عمیقو خفه می کنم، که پوف با ذوقی میکشه، که به خنده ام میندازه؛ مثلا این طوری که چشماش از ذوق برق میزنن و تو کاسه می چرخونتشون و لپاشو باد می کنه و با شدت خالی...

- میگم گیرایت ضعیفه یعنی ضعیفه! واقعا چطور نپرسیدی طرفت کیه؟ بعدم اگه من بخوام پیام خواستگاریت، به نظرت قبلش بهت نمیگم؟!

-هیچی از تو بعید نیست!

مستقیم نگاهم می کنه و فرمون رو می چرخونه و سر

خیابونمون میزنه رو ترمز...

-خوشم میاد خیلی زود داری می فهمی من چطور می تونم باشم!
حالا این حرف ها رو فعلا بذاریم کنار، وکیلیم خانوم خوشگله؟!
نمی تونم جلوی خنده ام و بگیرم! روی فرمون خم شده و هر دو
لنگه ی ابروهاشو داده بالا و با چشمای پر ذوقش نگاهم می کنه
و چقدر سخته جواب رد دادن بهش! راست میگه که آدم رد
شنیدن نیست و آدم رد کرده...

-تا نظر خانواده ام چی باشه!

-من دارم از تو می پرسم، هر چند الانم مثل روز برام روشنه،
که فقط شئونات اسلامی دست و پاتو بسته و گرنه همین الان...
روی قفسه ی سینه اش میزنه و پر از غرور میگه:
-این قسمت ها پلاس بودی...

مرتیکه ی هفت خط پرروی آدم شناس رو ببین ها...
نگاه خیره امو از قفسه ی ستبر سینه اش می گیرم و میگم:
-حالا که مثل کف دستم برات، فقط نظر خانواده ام شرطه...

می خنده و با مشت آروم روی وسط فرمون می کوبه.
-خوشم میاد تلاشی برای عوض کردن افکارم نمی کنی! بیا و
بی خیال شئونات بشو و چند ثانیه رو بین این بازوها بد
بگذرون، قول میدم مشتری شی...

چشمای گرد شده امو از چشمای غرق خنده اش می گیرم.
-بهتره من برم تا دستم به خونت آلوده نشده!
بلافاصله در رو باز می کنم و قهقه ی بلندش بیشتر دستپاچه ام
می کنه پیاده میشم.
-هی ببینمت...

بین در باز شده ی ماشین ایستادم، می چرخم سمتش.
-هیچ وقت این همه سرخوش نبودم!
لبخند پر خنده ای میزنم و میگم:
-مشخصه!

در و میبیندم اما دوباره بازش می کنم و تند میگم:
-منم!
در رو میبندم و میون گرمای زیادی که همه ی تنم رو فرا گرفته
و تاثیر کنار اون بودنه؛ با عجله به سمت کوچمون میرم و ده
باری سرمو به عقب می چرخونم و هر ده بار رو برام بوق
میزنه!
دیوونه ی بوق بوقی...

(۲۰دی)

نگاه مواخذه گر بابا که به دفعات روم تکرار میشه، عذاب
وجدان بدی بهم منتقل میشه! هر چند من زیادی خوش خوشانمه

و تاثیر چندانى نمى تونه تو زایل کردن خوشيم داشته باشه...

بابا بخاطر حال خوبم، ميون حال بدت؛ معذرت مى خوام! چه کنم که احساسات دخترونه ام سخت به هيجان اومده و دلم مى خواد همه ي اين هيجان رو با فرياد هاى بلندی با کل آدم هاى اين شهر شلوغ به اشتراك بذارم.

من ميفهمم که مى خواى باهام حرف بزنى، مى دونم مثل هميشه رسم پدرى رو خوب به جا مياري و جلوى بقيه به روم نمياري که ازم دلگيري!

با مامان اختر شوخى مى کنى، به مامان شهناز کمک مى کنى تا سالاد شيرازى درست کنه، کنار آقاجون ميشينى و به دلش راه ميائى و تفال حافظ ميزنى، اما در پس نگاهت به من، کنار محبت هميشه بى اندازه ات، نگرانى و دلخورى موج ميزنه! خجالت زده ميشم؛ درست مثل يه دختر خطاکار!

اما بابا من خطا نکردم، فقط قلبم به خطا لرزيد... وقتى بى حوصله ميشى و تو سرما به حياط پناه مى برى، بيشتر از اين طاقت نميارم کتتو برمى دارم و ميام که دلخورى هاتو بشنوم و رفع کنم!

کتو که روى شونه هات ميندازم مثل هميشه برنمى گردى تا برام لبخند پدرانه ي پر از عشق بزنى... -به اندازه ي كافى محرم نبودم بابا؟! دلگيري بيداد مى کنه از پس کلامش. سکوتم که طولانى ميشه...

-امروز زود اوادم که ببرمتون دربند اما درست سر خیابون دیدم، سوار ماشین اون پسر شدی و رفتی!

خدا واسه هیچ پدر و دختری، چنین لحظاتی رو رقم نزنه! برمی گرده سمتم و روی دیدن چشمای همیشه مهربونشو، که الان دچار بغضن، مگه میشه داشت؟

-کجا رو اشتباه رفتم که حقم دیدن این صحنه بود؟!
صداش که می لرزه منم می لرزم.

-بابا جون قربونت برم بذار برات توضیح بدم، اون طور که شما فکر می کنی؛ نیستش!

-پس اون طور که هستش برام بگو، بدون دروغ!
میون پرده ی اشک سری تگون میدم.

-بابا... نمی دونی برام چقدر سخته حرف زدن راجع بهش! ما همیشه با هم حرف می زدیم، شما بهترین پدر دنیا بودی و هستی اما همه ی دخترایه حجب و حیایی دارن، خصوصا راجع به این مسائل که نمی تونن راحت ازش بگن! آقای اصلانی... خوب راستش... در واقع قضیه جدی هستش و قراره خانواده اش با شما مطرحش کنند! بابا جون بخدا من خطایی نکردم، فقط یه کم از چهارچوب مقررات شما خارج شدم، قد یه شناخت و رسیدن به تصمیمی که من رو تو این موقعیت های سخت قرار داد! بابا من هیچ وقت دلم نمیاد شما رو برنجوم، معذرت می خوام...

هنوزم دلگیره و این از نی نی چشم هاش مشخصه...

آه عمیقش دلم رو می سوزونه.
-برو، احتیاج دارم تنها باشم!
این یعنی نبخشیده و شدت دلگیریش از من خیلی زیاده...
-بابا...
-نیکو؛ بابا جان برو!

غمزده سمت خونه میرم و چه انتظاری داشتم که بپره و برام
باریکلا باریکلا ردیف کنه؟ همین که نزد و لهم نکرد نهایت
روشن فکریش بود بخدا...

(۲۱دی)

وارد خونه میشم و با دیدن مامان اختر و مامان شهناز که دارن
منچ بازی می کنند، کلکسیون غم هام تکمیل میشه!
سعی می کنم آروم و بی صدا از کنارشون عبور کنم تا مامان
شهناز که از جرزنی های مامان اختر به ستوه اومده، با دیدن من
تقاضای داور بی طرف نکنه. قبل از این که بخوان متوجه من
باشن به اتاقم میرم و غمبرک زده روی تخت میشینم و چقدر بده
دل بابا رو شکوندن!

در حالی که پایین تخت زانو به بغل زدم، سرمو روی تختم می
ذارم و چقدر حس های خوب و بدم، بد بهم پیچیدند!
نیچین این طوری بهم...
الان من نمی دونم پاشم برقصم، واسه حس های خوبم یا که پاشم
زار بزنم، واسه حس های بدم و همه اش هم تقصیر اون دیوونه
ست...

زنگ گوشیم به صدا در میاد و بفرما خودِ حلال زاده اش هست
که...

بزارمش تو لیست سیاه؟
نه!

همین یه امشبو؟
نه!

آیکن سبز رنگ رو سرشار از شوق لمس می کنم.
-سلام.

-خوشم نمیاد از انتظار! سه بار تماس گرفتم کجا بودی؟
آه عمیقو رو دهنه ی گوشی رها می کنم.

-بابام ما رو دید...

چند لحظه صدایی ازش بلند نمیشه و تن صداش بر عکس ثانیه
ای قبل که با دلخوری همراه بود، پر از بهت میشه.

-یعنی چی؟!

-یعنی که ما رو دید!

-درست حرف بزن ببینم، چی شده؟

عصبی میشه و من دلخور.

-چیز خاصی نشد؛ فقط وقتی داشتی مثل این پشت و انتی ها با
بوق هات؛ محله رو می داشتی رو سرت دیدتمون!
چند ثانیه هیچ صدایی ازش نمیاد، حتی صدای نفاسم نمی شنوم
و ادب کردنش چقدر می تونه لذت بخش باشه؟!
-شوخی نکن با من!

-شوخی نمی کنم با تو!
از این همه بدجنسی لبخند پر شیطنتی میزنم و نیست که چهره ی
پر خنده ام و ببینه...

-خدای من؛ عجب گندی شد! چی گفت بهت؟ ببینم حالت خوبه؟
عصبانی که نشد؟ فکرای بدی که راجع بهمون نکرد؟ ببین نیکی
می خوای همین الان پیام و باهاش صحبت کنم؟ اصلا می تونم با
مادرم پیام!

لبخندم کش میاد و چقدر نگرانی بهش نمیاد...
-نه احتیاجی نیست!
-مطمئنی؟

-آره!

نفس کلافه اشو تو گوشی رها می کنه.
-اذیت که نشدی؟

خنده ام می گیره و صدای آروم خندیدنم رو می شنوه!
-نیکی....!

پر از غیظ میگه و من لب میگزرم.

-بگو که دستم ننداختی؟

-نه کاملاً!

لحن پر خنده ام بیشتر عصبیش می کنه و آی حال میده حرص
دادنش...

-نیکی!

(۲۲دی)

-باشه عصبی نشو! ما رو دید، اما نه صحنه ای که گفتمو؛ دید
که سوار ماشینت شدم و رفتیم! خیلی ناراحته مرتضی؛
خیلی... من دختر بدی ام، نباید این کار و باهاش می کردم!

-هر چند الان باید به خاطر این مسخره بازی حالتو جا بیارم،
اما وقتش نیست! خودتو ناراحت نکن، کاریه که شده؛ در اصل
مقصر منم که تو رو تو این شرایط قرار دادم! خیلی زود همه
چی درست میشه، خیلی زود... غصه ات نباشه، باشه دردم
جان؟!!

دردسر جاننش بودن؛ چقدر می تونه لذت بخش باشه برام! هر
چند با این طرز دلداری دادنش، باید برم سرمو بکوبم به دیوار،
اما چه کنم که من همیشه چیزی فراتر از یه دختر قانع بودم.
-غصه نخور، به اندازه ی کافی آب رفتی! من به همه ی قسمت
های تو، حتی چربی هاتم ارادت دارم!

مغزم از این حرف پر از منظور سوت می کشه. لحن منحرفش
و منی که در حال پیچوندن چند تار از موهام لای انگشتم بی
هیچ کیشی، مات میشم ...

می خوام ارادت نداشته باشی؛ بی تربیتِ منحرف...
-من چربی ندارم!

این جمله رو من که نه؛ خر درونم گفت!
خنده ی بلندش و منی که محکم روی لبام می کوبم.
-غصه نداره که؛ زیر دست خودم فرمت میدم!
درست نمی دونم از چی حرف میزنه، یعنی می دونم اما این
حجم از بی پرده بودنش واقعا برام باور ناپذیره...
بدتر این که گوشی رو روش قطع نمی کنم و با تنی یخ کرده با
سکوتم به این مکالمه ادامه میدم.
-هی؛ هنوز هستی؟!

با این روش اگه بری جلو به خدا که نیست میشم....
-من...من...چیزه...چیز دارم...یعنی خواب دارم...باید برم چیز
بزنم...یعنی مسواک بزنم...شبت بخیر!
خنده ی آروم و فرو خورده ای که تو گوشم می پیچه و منی که
به سختی تماس رو قطع می کنم و دستای یخ کرده امو به زیر
بغل می کشم.

زیادی روش زیاد نیست؟!

برم منتفی کنم؟

چیه؟

قرار مدارامونو دیگه!

نه بابا مرد زندگی باید از هر موقعیتی سواستفاده کنه و بحث رو

بکشونه به مسائل خاک برسری!

خاک...

(۲۳دی)

صبح که صبحونه رو با نون بیات شده می خوریم، بیشتر به

عمق عمیق ناراحتی بابا پی می برم.

تا به امروز هیچ صبحی بدون نون تازه تو خونمون شروع نشده

بود! بوی نون تازه تو خونه که نمی پیچه مامان اختر بد عنق

میشه، مامان شهناز دیر از خواب بلند میشه آقاجون از ورزشش

تو فضای سبز محل جا می مونه و من به رخت خواب تا نشده ی

خالی از بابا، وسط هال خونه نگاه می کنم!

از چایی های عطر گل محمدی شهنازش گذشت و رفت به خاطر

خط من؟!

چه روز دلگیری، بی تو شروع میشه بابا...

مامان هم دل و دماغ نداره برای ناهار لوبیا پلو می ذاره و یه کوه سبزی که دیشب گرفته بود روی پارچه ای جلوی تلویزیون پهن می کنه و با مامان اختر مشغول میشن و تلاششون برای همراه کردن من، نتیجه ای نداره. همین که مسئولیت گردگیری و به عهده گرفتم با این حال روحی نامساعد؛ کلی هنر کردم.

وقتی هم که بابا برای ناهار نیامد و مامان غم عالم تو دلش میشینه، من عذاب وجدانم تشدید میشه و غذا از گلویم پایین نمیره و برای تنبیه خودمم که شده به هیچ کدوم از تماس ها و پیام های مرتضی جواب نمیدم! در واقع فکر میکنم که واقعا به بابا خیانت کردم... دلشو شکوندم و چطور تونستم دختر بدی واسه پدری باشم که حاضره برامون بمیره؟! هر چی بیشتر از حرفای دیشبم با بابا می گذره بیشتر می فهمم که چیکار کردم باهاش! علاوه بر دلش، غیرتشو هم شکوندم و ای کاش میزد تو گوشم تا یه کم سبک می شد. بس غم و اندوه تناول می کنم، بی حال روی تخت میفتم و به روشن و خاموش شدن مداوم صفحه ی گوشیم برای هزارمین بار نگاه می کنم.

جواب نمیدمت، حق هر دومونه که یه کم بیشتر عذاب بکشیم
اونم به خاطر دل شکسته ی بابام...
کشمکش سختی و با قلبم می گذروم و گوشو برمی دارم و توی
کشوی پاتختیه بغل تخت می دارم.
نهایت بدجنسیه یه دختر رو در حق یه پسر به اعمال می رسونم!
حداقل اش می فهمه من روی خبیث هم می تونم داشته باشم و
پیشاپیش با منه کمی رو اعصاب هم بیشتر آشنایی پیدا می کنه...

خواب به چشمام نمیاد و این سبزی ها هم تمومی ندارن!
ورداشتن صد کیلو سبزی خریدن که چی؟
خوششون میاد هی بیگاری بکشن از خودشون؟
لج آدم و در میارن خوب برین ۵ کیلو اماده بخیرین اونم پولش
بشه صد تومن دیگه...
هی بخر، پاک کن، جدا کن، بشور، بساب، خشک کن، خورد
کن، سرخ کن، بسته بندی کن...
اه...

در نهایت سکوت کنارشون نشستم و جعفری های نگون بختی که
توسط چشمای ضعیف شده ی مامان اختر لای آشغال ها قاطی
شدن، جدا می کنم. خوب شد چشماش ضعیفه و نصفشو لای
آشغالا ریختن و این همه مونده!
مامان اختر هم دل و دماغ نداره سرش فقط توی سبزی هاست و
هی برای شکم گرسنه ی احمدرضاش غصه می خوره و کم و
بیش هم بین غرغرهاش همه چی و می ندازه گردن مامان شهناز

از همه جا بی خبر!

زنگ خونه که بلند میشه، مامان بلافاصله بلند میشه.

-حتما احمد رضا است...

چادرشو برمی داره و برای باز کردن در پیش قدم میشه. اف

اف پس برای چیه مادر من؟

ذوق دیدن یار مانع کار کردن مغز میشه در جریانی که شما؟!!

بله بله درسته!

(۲۴ دی)

چند دقیقه ای که می گزره و از مامان خبری نمیشه مامان اختر
صداش درمیاد.

-حالا انگار دختر چهارده ساله است دو ساعت باید دل و قلوه رد

و بدل کنه تا بذاره بچه ام بیاد بشینه یه نفس بگیره!

مادرشوهر فقط خودت و تمام...

-نیکی مامان جان مهمان داریم!

جانم؟

مهمان؟

من و مامان اختر بین کوهی از سبزی ها نگاهی رد و بدل می
کنیم و قبل از این که فرصت جمع و جور کردن داشته باشیم
مامان و دو تا خانوم دیگه وارد خونه میشن و خدای من...
اون دختری که سرتاپای شیکپوششو چهره ی آشناس کسی جز
منیژه نمی تونه باشه تو خونه ی ما چیکار می کنه؟!
و خانوم متشخص و زیبایی که کنارش ایستاده و در کمال جدیت
به من چشم دوخته کی می تونه باشه؟
نه!

امکان نداره...

نه یه توهمه فقط!

خدایا با من و کمر خمیده شده ام رو سبزی ها و تی شرتی که با
سبزی ها ست شده، شوخی نکن!
من اونقدر ها هم با جنبه نیستم...
مامان اختر و هم دریاب!
تل صورتی رنگ منو گذاشته روی موهاشو و پیرهن گل گلش
کم از تی شرت من نداره!
خدایا...

نه!

خدایا آره!

چادر زیباش روی شونه هاش افتاده و چند تار از موهای رنگ

کرده اش روی پیشونیش ریخته و عجیب و با دقت همه امونو
زیر نظر داره!
نگاهش هیچ رنگی از تحقیر نداره اما بهت چرا داره...
حالا هم که سبزی ها رو از پذیرایی جمع کردیم و سر و
وضعمونو مرتب کردیم و مامان وسایل پذیرایی و چیده و کنار هم
نشستیم، باز هم هیچ مقداری از شدت فاجعه کم نمی کنه!
اگرم وصلتی صورت بگیره همیشه من و به عنوان یه سبزی
پاک کن می بینن!
خاک...

یگانه خانوم اصلانی خودشونو معرفی کردند! دخترش منیژه و
نگاه های پر خنده اش بیشتر خجالت زده ام می کنه تقصیر خود
آداب ندونتونه، آدم که بی خبر سرشو نمی ندازه بره خونه ی
مردم!

من که به حول قوه ی الهی به جمع کر و لال ها پیوستم و مثل
چوبی که خشک شده سر جام نشستم.
مامان اختر کاسه های آجیل و پر می کنه و براشون می ذاره در
حالی که هنوز تل صورتیم روی سرشه! آخ مامان اختر آخ؛
بخدا که تحریم می کنمت تا دیگه از وسایلم استفاده نکنی...
-بفرمایید میل کنید!

یگانه خانوم بالاخره لبخند میزنه.
-چشم مادر جان، همه چی هست...
لحن مهربونش بر خلاف چهره ی جدی اش، لبخند به لب مامان

اختر و مامان شهناز میاره.
- شما باید ما رو ببخشید بی خبر اومدیم، شماره ای ازتون نداشتیم
تا تماس بگیریم! تصمیم گرفتیم سرزده خدمتتون برسیم بالاخره
راهمون می دادین یا نه دیگه...
جمله ی آخرش همه رو به خنده می ندازه جز منی که هنوز
مغزم درست بهم فرمان نمیده...
- نفرمایید یگانه خانوم، خیلی هم خوش آمدید!
مامان شهناز این جمله رو میگه و به منیژه نگاه می کنه.
- ماشالله چه دختر خانومی هم دارین!
- لطف دارین شهناز جان...
و بعد نگاه خریدارانه ای به من می ندازه لبخند میزنه و وقتی
لبخندش غلیظ میشه و چال لپش مشخص؛ ثابت می کنه که مادرِ
همون آدمیه که اگر ببینمش، خواهم کشت او را...
(دی)

نمی دونم مامان شهناز چرا توقع این رو نداشت که خواستگار
من، مرتضی باشه!
مامان جان حالا خوبه همین چند وقت پیش یه خواستگار دکتر
رو رد کردیم رفت...

من و منیژه هر دو در سکوت طی می کنیم و سکان این جریانو
یگانه خانوم به دست داره...

-سه تا بچه دارم، میلادم که ازدواج کرده و یه پسر داره، منیژه
تنها دخترم که نامزد داره و همین روزاست بره خونه ی بخت!
مرتضی بچه کوچیکمه جونم به جونش بسته است بچه ام و تو پر
قو بزرگ کردم خانوم جان...
آه عمیقی میکشه چهره اش درهم میشه، دارم از خانواده اش می
شنوم و واقعا کنجکاوَم...

منیژه دستشو رو شونه ی مامانش می ذاره و دلداریش میده.
-مامان جون غصه ات چیه؟ اومدیم واسه ته تغاریت زن
بستونیم...

لبخندش هاله ایی از شادی رو به صورت مادرش انتقال میده!
جدا منیژه خیلی کوچیک تر از مرتضی نشون میده...
چقدر کم سن میزنه!

-حاج عباس، شوهرم گوش شیطون کر واسه خودش برو بیایی
داره، می تونید برید تحقیق کنید تعریف من جز ریا چیزی
نیست؛ مرتضی هم که هر چی از محسنات و قد و بالاش بگم،
کم گفتم! پسر مه اما می دونم یه پله از هم سن و سالاش بالاتره،
فقط می مونه یه چیز!

نگاه پر تردیدی به همه امون میندازه و در آخر نگاهش قفل من
میشه.

-بچه ام یه شکست داشته تو زندگیش...
شکست! چه شکستی؟ حالا واقعا یه ورشکستگی مالی اونقدرم
مهم نیست که جلسه اول بگین به خدا! حرفای بهتر بزنین، از
محسنات ته تغاری مژه قشنگه بگین...
-مرتضی قبلا یه بار نامزد کرده...
انفجار!

نمیدونم قلبم داغ شد یا دست وپام سرد؛ انگار به جای خون
سرب داغ تو رگام در جریان... از این سردی و گرمی ناگهانی
دلم میخواد ترک بردارم فقط...
نفسی نمی مونه واسه خارج شدن از ریه های لعنتیم...
یخ زدگی کامل کل اندام های بدنم در صدم ثانیه و نگاه نگران
منیژه!
یه بار نامزد کرده؟ یعنی با یکی دیگ... یعنی با یه دختر دیگه
غیر من!
غلط کرده...

-همین اول کار گفتم که بدونید که بعدا نگین نمی دونستین،
قصدمون کاملا جدیه و خیال هیچ پنهونکاری نداریم و اینم ماهی
نیست که پشت ابر بمونه!

من هیچ! من نگاه...
-یگانه خانوم ما ممنونیم که با صداقت اومدین جلو، اما
اختلافشون سر چی بوده؟

به وضوح رنگ از روی هر دو میپره، اما می تونن خیلی خوب از پیشش بر بیان و جواب مامان شهناز رو بدون دستپاچگی میده -بچه بود مرتضی! همه اش بیست ساله اش بود که من و پدرش به صلاح دید خودمون وادارش کردیم با خواهر زاده ام نامزد کنه، اختلافاتشون عقیدتی بود با هم کنار نمی اومدند به شش ماه هم نرسید باهم بودنشون، ولی سالها سایه انداخت تو زندگی پسر من! من مادری ام که سیزده سال پیش با دستای خودش پسرشو انداخت تو هچل! از چشم بچه ام نبینید اشتباهاته گذشتشو...

چشمای یگانه خانوم که اشکی میشه، مامان اختر مهربونیش گل می کنه.

-غصه نخور دختر جان؛ یه چیزی بوده چند سال پیش تموم شد و رفت! مهم الانه... ما با پدرش درمیان می داریم، اگر صلاح دونستن خدمتتون اطلاع میدیم که مراسم جدی تری برگزار بشه و این دو تا جوون و دو تا خانواده بیشتر با هم آشنا بشن!

همین حرف میشه حکم ختام این جلسه و تا وقتی که برن چشم های امیدوار یگانه خانوم لحظه ای از رو من برداشته نمیشه! منیژه هم آروم موقع خداحافظی بهم گفت که حتما با مرتضی تماس بگیرم و من فقط نگاهش کردم و زنگ بزنم و چی بگم؟!!

(دی)

حس آزار دهنده ای سخت مشغول آزار و اذیت من و احساسات
جریحه دار شده امه...
نامزد داشت و نگفته بود؟!!

مامان اختر و مامان شهناز سخت مشغول صحبت راجع به
مرتضی و خانواده اش هستند و من اما هیچ وقت دنیا به کامم
نبوده...

هر حس خوبی برام شده مثل خیار!
اولش خوبه، تُرده، مطبوعه... منم گول طعم خوب و لذیذشو می
خورم و به تهش که می رسم کامم میشه تلخ!

آخه چرا انقدر اذیتم تو عاشقانه هام؟ جدا فقط حضور یه نامزد
سابق رو تو کلکسیون مشکلاتی که برام پیش اومد، کم داشتم...
-نیکو...

با ضربه ی محکمی که به فرق سرم می خورم از جام می پریم.
-آخ!

دمپایی مامان اختر کنارم میفته و کتک هم تو این حال و
احوالمون باید نوش جان کنیم!
-ده باره داریم صدات می کنیم...

مامان شهناز شاکیه و مامان اختر هم با یه لنگه دیگه دمپایش
آماده باشه!

نه تو رو خدا....!

داشتم غم عشق می خوردم خوب...

-میگم خودت می دونستی؟

گیج میگم:

-چیو؟

-قصه ی محمد آقا نجارو!

مامان اختر با حرص میگه و مامان شهناز می خنده و من اصلا
تو حال و هوای خودم نیستم!

اون نامزد داشت؛ یعنی یکی بوده که یه مدت هر چند کم رو به
عنوان زنش کنارش گذرونده! عنوانی که این روزها رویاهام
غرق شده توش...

-شهناز مادر ول کن این دخترو، مگه نمی بینی قیافه اشو داره
پس میفته! خبر نداشته حتما؛ وگرنه از صبح سرخاب سفیداب
می کرد نه این که بشینه ور دل ما سبزی پاک کنه! بذار بچه ام
بیاد، باهات حرف بزنیم، ببینیم خدا چی می خواد. این دخترم که
از حال و روزش مشخصه که دلش بند رو آب داده!
بیشتر از این نمی مونم تا منی که دستم پیششون رو شده رو
تماشا کنند...

به اتاقم میرم و با یه دنیا حس بد، برای یه دنیا پیام و میس کالش
فقط یه پیام میدم.

-فردا می خوام ببینمت!

-خیلی دلم می خواست که اصلا جوابتو نمی دادم، از دستت کفری ام، زیادم کفری ام! اما درخواستتو قبول می کنم، صبح میام دنبالت بریم درکه، به صرف جنگ و دعوا...

نمیتونم به متنی که برام فرستاده بخندم! جدا نمی دونه که من از نامزدی هر چند بر هم خورده ی سال ها پیشش خبر دارم؟ چرا طوری رفتار می کنه که انگار اصلا موضوع مهمی نبوده و همه چی عالیه؟ گریه ام می گیره و واقعا هم که باید جنگ و دعوا صرف کنیم...

چی میشه عاقبتمون با این شرایط؟ خیلی زود خواب و خستگی رو بهانه می کنم و قبل این که بابا و آقاجون برسن میرم اتاقم و واقعا دیگه توان روبرو شدن با چشم های دلگیر بابامو ندارم!

(دی)

بر خلاف همیشه تا وقتی بابا از خونه نرفت از اتاقم خارج نمیشم. به محض رفتنش شال و کلاه می کنم و برای مامان هم به دروغ میگم که باید برم رستوران برای حسابرسی! حسابی سفارش می کنه و تاکید میکنه که با ریسم تنها نمونم و

حالا که نگاهش به من فرق داره، جانب احتیاط رو رعایت کنم!
کجایی مادر جان!!! کار از احتیاط گذشته، به لب کشیدن و دست
تو دست هم بودن هم رسیده!

قبل این که از خونه خارج بشم، پیامش برام می رسه که سر
خیابونمون منتظرمه و دیگه مهم نیست که کسی ما رو ببینه؛
اونی که نباید، دید و شکست...

سوار ماشین که میشم، سلام زیر لبم جوابی نداره. تلاشم برای
نگاه نکردن بهش نتیجه بخشه، چشم های مغموم رو آفتاب
زمستونی نشونه گرفته و سعی در کور کردنم داره که بازوی
تنومندش پوشیده تو بافت سورمه ای رنگ، از جلوی چشمام
عبور می کنه و آفتاب گیر رو میده پایین!
-قهری؟!

همین جمله ی زیادی معمولی میشه یه تلنگر برای منی که کل
دیشبو تا خود سپیده ی صبح خوابیدم و فکر کردم و غم نوش
جان کردم...
-نه؛ قهر چرا؟! برای چی قهر کنم؟ اصلا مگه چیزی شده که باید
قهر کنم؟!
جمله ی آخر و برمی گردم سمتش و نگاه اونم با منه و امان از
این نگاه های لعنتیت...

-می فهمی چقدر سخت به این جا رسیدیم؟ میخوام آدم روزهای

سختت باشم، آدم روزهای سختم باش...

*

روی تخت روبروی هم نشستیم مثل همیشه یه سینی بینمونه و دو
تا ماهی تابه ی کوچیک از املت و نون بربری داغ و چای و
قند!

اشتها ندارم و به شدت بی قرارم...
تلاقی نگاه های گاه و بی گاهمون بیشتر حال دلمو بد می کنه و
چرا فقط داره با سکوتش آزارم میده؟!
حرف بزن دیگ جان من، من پریشونتر از اونم که بخوام بگم
... بگم از بابام؛ بگم از اون نامزد کذایی ... در عین فوران
فکری، تهی ام ...

(دی)

تلاقی نگاه های گاه و بی گاهمون بیشتر حال دلمو بد می کنه و
چرا فقط داره با سکوتش آزارم میده؟!
حرف بزن دیگه جان من، من پریشون تر از اونم که بخوام
بگم.. بگم از بابام؛ بگم از اون نامزد کذایی... در عین فوران

فکری، تهی ام...

تیکه نون برش زده توی دستشو توی سینی می ذاره.

-مثل این که خیلی عجله داری برای دعوا...

نگاه دلخورمو به چهره ی کم و بیش طلبکارش می دوزم، اون

لبخند هر چند کم رنگ کنار اخم های پررنگت چی میگن؟!

-واسه چی جواب تلفنامو نمی دادی؟ می فهمی چقدر نگرانتم

شدم؟ فکر کردم بلایی سرت اومده، فکر کردم بابات حتما بلایی

سرت آورده که خبری ازت نیست! متوجهی چقدر کارت زشت

بوده؟

-کار تو چی؟ زشت نبود؟!

نامفهوم اخم می کنه و واقعا این آدم زیادی کوچه علی چپ زدن

رو وارده!

-چه کاری؟

-نگفته بودی نامزد داشتی!

اصلا از تک و تا نمی افته اصلا...

-هر چیزی زمانی داشت و من به موقعش در جریان گذاشتمتون!

پوزخندی میزنم، نه مثل این که باید دعوا کنیم...

-بدم میاد یکی بهم کج خند تحویل بده! یه قضیه ای بوده واسه

سال ها پیش؛ بوده؛ دیگه نیس، خیلی وقته که نیس، لزومی نداره

واسه مسئله که هیچ ارتباطی به الان ما نداره، خودمونو درگیر

کنیم! آره، من قبلا یه راهی رو رفتم که اشتباه بود و پا پس

کشیدم، الان مشکلتم با اینه که من قبلا نامزد داشتم؟ مشکلتم اینه

که یه مردی برات پا پیش گذاشته که قبلا نامزد داشته؟

به شدت جدیه و شدت جدیت منم کم از خودش نداره، بی اختیار تکه نون توی سینی رو در کمال بی ادبی بر میدارم و پرت می کنم سمتش.

-خیلی بچه ای! تا الان اگه فکر می کردم که فقط یه کم خوشحال میزنی، دیگه به این باور رسیدم که کلا خوشحالی! خوب گوشتاتو باز کن و متوجه ی حرفام باش و بعد قضاوتم کن! یه نامزدی داشتی تو گذشته درست، یه اشتباه بوده درست، امکان داشت این قضیه کاملا برعکس بود و این جریان برای من می بود! من متوجه هستم و درکم بالاست، جدای از حس بدی که من رو به عنوان یه زن درگیر کرده، یه عالمه حس بد دیگه بعد شنیدن این موضوع به من منتقل شد! تو واقعا متوجه ای من رو تو چه موقعیتی قرار دادی؟! یک روز بعد اینکه بابام من رو با تو دید و از چشماش افتادم و براش گفتم که قصدت جدیه، مادر و خواهرت و بدون اطلاع من فرستادی خونه امون؟! می فهمی اگه موقعی که مادرت داشت از جریان نامزدیت می گفت و بابام اونجا بود، حتما پی می برد که من از این قضیه چیزی نمی دونستم و اونوقت من و همه ی اعتمادی که قرار بود از تو براش بگیرم دود میشد و می رفت هوا؟! دست از تنها تصمیم گرفتن برای ما بردار؛ می فهمی مرتضی؛ من و تو هر تصمیمی راجع به خودمون می گیریم باید بهم اطلاع بدیم؛ باید...

از حرص آب دهنم خشک شده و اون فقط به من نگاه می کنه!
نگاهی عجیب و عمیقش و منی که سر درنمیارم و متاسف سر
تکون میدم.

-قضیه فقط نامزدی مسخره ات نیست، قضیه جدی تر از این
حرفاست! تو قرار نیست یکه تاز این میدون باشی؛ منم هستم
مرتضی...

بر عکس تصوراتم که چیزی جز کوبیدن سینی حاوی صبحانه
ی مورد علاقه امون تو ملاجم نبود، با همون جدیتی که بهش
حاکمه، هر دو آستین پلیورشو بالا میزنه و در همون حال میگه:
- هیشکی مثل تو نمی تونه یه طوری اسممو صدا کنه که وادار
شم ازش عذر بخوام! هر چند تو هم کم از من مقصر نبودی و
کافی بود جواب تلفنمو می دادی یا با یه پیام ساده، من رو مطلع
می کردی که اوضاع از چه قراره تا این همه مشکل پیش نیاد!
و یه مورد دیگه راجع به نامزدیم واقعا امیدوارم کردی، فکرشو
هم نمی کردم که انقدر عاقلانه رفتار کنی، در واقع حتم داشتم تا
من رو ببینی می زنی زیر گریه و یه پست آشغال به ریشم می
بندی، اما هیچ وقت تصوراتم راجع به تو درست از آب در
نیومدند!

نگاه عمیق و پر دردی نصیب چشمای در انتظار نوازشم می
کنه.

-بعضی اشتباهات مثل دومینو می مونه؛ کافیه اولین ضربه رو

بزنی، دیگه بعدش دست خودت نیست، تا تهش میره... نمی دونم
اول ضربه دومینوی اشتباهات زندگیه منو کی زد، پدرم با
خودکامی و غرور و تعصبش یا خودم با سکوت! فقط می دونم
باعث و بانی توقفش تو بودی نیکی...

چقدر اشتباهاتش بزرگ بوده که به دومینو تشبیه اش کرد؟
از پدرش گفت؟

سینی املت های یخ کرده امونو به کناری می کشه و نگاه
راسخشو به من می دوزه.

-من الان مرتضای بیست ساله نیستم، من فراری از هر رسم و
رسومو خانواده؛ اینجا روبروت نشستم و میگم که به خاطر
داشتنت، از همه ی قرارهایی که با خودم داشتم، گذشتم! چندین
سال پدرمو زجر دادم و با لذت تماشا کردم و برای خودم افسوس
خوردم! اما حالا تو شدی یه نقطه برای اتصال دوباره و هر
چقدر من سعی کردم این اتصال و حتی با بی بندوباری قطع کنم
نشد!

من نمی خوام اون روزهای سیاه و از اول برات بگم عادت
ندارم به داستان گفتن، نمی خوام دوباره اون گندابه رو هم بزnm!

ازم نپرس راجع بهش نخواه توضیح بدم که نمی دم...
من همینم صاف و پوست کنده بهت میگم که من ظاهر و باطنم
همینه، باید من و بپذیری با همه ی خصوصیات خوب و بدم؛
چون سخته برام، بدون تو زندگی کردن!

جملات آخرشو همراه با غرور خاصی میگه و با سرش به میز
کناریمون اشاره می کنه.

-از دستم بدی رو هوا ورم می دارن!
تازه متوجه میز بغلی و چند تا دختر میشم که با چشم و ابرو
مرتضی رو بهم نشون میدن و من هنوز تو جمله ی آخرش
غرقم.

برام سخته بدون تو زندگی کردن!

نگاه خندونش که روونه ی دخترا میشه به خودم میام و کیفمو از
بغل دستم بر می دارم و محکم می کوبم رو بازوش.

-کجا رو نگاه می کنی شما؟!
لباش به لبخند بزرگی مزین میشه.
-یه کم توشه جمع کنم بد نیست که، هست؟!!

بی تربیتو نیگا تو رو خدا...
-ا...!...!، بذار بیست دقیقه بگذره از بدون من سخت زندگی
کردنت؛ بعد....

قه قه ی بلندش و دستی که روی گونه ی آب رفته ام می شینه و
نیشگون محکمش و ضربه ی محکم دوباره ی من کیف به
دست، روی بازوش.

-من که هر جا رو نگاه کنم جز تو تصویر دیگه ای نمی بینم...
نگاه چپی که نثار آدمای میز کناری می کنم با این جمله ی پر
از محبت تبدیل به یه نگاه رنگ گرفته میشه.
-بالاخره چی شد وکیلیم این بارو؟

لبی می گزم و نفس خفه شده امو بیرون می فرستم.
-من... من یه روزایی بی حوصله ام، حوصله ی تمیز کاری
ندارم، یه روزایی حسش نیست غذا بپزم، دوست دارم شبا با
جوراب های عروسکی بخوابم، دلم می خواد همه ی پنج شنبه
شبا رو خونه ی بابام باشم تا آبگوشتای مامانمو با نون سنگکی
که بابام می خره بخورم، دوست دارم یه روزهایی متعلق به
خودم باشم بدون اینکه از کسی اجازه بگیرم و توضیحی بدم هر
کاری دوست دارم انجام بدم و کسی نخواد که بازخوایم کنه...
نگاه خندونشو و منی که نفسی می گیرم و با حرفایی که میزنه
دوباره نفسم بند میاد.

-اوه حالا که موقع شرط و شروطا رسیده منم شرط هامو بگم!
بند یک؛ بعد از ازدواجمون یه شب رو به دور از هم سر
نمیکنیم، بمونم خونه بابامو و عمه ام و قسمت زنونه و مردونه
و اینام نداریم. بند دوم؛ من به شب جمعه و اینام اعتقاد ندارم!
شب جمعه مال پیرمرداس...
مکثی میکنه و با خنده ادامه میده:

-به عبارتی من شاید هر شبم؛ شب جمعه باشه!

خودش از شدت خنده شونه هاش به تگون تگون میفتن و من و چشمای گردمو و لبای از هم وامونده ام و اصلاً یه دختری که نمی دونه باید چطوری جواب این گستاخی های مثبت هجده اشو بده! همه ی پسرا این همه بی حیان یا از شانس خوب من یه بی حیا نصیب من شده که دومیش فقط خودشه؟

نمی دونم قیافه ام چه مدلیه که بلندتر می خنده و از زنگ صدای خنده هاشم بی قرار میشم و این من و می ترسونه... امیدوارم بتونم بی توجه به علاقه ی شدید قلبی که بهت دارم یه موقع هایی بزنم پس کله ات!

میون من و امونده و چهره ی سرخ شده ام، سر خم می کنه سمت و یه بُعد دیگه از غرور کاذبشو به نمایش می ذاره. داره سعی می کنه خود منحرف واقعیشو به نمایش بذاره تا بفهمم قراره با چی، ببخشید یعنی با کی زندگی کنم؟! -می دونم انقدری به من میل و نظر داری که کافیه بندازمت رو

شونه ام و ببرمت خونه ی بخت! اما چه کنم که این رسم و رسومات همیشه دست و پاگیر مانع هستش...
تک خنده ی بی سر و تهی از گلوم خارج میشه و بیشین بینیم بابا...

یه پره از موهای بیرون مونده از گوشه ی شالمو بین انگشت شصت و اشاره اش می گیره و لحن اغوا کننده اش لایق یک فحش آبدار نیست احیانا؟!!

-پس صبور باش؛ نارنجی هام تا من فاصله ی ندارند!
سرمو عقب می کشم و موهامو از انگشتش جدا، چشمای پرشیطنتش به روم می خندند و خدا خودش بخیر کنه اینی که من می بینم کارش از هات بودن و این حرفا گذشته...
املتای یخ کرده امونو پشت سرمون جا می داریم و با حال و هوای عجیبی که بر من حاکم شده با قدم هایی همراه، حرکت می کنیم امیدارم جفت چشمای دخترایی که رو میز بغلی نشستند و چشم دیدن منو کنار آقای اونور تر از هات؛ ندارند از کاسه درآد!

این بار سبک تر از قبل سوار ماشین میشیم، درسته خیلی سوالات مونده، اما سوالایی که من می خوام بپرسم گفت که توضیحی برایشون نمیده، دلم نمی خواد باز حالمون خراب بشه و روش با پنبه سر بریدن هم روش خوبیه، به مرور زمان میشه فهمید که چی شده.

کمر بندمونو می بندیم و بدون فوت وقت ضبط و میزنه و
چشمکی روونه من می کنه همراه با خواننده می خونه.

یه دختر خوبه که داستانش تکراری نیست
یه دختر خوبه با موهای فرری
چشمک مجددی نصیبم می کنه و همراه با ملودی آهنگ سر
تکون میده.

مصنوعی و پیچیده نیست
سادگی میباره از چشم های قهوه ایش
مثل اون ساده و خاص با هر چی پول تو دنیا ست همیشه ساخت
نگاه شیفته اش روی من و سر و کله ام و منی که گیج خودمو
نگاه می کنم این آهنگ و که مثل این نوجوونا در وصف من
گوش نمیده؟!

عشق زندگی داره
ولی تنهاست تو اکیپ رفیقاش
آره

خیلی سخته بد نباشی توی شهری که خوبی جاش نیست
دستای آماده ی نیشگونش سمتم میاد که کیفمو سپر لپام می کنم،
چه شنگول شده بچم!

ولی اون خودش بود
همیشه رو حرف های خودش موند
هر حرفی بود تو دلش زد
توی شهر آدم بدا نشد بد

کیف و از جلوی صورتم به پایین پاهام می کشه و نگاه پر خنده
اشو ازم می گیره.

یه دختر خوبه

که زندگیش خالی از بدی نیست

آلبوم خاطراتش شده موزه ی تاریخ طبیعی

یه دختره خوبه

ولی این روزها خوبی شده قدیمی

یه دختره خوبه با موهای فر فری

کلاه سیوشرتمو محکم میکشه به سمتش متمایل میشم کمی بلندتر
با خواننده می خونه.

وسواس نداره رو لباسش

چون هر چی کی می پوشه میاد بهش

وا من خیلی هم حساسم ول کن کلاهمو خراب شد خوب...

کار نداره حواس کی هست بهش

مثل کولی های باهی میا می رقصه

من کجا شبیه کولی ها می رقصم؟ نکنه رقص پیر پیر من و

نرگس و تو عروسی نرگس تماشا کرده؟؟

سخته به روی خودت نیاری

وقتی دور ورت مثل خودت نداری

مال یه نسل منقرض شده ست

تو جایی که همه چی پروتز شده ست

عمه ات واسه نسل منقرض شده ست...

دور نیست از واقعیت
ولی پیداش نمی کنم هر جا میرم
توی حرکاتش یه چیزی هست
که انگار از یه سیاره ی دیگه ست
والا بخدا من از همین سیاره ام جدیش نکن بابا...
دست نوازشش آروم روی گونه ام میشینه و زمزمه می کنه.
یه دختر خوبه

گونه امو از کف دستش فاصله میدم و در واقع از گرمای پر
هیجانی که به تنم منتقل می کنه فرار می کنم. همیشه تو فانتزی
های دخترانه ام این سوال پررنگ بود که کسی که عاشقمه در
وصفم چه شعرایی گوش میدهد، اینم از شعری که در وصفم
گوش می کنه!

همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی...
به این سبک خز بودن هم قشنگه، وقتی که توی دیوونه ی مژه
قشنگ مسولیت خز کردن فانتزی هامو به عهده می گیری بسی
از خز بودنشون کیف می کنم آره من یه دختر خوبم که وسواس
نداره رو لباسش چون همه چی بهش میاد، آره...
امیدوارم در همه ی مراحل زندگی تا به این حدی جدی باشیم و
من الله التوفیق.

نرگس و بهادر که از سفر برگشتن، بعد شنیدن ماجرا از زبون مامان، البته بعد از این که مادر مرتضی تماس گرفت و گفت همین فردا شب می خوان به طور رسمی برای خواستگاری اقدام کنند به خونه امون او شدند و علامت های تعجب و سوال های زیادی که بالای سرشون نقش بسته از من توضیح می خوان! چه توضیحی جانم، می خوام شووهر کنم دیگه...

بهادر که سکوت اختیار کرده و نرگس هم که فقط داره پشت سر هم سوال می کنه و ناباوریش دیگه داره عصبیم میکنه! فکر کرده فقط خودش که یه خوبشو واسه خودش دست و پا کرده؟

-مامان جان، ما هم نمی دونستیم یه روز بی خبر مادرش و خواهرش پا شدن او مدن خونه امون که دخترتونو واسه پسرمون می خوایم، دیشبم که زنگ زدن گفتن می خوان رسمی بیان باباتم رفته تحقیق رو اسم پدرش مردم قسم می خورن، آدم های خوبی ان، انشالله که خیره مادر...

از نگاه های گاه و بی گاه بهادر جز فرار راه چاره ی دیگه ای ندارم تنها کسی که می دونه من با دوستش سر و سری دارم داماد آدم نباید باشه بخدا...

اخ بابا رو یادم رفت! هنوزم باهام سر سنگینه حتی بعد شنیدن
خبر خواستگاری هم تو رویه اش تغییری به وجود نیومد و این
خیلی آزارم میده! من فقط خواستم یه قدم برای زندگیم بردارم که
همه رو خدارو شکر عصبانی کردم...

-مرتضی یکی از بهترین آدم هایی هستش که من تو زندگیم
دیدم، فکرشو هم نمی کردم که حتی بخواد ازدواج کنه!
بالاخره لبخند میزنه و نگاهم می کنه داماد جانمان.

-باید بهت تبریک بگم!

جانم؟!

یعنی چی که باید؟

منظورش این نیست که مهارتم زیاد بوده در زمینه ی تور کردن
دوستش؟

جدا از این که به نرگس چیزی نگفت تحسینش می کنم اما این
طور تبریک گفتن بخوره تو سرش!

-هنوز که چیزی مشخص نیست بهادر، حالا بیان ببینیم چی
میشه!

در جواب نرگس لبخند بزرگ تری میزنه.

-اگه می خواین لگد به بخت نیکی بزنید که هیچی اما از من
گفتن بود این پسر فوق العاده ست...

مامان لبخندش غلیظ میشه و مامان اختر که از صبح هزاران
باری خدا رو شکر کرد دوباره کف دستاشو بالا می بره و بلند
تر از هر وقت دیگه ای از خدا سپاس گذاری می کنه.

-الهی شکرت، شکر! این دختر هم بالاخره داره سروسامون می
گیره! نذر مم سر جاشه خودم میام امام زاده صالح به جا
میارمش...

مامان اختر جان دعاهاات و تو دلت هم می تونی با خدا درمیون
بذاری ها!

بهادر می خنده و من اما نمی دونم چرا نمی تونم هیچی بگم...
در واقع وقتی مادر مرتضی تماس گرفت و مامان بهم گفت که
قضیه از چه قراره دچار شوک شدم! واقعا این بچه نمی فهمه که
باید من و در جریان بذاره یا آدم حسابم نمی کنه؟!!

نرگس بیشتر از من در حال درآوردن بال هستش!
به قدری خوشحاله که چند باری رقص کنان مسیر پذیرایی و
آشپزخونه، آشپزخونه به اتاق به دستشویی خلاصه هر جایی که
تونست و با رقص چرخشی باسن طی کرد! بهادر م فقط می خنده
ذوق می کنه...
عق...

مامان اختر هم که دید حضورش در نرگس هیچ حیایی ایجاب
نمی کنه بهش پیوست و چندتایی بشکن برای ریتم چرخش باسن
اختراع کرد و بهادر م که دیگه هیچکی نمی تونه جمع کنه!
اه اه چقدر می خنده داماد باید سر سنگین باشه...

مامان هم سر از پا نمی شناسه و فقط این منم که سردرگم یا گیج به نظر می رسم.

مامان به بهادر اجازه نمی ده که دم ناهار راهشو بکشو بره باید حتما بمونه و آلو اسفناج های مامان و که گوشت های درشت داخلشون با روان ادم بازی می کنه رو بخوره خوب...
سالاد شیرازی مامان احترام که گفتن نداره عالی اند فقط خداروشکر که بهادر ندید مامان اختر چطور جیگر گوجه ها رو دراورد!

نمی دونم چرا سکوت من و کمی با جدیت بررسی نمی کنند.
جدا فکر نمی کنن که از شدت خوشحالی لال شدم؟
چرا، دقیقا همین فکر و می کنند...

لحظه ای کوتاه که تو سالن من و بهادر تنها میشیم از فرصت استفاده می کنه.
-همون روزی که نرگس بهم گفت که اسم اصلیشو می دونی باید پی می بردم به حسی که بهت پیدا کرده بود؛ اما گفتم شاید تحت تاثیر سادگی و زیبایییت نتونست خودش نباشه!
زیبایی؟ جدا من زیبام؟
-اتفاقی که شب خواستگاریت افتاد برای همیشه پیشم می موند،

حتی اگه قرار نبود رابطه اتون شکل جدی ای بگیره! مرتضی سال های زیادی تنها بوده به دور از خانواده، تموم اون سال های پر از عذاب رو براش جبران کن! اون برام کم از یه برادر نداره...

با اومدن مامان اختر حرفشو ادامه نمیده من اما می فهمم که بهادر از مرتضی خیلی می دونه. جوابم چیزی جز یه لبخند کم رنگ نیست و من می خوام که همه ی برادرش باشم! کی می فهمه من الان چه حال و هوایی دارم...
رو یه موج بلند دارم موج سواری می کنم و از شدت ادرنالین ترشح شده در بدنم زبونم بند اومده و چرا فکر نمی کردم این قدر زود آرزوی قلبی ام به ثمره برسه؟

پس حق دارن فکر کنن که از خوشحالی زبونت بند اومده دیگه...

آره که از خوشحالی بند اومده؛ مگه چند بار تو عمرم قراره با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم؟
از خوشحالی بمیرم حق دارم...
بابا که آقاجون و برای آزمایش قند خون به آزمایشگاه برده بود برای ناهار میان و وقتی که نرگس و با شوق و ذوق به بغل می کشه رسماً حسودیم میشه و چشم هام نم دار.

از مرتضی خبری نیست و منم اصراری ندارم به تماس و زنگی؛ نه حالا که از نیمه های شب خیلی گذشته و چیزی هم به سپیده ی صبح نمونده!

امشب، شب سرنوشت سازی هستش و اصلا چه بهتر که تا خود زمان ورودش به اینجا هیچ خبری ازش نباشه! بمونم تو استرس و اضطراب و مثل همه ی دخترا تا خود زمان دیدنش از دلشوره پس بیفتم و وقتی هم که برای اولین بار دیدمش زمانی باشه که سینی چای دستم باشه برام چشمک بزنه منم هول بشم سینی چایی و بریزم روی پاهاش و بسوزه منم بزنم تو سرم و بگم خاک به سرم سوختین؟

خدایا این فانتزی ها رو از هیچ دختری نگیر درسته بقیه نمی شنون تا شاد بشن اما تو با دست اندرکارانت که می شنوین! بالاخره میون اون همه آدم گناه کار چهار تا خل وضع باید باشن تا روانتون شاد بشه یا نه؟!

از بی خوابی افکارم دچار اختلال چرتانویا شده! تو حیاط لبه ی حوض نشستم دارم به دختر یخی تبدیل میشم اما این تبدیل شدن و ترجیح میدم به فضای خفه ی اتاقم. میل عجیبی دارم که باهاش حرف بزنم اما... اما، نه!

حرفامون بمونه برای امشب وقتی که داره نگام می کنه و چشم

هاش و چال گونه هاشم موجوده!
خدایا یعنی یه پسر راجع به یه دختر اینجوری ضعف میره که
من برای مژه قشنگم؟
- خوابت نمی بره تو هم بابا؟
از شنیدن صدای ناگهانی بابا دست و پامو گم می کنم و با عجله
از لبه ی حوض پا میشم و قبل از این که با شمعدونی های
خشک شده ی این فصل رهسپار حوض پر آب بشیم بابا دست به
کار میشه و بازومو می گیره.
-آروم بابا جان...
لبخندی اجباری می زنم نگاه عمیق بابا و قصدش برای پی بردن
به درونِ مشوشم، سرمو به پایین خم می کنه!
-دلگیرم ازت نیکی...
سرمو بالا می گیرم.
-من... من کاری که به شما و خانواده صدمه بزنه انجام ندادم
بابا...
دستش از روی شونه ام جدا میشه لبه ی کتی که روی شونه اش
انداخته رو مرتب می کنه.
-به خودت چطور بابا؟ تو فکر می کنی من به فکر خودمو
آبرومم؟ برام مهم هستند اما هیچی به اندازه ی تو برام مهم
نیست! اگه خدایی ناکرده این پسر آدم درستی نبود و یه اتفاق بد
برات می افتاد من دستم به کجا بند بود؟ باهاش رفتی و اومدی و
ریش سفیدم میگه ملاقاتون بیشتر از یه باری بوده که من دیدم!
باید به من اطلاع می دادی من کنارت بودم با اطلاع من می

رفتی می اومدی...
چی دارم بگم جز گریه هام و ببخشیدای پی در پی...
دل نازک شدم چقدر.
بابا که فراخوان آغوششو اعلام می کنه خودمو بین عطر خوب
بچگی هام رها می کنم و خدا هیچ دختری رو از نوازش های
پدرانه محروم نکنه.
آمین.

خدای من...
پدرش!
این مرد هفتاد ساله ی پر جذبه و سرشار از اقتدار رستم نام
داره...
هیچ هفتاد ساله ای نمی تونه این طوری جذاب باشه...
کت و شلوار سیاه رنگ راه راه پارچه ای به تن داره و پیراهن
سفیدی هم بر تن. وسط موهای کمی ریخته اما هیچ خدشه ای
به جذابیتش وارد نکرده! ریش های از ته تراشیده اش و تسبیح
دانه درشت آبی رنگی که مهره اش بین انگشتاش مداوم بالا
پایین میشن.

چشمای سیاهش نفوذشون زیاده و تقریبا همه رو خفه کرده!
کنار اخم های سرشار از جدیتش منش بلندی داره که آدم و وادار
می کنه روبروش سیخ بشینه و پلک نزنه و تا اجازه نداد حرف
نزنه!

بلایی که سر این جلسه ی رسمی اومده و هیچ کس هیچی نمیگه
و لبخند های گاه و بی گاهی که رد و بدل میشه سرشار از
نگرانیه!

یگانه خانوم و آقای اصلانی و مرتضی سه تایی راس ساعت ۹
شب اومدند و بماند که چقدر مامان اختر غرغر کرد و احتمالات
منتفی شدن امشب و به صد درصدی رسوند!

مرتضی اما...

از زمان ورودش به طرز شگفت انگیزی آروم و منطقی به نظر
می رسه بر عکس پدرش تیپ اسپرتی زده و یه کت چرم هم
انداخته رو تی شرتش که البته منکر جذابیتش نمیشه شد.
موقع آوردن چای هم هیچ کدوم از فانتزی هام اتفاق نیفتاد چون
بهادر سینی چای و ازم گرفت و خودش زحمتشو کشید!
ای بابا خودمون می دادیم دیگه...

شب خواستگاری آدمو هم نمی دارن روتین پیش بره!
-این پسر از بچگی ور دست خودم بوده، لای پر قو دنیا اومده
اما نذاشتم توی پر قو بزرگ بشه! بچه ی سختی کشیده ای
هستش؛ جنم داشت از همون موقع که هفت سالش بود و باهام
می اومد سر کار! کافیه اراده کنه میشه اون چه که اشاره

کنه... تا روزی که پیش من بود می توئم به جرات بگم اهل هیچ
بند و بساطی نبوده و بعد این که جدا شد و خودش می دونه و
خدای بالاسرش!

اما حاجی این پسر اگه دست گذاشت روی دختر شما، خیالتون
قرص باشه! کار و بارشو که در جریانش هستین؛ یه رستوران
داره شده شهره ی شهر...
اگه شما و دخترتون که مثل دختر خودم می مونه راضی هستین
این دو تا جوون برن دو کلم با هم حرف بزنن ببینیم خدا
براشون چی مقدر کرده!

در تمام طول صحبتش صدایی از هیچ کس بلند نمیشه و من بی
قراری و می توئم با یه نیم نگاه از چهره ی یگانه خانوم و
مرتضی بخونم.
صلابت عجیبی میون کلماتشه و این مرد حتما یه پدر متعصب
بوده!

-اختیار ما هم دست شماست حاجی، نیکی بابا جان...
با دست و دلی که می لرزه بلند میشم نگاه از بالا به پایین پدر
مرتضی بیشتر دلمو می لرزونه دامن پیراهن شیری رنگمو
مرتب می کنم و لبه ی شال طلایی رنگمو که پر از شکوفه های
ریز ریزه تو مشتم می گیرم.
مرتضی بلند میشه رو به همه کسب اجازه می کنه و تو یه لحظه
فقط مامان اختر و می بینم که بهم اشاره می کنه انگشتاشو به
حالت قیچی درمیاره و لب میزنه شرط کن موهاشو بزنه!

خدایا...

خدایا...

یگانه خانوم بغل دستشه...

بکشتم خدا!

*

در و پشت سرم می بندم و گذشت اون موقعی که در و نیمه لا
می داشتن تا مثلا بگن حیا سرمون میشه!
اصلا می خوام که بی حیا باشم؛ برای اولین بار تو یه اتاق
در بسته باهانش راحت باشم، هر چند به تجربه ثابت شده که
هرچقد من بخوام بی پروا باشم، اون همیشه چند قدمی از من
جلوتره! قراره راجع به خودمون حرف بزنیم و چه اشکالی داره
اگه قرار شد گونه امو بکشه راحت باشه و نگرانِ اون دری که
نیمه لاش باز مونده نباشه...

دست به کمر وسط اتاقم می چرخه و زوایای اتاقمو زیر نظر می
گیره نگاهش روی قوطی رب گوجه ای که با استفاده از جوراب
گلداز روکشش کردم و توش پر از گل سر و کش مو و تل های
کشی هست مکث می کنه و بعد روی آینه ای که پر از جای

بوسه های لب های نرگسه می شینه. روزهای آخر این کار و کرد و دلم نیومد که پاکشون کنم خوب...
روی تابلوهای گل چینی و کوبلنددوزی روی دیوار اتاق،
تابلوهایی که من و نرگس خیلی سال پیش به اصرار مامان برای
کدبانو شدن رفتیم و نتیجه اش شد چهار تا تابلو که همه چیشون
اشتباهه، اما یاد آور روزهای خوبه، دور میزنه.
همون طور که همه جا رو از نظرش می گذرونه به سمت تنها
پشتی مخمل قرمز رنگی که زیر پنجره ی اتاقم، زینت بخش گلیم
سه متری بچه گی هامون شده میره، میشینه و به پشتی تکیه میده
یکی از زانوهایش تو شکمش جمع می کنه و دستشو روش می
ذاره و به منی که ثانیه به ثانیه این لحظات و دارم قورت میدم
بالاخره لبخند می زنه.
یه دستشو روی پشتی می ذاره و با جدیت تمام میگه:
- یه چرخ بزن برام ببینمت!
از پرویی بی حد و اندازه اش، چشمام گرد که نه باریک میشه
الته این باریکی در انتهای لبخند بزرگ روی لبام شکل گرفته،
گوشه ی دامن شیری رنگمو کمی بالا می گیرم و در نهایت
پرویی می چرخم و وقتی از حرکت باز می ایستم نگاه
خندونش، لبخندمو غلیظ تر می کنه.
-مورد پسند واقع شدم عالی جناب؟!
سرشو تکون میده به چپ و راست و گوشه ی لباس به پایین
کشیده میشن و میگه:
-بگی، نگی، آره...

روی هر چی، بچه پرو هست و یه تنه می تونه کم کنه!
خنده ی بی صدام به خنده می ندازتش کنارش به پهلوی می شینم و
به پشتی تکیه میدم چشمای خندونش بین زوایای صورتم می
گرده.

-فقط صورتت خال خالیه؟!!

اخم نامفهومی می کنم که پوف پر خنده ای می کشه.
-مهم نیست بعدا می فهمم! حالا بگو دلت می خواد شوهر آینده
ات چه مدلی ها باشه?!!

چشمام گرد میشن و تازه می فهمم که از چی داشت حرف می
زد خجالت و که از درون دارم می کشم اما از بیرون چشمامو
گرد می کنم و میگم که:

-هر مدلی باشه اما بی پروا در بعضی از مسائل؛ نه!
آهان! پر خنده اش و منی که واسه چهره ی پر ذوق و شوقش،
می خوام که جون بدم!

-دیگه شرمنده اتم از همین الان باهات اتمام حجت می کنم بعدا
نگو نمی دونستی، من در همه ی مسائل بی پروا عمل می کنم...
نگاه منحرفش روی لب های از هم باز مونده ام باعث میشه
محکم روی بازوش بکوبم و عقب تر برم.

-منحرف!!

شونه هاش که به تکیه خوردن میفتن عقب تر میرم و فضای
خالی بینمون و مورد دهن کجی قرار میده و خدایا یه پسر بچه
برام فرستادی دیگه، نه?!
آره کارت دراومده!

-باید چی بگیم؟ من تو رو می شناسم تو هم منو؛ من می دونم که تو چی می خوای تو هم...
وسط حرفش می پرسم.

-من چی می خوام اونوقت؟!

-اینم پرسیدن داره؟

به خودش با غرور اشاره می کنه.

-منو!

لب می گزم تا نخندم و موفق میشم و به تاییدش سری تکون میدم و ادامه میده.

-درسته، اما تو رو کنار صداقت، کنار صبوری، کنار مهربونی می خوام!

دستی پشت موهای بسته شده اش می کشه.

-منم تو رو کنار خال خالی هات، کنار خوشگلی هات، کنار هر چیزی که الان بگم میشم منحرف؛ می خوام...

با شیطنت بی اندازه ای برای منی که گونه هام داغ شدند ابرو بالا می ندازه و ادامه میده:

-من یه بیش فعالم که فقط ازت توجه می خوام اونم توجهات ویژه، هیچ حرف دیگه ای هم نمی مونه ما قبلا همه ی حرفامونو زدیم با روحیات هم آشنا شدیم، زد و خوردمونو کردیم، دوری و فاصله رو تجربه کردیم، نشد بی هم بمونیم پس بلند شو بریم به همه بگیم که قراره یه عمر و با هم باشیم، قبل از این که حس درونم بیشتر بهم فشار وارد کنه و همین جا گازت نگرفتم پاشو؛ اینو هم یادادت بمونه اتاق مشترکمون یه پستی داشته باشه که یه

و قتایی با هم بهش تکیه بدیم و روزهایی که گذروندیم و، ورق
بزنیم!

به قدری حرارت تن داغ کرده ام بالا میره که از دستای مشت
شده ام روی پارچه ی دامن یه مشت حرارت پر از بخار ساطع
میشه با این اوصاف باید زودتر بلند شیم بریم تا خودم گازش
نگرفتم!

میون نگاه به شدت خواستار مَنَش، بلند میشم و اون همون
طوری که نشسته چونه اشو بالا می گیره و نگاهم می کنه.
-قول بده صفای خونه امونو پر از صفای دلت و سادگی اتاقت
می کنی...

لبخند کم رنگی که سرشار از ذوقه رو لبام نقش می بنده دست
روی زانوش می ذاره و بلند میشه روبروم می ایسته و جلوتر
میاد و دستش که به سمت گونه ی داغ و حتما سرخ شده ام
حرکت می کنه با خنده ی فرو خورده ای یک قدم به عقب میرم.
دستش رو هوا مشت میشه و ابرویی با جدیت بالا می بره.
-به اندازه ی کافی سرخ شدی بیرون رفتیم بابات نمیگه چیکار
کرده با دخترم که این شده حال و روزش؟! اینو هم بگم از
نامزدی و این حرفا خبری نیست من می میرم و زنده میشم که

هر بار پیام اینجا تو بشه این حال و روزت و من بشم یه دامادِ
 پررویی که حیا رو قورت داده و یه آبم روش! رفتیم از این در
 بیرون هر چی من گفتم فقط میگی که موافقی...
 و بعد خیلی ناگهانی نیشگون آرومی از گونه ام می گیره.
 -باشه خوشگله؟!!

فقط نگاه می کنم و سر تکون میدم به نشونه ی تایید حرفاش و
 من مبهوت این روز خجسته و این بابای خجسته ای که روبروم
 ایستاده شدم.

خجسته جان شما جون بخواه فقط...
 میگم خجسته مسخره نمی کنما، خجسته اس برام، آره خجسته...

وقتی از اتاق خارج میشیم و دوشادوش هم به سمت عزیزی که
 در انتظارمون میریم، دلی تو دلم نیست، بی قراری پر شعفی
 رو دچارم و قرار شد هر چی گفت بگم موافقم دیگه...
 موافق تو بودن، اصلا چی بهتر از این؟!!

وقتی چشم های پر سوال و منتظرشون رومون می شینه من سر
 پایین می ندازم و مرتضی حرف می زنه.

-اگه شما هم حرفی ندارین من و نیکی جان موافق این ازدواجیم.
 همین جمله ی کوتاه و کل کشیدن یگانه خانوم و کف و دست بقیه
 از خجالت نمی تونم سرمو بالا بگیرم یگانه خانوم سمتون میاد
 و بین آغوش و بوسه و گریه های از سر شوقش غرقمون می
 کنه اصلا نمی فهمم چی میشه و چقدر می گذره که انگشتر
 نشونی توسط یگانه خانوم توی انگشتم جا می گیره و من و

انگار انداختن روی تشک های جامپینگ تو فضای باز و هی می
افتم روی تشک و دوباره پرواز می کنم تا جایی که دستم به
ابر ها می رسه بالاتر میرم و می تونم گرمای خورشید و هم
لمس کنم.

بالاتر میرم و کم کم دارم از زمین خارج میشم و به سیاره های
همسایه می رسم که با نیشگون وحستناکی که از پهلوم گرفته
میشه تکنون سختی می خورم! تازه می تونم آدم های اطرافمو
ببینم و عامل این نیشگون و که مامان اختر تشریف داره!
کنار گوشم میگه:

-زشته دختر، رفتی اون دنیا از خوشی؟ یه کم مراعات کن رفتن
برو از خوشحالی غش کن...

چشم هامو تو کاسه می چرخونم و تازه می تونم چهره سرخ شده
از فشار خنده ای که داره متحمل میشه رو ببینم! همینم مونده بود
آقامون اول کاری با شخصیت شخیص مامان اختر جانم آشنا بشه
که شد!

پدرشوهر جان مستقیم ما رو زیر نظر گرفته و همه چی و داره
بررسی می کنه و نگاه های خیره اشو که نمی دونم از سر چیه
اما میشه دوست داشت!

مرتضی که میون کل کشیدنِ مادرش و نرگس کف دستشو بالا می گیره همه سکوت می کنند، رو می کنه به پدرش نمی دونم چطور نگاهش می کنه که اخم های پدرش درهم میشه. و بعد رو می کنه به بابا.

-آقای صبوری، من سال هاست دستم تو جیبه خودمه! پدرم همه ی تلاششو کرد تا من متکی به خودم باشم و موفق شد. اما اون رستوران برای من نیست برای پدرمه، من فقط اداره اش می کنم و مثل یه کارمند حقوق می گیرم. یه اپارتمان کوچیک دارم که فکر می کنم برای شروع یه زندگی کافی باشه من برای تمامی هزینه های ازدواجمون نه تنها از پدر خودم که از شما هم توقعی ندارم. دو تا آدمیم می خوایم بریم زیر یه سقف و به کمک هم یه زندگی برای هم می سازیم! رو میکنه به پدرش.

-من می خوام کلیه هزینه های زندگی دو نفره ام به پای خودم باشه.

و بعد رو می کنه به بابا.

-همه ی هزینه ها جناب صبوری! می دونم شما طبق رسومات و حس پدرانه ای که به دخترتون دارین دلتون می خواد اون طور که شایسته ست براش خرج کنید اما هر مقداری که می خواین براش بابت جهیزیه بدین توی حساب خودش بریزین! همه ناباور نگاهش می کنیم دروغ چرا من هم باتصمیماتش موافقم اخه بابای بنده خدام با این تصمیماتی که مامان برای

زندگیمون گرفته دیگه چی براش مونده که بخواد برای من هم
مثل نرگس خرج کنه!

این که این موضوع رو طوری بیان کرد که غرور بابا هم حفظ
بشه باعث میشه که بیشتر خرابش بشم!

-اگر شما هم راضی باشین من طالب اینم که زودتر مراسم
عروسی برگذار بشه، ساده و بدون بریز و بیاش...
آقاجون و مامان اختر پر از رضایت برای هم سری تکنون میدن.
پدر مرتضی اما نه...
-مرتضی بابا...

مکث می کنه می تونم ببینم بی قراری عجیبی بین چشمای پدر و
پسر موج می زنه.

-من هر کاری برای میلاد کردم برای تو هم می کنم تو هم
پسر می نمی تونم که نکنم اما می دونم که قبول نمی کنی اما من
هم یه پدرم و یه دنیا آرزو برات دارم و هر هزینه ای که برات
باید بکنم و به حسابت می ریزم می تونی باهاش هر کاری
دوست داری انجام بدی!

مرتضی حرفی نمی زنه اما یگانه خانوم اشک گوشه ی چشمشو
با چادرش پاک می کنه بابا اما فقط به من نگاه می کنه.

-آقای اصلانی، نیکی دختر بزرگ منه مثل تخم چشمام دوشش
دارم یه بچه ای بوده که همیشه خواسته های بقیه براش تو
ارجعیت بوده همیشه غصه ی همو رو بیشتر خورده! دلسوز
همه امون بوده؛ می دونم اهل تجملات نیست بریز و بیاش

دوست نداره اگه الان با پسرتون موافقت می کنم برای اینکه که
دخترمو خوب می شناسم از نظر من مبارکه!
تعریف های بابا از من، نگاه بابای مرتضی رو رو من دوباره
دقیق تر می کنه زیر نگاه پر ابهتش دستپاچه شدن یه امر طبیعی
محسوب میشه.

مامان و نرگس انگار شوک هستند و توقع این روند پر شتاب
برای منو نداشتند.
یگانه خانوم مرتب ذوق و خوشحالیش و بروز میدن و حسرت
می خوره که باید منیژه رو می آورد!

من و مرتضی در حالی که شونه هامون بهم نزدیکن کنار هم
نشستیم و به خانواده هامون نگاه می کنیم. شور و شوق و شغف
از چهره ی تک به تکشون مشخصه بهادر هم مدام مرتضی را
باجناق صدا می کنه و کیف می کنه و اما مرتضی؛ بعد حرف
هاش ساکت و صامت کنار من فقط نشسته و یه نگاه دلبر هم
خرجمون نمی کنه!
احتمالا در شوک به سر می برد...

خیلی جالبه که کمتر از یک ماه و تخمین می زنن برای جشن
عروسیمون و سال جدید و با این اوصاف تو خونه ی خودم به
سر می برم!

نمی تونم شوقمو کنترل کنم، ضربه ی آرومی با شونه ام به
شونه ی مرتضی می زنم. بالاخره نگاهم می کنه و من می تونم
از تو چشمات بخونم که چقدر ناباوره!
-میگم الان یعنی قراره واقعی عروسی کنیم؟!
سوالی که مطرح می کنم هم چیزی از محتوای چهره اش و
تغییر نمیده.

-عروسی؟!!

دماغمو چین میدم و آروم میگم:

-بله عروسی! همون جشن مرسومی که بعد جلسه خواستگاری
صورت می گیره در جریانش هستی که؟!
بالاخره می خنده و هنگام خندیدن سرش به پایین میفته و میون
خنده اش آروم میگه:

-آره در جریانِ سختی هاش هستم!

اخم می کنم و می بینم که همه سرگرم صحبت و خنده ان.
-سختی؟!!

نگاهم می کنه چشمات می خنده.

-آره سختی! یکی مثل تو رو هر روز تو خونه داشتن سخت
نیست؟ در جریانِ غرغرها و نکن و بکن و بشین و نشین و برو
و بیایِ ذاتیتون هستی که؟!!

بچه پرو رو ببین ها.

-نامه فدایت شوم برات فرستاده بودم؟!!

خنده دار سری بالا میده.

-نداده بودی؟!!

دیگه واقعا می خوام برم بزنمش که حس می کنم منطقه امون
زیادی ساکته!

سر می چرخونم و با دیدن همه ی نگاه ها رو خودمون؛ تا
بناگوش سرخ میشم. نگاه های شیفته و پر از آرزو شون روی ما
انشالله که هیچ وقت رو به خاموشی نره!
البته این پسره ی پررو نیاز مبرمی به ادب شدن داره، درستش
می کنم...

زر زر عاشقانه دم گوشمون نمی کنی؛ غیر عاشقانه هم نکن
خوب...

وقتی که قصد رفتن می کنند دلم می گیره چی می شد تا ابد همین
جا کنار هم می نشستیم این طور تا همیشه، نزدیک بودن به اون
به فاصله ی چند بند انگشت...

وای از این خواسته های ناتمامم، وای...

وقتی که میرن تازه نرگس به خودش میاد ضبط و می زنه و
دست مامان اختر و می گیره و وسط سالن شروع می کنن به
رقص...

مامان شهناز هم هنوز در دور دست ها به سر می بره که نرگس
و شیطننتاش اونو به خودش میاره.

بابا می خنده آقاجون هم، بهادر هم که چشم از نرگس برنمی
داره طبق معمول و جدا این خواهر من چه کرده با این پسر؟!

-فقط ما غریبه بودیم دیگه؟

-نادر جان بخدا که همه چی یهوئی شد...
از وقتی مامان جریانو بهش گفت، شده اسپند رو آتیش!
-من که می دونم چرا نخواستین بهم بگین؛ می ترسیدین حنانه
خبردار بشه باز باباش بهونه گیری کنه که اون یکی دخترشون و
دادن رفتن این یکی و هم باید بدن بره، بعدش اگر وقت داشتن ما
رو هم آدم حساب می کنند!

پوفی می کشم مامان شهناز بهم اشاره می زنه که چیزی بهش
نگم، منم نمی خوام که بگم!

-نادر، باور کن من نمی دونستم که مامان بهت چیزی نگفته تو هم که نمی تونستی به خاطر یه جلسه ی خواستگاری بلند شی بیای! هیچ کدوممون فکر نمی کردیم با اولین جلسه انقدر سریع پیش بریم، حنا رو هم لزومی ندیدیم که بگیریم، باشه! اصلاً مگه تو مراسم خواستگاری تو من و نرگس که خواهراتیم، بودیم؟ انقدر سختش نکن داداش، یه تبریک خشک و خالی هم بگی برام بسه بوس و ماچ و کادو نخواستیم...

بالاخره می خنده.

-نیکو می دونی که چقدر دوستون دارم معلومه که خوشحالم تو خواهرمی و بعد این همه تلاشی که مامان کرد بالاخره شوهر کردی معلومه که باید کادو هم بگیرم!

خودش می خنده و من وا میرم.

-نادر می کشمت...

مامان نمی ذاره ادامه ی تهدیدامو بگم گوشه رو از دستم می کشه و قربون صدقه رفتن رو از سر می گیره.
-درد و بلات بخوره تو سرم، اونجا که بهت سخت نمی گذره؟
خوب غذا بخور...

گوشه به دست ازم دور میشه و جون به جونش کنن پسر دوسته، پسر دوست!

انگشتر تو انگشتم حواسمو از مامان پرت می کنه، یه حلقه که
روش یه گل یاقوتی رنگ به صورت برجسته می درخشه و لابه
لای گل برگ هاش نگین های خیلی ریز طلایی داره.
جدا قشنگه و به شکل بدی توی دلم نشسته.
هر بار نگاهش می کنم دلم هری می ریزه پایین، وضعیت دلم و
با حلقه ام خدا بخیر کنه!

از اون شب که نافم به نافش برای ابد بریده شد، هر ثانیه که چه
عرض کنم، هر صدم ثانیه دلم براش تنگ میشه.
تنگ شدن به معنای واقعی دل و فقط می تونم الان درک کنم،
الانی که برای یک هفته دوباره رفته سفر و گفته باید کارهاشو
راست و ریس کنه تا با خیال راحت همه ی وقتشو در اختیار من
بگذاره تا برای مراسم آماده بشیم.
آره چیز عجیب قشنگیه این عروسی کردن!
فقط یه سوال مهم برام پیش اومده! که آیا همه ی دخترای وقت
عروس شدنشون که می رسه روزی چند ساعت با آهنگ زیبایی
هفن اونجا که میگه
نمی دونی کنار تو چه حالی داره بیداری
بذار باور کنم امشب تو هم حال منو داری
جلوی آینه قر میرن یا فقط من این گونه هستم!؟

گاهی وقتا فکر می کنم تو یه خواب شیرینم، وقتی با هم حرف

می زنیم بعد این که یه عالمه دستم میندازه از مضراتِ شریک
شدن زندگیش با من میگه و جیغمو درمیاره و بعد که خیالش
راحت شد که مردم آزاری و به نحو احسن به انجام رسونده، از
مزایای با من بودن میگه، هر چند باید بگم که بخوره تو سرش؛
اما دلم ضعف میره!
والا...

من بی مزایا با مزایا بیخ ریششم؛ عمرا رها کنمش، عمرا...

وقتی بعد از ظهر روزی که فرداش قراره مرتضی برگرده و
من دل تو دلم نیست، حنانه و باباش به خونه امون میان؛ دروغ
چرا می ترسم.

می ترسم از حرف هایی که قراره بار بابام کنن به خاطر دست
تنگش و دختری که داره شوهر میده!

ای کاش بابا خونه نبود و مامان اختر قشنگ می شستشون می
داشتشون کنار، منم پهنشون می کردم رو طناب رو به آفتاب!

یه بسته شیرینی آوردن و تبریک گفتن هر چند بوسه ی حنانه یه
بوسه ی گرم و پر مهر نبود اما فدای سرم و به قول مامان اختر

به یه طرفمون؛ والا...

از قیافه ی پدر حنانه مشخصه که حرف حسابشون چیه.
ظرف شیرینی به حنانه تعارف می کنم برمی داره و دلخور می گه:

-غریبه بودم من نیکی جون، نادر چند روز پیش بهم گفت شوکه شدم!

-غریبه نبودى همون چند روز پیش یه تماس می گرفتی یه تبریک خشک و خالی می گفتی دختر جان...
با جواب مامان اختر حنانه شیرینی به دست خشک میشه و من فرار می کنم؛ ناز نفست مامان اختر!
مامان شهناز برای آروم کردن جو ایجاد شده بشقاب میوه اشونو پر می کنه.

-بفرمایید تو رو خدا میل کنید، ناقابله...
بابا هم استکان چاییشو از تو نعلبکی برمی داره.
-خوب شد اومدین؛ منم کار واجبی داشتم باید می رسیدم خدمتون!

نگاه پر محبتی روونه ی حنانه می کنه.
-دخترمونم از مون دلگیره، بهمون سری نمی زنه اگر که می اومد زودتر خبر خوشو بهش می دادم!
هر وقت شما بگین ما آماده ی مراسم عروسی هستیم فقط اگر عید باشه برای نادرم بهتره. فقط خواستم بهتون بگم که من می

تونم یه خونه براشون اجاره کنم، اما نادر باید بره همیشه حنانه جان تو خونه تنها بمونه این مدت رو قدم به روی چشم ما بذاره ما رو تحمل کنه تا شوهرش خدمتش تموم بشه پول رهن و اجاره ی خونه رو هم می تونن بذارن بانک از سودش استفاده کنن.

همه شوکه بابا رو نگاه می کنیم به جز مامان اختر!
آقای صدیقی پدر حنانه که حسابی جا خورده کم کم لبخند می زنه.

-چی از این بهتر، چرا موافق نباشه این طوری خیال منم راحت تره!

شیرینی و به سمت دهنش می بره.

-این شیرینی دیگه خوردن داره...

بابا می خنده و من اما در پس خنده هاش دنبال یه چیزی مثل غم و ندونم کاری می گردم اما هیچ چیزی جز یه شادی واقعی نیست!

حنانه ذوق زده فقط به ما نگاه می کنه و ما هم مثل خودش قدرت تکلممونو از دست دادیم.

وقتی هم که میرن من و مامان شهناز هنوز توی شوک هستیم.

بالافاصله بعد رفتنشون مامان چادرشو از سرش درمیاره.

-احمد رضا...

بابا نمی ذاره مامان ادامه بده.

-شهناز جان به من اعتماد داری یا نه؟ می دونم که داری فکر میکنی من رو هوا حرف نمی زنم و حرفام عجیب بوده براتون، دیرم شده شب اوادم براتون میگم.
و با عجله از خونه میره. مامان اختر به من و مامان هاج و واج مونده که مشکوک بهش نگاه می کنیم چشم غره میره.
-یه تیکه زمین داشتم از مادرم برامون مونده بود باید بمیرم بچه ام استفاده اشو ببره؟! الان دادم بهش مشککش حل بشه یه زنم نداره که غم جیب خالیشو بخوره!
من و مامان بهم نگاه می کنیم هنوز تو بهت هستیم و واقعا باید چی بگیم تشکر کنیم یا به خاطر کنایه هاش گریه کنیم؟
تو این شرایط فقط تشکر باید کرد اصلا از نظرم می تونیم کنایه های زیادی و هم تحمل کنیم وقتی که امروز سر بابا پایین نباشه اصلا صبح تا شب کنایه بخوریم مشککش کجاست؟!

زمین مامان اختر تو ساوه بوده در واقع زمین برای پدربزرگ مامان اختر بوده که به مادرش رسیده و بعد هم به مامان اختر! زیاد هم باارزش نبوده اما متراژ بالاش کار و برای بابا راحت کرد، کل زمین و به صاحب زمین کناری که زمینش پر از

درخت های انار بوده به قیمت خوبی فروخته و مامان هم یک
ساعته داره از پشت تلفن به نادر امیدواری میده که وصالش
نزدیکه، غصه اش نباشه.
به نظرم باید یه تشکر ویژه از مامان اختر داشته باشن مادر و
پسر. آقاجون هم که از این قضیه خبر داشته خوشحاله و رفته یه
گوشه نشسته و داره برای نیاکان مامان اختر ختم قرآن می
خونه.
مامان اختر جانم که دلش به همین چیزا خوش هستش آقاجونو
دعا می کنه و برای پدرشوهر و مادرشوهرش فاتحه می خونه.
چقدر خوبه که هستند...

صبح زودتر از موعد رسیدنش، بیدار میشم و همه ی تلاشمو
برای شیک شدن به کار می برم.
چین روشن می پوشم و یه بلوز روشن کوتاه، یه پالتوی جلو بازه
ساده ی توسی با بافت های درشت و شال و کیف یک طرفه ی
زرشکی رنگ.
چتری هالم روی پیشونیم مرتب تا بالای ابرو هام رها می کنم. و
یه رژ گلبهی رنگ هم به لبام می زنم. نیم پوتی که تازگی ها از
یه حراجی خریدم می پوشم و تو آینه سرشار از ذوق خودمو
بررسی می کنم.
داریم برای آزمایش خون می ریم و دلم می خواد کنارش اون

طور که شایسته اشم قرار بگیرم.
مامان اختر و مامان شهناز من رو تو دود اسفند غرق می کنند و
بوی عطر مو خفه می کنند!
چه می شه کرد این طوری خوش هستند خوب!
وقتی پیامش می رسه که دم دره؛ فقط به یه خداحافظی هول
هولکی بسنده می کنم و مامان و سفارشاشو پشت سرم جا می
دارم و با سریع ترین حالتی که ممکنه خودمو به بیرون از خونه
می رسونم، ماشینش و می بینم از شادی لبامو به دندون می گیرم
تا جلوی لبخند بزرگم گرفته بشه دستمو روی بند کیفم می گیرم
به سمت ماشین پرواز می کنم...
می توئم ببینمش که داره با همراهش صحبت می کنه، سوار
ماشین که میشم صدای فریادش بلند میشه.
-فقط یه روز نبودم، یه روز!
حرکت می کنه و علیک سلام من اومدما...
-ببین خودت راست و ریستش کن؛ یعنی باید درستش کنی من
نیستم یه مدت، کار واجب دارم نمی توئم پیام فقط ریز به ریز
جزئیات و به من اطلاع می دی در جریانم میزاری شیر فهمی
دیگه...
چه استقبال گرمی، چه توجهی...
-خوبه!
گوشی و قطع می کنه و یه نفس عمیق بلند می کشه و بالاخره
افتخار میده و به من هم نگاهی می اندازه. فوق العاده به هم
ریخته تو بافت سیاه رنگش به نظر می رسه، موهای آشفته اش

نامنظم تر از هر زمانیه و اما کنار این همه آشفتگی هم جذابه و
من هم به شدت دلتنگشم و دارم با چشمام کل زوایای صورتشو
شخم می زنم و به عبارتی می خورمش. ابرهای عصبیه
دورادورِ مردمکاش با دیدنم یواش یواش کنار می رن. لبخند
بزرگی تو چهره اش نقش می بنده.
-ببینمت، این همه خوشگل کردی فکر ما رو نکردی؟ موهاشو...
دستشو که سمت موهام دراز می کنه خودمو عقب می کشم و با
لبخند کوچیکی سلام می کنم.
-سلام رسیدن بخیر.
-سلام به روی ماهِ خال خالیت...
لحنش خسته اس اما ذوق داره شوق داره، اصلا عشق داره،
همینم کافیه برای تا شب غرق شدنم تو رویا.

-انعطافم به خرج نمی دی یه ماچ درست درمونم کنی خستگی از
تنم بره؛ حرف بزن بشنومت پس!

بعد دقیقه هایی کوتاه با این کلمات من و بیشتر تو سکوت فرو
می بره به موقعش چنان انعطافایی خرجت کنم که حظ کنی
غصه ات نباشه...

الان اما این سکوت فقط یه معنا داره، من به شدت دلم برات تنگ شده و اینجایی که پر شده از تو، و عطر تنت داره دیوونه ام می کنه؛ همین!

-ببینمت؟

لحن زیادی دلبرشو و منی که نگاهش می کنم و برای این که خط نگاهمو نتونه به طور کامل بخونه ازش نگاه می دزدم. دوباره نفس عمیق بلندشو رها می کنه. -نیکی عزیزم...

نکن لعنتی الان اینجوری نگو.

-من همه ی دیشبو تو راه بودم صبح هم مجبور شدم برم رستوران، می دونم انتظار نداشتی منو این طوری ببینی، اما... میون کلامش میگم:

-نه، اصلا مشکلی نیست...

می خنده و چشمکی می زنه.

-معلومه که مشکلی نیست، همین که من هستم کافیه می دونم! باز رفت روی فاز خودشیفتگی که... اصلا خودِ خودِ خودشیفته اشم کافیه برام...

دستی تو موهاش می کشه و از قاب آینه مرتبشون می کنه. -خیلی بهم ریخته است، نه؟

نگاهم می کنه و جواب می خواد. سری تکون میدم و در جوابش میگم:

-آره بیافمش برات؟!!

میون رانندگی برق گرفته نگاهم می کنه و من شونه بالا می

ندازم.

-خوب تو که گوجه می کنیشتون پشت سرت چه اشکالی داره
بیافیشون؟!

من قصدم شوخیه اما اون اخم می کنه.

-امیدوارم باهاشون مشکلی نداشتی باشی که اگرم داشته باشی
مشکل خودته!

از تعصبی که برای موهاش خرج می کنه می خندم و نگاه چپی
نثارم میشه.

-نه چه مشکلی، باور کن من حاضرم خودم برات بیافمشون،
اونم با کش گلدار خودم، اصلا می تونیم مشترک استفاده کنیم
هزینه امونم کمتر میشه....

خودم بعد این حرف می خندم و این بار دستش گوشه ی شالم می
شینه و شالمو محکم می کشه و دکوراسینمو بهم می زنه.
پسره ی بی جنبه!

میون خنده شالمو مرتب می کنم و نگاه خندون چپکی شم هدیه
می گیرم.

به آزمایشگاه که می رسیم قبل از این که پیاده بشیم صدام می
کنه.

-نیکی...

برگشتم سمتش همانا و به هم ریخته شدن موهام لای پنجه هاش
همانا...

-حالا شدیم مثل هم!

بعدم در کمال وقاحت لپمو می کشه و دادمو درمیاره و خیلی ریلکس از ماشین پیاده میشه از عقب ماشین کتتشو برمی داره.
-پیاده شو که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورده!

نمونه ی بارز یه مرد ایرانی توجه زیادش به وضعیت شگمش هستش...

دوشادوش هم به سمت اولین قدم برای ما شدنمون حرکت می کنیم.

و وقتی این قدم با موفقیت طی می شه، وقتی که همه چیز برای ما شدنمون بعد برگه ای که پرسنل آزمایشگاه به دستمون می ده مهیا می شه، هر دو پر از نگاه های امیدوار در حالی که بازوش قفل بازوم میشه و منم بر خلاف همیشه مخالفتی نمی کنم، از آزمایشگاه خارج میشیم و مقصد میشه درکه برای رفع گرسنگی مدل ایرانی شکمویی که نصیبم شده.

تو مسیر نظرش عوض میشه و برای ناهار به رستوران خودش می ریم.

این بار از در پشتی نمی ریم و از در اصلی وارد می شیم
نگهبان با دیدنمون در کنار هم کمی شوکه میشه. سلام و عرض
ادبش یه جورایی با بهته و خوب قراره از این به بعد این صحنه
رو زیاد ببینه!

روی یکی از تخت ها می شینیم و مرتضی برای یه سری از
مشتری ها به نشونه ی احترام دستی روی سینه اش میذاره و از
گارسن می خواد که بیاد.

برنج و شیشلیک و کوبیده سفارش میدن، با مخلفاتش و اعلام می
کنه همه ی مشتری هایی که برای ناهار تو رستورانن امروز
مهمون رستورانن به مناسبت این که قراره ازدواج کنه!
گارسن که آقای نبیری هست با چشمای گرد شده به من و
مرتضی نگاه می کنه و تبریک می گه. با عجله به سمت
آشپزخونه میره...

مرتضی روی تخت روبروم می شینه و کتشو از تنش درمیاره.
-در چه حالی؟

سوالش چه جوابی می تونه داشته باشه؟ جز این که روی
ابرهام؟!

-قلیون می کشی؟

جا می خورم و بلافاصله میگم:
-نه!

-من بکشم که اذیت نمیشی؟

با دقت داره نگاهم می کنه و چی می تونم بگم؟!

-خوب... من که... در واقع چیزی که اذیت میشه ریه هاته، که

خوب از اونجایی که تو برام مهمی و همه ی اعضا و جوارحتو
سالم می خوام و دوست ندارم که صدمه ببینی و با صدمه دیدنت
منم اذیت میشم، باید بگم که آره اذیت میشم...

نگاه دقیقشو از روم برمی داره و به گارسن اشاره می کنه که
براش قلیون بیاره!
مرسی توجه؛ مرسی...

من و ایشون فکر کنم خیلی با هم کار داشته باشیم!
بند کیفمو از رو شونه ام رها می کنم و دلخور میگم:
-مرسی که پرسیدی و بیشتر مرسی که توجه کردی به پاسخم!

عمیق تر نگاهم می کنه.
-همیشه نمی کشم.

نه تو رو خدا بکش...
دامن مانتومو روی پاهام مرتب می کنم و آروم میگم:
-لطفا اگر قصد گوش دادن به من و نداری نپرس!
-چه زود سختی هام شروع شد...
این جمله اشو که در نهایت حس بیچارگی می گه واقعا خنده داره
می خندم و عجب بیشعوری هستش.
با کیفم روی پاش می کوبم و با خنده ای که با غیظ همراهه
میگم:
-همین طور سختی های من...

دستی روی ریش مرتب و کوتاه تر شده اش می کشه و از
خندیدنش جلوگیری می کنه.
-همیشه که انقدر حرف نمی زنی؟!
تو رو خدا آقای ما رو باش.
-ناراحتی هنوزم دیر نشده ها...
می خنده و سری به بالا تگون میده.
-مشکل همینه، که دیر شده...
عمق نگاهش به من پر از حرفه و نگاهش که دوست داشتنی بشه
منم خلع سلاح میشم.
قلیون و که میارن نگاهشو از چهره ی گلگون شدم می گیره.
اولین پک و که می خواد به دهنه ی شلنگ قلیون بزنه اعتراض
می کنم.
-میشه بعد از غذا قلیونتو بکشی؟ معده ات خالیه ضررش بیشتر
میشه...
دوباره نگاهم می کنه چیزی نمی گه و شلنگ قلیون و کنار می
ذاره.

کارکنان رستوران به طور خنده داری اطرافمون رفت و آمد می کنند و ما رو که می بینند می ایستن و تبریک میگن و خلاصه ما نمی فهمیم ناهارمونو چطوری خوردیم. هر چند کنارش نشستن نمی ذاره لذتی از غذا خوردنم ببرم چون غرق لذتِ حضورشم.

حتی بعد از غذا هم قلیون نکشید و این یعنی که امید به سربه راه شدنش هست. وقتی وارد آشپزخونه میشیم و همه ها اوج می گیره و تبریکات و شادباش به سمتمون روونه میشه از همه جالب تر، برخورد خانوم علوی هستش! تبریکش فقط به من ختم میشه و مرتضی رو علنا نادیده می گیره و خیلی جالبه؛ یه سلام کوتاه فقط به مرتضی و یه تبریک جانانه به من؟! خوب منظور؟! آدم هایی مثل علوی و درک نمی کنم باید بگم مرتضی اخراجش کنه!

بله خوب، سِمتم ارتقا پیدا کرده و دستم باز شده و از هر کی که خوشم نیاد ردش می کنیم بره.

شیوا که حسابی ذوق زده ست دم گوشم می گه که خیلی آب زیر کاه هستم و چطور بهش نگفتم و چطور تونستم این همه مرموز باشم! اینم از دوستمون...

مرتضی حسابی خسته است و حس می کنم به زور سرپا ایستاده ازش می خوام که یه آژانس بگیره من برم خونه خودشم بره استراحت کنه اما قبول نمی کنه و ضمن این که خیلی از توجه ام

خرسند میشه میگه که من و می رسونه و بعد یه فکری هم به حال خودش می کنه.

حین رانندگی خمیازه ی بلندی می کشه و میگه:
-یادمون رفت یه بسته شیرینی بگیریم واسه بچه ها!
-دیر نشده.

چشم های پر از خوابشو به من میده.
-دقت کردی چقدر با هم راحتیم؟ معذب نیستیم حرفامونو می
زنیم، شوخی می کنیم؛ گله می کنیم تذکر می دیم فقط می مونه
دو تا ماچ تا این راحتی کامل بشه که شما نمی داری...

واقعا باید چه گفت به این پسر؟ بیا دو تا ماچم بدمت بلکه دست
از سر این شما برداری...

باز خمیازه می کشه کنارش هم می خنده و به شدت چهره اش
بامزه میشه شایدم زشت میشه و چون من تو گفتم حض می کنم!

-پس فردا میام دنبالت فردا نمیشه باید برم سالن و هماهنگ کنم و
یه خورده حساب با بچه ها دارم انجامشون بدم، به منیژه هم
میگم بیاد همراهمون دوست داشتی به نرگس هم بگو؛ بریم حلقه
و یه سری چیزا رو بگیریم! یه لیست بگیر از هر چیزی که
نیازه یه روزم باید ببرمت خونه رو ببینی...
دستی تو موهاش می کشه.

-وای چقدر کار...
بعد نگاهم می کنه.
-چرا ساکتی تو؟
من تو فکر خونه ی مشترکمونم و روزهای مونده به رسیدنم به
اون خونه چقدر زیاده...
-دارم به حرفات گوش میدم.
چشمکی میزنه و هی با ضربان قلب من بازی می کنه.
-آفرین سعی کن همیشه به حرفام فقط گوش کنی!
هر دو می خندیم، آروم، پر از شوق و نمی دونه من حرف گوش
کن بابام بودم...
اگه مثل بابام باشی حرف گوش کنِ تو هم میشم.
و اگه نباشه؟
نیکی واقعی و نشونش میدم!

من و یه دنیا حس خوب، گوشه ی قلبم؛ کنار هم جمع شدیم و با
یه بغل عشق به حلقه ی ساده و زیبایی که مرتضی به سلیقه ی

خودش برام در نظر گرفته چشم که نه عشق دوختیم.
 منیژه و نرگس هم موافقتشون و اعلام می کنند و نمی کردن هم
 مهم نبود!

خیلی زود با مورد پیشنهادی مرتضی موافقت می کنم و مرتضی
 از فروشنده می خواد که تو قسمت زیرین حلقه ی خودش اسم
 من و و تو قسمت زیرین حلقه ی من اسم خودش و هک کنند و،
 واقعا من نمی بایست پر درارم آیا؟
 روزهای خوب زندگی یا بهتر بگم اولین و آخرین روزهایی که
 در گذشته برام اسرارآمیز و دور بودند، جلوی چشمم و در
 واقعیت؛ اولین نبض های حضورشونو می زنند و این نبض های
 کند، آغاز منه...

وقتی تو قاب آینه ی زیبایی که ما رو کنار هم ثبت می کنه می
 ایستیم، هر دو با رضایت آینه ای که قراره مظهره روشنایی
 باشه رو انتخاب کردیم، شمعدون هایی که در دو طرف آینه قرار
 دارند و نماد سربازهایی هستند که از زندگی عروس و داماد
 نگهبانی می کنند و لازمه ی هر سفره ی عقدی هستند هم کنار
 آینه زیبا نشستند.

نگاه های خیره ی مرتضی به من میشه سوژه ی خنده ی نرگس
 و منیژه! تا جایی که مرتضی عصبی میشه و نگاهشم کافیه تا
 خودشونو جمع و جور کنند منم که...

در واقع نمی دونم چه مرگمه که این همه شیرینه و این همه
 زبونم و بند آورده و این همه از مرتضی خجالتم میده!

جدا انگار بار اوله که می بینمش و خوب مگه من چند بار تو
عمرم رفتم با یه مرد خرید؟ جز الان کی و کجا آخه؟
سخته که بخوام حرف بزنم و راحت نظر بدم و بگم که سلايقم
چطوره و چی و بیشتر دوست دارم!

این سکوت و نگاه های فراریم از مرتضی کلافه اش کرده و
ببخش منو، که دست خودم نیست...

وقتی که برای خرید لباس عروسی منیژه و نرگس مزون هایی
که می شناسن و معرفی می کنند و کمی جلوتر از ما حرکت می
کنند، درست توی راسته ی بازار، مرتضی دستمو می گیره و به
علامت هیس انگشتشو روی نوک بینیش می ذاره عقب گرد می
کنه من رو هم دنبال خودش می کشونه و در حالی که آروم می
خنده با شونه اش به شونه ام می کوبه.

-جدا نمی تونم و راجی هاشونو تحمل کنم، بزن بریم...
سرعت قدم هامونو تند میشه هر دو می خندیم و یه جور هیجان
بههم منتقل می کنه برمی گردم عقب و نگاه می کنم و با دیدن
نرگس و منیژه که به راه خودشون ادامه میدن بیشتر می خندم.
مرتضی دستمو محکم تر می گیره و انگار که همه ی من و
محکم گرفته که حرکت کردن برام سخت میشه، در واقع گرمایی
که به تنم منتقل میشه نه تنها تنمو گرم نمی کنه که یخ هم می
کنم.

جریان هوای سیدنی هستش لامصب...
وقتی سوار ماشین می شیم تلفن هر دومون زنگ می خوره و بی

پاسخ می مونن مشترکای مورد نظری که خواهرای به قول
مرتضی وراجمونن...

همین که استارت می زنه سرعتی میره.
-فردا هم می تونیم بریم لباس ببینیم الان دلم می خواد بریم یه
جای خوب!
دستامو بغل میزنم و چهره ی پر از شیطنتش، نظریمو راجع به
اینکه این مرد سی و چند ساله یه درون کودک زیادی فعال داره
کامل می کنه.

-یه جای خوب؟!

-آره جای خوب، به جاهایی که باعث میشن آدرنالین زیادی
ترشح کنه بدنامون میگن جای خوب یا حتی خیلی خوب، باور
کن من انقدر هیجان زده ام که طاقت این که بیام و برات، لباس
سفیدی که قراره باهاش پا بذاری تو خونمو، انتخاب کنم رو
ندارم! باید تخلیه بشم...

من مات درونی که داری برام می شکافی میشم! طاقت نداری؟!
چه لاکچری...

حتما هم قراره وقتی روز عروسی من رو توی لباس سفید دیدی،
مثل این کلیپ هایی که از مردهای اروپایی دیدم بزنی زیر
گریه...

وای چه رویایی!

اصلا بیا همین الان بریم ببینم چطوریه وضعیت طاقت...

وای خدا یعنی یه شوهر رمانتیک نصیبم گردید؟!!

خدایا آدرنالین و نمیشد نمی آفریدی!
اومدیم پیست ماشین سواری و به قدری تند میره که وضعیت
معهده و روده و مثانه ام بسی خطرناکه...
-وای مرتضی تو رو خدا آروم تر برو، من حالم بده...
بلند می خنده پنجره های ماشین و پایین میده.
-بهتره عادت کنی، دلم می خواد هر بار میام اینجا تو هم همراه
باشی...
دست روی شکم که بهم می پیچه میذارم.
وحشت زده میگم:
-نه دست شما درد نکنه، ما نخوایم آدرنالین ترشح کنه بدنمون
باید کیو ببینیم؟!
بلندتر می خنده و زنگ صدای خنده اش میون شرایط بد آب و
هوایی بدنم لبخند به لبم میاره و به اون آدرنالینی هم که داری
ترشح می کنی علاقه مندم.
یعنی من آخر یا از عشقش دیوونه میشم یا شاعر یا خاک بر سر
!

باد وحشتناک به صورتم می کوبه هر چقدر که تندتر میره این
جریانی که به داخل ماشین راه پیدا کرده شدید تر میشه.
گیر عجب آدم پرآدرنالینی افتادیم ها...

-مرتضی... من یخ کردم... دلم به هم می پیچه... میشه بقیه
آدرنالینی که ترشح نشده رو بعدا ترشح کنی؟

قهقهه میزنه سرشو از پنجره ی ماشین میده بیرون و قبل از این
که ما رو به کشتن بده از پارچه ی آستینش می گیرم و می
کشمش داخل.

-نکن مرتضی مریض میشی...

-قول میدی همیشه همین قدر نگرانم باشی؟!

دیگه واقعا نمیشه نخندید، می خندم، بلند هم می خندم و سری
تکون میدم و چی میشه جامون عوض بشه و این بار من لپشو
بکشم؟ ها؛ چی می شه؟

اما فقط سری کج می کنم و با لبخند میگم:

-قول میدم!

یه پیچ وحشتناک و چرخش شدید ماشین و گلاب به روتون؛ منی
که هر چی خوردم و نخوردم و با عرق وحشتناکی بالا میارم و
قسمت کثیری از این التهابات ترکیب شده با سالاد شیرازی
مامان اختر؛ نصیب مرتضی میشه!

بطری آب و روی دستای بالا گرفته ام می ریزه و با یه دستمال
گوشه ی بلوزشو تمیز می کنه.
- اه اه معلوم نیست چی خورده؟

چشمای به اشک نشسته ام که اثر سوزش گلو و بینیم هستش
بیشتر می سوزه.

-همه اش تقصیر خودت بود...

-اکی، شما فعلا حرف نزن، دست و روتو بشور، نیگاش کن تو
رو خدا؛ شده پرتقال خونی...
ها...

پرتقال خونی؟!!

خوب مگه تقصیر منه که در این شرایط به آدم فشار میداد؟!
وقتی می بینم نمی تونه لباسشو تمیز کنه بطری آب و دستم میده
و بلوزشو از تنش درمیاره و میندازه تو صندوق عقب ماشین و
با یه رکابی مشکی تو این هوای یخ زده، کنار منی که با دیدن
بالا تنه ی نیمه برهنه اش خشکم زده می ایسته.
-بشور صورتتو...

به سختی چشم ازش می گیرم و صورتمو می شورم.

-همه ی آب و استفاده نکن ماشین وضعیتش بدتر از منه...

و بعد می خنده. منم خجالت زده ببخشیدی میگم که جوابم میشه
خنده ی دوباره اش...

چی خنده داره؟

بطری آب و که ازم می گیره و با پارچه ای به دست، سمت ماشینش میره خجالت زده تر میشم.
-بده خودم تمیز می کنم دست نزن بهش...
-لازم نکرده، خودم تمیز می کنم! بالاخره از یه جایی باید شروع بشه الانم تمیز نکنم یک ساله دیگه همین شرایط و هر روز شاید داشته باشیم؛ بذار از الان تمرین کنم و عمق فاجعه ای که قراره باهاش روبرو بشم و بیشتر بفهمم...

هر چند کلامش پر از خنده ست و من هم اولش چیزی دستگیرم نمیشه اما با کمی بالا پایین کردن حرفاش و رسیدن به مفهوم جملاتش رسماً دچار شوک الکتریکی میشم!
منظورش بارداری و شرایط یه زن حامله که نبود؟!
چرا بود عمق فاجعه جان...

هر چند کلامش پر از خنده ست و من هم اولش چیزی دستگیرم نمیشه اما با کمی بالا پایین کردن حرفاش و رسیدن به مفهوم

جملاتش رسماً دچار شوک الکتریکی میشم!
منظورش بارداری و شرایط یه زن حامله که نبود؟!
چرا بود عمق فاجعه جان...

داغی بی سابقه ای از نوک انگشت های پام شروع میشه و به
همه ی قسمت های بدنم منقل میشه.
از داخل ماشین بیرون میاد، به منی که حتما از پرتقال خونی
به لبو ارتقا پیدا کردم نگاه پر حرفی می ندازه، دستمال کثیف رو
داخل نزدیکترین سطل آشغال محوطه میندازه.
به سمت میاد و در نیمه باز ماشین و کاملاً باز می کنه و دوباره
چشم هاش پر از شیطننت میشن.
-خدایا چنان کن سرانجام کار، که تو خشنود باشی و ما دختر
دار...

نارنجک میندازی وسط رابطه ی نوپامون، باشه، موردی نیست
اما حالا چرا هسته ای هستند نارنجکات؟! باور کن درونم انفجار
مهیب هسته ای رخ داده...

دختر دار؟ دختر دوست داری؟

لذت می بری از حالت های عجیب و غریب صورتم که این
طور به اتفاق اون پسر تخس درونت، سرخ و سفیدم می کنید؟
لب هاشو روی هم فشار میدی و بعد خنده ی بلندشو رها می کنه.
-قیافشو نیگا تو رو خدا...

دستی روی گونه ی داغم می کشم و قیافه ام چشه مگه؟

میون خنده باز دستش بیراهه میره و به صورتم نزدیک! عقب می کشم خودمو، بیشتر می خنده و سوز سردی می وزه و باعث میشه کمی تو خودش جمع شه، سوار ماشین میشم تا زودتر سوار بشه تا خودشو به سرما نداده.

در و می بنده برام و نگاه جدی اشم می تونه شوخ باشه؛ چرا؟! سوار که میشه و استارت میزنه هم دست از، دست انداختن من برنمی داره.

-با این عطر و بویی که تو ماشین راه انداختی حموم لازمه ماشینم!

خداییش فقط من می تونم تو لحظات عاشقانه ام بالا بیارم، نه؟! -اول تو رو می رسونم خونه، بعد میرم کارواش، با این سر و وضعی که برای من و خودت درست کردی جایی نمیشه رفت! حالا چرا انقدر خجالت می ده؟

-فردا حتما باید بیای خونه رو ببینی، یه عالمه وسایل ریز و درشت لازم داره تا یه خونه ی نقلی واسه ما بشه! ببینم سلیقه ات تو انتخاب وسایل خوبه که؟!!

دیگ این دفعه رو نمی شه که با غیظ نگاهش نکنم. اشاره ای با کف دستم به خودش می کنم و میگم:
-ظاهرا که نه!

اخم بامزه ای کنار لبخندش می کنه.

-دست شما درد نکنه، دیگه ما شدیم وسایل؟!!

و با دلخوری ساختگی ازم رو می گیره.

نفس عمیقی می کشم و لبخند به لبم می شینه لوسم هست که...

دوباره با ژست دلخوری که گرفته نگاهم می کنه و آروم میگه:
- فردا چه ساعتی پیام دنبالت؟

- هر وقت خودت تونستی من کاری ندارم، برنامه هاتو چک کن
ببین چه ساعتی برات راحت تره.

- فردا کار خاصی ندارم صبح میام بریم خونه رو ببینی یه لیست
می گیریم و بعدشم می ریم فروشگاه یکی از دوستانم...
و بالاخره گره ابروهاشو از هم وا می کنه و میگه:

- مشکلی نیست؟

چونه بالا میدم.

- نه!

- سوالی نداری؟

دوباره چونه بالا میدم.

- نه!

- زیادی آماده ی ورود به جهان منی!

با حیرت نگاهت می کنم و چرا انقدر لج دراری؟ آره من زیادی
آماده ی ورود به جهان تویی هستم که تنها نیستی و با اون تخس
درونت قراره داستان های زیادی داشته باشیم، اما واقعا همیشه به
روم نیاری و بذاری مسیرمونو بریم؟!!

جدای از این حرفها من جهان تو رو عاشقم...

بی توجه به منی که هنوز حیرت زده هستم به رانندگیش می
پردازم و در کمال حیرت من از چراغ قرمز هم می گذره و یه

سبقت هم از ماشین جلوییش و ماشین بعدی جلوییش و همین
طور ماشین بعدی....!

به منی که قیافه ام شده علامت سوال با خنده میگه:
-عجله کنم زودتر وارد جهانمون بشیم! دوست نداری؟!
خدای من...
این قشنگِ تخیلی رو سفارشی برای من فرستادی دیگه؟!!

ورودم به خونه مساوی میشه با پرت شدن یه لنگه دمپایی درست
وسط پیشونیم!

اولش فکر کردم کار مامان اختر بوده اما اشتباه کردم.
-خیلی بدجنسی نیکی، جلوی اون دختره آبروی منو بردی،
چطور تونستین وسط بازار ما رو بذارین و برین؟ اگر نمى
خواستین ما باشیم حرفی نبود اسلحه گذاشته بودیم رو شقیقه
اتون؟!!

قبل از این که بتونم حرفی بزnm به خنده میفتم و با دیدن مامان شهناز هم که در اثر خنده شکم شیش تیکه اش به تکون تکون میفته؛ شدت خنده ام بیشتر میشه. نرگس کفری تر میشه و قبل از این که بخواد دوباره سرم خراب شه به حرف میام.
-نقشه ی من نبود باور کن! دست منو گرفت و برد...-

با حرص کنار بخاری میشینه.

نبود مامان اختر زیاد به چشم میاد.

-مامان اختر کو؟

مامان شهناز دمپایی ابری سبکی که کنارم افتاده رو برمی داره.

- رفت حسینه روضه. آقاچونم رفت به عموت سر بزنه! حالا

کجا رفتین که این طفلی ها رو قال گذاشتین؟!

نگاه مشکوک هر دوشون باعث میشه دست و پامو گم کنم.

-وا...چرا این جوری نگام می کنید؟ قرار بود کجا بریم؟! خسته

شد رفتیم یه دوری زدیم، فردا هم قرار شد با هم بریم خونه رو

ببینیم، یه لیست بگیریم وسایل مورد نیاز و بخریم!

نرگس زانوهایشو تو شکمش جمع می کنه منم مانتومو از تنم در

میارم و باید یه دوش بگیرم.

-وسایل مورد نیاز چه صیغه اییه دیگه؟ همه چی می گیری

نیکو، همه چی! خونه هم کوچیکه باید یه جای کوچیک و مامان

باشه، تا اونجایی که من اطلاع دارم آدم خسیسی نیست، اما منم

یه مقدار قابل توجهی پس انداز دارم، میزنم به حسابت تا با خیال

راحت تری خرید کنی اصلا هم غمت نباشه هر چیزی خواستی
هر کاری داشتی من و بهادر هستیم!

نه مثل این که خانوم شده!

من و مامان هر دو از این حس مسئولیتی که به من داره ذوق
زده میشیم با محبت به خواهر کوچیکم که هنوز جورابای
عروسی تو زمستون پاهاشو می پوشونه، نگاه می کنم.
-قربونت برم من مامان جان، دست تو و آقا بهادر درد نکنه! اما
بابات هست، کارتشم داده که بدم به نیکو، یه حساب جدام برای
نیکو باز کرده پول جهازشو ریخته توش، هر کاری خودشون
می دونن با این پول بکنن...

نم اشک گوشه ی چشم جمع میشه.

-از همتون ممنونم، بخدا راضی به زحمتتون نیستم. این پول رو
هم بابا لازمش میشه برای مخارج عروسی نادر؛ مرتضی که
خودش گفت همه چی با خودش، منم نیازی ندارم اگر لازم بودم
بهتون میگم.

مامان شهناز گونه امو می بوسه.

-قربونت برم من که همیشه همین قدر خوب و قانع بودی، تو هم
دخترمونی نمی تونیم فرقی بینتون بذاریم، هر کاری واسه نرگس
کردیم برای تو هم باید بکنیم، بابات هم این طوری راضیه.

نرگس هم سری تکون میداد به نشونه ی تایید.
-برو ببین چه کیفی میداد واسه خونت خرید کنی...-

-با اون بریز و بیاشی که تو راه انداخته بودی بایدم کیف می
کردی! احمدرضا بچه ام هر چی درمیاره باید بریزه به پای
شماها؛ چی می مونه براش وقتی چشمش کم سو شد؟! هیچی
جز این شهناز که به خاطر چاقی بی اندازه از در این خونه نمی
تونه بره بیرون!

همه مات مامان اختری هستیم که بدون تولید کوچکترین صدایی
وارد خونه شده بود و از حرفاشم مشخصه که همه ی حرفامونو
شنیده بود!
استراق سمع هم که می کنه مو لای درزش نمیره...

چادرشو از سرش درمیاره و سمت من می گیره.
-بگیرش مادر...-

و بعد به سمت نرگس میره.
-بلند شو بچه، یخ کردم...-

نرگس بلافاصله بلند میشه و مامان شهنازم یه بالش میاره و
میداره پشت مامان اختر تا به دیوار تکیه نده!
جدا اگه من جای مامان شهناز بودم تحمل می کردم این
شرایطو؟!!

از قدیم گفتن خود کرده را تدبیر نیست.

برای دوش گرفتن که به اتاقم میرم نرگسم پشت سرم میاد و درو
می بنده حس می کنم که می خواد چیزی بگه.

-میشه فردا صبح باهام بیای جایی؟

تی شرتمو از تنم درمیارم و در همون حال میگم:

-کجا؟

-آز...آزمایشگاه!

در حال خارج کردن نصفه و نیمه ی تی شرت از تنم مات

میشم!

آزمایشگاه؟!!!!

دو خواهر...

یکی با چهره ی مشوش و چشم های پر از تردید و یکی با بهت
و تعجب و یه دنیا اضطرابی که به جونش ریخته شده...

تی شرتمو دوباره تن می کنم و لبه ی تخت می شینم.

-آز...آزمایشگاه!-

ناخن شصتتو زیر دندوناش قربانی می کنه و اضطرابی که در
وجودشه بیشتر نمود می کنه.

-هیچی نپرس نیکی، فقط فردا باهام بیا!

معلومه که هیچی نمی پرسم، همون قدر که تو آمادگی لازم برای
مامان شدن نداری؛ من هم آمادگی لازم برای خاله شدن ندارم!
می داشتین مهر عقدنامه اتون خشک میشد بعد وارد مراحل
نهایی می شدین!

نرگس که کنارم میشینه و سرشو رو سینه ام می ذاره نفس
عمیقی می کشم و دستامو دور تنش حلقه می کنم.
هنوز خیلی بچه اس واسه مسئولیت به این بزرگی!

طی یه پیام به مرتضی اطلاع میدم که صبح یه کار مهمی برام
پیش اومده وقتی انجامش دادم خودم میام خونه، اونم با یه کم
تاخیر اطلاع داد که تو خونه منتظرمه و جایی نمیره و دیر نکنم
و این رسم قول دادن و کاری ندارمت نیست!
یکی بیاد حالا به این آقای نازنازی توضیح بده که قضیه از چه
قراره تا واسه من طاقچه بالا ننداره...

نرگس برخلاف همیشه شب و خونه ی ما می مونه، البته بماند
که بهادر به زور قبول کرد تا بمونه! چون خودش کارش تا
دیروقت طول می کشید بالاخره با نارضایتی رضایتشو اعلام

کرد! البته می خواستم که نکنه؛ والا...

تمام مدتی که منتظر جواب آزمایش بودیم نرگس سفت بهم
چسبیده بود و می لرزید!
داشت از اضطراب سخته می کرد و دلگرمی های من هم هیچ
تاثیری نداشت؛ علت این اضطرابش برام نامفهوم بود! هر چند
وجود یه موجود دیگه درون یه موجود دیگه به تنهایی وحشتناک
هست، اما خوب آدم وقتی با یه موجود دیگه که ناشناخته هم
محسوب میشه یه زندگی تازه رو شروع می کنه باید فکر
اینجاشم کنه دیگه! نه؟
همه ی ناشناخته هایی که به بوس و ماچ و این مسائل ختم میشن
که قرار نیست ختم به خیر بشن که!
ناشناخته؟؟
خوب حالا؛ همون خاک برسری های خودمون...

جواب آزمایش که بعد از یک ساعت حاضر میشه و در کمال
شگفتی جوابش منفی هست، من و نرگس و که در هر حال
مطمئن بودیم جواب مثبت، دچار برق گرفتگی می کنه!
نرگس دوباره می پرسه از پرسنل آزمایشگاه تا مطمئن بشه.
-مطمئن هستین که منفی بوده؟
طرف هم که انگار خسته تر و کلافه تر از این حرفاست با لحن

کوبنده ای میگه:

-بله خانوم منفی بوده! این عقب افتادگی دو هفته ای هم می تونه علت های مختلفی داشته باشه حتما به یک متخصص زنان و زایمان مراجعه کنید.

از آزمایشگاه که خارج می شیم هر دو دماغ هستیم.
-هر چند از نظرم زود بود، اما جدا من دلم خاله شدن خواست!

نرگس که هنوز ناباوره به حرف میاد.
-هر چند از نظر من هم وحشتناک بوده، اما منم دلم مامان شدن خواست!

و بعد هر دو نفس خسته ای می کشیم و نرگس میگه که:
-می خوام برم پیش بهادر...
-منم باید برم پیش مرتضی...

مسیرمون جداست و دو تا اسنپ خبر می کنیم و تا زمانی که ماشین ها برسند به موجودی فکر می کنیم که موجود نبود!
چقدر فکر بودنش سخت بود و فکر نبودنش هم سخت تر...
هر دو ماشین با هم می رسند و بعد خداحافظی از هم جدا می شیم. وقتی که سوار ماشین میشم بلافاصله گوشیمو از کیفم درمیارم و یه پیام برای مرتضی میدم که حرکت کردم.
و بعدش هم یه پیام برای نرگس!

عزیز دلم هر وقت مامان شدی، نترس! من و مامان شهناز هستیم مامان احترام که می دونی حضور ویژه داره، نابلدن باشی

دو تا می خوابونه زیرگوشت بلدت می کنه!
پیام پر از استیکرای خنده اش که برام میاد لبخند می زنم و
هیچی نشده نسبت به بچه ای که نبود حس خوبی پیدا کردم.

وقتی که ماشین، وارد خیابون آشنایی که قبلا هم به اونجا اومده
بودم میشه؛ خاطرات بد بهم هجوم میارند و گردی از غم روی
قلبم و می پوشونه.

جلوی آپارتمانش که توقف می کنیم کرایه رو حساب می کنم و
پیاده میشم، نگاه دلخورم به این مکان، نشون از این میده که من
اصلا هم نتونستم از اون اتفاقا دور بشم و فراموششون کنم فقط
باهاشون کنار اومدم، خیلی هم غمگین باهاشون کنار اومدم.
اف اف و می زنم و بدون حرفی در باز میشه وارد آپارتمان
میشم و انگار خودمو می بینم که از بازو هام گرفته و دنبال
خودش می کشونه.

لبخندی میزنم و گام هامو برمی دارم و باید لگد کنم رو همه ی
خاطرات بد.

اینجا قراره یه زندگی و شروع کنم و بسه یادآوری روزهای
بد....

شتاب بیشتری خرج قدم هام می کنم، به نفس نفس که میفتم مقابل در واحد نیمه بازش قرار می گیرم.

شال آبی کاربنیمو روی موهام مرتب می کنم و تقه ای به در می زنم و با فشار آرومی در و کامل باز می کنم و وارد خونه میشم.

-خوش اومدی، بیا تو.

می تونم ببینم که تو آشپزخونه پشت به من ایستاده و انگار داره چای دم می کنه!

در و می بندم و این بار با ظاهر مرتب تری از خونه مواجه میشم.

به پنجره ی بزرگ و پر نوری که که زیبایی تمام این سالن هست نگاه می کنم و اون بار چطور ندیدمش؟

تموم سالن تو نوری که ازش ساطع میشه فرو رفته مرتضی از آشپزخونه خارج میشه و روبروم درست پشت به پنجره قرار می گیره دستاشو تو جیب شلوار روشنش فرو می کنه، حالا اون نور طلایی رنگ تنشو در برمی گیره و صحنه ی بدیعی ایجاد میشه. یه مرد که من عاشقشم احاطه شده در انوارهای طلایی خورشید! نگاه پر از هیجانش به من و سری که برمی گردونه سمت پنجره ی خونه.

-تو هم مثل من عاشق این پنجره شدی؟

و دوباره به من نگاه می کنه.

-سلامت کو پس؟

-سلام.

لبخند می زنه، به چی نمی دونم.

-دوست داری اول خونه رو ببینی یا بشینی یه چای بخوری و...

دست پاچه بین حرفش می پریم.

-نه، اول خونه رو ببینیم...

همون طور که دستش توی جیبشه وسط سالن می چرخه.

-هر چی هست و نیست همینه یه اتاقم داره که فکر نکنم وقت زیادی برای بازدیدش صرف شه، به نظرت بشینیم لیست بگیریم و کنارشم چای و کیک بخوریم معقول تر نیست؟!

شونه ای بالا می ندازم و به سمت یه راهروی کوچک که در ضلع غربی خونه واقع شده میرم احتمالا اتاق خواب و سرویس بهداشتی همون جاست. مرتضی هم پشت سرم میاد البته و راجی هم می کنه.

-کلا ۶۵ متره، کوچیکه اما مال خودمه! بعدا اما عوضش می کنیم...

وارد اتاق میشم یه تخت چوبی ساده و یه کمد دیواری بزرگ، میشه گفت خوبه!

سمت کمد دیواری میرم و تا درشو باز می کنم صدای نه بلند مرتضی زیر گوشم می پیچه اما خوب خیلی دیر شده و یه کوه لباس و وسایلی که نمی دونم چی هستند روی سر و روم می ریزن!

به قدری زیادن که علاوه بر این که یه عالمه اشون تو بغلم میفتن
یه تعداد کثیری هم کف زمین و اشغال می کنند.

با دست هایی که پر از وسایل مرتضی هستند سمتش می چرخم،
پر از استفهام نگاهش می کنم اصلا خجالت زده به نظر نمی
رسه و البته که خنده اشم گرفته.

-چقدر شلخته ای تو!

گوشه ی موهاشو می خوارونه.

-خوشحالم داری باهام آشنا میشی هر چند کمی زوده اما همین که

می تونی یه برداشت کلی هم ازم داشته باشی عالیه!

دوباره دستاشو تو جیب شلوارش فرو می کنه و ادامه میده.

-مگه نه؟!!

دستامو از هم باز می کنم و وسایلم روی زمین رها میشن.

کف دستمو درست مثل مامان اختر که می خواد حساب کار

دست یکی بیاد و تگون می دم.

-چطور که تو هم یه کم با من آشنا بشی، هر چند کمی زوده اما

همین که یه برداشت کلی هم ازم داشته باشی عالیه! مگه نه؟!!

ناباور می خنده و عقب می کشه.

-من برم چایی بریزم تا پشیمون نشدم از این خریدی که دارم می

کنم!

در حالی که می خنده از اتاق خارج میشه و من و کف دست در

انتظارش، عجیب تشنه ی گوش مالی دادن بهش می شیم.

بفرما شلختگی هم به مزایاش اضافه شد.

دست به کمر نگاهی به داخل کمد که فکر کنم یه هفته ای وقت

باید صرف تمیز کردنش کنم می ندارم.
وای خدایا چقدر کار...

وقتی از اتاق خارج میشم نگاه با دقتی به راهرو می ندارم یه
کنسول خوشگل و به فرش طرح خز، می تونه اینجا رو فوق
العاده کنه!

می تونیم روی کنسول پر از قاب عکس هایی از خودمون بذاریم
کنار شونم شمع های معطر...

وارد سالن که میشم مرتضی سینی کیک و چای و روی میز
گذاشته و منتظر به من نگاه می کنه.
روی تنها کاناپه ی چرمی مشکی رنگی که وجود داره میشینم و
مرتضی هم کنارم می شینه زانوهاش به زانوهام که برخورد می
کنند مثل برق گرفته ها یه کم فاصله می گیرم که نگاه باریکشو
تقدیم می کنه.

خوب چیه دوست ندارم بهم بچسبی؛ البته فعلا!

دفتر و خودکار روی میز و برمی دارم و مرتضی هم یه برش

از کیک و برای خودش در نظر می گیره.
-هر چیزی که فکر می کنی لازمه دریغ نکن، هر چند این جا
کوچیکه همیشه وسایل چندانی براش خرید؛ اما میشه ازش یه
جای دنج دونفره درآورد.
و از عمد با زانوش به زانوم می کوبه.
-مگه نه؛ خانوم مبادی آداب!
به کنایه اش اخم می کنم و پر شیطنت برام ابرو بالا می ندازه و
در همون حال کیکشو هم می خوره و جدا قراره با چی طرف
بشم من؟
نمی فهمه این همه نزدیکی و این فضای خالی پر شده از من و
خودش چقدر حال دلمو خراب کرده؟
برای پرت کردن حواس پرت شده ام؛ شروع می کنم به نوشتن.
-آشپزخونه کوچیکه اما کابینتاش فوق العاده جادار هستند...
-میشه انقدر نگی اینجا کوچیکه؟ این جا مناسبه یه شروع دونفره
برای من و تو هست؛ منم مشکلی با وسعت اینجا ندارم که برای
من؛ وسعت دل کسی که قراره باهاش اینجا زندگی کنم مهمه!
مستقیم نگاهت می کنم تا از نگاهم ببینی صداقتی که دارم تقدیمت
می کنم رو.
به پهلو میشه دستشو روی پشتی کاناپه دراز می کنه و با تمام
قوا، با چشمای لعنتیش به حساب دل لعنتیم می رسه.
-دل من فقط واسه خاطر تو شده اینی که می بینی! مثل تیک تاک
ساعت برات می زنه وقتی هم که این طوری ازش دل می

بری...

لباشو تو دهنش فرو می کشه و در همون حالت می خنده و سر
تکون میده و نمی دونه با حرفاش و کارهاش چه تیک تاکی تو
دل من راه انداخته.

- بی انصافی نکن دختر، اینجا محیط بسته ست و دست منم باز
تر از همیشه! محکم می گیرمت یه ماچ ازت می کنم و اونوقته
که هیشکی جلودارم نیست...

در شرف سخته کردن با دفتری که توی دسته محکم تر از
همیشه روی زانویی که به زانوم چسبونده می کوبم.
مرتضی...

لحن گله مندم و چهره ی جدی ای که به خودش گرفته و من و
دچار ترس می کنه؛ نزنه بلا ملا سرم بیاره در این مکان در
بسته ی مخوف؟!!

والا من واسه شب رویاهام برنامه ها دارم...
این طوری و در این شرایط باب میل من نیست، بکش عقب
جانا...

وسط سالن دست به کمر به اطرافم نگاه می کنم و تمام سعی و تلاشم اینه که به مردی که روی کاناپه پا روی پا انداخته و تمام من و داره با نگاهش قورت که چه عرض کنم می لومبونه؛ چشم تو چشم نشم.

اصلا چه اشتباهی کردم تنها اومدم ها...

برای پرت کردن حواس هر دومون از شرایط پیش اومده نظرمو راجع به مبله کردن سالن میگم.

-به نظرم یه راحتی جمع وجور شیک اینجا رو عالی کنه برای ناهار خوری جای کافی نداریم اما میشه چند تا صندلی پایه بلند برای این گرفت. من تو زمستون خصوصا فضای تاریک و خیلی دوست دارم. اگه تو هم راضی باشی پرده ها رو زرشکی بگیریم البته میتونیم سفید و زرشکی کار کنیم هم خونه گرم تر و دنج تر میشه هم زرشکی رنگ مورد علاقه ی منه! یه فرش دوازده متری هم واسه سالن کفایت می کنه و این که برای این دیوار بزرگ تلویزیون بزرگی که نصبه کافیه احتیاجی به دوباره خریدنش نیست.

اما چون اطرافش خالیه میشه چند تا باکس اطرافش کار کرد. و این که چون میگی اینجا رو قراره عوض کنیم به نظرم خیلی روش مانور ندیم انشالله وسایل آس تری واسه خونه جدیدمون می خریم!

یه کم طنز هم چاشنی لحن می کنم و به این صورت بهش می
فهمونم همچینم قانع نیستم...
لبخند بامزه اش و انگشت شصتی که برام به نشونه ی موفقیت
بالا می بره به خنده می ندازتم.
-هر چی تو بگی اما اگه برات سخته می توئم مطابق سلیقه ات
بدم اینجا رو دکور کنن، نظرت چیه؟
-نه، دوست دارم خودم بچینمش...
دور خودم می چرخم و با لبخند به تمام زوایای این خونه نگاه
می کنم.
-شاید کم سلیقه باشم و اینجا رو کجکی درارم اما دوست دارم
خودم همه کاراشو کنم...
بلند میشه و نفس عمیق و بلندش تو سالن زیر گوشم پخش میشه.
خدایا چقدر دوش دارم، چقدر واسه کنارش بودن مشتاقم و
چقدر سخته خوددار بودن آخه؟
الان که این طوری اومده کنارم ایستاده و به اطرافمون نگاه می
کنه و لبخند می زنه کاش می شد سرمو بذارم رو شونه اش و
بگم اینجا قراره خونمون بشه!
اما...
-کجکی هم دراری اینجا رو حتما قشنگ میشه چون تمام قشنگی
این خونه به اینه که تو داخلش بچرخ...
به آشپزخونه اشاره می کنه.
-مثلا اونجا در حال غذا پختن برای من باشی، مهم نیست که
وسایلش چه رنگ و مدلین من فقط تو رو می بینم و همه

ی اون فضا رو قشنگ می کنه...

مثل من یه چرخ کامل وسط سالن می زنه.
-یا مثلا اینجا مشغول مرتب کردن و غر زدن و منم اصلا
رعایت و نمی کنم و بیشتر ریخت و پاش می کنم تا بیشتر غر
بزنی و من کیف کنم از این که هی اذیتت کنم...

و

من

همه ی جهان را
در پیراهن گرم تو می خواهم که خلاصه کنم...

نمیشه، دِ نمیشه...

نمیشه بیشتر از این خوددار بودن.

اینجاست که با تمام قوا و نیرو، قدم بلندی به سمتش برمی دارم
چشمای پر شده امو به چشمای مهربونش میدم و نزدیک تر میشم
نگاهم از چشماش پایین میاد و مستقیم تا روی قفسه ی سینه اش،
سمت چپ، همون قسمتی که قراره تا ابد خونه ی من باشه مکت
می کنه.

یه کم نزدیک تر و پیشونیم که روی قفسه ی سینه اش قرار می
گیره تپش قلبی که یه لحظه فقط متوقف میشه و بعد روی دور
تند می رن.

خدایا من اصلا گناه کار، من بنده ی خطا کار، منی که آغوش یه

نامحرمو الان طلب کردم. اما این طلب برای منه چه امروز چه فردا چه یه ماه دیگه...

هر دو دستش که روی بازو هام قرار می گیرند و بوسه اش درست وسط سرم می شینه نفس عمیقی می کشم و چقدر که دلم می خواد محکم محکم من و در بر بگیره.
اما ایشون ظاهرا فقط بلدن حرف بزنند بنده پا هم دادم بهشون اما بچه ام دلش بزرگ تر از این حرف هاست.

-فکرشو نمی کردم که اولین بار که می بوسمت و لمست می کنم دست و پام این همه بسته باشه!

هنوزم نصفه و نیمه بین آغوششم و در حالی که چونه اش درست به سرم تکیه داده و من و این حال خرابو اتصال های نصفه و نیمه امون...

پیشونیمو بیشتر به قفسه ی سینه اش می چسبونم همه ی تنم بسیج شدند که هر طور شده خودشونو تمام و کمال به آغوشش بسپرن اما در نهایت بیچارگی عقب می کشم و دستای مشت شده امو پشت کمرم بهم قفل می کنم.
دستشو محکم پشت گردنش می کشه و نگاه پر حرارتشو ازم فراری میده.

-بهتره بریم اینجا جای موندن نیست...

درسته اما فقط برای الان و این حالی که چاره ای براش نیست،

نه؟!

وگرنه که قراره اینجا تا ابد بشه جای موندن.

*

قشنگ ترین بحث دنیا میشه این بحثی که بین من و ایشونه؛ اونم
سر طرح رنگ مبل انتخابیمون!

-وقتی که من میگم اون مبل ها بهتر و شیک تره باید بگی چشم!
با انگشتش به مبل های چستر قهوه ای رنگ اشاره می کنه.
چشمامو با ناز براش گشاد می کنم و در جوابش انگشتمو سمت
همون مدل انتخابیمون که دارای رنگ های زرشکی و خردلی
می گیرم و میگم:

-وقتی که من هم میگم که این مبل ها قشنگ تر و زیباترین باید
بگی که چشم! بعدشم تا اونجایی که یادمه یه آقایی گفته بود که
این منم که به همه چی زیبایی میدم جدای از اون، انتخاب وسایل
خونه با خانوم خونه ست من باید دوششون داشته باشم و

کنارشون راحت زندگی کنم...
آروم آروم می خنده و سری تکون میده و ای نمیری که راه هم
میری من باید برات تو دلم بوس و ماچ بفرستم...
-چی بگم، هر چی خانوم خونه امون گفتن!
خانوم خونه؟ وای خانوم خونه امون؟!
یکی بیاد نیشامو از دو طرف بگیره جمع کنه که داره از قسمت
خط کشی شده خارج میشه.
و در نهایت مبل انتخابیمون میشه چستر های زرشکی رنگ
نقلی و دوست داشتنی.
عاشق دو تا تک نفره ای هستم که با خردلی ترکیب شدن. وای
خدا چقد دوششون دارم همیشه همین الان بارشون کنم کولم و
ببرم بچینم تو خونه امون؟!

وقتی که برای انتخاب تخت میریم و تا آقای فروشنده از مون
غافل میشه بچه ی پیش فعالم رو تخت دراز می کنه و بهونه
اش میشه تست راحتی تخت ها!
منم دست روی هر تختی می ذارم رد می کنه و میگه که
بزرگن!
خوب باید گنجایش دو نفر و داشته باشه یا که نه؟!
آخرشم رو کرد به فروشنده و میگه:
-کوچیکترین سایز تخت های دونفرتون که کیفیت بالایی داشته
باشه رو نشونمون بدین.
فروشنده با لبخند به سمتی میره.

-یه مدل داریم وارداتیه ایتالیایی هستش و فوق العاده شیک و مدرن...
نزدیک مرتضی میشم و آروم میگم:

-تو اتاق که جا هست، می تونیم بزرگ تر بخریم!

اونم دم گوشم آروم تر از من میگه:

-نه دیگه، کوچیک باشه، همه اش نزدیکم باشی، تو بغلم باشی حتی اگه قهرم کردی که البته جرات نداری که با من قهر کنی، مجبور شی تو یه وجبیم بخوابی نفسم بکشی نتونی طاقت بیاری و...
مقابل چشمای از حدقه در اوادم چشمکی میزنه و ادامه میده:

-کافی بود دلایلم یا ادامه بدم؟

چشمای خندونش و منی که به سختی آب خشک شده ی گلومو پایین میدم و زمزمه می کنم:
-نه، کافی بود!

تکون شونه هاش و بی صدا خندیدنش و منی که دارم به لحظاتی فکر می کنم که فاصله امون میشه صفر و...

خدایا یا صبر منو افزایش بده یا شدت بی حیایی این بچه رو کاهش!

تخت و به سلیقه ی خودش می خره و منم تصمیم می گیرم هیچ دخالتی نکنم تا بیشتر از این نشنوم و تصورات ذهنیم باعث

منحرف شدنم نشه!

آره خوب منم آدمم منحرف میشم، بد هم منحرف میشم؛
فرمایش؟!!

صندلی های پایه بلندی رو هم برای این آشپزخونه می خریم و
سر انتخاب کنسول بماند که چقدر اتفاق نظر داشتیم تا جایی که
فروشنده پیشنهاد کرد هر دو کنسول و بخریم و هر هفته مدل
انتخابی یکیمونو بذاریم که دل هیچ کدوممون نشکنه!
منم نهایت دختر بودنو نشونش دادم و مقابل چشماش رو به
فروشنده مدل انتخابیم و نشون دادم و گفتم:
-جناب همینو می بریم فاکتور کنید!

و در حالی که نیم نگاهی هم سمتش ننذاختم از فروشگاه بیرون
رفتم، ایشونم همون مدل بنده رو فاکتور کردند و وقتی از
فروشگاه خارج شدن چشماشو برام باریک کردند و گفتند:
-یواش یواش داری خودتو نشون میدی، نه؟

بنده هم یه بله ی رسا تقدیمشون کردم و برای انتخاب جا کفشی
دوباره وارد همون فروشگاه شدیم!
فروشنده با دیدن دوباره امون شاگردشو صدا کرد و خودش
رفت!

چقدر بهش سخت گذشت با ما...

فقط سرویس چوب و می توانیم بخریم چون آقا اعلام می کنه که باقی خریده‌ها از تحملش خارجه و برای انتخاب ظرف و ظروف و دکوری و هر چیز دیگه ای باید با مادر و خواهرم برم.

برای رسوندنم به خونه سوار ماشین میشیم و یه آب هویج هم بهمون نداد! کف کردم...

-فردا میدم خونه رو خالی کنند یه خانومی هم هست یه وقتایی میاد خونه رو تمیز می کنه میگمش بیاد. سرویس چوب و هم پس فردا خودشون می فرستن خونه. شما هم هر خریدی کردین مستقیم بیارین بذارین خونه. منیژه هم برای فردا یه مزون لباس عروس نوبت گرفته...

نگاهم می کنه و ادامه میده:

-از من نخواه که پیام، شب خودمون؛ ببینمت تو اون لباس...

شب خودمون؟ چقدر این پسر پر از احساسه! این همون پسریه که تو کافی شاپ دیده بودمش و دلم می خواست موهاشو براش چهل گیس ببافم؟ البته از حرص!

من واقعا نمی دونم وقتی که این طور من و مات خودش می کنه
باید چه عکس العملی نشون بدم.

نمی دونم وقتی این طوری نگاهم می کنه باید چی بگم که لذت
ببره، بلد نیستم که با ناز و ادا براش حرف بزنم و لوندی کنم
حداقل نه حالا؛ نمی تونم.

من فقط بلدم فیزیکی از خجالتش درام! مثلا این طوری که تا با
حرفاش باعث میشه پر از حس دوست داشتنش بشم، بپریم ماچ
ماچیش کنم!

یا که وقتی سر به سرم می ذاره بنشونمش جلوی پاهام و موهاشو
دسته دسته کنم و انواع و اقسام بافت ها رو روشن پیاده کنم!
من این طوری بلدم فقط...

یه حلقه ی فلزی که دو تا کلید ازش آویزونه جلوم می گیره. من
هنوز درگیر نگاهشم و اون اما درگیرتر از من به نظر می
رسه...

-بگیرش، کلید قفسیه که می خوام برات بسازم!

آروم می خندم.

-قفس؟! -

کلید و جلوم تکون میده لبخند می زنه:

-آره قفس؛ دیدی هر چی موجود خوشگل کوچول موچوله آدم
های حریص شکارشون می کنند می ذارن تو قفس تا ابد برای

خودشون بمونند؟ منظورم همون قفسه!
کلید و از بین دست هاش می گیرم رها نمی کنه اما، هر دو
دستمون یه سمت دسته کلید کوچیک، بنده.
-بگم بی صبرانه در انتظار این قفسم، زیادی هول به نظر می
رسم؟
می خنده و این که برای من لباش همیشه خندون میشه جای تامل
داره! این پسر تو محیط کار نیمچه لبخندی هم واسه احدالناسی
نمی زنه...
-عاشق همین یه رنگیتم، لزومی نمی بینی نقش بازی کنی، هر
چی هست و نیست و میگی! صادقی و من واسه درون زیباته که
شیفته اتم...
شیفته امه؟ عاشق یه رنگیمه؟ اینا که خصوصیات فوق العاده ای
هستند...
اگر بدونه که من با وجود چند رنگیش هم خواستارش بودم و
هستم چی؟!
کلید و محکم می کشم.
-بهتره حواست به جلوت باشه، ما یه عالمه آرزو داریم که برای
رسیدن بهشون بی تابیم!
میون خنده ی بی صداش سر تکون می ده. کلید و داخل جیب
کوچیک کیفم قرار می دم که...
-این و هم بگیر، هر چقدرم خواستی می تونی برداشت کنی

انقدری توش هست که بشه کل یه فروشگاه رو خرید!

به کارت آبی رنگی که سمتم گرفته نگاه می کنم.
-مرسی که من و در جریان اندوخته هات می ذاری اما پیشم پول
هست!
اخم می کنه.

-بگیرش، من از اول سنگامو با همه اتون وا کردم؛ پولاتم پس
انداز خودت یه خانوم باید همیشه حسابش پر باشه و از میزان
اندوخته هاشم احدوالناسی با خبر نباشه...

خنده ام می گیره و چقدر که میشه کنارش خندید و این خنده ها
از اعماق وجود باشه.
کارتو روی کیفم می ذاره.
-اصلا هم مراعات نمی کنی هر چیزی فکر کردی لازمه یا لازم
نیست و هم بگیر یه جای کوچیک شلوغ پلوغ هم می تونه قشنگ
باشه!

کارت و برمی دارم انگشت شصتمو رو اسم روی کارت
مرتضی اصلانی می کشم و به زودی قراره منم بشم یه اصلانی!

منیژه و نرگس همه ی مزون و گذاشتن رو سرشون! انگار
عروسی این دو تاست که انقدر با دیدن هر لباس زیبایی به
مرحله ی جیغ کشیدن می رسند.
خانوم حیدری زنی شیک پوش و زیبا که صاحب مزونه به
نرگس و منیژه ملحق شده و جدا من و رها کردند با این همه
لباس زیبایی که روبرومه!

برای دریافت آرامش، تنها به میون لباس های سفیدی که در
کمال وقار و زیبایی با متانت وسط مزون ایستادند شروع به قدم
زدن می کنم. چشمامو می بندم و کدومتونو بپوشم می تونم یه
عروس زیبا براش بشم.

مقابل یه لباس می ایستم با دقت نگاهش می کنم دامن پف دارش
پر از شکوفه های ریزه و استین های توریش هم.
دستی رو پارچه ی لباس می کشم و آروم لب می زنم خیلی شما
خوشگلی اما یه کم واسه من شلوغ پلوغی
ازش عبور می کنم و مقابل لباس بعدی می ایستم. سرتاسر
پارچه ی ساتن و مروارید هایی که روی دنباله ی لباس کار

شده. دستی روی سرشونه هاش می کشم شما هم خیلی زیبایی اما
یه کم برای من سنگینی
صدای آرومشو که گفت خب به درک هم شنیدم! آخی ناراحت
شد...

از چند تا لباس می گذرم و یه لباس توجهمو جلب می کنه! شده
با دیدن چیزی بلافاصله بگین من اینو می خوام؟!
با این که چیز دیگه ای در نظرتون بوده باشه و با دیدن یه
قشنگ ترش، نظرتون عوض بشه؟!
دستم و رو پارچه ای که پر از گل های ریزه می کشم و آروم
میگم وای شما چقدر نازی
تشکر می کنه!
نوازشش می کنم و می پرسم:
مال من میشی؟
غرق شادی میشه و جوابم میشه:
با کمال میل!

با دیدن لباسی که حس می کنم عاشقش شدم اشک تو چشمام می
شینیه از ذوق زیاد روی پنجه های پام بالا میرم و توری که باید
روی موهای عروس قرار بگیره دلبرترش کرده!

برای دادن خبر خوب انتخاب نهایی لباسم، به سمت منیژه و

نرگس میرم که هنوز دارند ژورنال ها رو نگاه می کنند. خانوم
حیدری رو مخاطبم قرار میدم.

-یه لباس تن مانکن دیدم و پسندیدم اگه ممکنه بپوشم!
نرگس و منیژه هر دو که نگاهم می کنند ناچار میگم:
-خوب اگه شما هم پسندیدین بعدش می پوشم!

حوالی ظهر یگانه خانوم بی هیچ واسطه ای به خودم زنگ زد و
برای ناهار دعوتمون کرد و با گفتن این که با مامان هم صحبت
کرده رسماً جلوی هر گونه مخالفتی و از طرف من گرفت!

از هیجان رفتن به خونه اشون داخل ماشین منیژه به سسکه
افتادم و هر چقدر هم بهم آب دادن تاثیر گذار نبود. خدای من...
چرا بند نمی اومد؟ مامان شهناز آخه چرا بدون هم فکری با من
اجازه صادر می کنی؟

دیگه بر اثر سسکه مداوم نرگس و منیژه بلند بلند می خندند و
من کم مونده که گریه کنم!

خدایا خودت رحم کن من و با این حال و اوضاع نفرست برم
اونجا.

زمانی که خدا هم قصدش شوخی باهات باشه، همیشه دیگه
کاریش کرد!

وقتی که وارد خونه ی اعیونیشون میشیم شدت سسکه هام
بیشتر میشه و چه مرگمه واقعا؟

بخدا من توقع این رویارویی و نداشتم، نه حالا که مرتضی با من نیست!

نرگس که ذوق زده تر از من به نظر می رسه هنگام پیاده شدن
از ماشین زیر گوشم میگه:
-وای خونشونو...

هیس آرومی میگم و پشت بندش هم سکسکه می کنم.

به قدری مضطرب میشم که نمی تونم به اطرافم توجه کنم. فقط
می تونم یه گوشه از حیات بزرگشون که دست کمی از یه باغ
نداره، یه تاب زنجیری بزرگ و یه سرسره ببینم!
و بعد سکسکه هامو خفه کنم که با دیدن یگانه خانوم که به
پیشوازمون میاد شدت نگیرن...

منیژه جلوتر از ما حرکت میکنه.

-بفرمایید... چه مامانم عروس دوسته ببین اومده پیشوازت!
خودش و نرگس بی خیال عالم می خندند و من سکسکه میزنم و
خدایا یکی از مزایای این سکسکه که آفریدی رو بگو!؟
جز دست انداختن من هیچ نیت دیگه ای نداشتم، می دونم...

روی مبل هایی که دو برابر من هستن، البته از نظر قدی! نشستیم.

دومین لیوان آب و یگانه خانوم سمتم می گیره.

-بخور دخترم، مکث هم نکن یه ضرب سر بکش تا بند بیاد!

خجالت زده لیوان و می گیرم و معده ام شده دریا.

نرگس با منیژه که بعد تعویض لباس هاش پیش ما برگشت، میون صحبت کردن راجع به برند لباس های معتبر؛ نگاه های خندونی هم روونه ی من می کنند.

یگانه خانوم که یه کت و شلوار شیک ذغالی رنگ پوشیده و موهای بلندشو دم اسبی بسته رسماً یه خانوم فوق العاده شیک و امروزی به نظر می رسه! جدا چه چیزایی و زیر چادر قایم کرده بودا...

همراه با سکسکه ی خفیفی نگاهی به اندام خوبش می کنم و از من بهتر نباشه بدتر هم نیست!

-به مرتضی هم زنگ زدم الاناست که برسه، باباشم...

-یاالله...

با صدای زمخت و مردونه ای که درست از پشت سرم می شنوم سیخ سرجام می ایستم.

بقیه هم بلند میشن و من جرات باز کردن دهنمو ندارم نفسمو حبس کردم تا این جریان لعنتی و از کار بندازم.

چه پدرشوهر پر جذبه ای نصیبم شده! یگانه خانوم بلافاصله کیفی که تو دستت از من می گیرم.

-سلام خوش آمدی!

کمکش می کنه کتشو از تنش دراره و من فقط نگاهشون می کنم. چقدر بهم میان!

انگار اونا تازه عروس و دامادان...

منیژه گونه های باباشو می بوسه و اما نگاه بابای جدیدمون به منی هست که فقط دارم مثل یه موجودی که ما، ما می کنه نگاهش می کنم و زبونم تو دهنم منجمد شده!

نرگس هم سلام و احوال پرسى می کنه من اما به زحمت سلام آرومی می گم که سلام بلند و رسایی از طرفش دریافت می کنم. -سلام دخترم، خوش اومدی...

بحمدالله ابهتش من و گرفته و سکسکه ام بند اومده!

-خیلی ممنون...هیچ...

سکسه ی بلندمو و دستی که روی لبام می دارم.

نرگس لب می گزه و کسی به روی خودش نمیاره.

خوب یه جریان طبیعییه تقصیر من نیست که...

همه دور هم می شینیم و جدا این که رستم خان کنار من نشسته از شانس خوبم که نیست؟ هست؟

-خیلی خیلی خوش آمدین، این خانوم ما عجله کردند باز! از قبل می دونستم میگفتم یه گوسفند جلو پاتون قربونی کنند...

اوه چه خفن! گوسفند؟

-اون باشه واسه بعد عقد، آقا جان!

یگانه خانوم در حالی که با مهربونی به من نگاه می کنه این جمله رو میگه و من کشته مرده ی اون کلمه ی آخرش شدم آقا جان!

چه قشنگم صداش کرد...

به حدی معذبم که زانو هام به هم کیپ کیپ شده اند و کمرم هم صاف؛ بدون هیچ قوسی!

-من اعتراض دارم، چرا بعد عقد برای من گوسفند قربونی نکردین؟!

منیژه که به شوخی این جمله رو میگه همه می خندند و من به لبخندی زوری اکتفا می کنم که صدای زنگ بلندی تو سالن می پیچه.

یگانه خانوم با شتاب بلند میشه.

-بچه ام اومده!

این خبر، بیشتر توی دلمو خالی می کنه چراشو نمی دونم اما...

یگانه خانوم و منیژه برای پیشواز از مرتضی بلند میشن. رستم خان اما نه! حتی حس می کنم که یه کم ناآروم میشه و این از کف دستی که چند بار روی محاسن سفیدش بالا پایین میشه

مشخصه.

نمی دونم باید سر جام بشینم یا بلند شم برم خوش آمد شوهر آینده
ام!

نرگسم که در حال سرک کشیدن به اطراف خونه ست و کمکی
نمیشه ازش گرفت.

طولی نمی کشه که مرتضی تو تیررس نگاهم قرار می گیره
یگانه خانوم سرش روی سینه ی پسرشه و چشماش اشکی! منیژه
هم سمت دیگه ی قفسه ی سینه ی مرتضی را تصاحب کرده و
چهره ی منقلب شده ی مرتضی هم که اصلا...

ای بابا اینا به کنار، این مادر و دختر جای من و به طور کامل
اشغال کردند که...

جای من و پس بدین خوب!

من و نرگس همزمان بلند میشیم مرتضی نگاه مستقیمش روی
پدرشه مادرش و منیژه جایی که برای من هست رو، رها می
کنند! به سمت من و پدرش میاد، رستم خان بلند میشه و من
دستاشو می بینم که برای به آغوش کشیدن مرتضی از هم باز
میشه اما مرتضی فقط دستش و دراز می کنه.

-سلام!

دستای رستم خان که مشت میشه بند دلم پاره میشه، چطور دلش
اومد؟

مردونه که دست میدن و بدون حرفی چشم از هم می گیرن،

مرتضی نگاه سرسری به من میندازه و سلام کمی لرزونم و
مختصر و مفید با سلامی آروم جواب میده و با نرگس اما بهتر
از من احوال پرسى می کنه!
الان چی شد؟!

دستپاچه کنار رستم خان می شینم و دستامو بهم گره می زنم. ته
دلم به طور کامل خالی میشه و الان همه خوب بودن؛ من و
رستم خان فقط اوخ بودیم؟!

تا وقتی که فنجون چای جلوم قرار می گیره، فقط به احوال
پرسی های معمول گوش میدم و به شدت برای لحن غمگینی که
تو تن صداش موج می زنه، نگران میشم.
چرا خوب نیست حالش؟!

فنجون چای و که برمی دارم یه لحظه نگام به نگاه خیره اش یه
برخورد کوتاه داره و طرز رعب انگیز نگاهش باعث میشه،
فنجون چای داغ بین انگشتم سر بخوره و روی رون پام بریزه.
تکون سختی می خورم و پارچه ی جین تنگمو و به سختی کمی
از پوستم فاصله میدم.

صدای من در نمیاد و لبم زیر دندونم مچاله میشه همه اما دست
پاچه بالای سرم جمع میشن و من واقعا نمی دونم باید واسه
نگرانی ها و هول زدگی این پسره ی خر؛ چه جوابی داشته
باشم!

-یگانه خانوم، هول نکنید؛ منیژه بابا ببرش اتاقت لباسشو عوض
کنه خانوم شما هم یه پماد سوختی براش ببر، اگر خدایی نکرده
سوختگی بدی هستش بریم دکتر!
دست رستم خان روی شونه ام می شینه و لبخند پر مهری
میزنه.

-اما دخترم قوی تر از این حرفاست مگه نه بابا؟
یک لحظه سوختگی فراموشم میشه و نگاه پر حرفش و منی که
می تونم یا که اصلا نمی تونم مفهوم حرفشو متوجه بشم!
نگاهش مطمئن خیره ی منه و من مقابل نگاه خشمگین مرتضی
روی پدرش به کمک منیژه و نرگس به سمت طبقه ی بالا میرم
و یگانه خانوم هم پشت سرمون پماد به دست میاد و چی بگم که،
نیکی خوش شانسه خود خودم!

اون از سکسکه اینم از این شرایط! حالا باید شلوارمون بکنیم
مادرشوهر برامون پماد بمالن! هر چی هم میگم خودم می تونم
طوریم نیست شماها بفرمایید بیرون کسی گوشش بدهکار نیست!
ای بابا اصلا شاید شیو نکرده باشم و یه مشت جنگل روی پاهام
سبز شده باشه! که البته این طور نیست ها...

اما جدا آدم خجالتش میشه شلوارشو دربیاره اونم جلوی آدم هایی
که هنوز باهاش راحت نیست!

منیژه از کمدش یه شلوار گشاد نخ‌توسی رنگ برام میاره.
-هم گشاده هم خنک، به پوستتم نمی چسبه!
شلوار و می گیرم بخدا که شبیه شلوار کردی های آقاجونمه!
همونایی که روی مچ پا کیپ میشن و قسمت های بالایش هم که
خدا روشکر با لژ خانوادگی در نظر گرفته خیاط!

موفق میشم همه رو راهی بیرون کنم و اول از همه نرگس و با
چشم و ابرو حالی می کنم که کمکم کنه که خداروشکر مطلبو
می گیره.

شلوارمو به سختی از تنم درمیارم و با دیدن دایره بزرگی از
پوست سرخ شده ام که یه لایه از روش کنده شده آخی میگم.
خداییش حقه بزمن چشماشو از کاسه درارم ها...
پماد و آروم روی قسمت های سوخته می مالم و دستپاچه شلوار
امانتی که افتخار پوشیدنش نصیبم شده رو می پوشم.
دو ضربه ی آروم که به در زده میشه؛ کمری شلوار و مرتب
می کنم و به خیال این که نرگس یا منیژه پشت در هستند میگم:
-می تونید بیاین تو!

در حالی که سرم پایین هست، کمری شلواری که کمی برام
گشاده رو به کمک کش هایی که در طرف کمری قرار داره
اندازه ی کمرم می کنم و چون صدایی بلند نمیشه سرمو بلند می
کنم و آه از نهادم بلند میشه.

این تاپ ساده ی سفید رنگی که تنمه و بازوهامو به نمایش
گذاشته با این شلوار توسی گشاد؛ چه ویوی از من ساخته؟ جز

آقاجون که با رکابی سفید و شلوار کردی برای خواب آماده میشه
هیچی به ذهنم نمیاد!

نگاهش جایی جز چهره ام نیست، دستام بازوهای لختمو بغل می
کنند و دیگه واقعا باید برم ثبت احوال یه خوش شانس خانوم
تنگ اسمم ثبت کنم!
-خیلی سوخته؟

لحن غمگینش سنخیتی با چشمای طوفانیش نداره و یکی نبود
وقتی داشت وارد این اتاق میشد حالیش می کرد که نامحرم تو
اتاقه!
-نه...

به سمت من حرکت می کنه.

-ببینم!

شتاب زده عقب میرم و بازو هامو بیشتر بین دستام غرق می کنم.
-چیو ببینی؟!

بیش از اندازه متعجب این سوال و می پرسم دستی توی موهای
بالا داده اش می کشه.

-همون جایی که میگی نسوخته!

کلافه شده و جدا حالیشه داره چی میگه؟

مانتومو از روی تخت منیژه چنگ می زنم و ناشیانه تنم می کنم
و از این هم که آستین و کم مونده بود جای دست، از پام بیوشم
می گذرم.

شالمو روی سرم می دارم.

-شما از لحظه ی ورود هم حالتون خوش نبوده...
کنایه ام عصبیش می کنه.

-نباید یه خبر به من می دادی که داری میای اینجا؟!
مات زده پوزخند می زنم.

-دیگه ببخشید که تو عمل انجام شده قرارم دادند! یگانه خانوم با
مامانم هماهنگ کردند و فقط به من خبرشو دادند همون طور که
شما نتونستی مخالفت کنی و بدون تماسی با من تشریفتونو
اوردین اینجا! من از کجا می دونستم که جنابعالی دوست ندارین
من پیام خونه اتون؟

دست به کمر و با نگاه باریکش رصدم می کنه.

-حرف تو دهن من ننداز! من کی گفتم دوست ندارم بیای
خونمون؟ اصلا مگه اینجا خونه ی منه؟ انقدم برای من شما شما
نکن؛ همچین خودشو پیچوند انگار من... استغفرالله!

گیر عجب نفهمی افتادم ها...

-آداب معاشرت بلند نیستین خیالتون راحته دیگه! نمیگین این
دختر اولین باره اومده خونه ی خانواده ی شوهر آینده اش داره
پس میفته برم قوت قلبش باشم! عوضش چنان با اخم و تخم ازم
پذیرایی می کنید که...

بغض اجازه ی بیشتری به صحبت نمیده!
کش شلوار و محکم تر می کنم و این منیژه هم چقدر چاقه!
هر دو آروم صحبت می کنیم و تمام سعی امون بر اینه که
صدامون بیرون نره.
خداییش این چه وضع اولین های من است؟!
نگاهش نمی کنم و با دست آزادم که گیر کمری شلوارم نیست،
محکم پشت پلکام می کشم.
-هی ببینمت؟!
نمی خوام که ببینم اصلا.
-داری گریه می کنی؟
نه دارم پیاز خورد می کنم چشمم می سوزه!
جدا انعطاف لحنشو نزدیکی بیش از اندازه اش به من و سوزش
پام شدت اشک هامو بیشتر می کنه.
هر دو دستش که روی گونه هام می شینه قلبم تالایی میفته پایین
و بین کش شلوارم گیر می ندازمش تا که پخش زمین نشه!
انگشتای شصتش محکم به زیر پلک هام کشیده میشن و با فشار
دستاش سر پایین افتاده امو بالا می گیره و ادارم می کنه که
نگاهش کنم.
با دیدن پر شده های لبریز از اشکم، ندامت کنار غم چشماش می
شینه.
-نمی خوای بگی یه خانوم ناز نازی نصیبم شده که؟
تن صداش به شدت جدیه اما نوازش به همراه داره و من اما
لبای خیس از اشکمو به دهن می کشم و...

-چرا... اتفاقاً می خوام همینو بگم! اصلاً من دلم نازکه شیشه ای
شیشه ای! جنسشم مرغوب نیست، بشکنه نه میشه بندش زد نه
میشه چسبش زد!
میون بغض چمبره زده توی گلوم و صدای خش دار از گریه ام
حرف میزنم اون متاثر لبخند می زنه.
-پس هم مرغوبش کن، هم عادتش بده به بند زدن! چون می دونم
در جریان کامل این موضوع هستی که من همون قدر که می
تونم خوب باشم، همون قدر هم می تونم بد باشم!
محکم شصتای بزرگشو زیر پلکام می کشه و نگاهش گذری از
روی لب هام عبور می کنه و زمزمه می کنه:
-اما این من خوب و بدی که نصیبت شده خاطرتو می خواد؛
بدمو تحمل کن خوبمویه عمر داشته باش؛ محکم!

ضربه ی محکمی به در می خوره، دستاش از روی گونه هام
سر می خورن پایین و همه ی گرمایی که با دستاش به تنم منتقل
کرده بود و پس می گیره.
-داداش یه کم زود نیست واسه خلوت کردن؟

صدای منیژه با ولوم بالا که از پشت در به گوش می رسه، ای
وای خجالت زده ای از بین لبام جاری میشه اما مثل این که این
آقا برادرِ همون خانومه یا بالعکس!

-نه! لازمه آمار بدم مامان، که چند بار کلید دادم با نامزدتون
رفتین خونه ی من؟!!

صدایی نمیاد و یعنی این که بلدن چطور روی همو کم کنند و
جدا کلید میداد و مقدمات تنهایی های خفن خفن خواهرشو با
نامزدش مهیا می کرد؟!!

-می تونی که راه بری؟

نه نمی تونم! بغلم می کنی تا مقصد؟

چند قدمی به سمت در میره و دوباره به سمت میچرخه؛ برق
شیطنت تیله های مشکیش با بالا رفتن ابروهای مردونه اش
همزمان میشه

-میدونستی خاص ترین روش هارو برای تخلیه هیجان داری ؛
آخه سکسکه؟!!

این الان غیر مستقیم به اون اتفاق گلاب بروتون اشاره
کرد؟! سکسکه ی آخرشم که تیر خلاص بود...

با درموندگی دستام دو طرف بدنم آویزون میشه فقط میتونم این
سه کلمه رو واسه وصف حال کنار هم بچینم

-واقعا سخته مرتضی!

دکمه ی مانتومو به بازی میگیرم...

خودشو بهم میرسه و با لطافتی به دور از جنس خشن؛ با تعلل

شروع میکنه به بستن دکمه های مانتوم... من مات نگاه جدیش به
دکمه ها! به خدا چندتا دکمه اس لازم به انتگرال گیری و این
مکت طولانی نداره! زیر لب نجوا میکنه
-اولین باره تو این محیطی، ولی بدون این شرایط و آدما و
محیطش قراره بارها بارها تکرار بشه و میتونم بگم جو امروز
شاید بهترین جوی باش که از این خونه تو ذهنت میمونه. منو
ببین، زن من شدن سختتر از ایناس ها ... ولی سختیش برات
آسون میشه اگ فقط خودت باشی.
خودم باشم!

نگاهم که به نگاه خیره اش میافته؛ نگاهش برام کم از اقیانوس
نداره؛ قطع شدن سکسکه که چیزی نیس، غرق آرامشش میشم.
*

با وجود میز ناهار خوری بزرگی که تو یه گوشه از سالن می
درخشه سفره رو روی یه قالیچه ی ترکمن که کنار شومینه ی
بزرگی پهن شده گذاشتند و یه جور حس صمیمیتی که گرمای
زیادی با خودش داره بهم انتقال پیدا می کنه.
با وجود سوختگی پام، وقتی می بینم که ناهار زرشک پلو با
مرغه و سالاد و ماست و دوغ هم کنارش، لبخند می زنم.
-ببخشید دیگه مادر، فتانه امروز نبود منم یه باره زنگ زدم گفتم
بیاین اینجا، بچه ام مرتضی هم عاشق زرشک پلو با مرغ
هستش، ان شاءالله به زودی از خجالتت درمیایم نیکی جان.

معذب میشم و در جواب مادر شوهر محترم لبخند مودبی میزنم.
-خیلی هم عالیه، دستتون درد نکنه.

دیس برنج و سمت شوهرش می گیره و...

-مرتضی جان از خانومت پذیرایی کن!

چه زن با سیاستی!

هم اول برای شوهرش احترام خرج کرد، هم به پسرش گفت که
احترام خرج کنه و در واقع با این خانومتی که گفت، من و
مرتضی هر دو رو دچار حس خوشایندی کرد.

مرتضی داخل بشقابم دو کفگیر برنج می ریزه و چقدر کم آخه؟!
بشقاب خودشو اما تقریباً پر می کنه!

منیژه و نرگس که انگار خیلی با هم صمیمی شدن در گوش هم
حرف می زنن و با این تفاوت سنی که بینشونه این صمیمیت
جالبه برام.

مرتضی با پدرش کماکان همون رفتار اولیه رو داره.
ناهار تو سکوت و جو خوشایندی صرف میشه و این از لبخند
های گاه و بی گاهی که بین همه رد و بدل میشه معلومه.
البته به جز مرتضی که بدون هیچ لبخندی و فقط با اخم هایی که
بی نهایت شبیه پدرش می کنه به طرز شگفت آوری فقط غذا می
خوره و بمیرم برای بچه ام انگار که چند روزه غذا نخورده و یه
رستوران گنده هم نداره!

بعد از نهار که پدر مرتضی به متکاهای مخمل قرمزی که کنار
شومینه چیده شده تکیه میده. یگانه خانوم و منیژه به سرعت

مشغول جمع کردن سفره میشن، نرگس هم که بهشون ملحق
میشه منم بلند میشم که همه یکصدا منع می کنند که شما کجا با
این وضعیت پات؟!

حالا انگار ترکش خوردم!

چقدر من متواضع هستم و خبر نداشتم. اما حالا تو این فضای
سنتی و زیبا کنار پدر و پسری که قراره تا چند وقت دیگه بهم
محرم بشن، نشستم و نگاه هایی که بینشون رد و بدل میشه من و
دچار یه عالمه سوال کرده.

-میری برام قلیون چاق کنی پسر؟!

اوه پس خانوادگی قلیون باز هستند!

مرتضی بعد مکثی طولانی بلند میشه و پدرش میگه:

-یادت نرفته که جاشون کجاست؟!

-نه خیالتون راحت، همه چی یادم هست!

چرا کنایه دار حرف می زنند؟

چرا پدرش لبخندش دوستانه ست بر خلاف مرتضی که حتی اخم

هاشو هم وا نمی کنه؟!

واقعا انقدر مشکل بینشون بزرگ بوده؟

مرتضی که میره معذب تر روی زانو هام می شینم.

-دختر خوبی هستی!

نگاهش می کنم گوشه ی چشمش درست مثل پسرش بلده دلبری
کنه.

لبخند میزنم.

-یه کم کله خراب هست اما مرد زندگیه؛ جنم داره!
و بعد میون نگاه پر مهری که روونه ام می کنه بلافاصله جدی
میشه.

نگاه می گیره و انگار یادآوری چیزی اذیتش کرده!
مرتضی که با قلیون چاق کرده میاد، من محو قلیون میشم!
به قدری زیبا و قدیمی به نظر می رسه که مقابل دیدم چون آثار
باستانی به نظر می رسه، اگر با این دم و دستگاه قلیون باز
شدن، خوب اشکالی نداره پس!

مرتضی کنارم می شینه و یگانه خانوم با یه سینی و چهار تا
استکان کمر باریک چایی نبات بهمون ملحق میشه و این پسر ما
اگرچه خیلی مایه دار هستند اما با روش های مامان شهنازی
بزرگ شده!

خیلی جالبه که چندتا حرف برات بشه آب روی آتیش! البته نمیشه
کتمان کرد که بیشتر تاثیر حرف به گوینده محترم جانشه، وگرنه
صدتا کتاب قطور اعتماد نفس و خودباوری و فلان و بهمان
باشید رو خوندم و امروز و اون وضعیت و...!

انگار که تازه بینا شده باشم هر لحظه بیشتر از محیط و آدمای
خونه انرژی میگیرم حتی از تابلوی پرتره ای از اصلانی بزرگ
که در کمال ابهت محصور در قابی تجملاتی، بر روی دیوار

روبروی پله ها نصب شده... والبتہ چیزی برخلاف احساسم هم
وجود نداره خیلی جالبه که وقتی برای اولین بار خونه ی خانواده
ی همسرت بری و انقدر باهات گرم و صمیمی رفتار بشه که
فکر کنی سال هاست می شناسیشون؛ نه؟

سینی چای و مرتضی از مادرش می گیره.
-قربون دستت؛ دلم هوس چایی نباتاتو داشت عجیب!
حسرت موج میزنه تو صداش و چشمای یگانه خانوم به اشک
می شینه!

صدای قل قل آب تو فضای ساکت بینمون می پیچه و بعدش
صدای زمخت و گیرای مرد میانسالی که جذبه ی ذاتیشو به
پسرش هم هدیه داده.

-برنامه ات چیه؟!
مرتضی رو مخاطب قرار داده و نگاهش عجیب و غریب زیر
نظرش گرفته.

مرتضی که استکان چای نباتشو بین دستاش گرفته پدرشو از
نظر می گذرونه.

-تالار و سفارش دادم، همه چی و هماهنگ کردم شما نگ...
-اینایی که میگی برنامه ی عروسیه؛ برای فرداش، برای بعدش
برای زندگی مشترکت برنامه ات چیه؟ در جریانی که؟

چه جریانی! من و امیرم و یگانه خانوم نیم خیز میشه.
-آقا جان...

اما مرتضی اجازه نمیده و کاملاً خونسرد جواب میده:
-تا برداشت شما از جریان چی باشه حاجی... میتونین وایسین و
تماشا کنین که چه جریانی میسازم... البته چاره ی دیگه ام
ندارین، این سری حیطه ی اختیاراتون فقط در حد تماشاس و بس!

و بعد در کمال خونسردی چایی نباتشو می خوره و پدرش هم
دوباره صدای قل قل آثار باستانیشو درمیاره!
الان دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟!
یگانه خانوم که صورتش مثل خون شده به زور به من لبخند
میزنه.

-پدر و پسر، عادت می کنی به دیوونه بازی هاشون!
عادت؟!!

آیا قصد ندارند چیزیه به من بگن؟
با اومدن نرگس و منیژه به جمع مون و ظرف میوه صحبت ها
تموم میشه بهادر تماس می گیره با نرگس و اطلاع میده که
خودش میاد دنبال نرگس، مرتضی هم از این فرصت استفاده می
کنه.

-پس اگه مشکلی نیست من و نیکو یه سر بریم جایی کار داریم
بعد خودم می رسونمش خونه!

مرتضی که بلند میشه پدرش شلنگ قلیون و رها می کنه.
-منیژه بابا تو کیفم یه جعبه هست پیر بیارش برام!
یگانه خانوم به مرتضی با دستش اشاره می کنه.

-بشین مادر...-

منیژه که با یه جعبه ی کوچیک طلایی رنگ برمی گرده پدرش،
بلند میشه جعبه رو از دست منیژه می گیره و رو می کنه به من.

-بیا اینجا دخترم!

نگاهی به اطرافم می کنم و با من بود؟!
به مرتضی نگاه می کنم که سری به تایید تکون میده، بلند میشم
و به سمتش میرم. جلوش می ایستم و چقدر قطوره شونه های
مردونه اش! تازه می توئم کنار شومینه دو میل بزرگ که
مخصوص ورزش زورخونه ای هستش رو ببینم.
ورزشکارم هست که پدرشوهرمون!

-دیر خبر دار شدم، چشم روشنیه، ان شاءالله که پسندت میشه!
اجازه میدی دخترم؟!

پلاک دایره ای شکلی که یه آیه قرانی روش حک شده لا حول
و لا قوه الله بالله والعلی العظیم.

خم میشه گردنبنند و دور گردنم می بنده.

-از چشم بد دور باشی بابا!

دستم رو پلاک میشینه بغض می کنم و تشکر آرومی.

یگانه خانوم با چشمای درخشان و اشکیش به من نگاه می کنه

نرگس تشکر می کنه و منیژه به شوخی حسودی می کنه و هیچ صدایی از مرتضی بلند نمیشه.

نیمه ی پلاک اهداییم بین انگشتام قفل شده
مرتضی رانندگی و سکوت و به با من حرف زدن ترجیح داده و
من نمی دونم که کجا داریم میریم
!دوست نداره راجع به اولین دیدارم با خانواده اش حرف بزنیم؟

در حال بازی با پلاکی که هیچی نشده برام عزیز شده به نیم رخ
بیش از اندازه جدیش نگاهی می کنم
!همیشه همین قدر بلند بودن؟-

سوالی نگاهم می کنه و با انگشتم به ریش هاش اشاره می کنم
!ریشاتو می گم-

نگاهش رنگی از اخطار می گیره
!این اواخر آره-

بی حوصله جوابمو میده و من لبی تر می کنم و میگم
سخت نیست نگهداریشون برات؟-

... تک خنده ی مسخره اش و
مگه نگه داری موهات برای تو سخته؟-

نه چندان! اما موهای من که مثل پشمِ گو... یعنی اینکه موهای -
من که دور دهنمو نگرفتند بعدش ریش هم مثل مو احتیاج به
!مراقبت داره خوب! شامپو هم میزنی بهشون؟
نگاه تیز شده اش اطراف گونه هام دوری کوتاه می زنند
.آره می زنم-

نرم کننده هم؟-
!بی حوصله تر برام ابرو پایین می ندازه
!آره-

داروی ضد شپش هم؟-
!نیکی-

مواخذه گر صدام می زنه و من می خندم و جدا دوست دارم
!بدون ریش هم ببینمش
...نمیشه واسه عروسیمون ریشاتو-
...اصلا! حرفشم نزن-

به قدری جدی برخورد می کنه که خودمو جمع می کنم
باشه، چرا عصبانی میشی، اصلا خیلی هم خوشگلن بهتم میان! -
... اصلا دوماه که بی ریش

.چپ چپ که نگاهم می کنه زبون به دهن می گیرم
!مثل این که واقعا حالش خوش نیست

...خیلی مامان و بابات خوب بودن و-
!میشه هیچی نگي؟-

ابی تربیت ما رو باش
عینک دودیشو از تو داشبورده برمی داره و می زنه به چشماش،
بی توجه به من ضبط و روشن می کنه و یه ریمیکس شاد پخش
!میشه و سرعت ماشین هم کمی زیاد می کنه
منم نقش تماشاگر و ایفا می کنم و تشکرات ویژه ای باید ازش
بکنم تا حالا کسی این طور محترمانه ازم درخواست خفه شدن
!نکرده بود

نمی دونم چه مشکلی با پدرش داره؛ اما مشکل بدی دارن و این
!اصلا خوب نیست و بچه ام گناه داره خوب
دوباره نگاهش می کنم و در یک حرکت ناگهانی عینک دودیشو
از چشماش خارج می کنم
!چیکار می کنی؟-

...عینک و به چشمام می زنم و
!مشخص نیست؟-

!لبخند بزرگمو نگاه اخم آلودشو این بار حمله ی اون به من
عینکشو پس می گیره و می زنه به چشماش و قبل از این که
من بتونم عکس العملی نشون بدم لپمو محکم بین دو انگشتش می
پیچونه

مرسی که می خوای حال و هوامو عوض کنی؛ اما حال و -
!هوای من اینجوری خشک و خالی عوض نمیشه

!جفت ابرو هام بالا می پرند

!خشک و خالی؟-

.سرعت ماشین و زیادتر می کنه

آره خشک و خالی؛ بدون ماچ و بوسه و ماساژ ویژه میشه -

!خشک و خالی

!ماساژ ویژه؟-

این بار می خنده از لحن متعجبم، ولوم آهنگ و زیادتر می کنه و

!بعد میون خنده چهره اش کاملاً جدی میشه و تو اتوبان می پیچه

درست من و جلوی در خونه پیاده می کنه و نتیجه گیری اصلاً

هم سخت نیست! دلش نمی خواست خونه ی پدر و مادرش

.بمونیم و هیچ جایی هم کار نداشتیم

!به مامانت اینا سلام منو برسون-

دک کردن اونم به این صورت تا حالا ندیده بودیم که دیدیم! جدا

متوجه رفتارش هست؟

میشه بگی چت شده یهو؟-

نه، نمیشه بگم! الانم برو خونه استراحت کن منم برم به باقی -

.کارا برسم

!کاملاً جدیه و مشخصه حوصله ی احدالناسی و نداره

باشه فقط فردا با نرگس و مامان میایم خونه رو یه کم مرتب -

...کنیم و یه سری خورده ریز و

!نیکی میشه بری؟-

ناباور به چهره اش که زیر عینک دودی نمیشه چندان به

:حالاتش پی برد نگاه می کنم لبی می گزم و میگم

!نه والا؛ نمیشه-

. عینکشو برمی داره و نگاه جدیش باعث میشه عقب نشینی کنم
! حالا که فکر می کنم، میشه-

در و باز می کنم و پیاده میشم و خدا حافظی آرومی می کنم و
بدون این که برگردم نگاهش کنم سمت خونه میرم و بداخلاقیش
! و از الان داره در معرض دیدم قرار میده که چی؟

دمغ وارد خونه که میشم، با دیدن آقاجون که داره ناخن های
مامان اختر و حنا می گیره لبخند می زنم همون جا به پشت در
تکیه می دم و تماشااشون می کنم خدایا یعنی منم به این سن برسم
اون گنده دماغ حاضره جلوی پاهام زانو بزنه و ناخونامو حنا
بگیره واسم؟

آره بابا بچه ام خیلی هم خوبه! تازه الان که حنا قدیمی شده
! پسر مون برات کاشت هم انجام میده

. به تصور اتم لبخند که می زنم مامان اختر متوجه ام میشه
مادر چرا اونجا ایستادی؟ بیا مادر، بیا ببین دارم واسه -

... عروسیت از الان چیکار که نمی کنم

با ذوق می خنده و منو هم به ذوق میاره به آقاجون سلام می کنم
و کنارشون میشینم تمام ناخن های دست و پاهاشو حنا گرفته و با

. ذوق بهم نشون میده

خوب شدن مادر؟-

آقاجون با دقت یه کم از حنای آب گرفته رو با چوب بستنی روی انگشت شصت دستش می زنه و من به نشونه ی مثبت سر تکون میدم.

خیلی خوشگل شدن مامان اختر جونم -
پر ذوق می خنده و از آقاجون تشکر می کنه
دستت درد نکنه-

نگاه آقا جون که عشقولانه میشه باید تنهانشون گذاشت! به سمت
اتاق میرم و مامان شهناز نیست چرا؟

تو اتاق که روی تخت دراز می کشم؛ قلبم فشرده میشه و مثل این
که تازه یادش میفته کنج سینه ام به غم بشینه! روز سختی بود و
رفتارهای فوق العاده خوب مرتضی هم باعث شد سخت تر بشه.
واقعا نمی دونم که چی بهش گذشته که باعث میشه حال و
روزش بد بشه و توی رفتارش با من هم تاثیر بگذاره! می دونم
زمان پرسیدن هم نیست؛ یا بی تعارف بگم، مطمئن هستم به
سوال هام در حال حاضر جوابی داده نخواهد شد.
آره خوب؛ وقتی چشم بسته به حضرت آقا بله می گی و معیارت
میشه فقط رسیدن به معشوق، همین هم میشه اوضاع! دست از

نکوهش خودم برمی دارم و کی می تونه باور کنه همین حالا هم
 بیشتر از خودم برای پسرک تخسم ناراحتم و برای غم بزرگی
 که توی سینه اش به تنهایی حمل می کنه غصه دارم؟! ای کاش
 ...اون قدری نزدیک بودیم که میشد با یه نگاه همه چیو بهم بگیم
 بالش و بین پاهام قفل می کنم و چه زنی نصیبت شده مرتضی!
 هیچی نشده داره از غصه ات آب میشم هر چند که ازت ناراحتم
 و در آتیه ی نزدیک سعی در کندن موهات دارم؛ اما ناراحتیم از
 تو، هیچ از میزان حس خونه خراب کنی که بهت دارم کم نمی
 !کنه

هنوز هم می تونم گرمای دستاشو روی گونه هام حس کنم و پر
 ...از شوق بشم برای تا به رسیدنش

بعد از نصب پرده، خونه شکل کاملتر و البته زیباتری به خودش
 می گیره. من و نرگس دوتایی به سالن فوق العاده شیکی که
 حاصل زحمت فراوان دوتایی مونه نگاه می کنم و خستگی از
 تنمون در میره! تمام آشپزخونه چیده شده و اتاق خواب هم به
 کمک مامان شهناز سروسامون گرفته هر چند بابت کوچیکی
 تخت غرغر می کرد اما اون که توجیهات شاه دومادشو نشنید که
 بدونه حق داشتم تا به داشتن تخت کوچیک رضایت بدم
 اینجا اما شده یه خونه نقلی و جمع و جور که جون میده واسه یه
 شروع عاشقانه! اخ نگم که هر بار با دیدن تخت دلم هری ریخت
 !پایین و من هی جمعش کردم و هی دوباره ریخت

قراره یه عمری نزدیک نفس هاش بین بازوهاش به خواب برم و صبح که بیدار میشم با انبوه مژگاننش روبرو بشم! چی قشنگتر از این آخه؟

هر چند در این چند روز ما بقی خریدها رو به اتفاق نرگس و منیژه و مامان شهناز و یگانه خانوم انجام دادم و نتیجه هم فوق العاده رضایت بخش بوده! درست بعد از اون روز جز دو بار که برای خرید به اتفاق مامان ها و خواهرها همراهیمون کرده بود؛ ندیدمش! هر چند از هر فرصتی برای نزدیکی به من استفاده کرد و هر بار به در بسته خورد و تو پیام های نیمه شبیش من ... شدم یه دختر بدجنسی که خیلی گنده دماغه! اما می ارزید دلتنگیم و حس سراسر پرمحبتی که بهش دارم انکار ناپذیره؛ سخته برام نادیده گرفتنش، اما از این سخت برمیام و تهدیداشم که! میگه نگران روزی که بهم می رسیم باشم، اثر گذار نیست میگه که روزی که نتونم ازش فرار کنم نزدیکه و باور کن من مشتاقانه منتظر روزی هستم که باید برای فرار از تو، فقط به خودت راه فراری باشه

مامان سطل پلاستیکی طرح چوبی که مخصوص زباله ست و توی کابینت؛ زیر سینک ظرفشویی قرار میده و در کابینت و می بنده.

خیر ببینی مادر؛ همه چی عالی شده! اصلا این خونه زندگی تو - بیشتر از خونه زندگی نرگس با اون همه بریز و بیاش به دلم انشسته

همین جمله ی مامان کافیه برای این که صدای نرگس به
اعتراض بلند بشه
...! مامان-

مامان بی تفاوت به اعتراض نرگس دستمالی برمی داره و
مشغول تمیز کردن سطح مایکروویو می شه
نیکی مامان جان، به نرگس گفتم به تو هم میگم؛ مواظب وسیله -
هات باش؛ دل بسوزون براشون فکر نکن حالا که دست
شوهرت به دهننت می رسه حق اینو داری که نسبت به نگه
داری از وسایلت بی تفاوت باشی یا این که سال به سال همه چیو
عوض کنی و زندگیت خلاصه بشه تو ظرف و دگور و مد و
برند و لباس و قر و فر! یک عمر زیر دست و بال خودم بودین
با چشم هاتون دیدین که همه ی زندگیم پدرتون بوده و شما!
هیچی برای خودم نخواستم و همه ی هم و غم شماها بودین،
یک روز بدون صبحانه و ذکر خدا پشت سر پدرتون، برامون
نگذشت! دلم می خواد دخترام مثل خودم به فکر زندگیشون
...باشن

بغض که می کنه طاقت نمیارم مامان شهناز کنار همه ی
تصمیمات درست و غلطش همیشه مادر خوبی برامون بوده! به
سمتش میریم و بعد سه تایی همو محکم بغل می گیریم
...انگار همین دیروز بود که دنیا اومدین؛ چقدر زود گذشت-
نرگس بغ کرده دستشو رو صورت خیس مامان می کشه
تا دیروز که من و نیکی شصت سالمون بود حالا چی شد که -
یهو دیروز به دنیا اومدیم؟

من می خندم و مامان نرگس و از بغلش بیرون می کشه
من کی گفتم شصت سالتونه؟ حرف تو دهن من می ندازی مٹ -
مامان اخترت چرا؟ گفتم نباید که تا شصت سالگی پیش من
بمونید! آرزوی هر مادریه که بچه هاش سروسامون بگیرن و
برن پی زندگیشون؛ مخصوصا اگه دختر باشن مادر بیشتر دل
مشغولی داره؛ بیشتر نگران میشه وگرنه که من دوست دارم تا
ابد پیش من باشین کدوم مادریه که بخواد از بچه هاش دور
باشه؟ بخدا که هیچ مادری

صدای زنگ واحد که بلند میشه، مامان با گوشه ی روسریش که
دور گردنش افتاده؛ اشک هاشو پاک می کنه. نرگس رو به من
می کنه
تو نمیری در و باز کنی! خودم میرم زوده برای این همه خوش -
!به حالش شدن
و با بدجنسی به سر و وضع خسته و بهم ریخته ام اشاره می
کنه.

پوفی می کشم و موهامو که پشت سرم دم اسبی بستم مرتب می
کنم بافت آستین بلند صورتیم و جین توسیم خیلی هم نمی تونه بد
باشه.

نرگس که برای باز کردن در میره من و مامان هم به سالن
میایم.

یگانه خانوم و منیژه با سروصدا وارد خونه میشن و پشت
سرشون هم مرتضی با کیسه های غذا! بچه ام بی نهایت خسته
است اما با دیدن خونه گل از گلش می شکفه و با قدردانی به ما
نگاه می کنه.
خسته نباشید-

منیژه با ذوق و افری به همراه نرگس برای سرکشی به اتاق
خواب میره یگانه خانوم در حال بوسیدن من و مامان از خونه
تعریف می کنه.

اچقدر قشنگ شده همه جا؛ ماشالله به این همه ذوق و سلیقه-
و نگاه تحسین برانگیزش روی من معذب می کنه.

مرتضی اما حیا رو قورت داده و یه لیوان آب هم روش! با
نگاهش مدام برام لاو می ترکونه و نگاه خندون مامان و یگانه
!خانوم هیچ تاثیری در روند ریکاوریش روی من نداره
...بیبارکی بیا منو بخور جلو چشمشون دیگه! والا

وقتی یگانه خانوم میگه غذا از دهن افتاد برای برداشتن سفره به
آشپزخونه میرم آقای چراغ سبز هم دنبالم میاد از داخل کشو
سفره رو که برمی دارم نیم نگاهی به مامان اینا که مشغول
صحبت هستند می کنه و آروم میگه

ببینمت؛ بچه زرنگ-

سفره رو سمت قیافه ی بازیگوشش می گیرم، از دستم می
گیرتش.

اچه خودشم واسم می گیره؛ قیافشو-

سعی و تلاشم برای نخندیدن راه به جایی نمی بره، به کشوی
کابینت اشاره می کنم.

قاشق چنگال ها هم اونجاست-

به سمتی که گفتم نیم نگاهی می ندازه

اچه هیچی نشده دستور هم میده-

سفره رو پرت می کنه تو بغلم

برو سفره رو بنداز ببینم؛ همه ی کارهارو من بکنم؟ مردم چی -
می گن؟

و در حالی که آروم می خنده برای قیافه ی پر خنده ام ابرویی
بالا می ندازه و به سمت کشوی کابینت میره

بی شرف جذاب با اون تی شرت یقه هفت سفید عین مانکن ها
اشده

سفره رو که پهن می کنم مرتضی شیشلیک هایی که از
رستوران آورده و عطر و بوش با روانم بازی می کنه رو روی
سفره می ذاره سالاد و ماست و زیتون و نوشابه هم گرفته و
چقدر که خوبه بچه ام. داشتم از گشنگی می مردم
منیژه یه بند از اتاق خوابمون تعریف می کنه و وقتی که میگه
باید بره اونجا بخوابه مرتضی به حرف میاد و در حال گذاشتن
شیشلیک برای من میگه

!بیخود-

همین یه جمله باعث میشه همه بززن زیر خنده و من و مرتضی
...مات بهم نگاه کنیم! حرف نزنه هیچ کس گله نمی کنه که
بعد از ناهار که منیژه میگه که مارو می رسونه و هر چی هم
مرتضی چشمک می زنه و علامت میده که من بمونم خودش می
رسونتم به روی مبارکم نمیارم! بله یه همچین شخصیت خبیثی و
...هم دارا هستم

برای برداشتن بارونیم به اتاق خواب میرم و در کمال پررویی
جلوی چشم همگان دنبالم راه میفته و باعث میشه ضربان قلبم تند
بشه به درگاه اتاق تکیه میده و به من که بارونیمو تن می کنم
.نگاه عاقل اندر سفیهی میندازه
داری میری دیگه؟-

.بند کمر بند بارونیمو جلوی شکم بهم گره می زنم
!با اجازه اتون-

.نگاهی به اطراف اتاق می کنه
می موندی خستگی و از تنت در می آوردم بعد می رفتی! عجله -
ات چیه؟

.منحرف پیش فعال ما رو باش
چشمای تیز شده ام و به چهره ی کاملاً خونسردش که بازیگوشی
.ازش می باره می دوزم. تکیه اشو از قاب در برمی داره
.اینجا فوق العاده شده-

به بالشک های قلبی شکلی که روی تخت دیزاین شدن نگاه می
کنه.

دلَم از الان تو رو کنار این قلب های تپل می خواد-
خون به سرعت به صورتم هجوم میاره. پر از خواستن نگاهم
می کنه و التماس نگاهش و به زبون میاره
!می مونی؟-

نزدیک تر میاد به چشماش نگاه می کنم، قلبم برای معصومیت
نگاهش غش و ضعف می کنه و این پسرک تخیلی که التماس
نگاهش داره بیچاره ام می کنه همون مردی هستش که یه وقتایی
عجیب دل شکستن میشه کارش؟

سیبک گلوم بالا پایین میشه کیفمو روی دوشم می ندازم و از
کنارش می گذرم
!نه-

خنده ی ناباورش و منی که این روی خبیثم و فحش بارون می
!کنم و از اتاق خارج میشم
خوب بمونم که چی؟ کنار قلب های تپل میلی به خدمتم برسه؟
!آره دیگه

وقتی منیژه و نرگس نگاه های منظور دار و شیطونشون رو
روونه ی منی میکنن که وارد سالن میشم متعجب میشم! دقیقا تو
!این دو ثانیه ای که ما تنها بودیم چه کاری میشد انجام داد؟

!باور کن خیلی کارها؛ فقط بچه ات روی باز ندید

خجالت زده از کنار یگانه خانوم رد میشم و برای نرگس و منیژه
چشم غره میرم هر دو بلند می خندند و خدا رحم کنه به من با
این دو موجودی که با همه چیز کار دارند
مرتضی وقتی برای خدا حافظی میاد نگاه یه مرد خبیث و داره
که به شدت منتظر این هست که حال یکیو بگیره! خنده ام می
گیره مثل این که بد دلشو سوزوندم؛ البته فدای سرم

سر شبه و من دارم عجیب ترین شب زندگیمو آروم آروم از سر
می گذرونم. میگم عجیب ترین چون واقعا عجیبه امشب! شب
آخری که مهمون خانواده ام هستم، حس میکنم به اینجا تعلق
ندارم و از این حسم بی نهایت شرمنده ام
یک عمر کنارشون زندگی کردم و حالا یه بچه پرو رو بهشون
ترجیح میدم و همه ی خودمو متعلق به اون پسر و اون خونه می
دونم.
...خیلی آدم های عجیبی خلق کردی خداجون، خیلی

نهایت چشم سفید بودند که خودمو اینجا مهمون فرض کنم؛ اما خوب این حس های تازه جوونه زده ی در وجودم و کنترلی ندارم.

دست من نیست که قلب و دلم جایی توی اون خونه میون یه نگاه عصبی گیر کرده و برای بین آغوشش بودن کنار قلبی های تپل. میلی پرپر می زنه

ما بهم محرم نیستیم و، وقتی غرق رویاهام میشم مامان اختر میاد و بهم گوشزد می کنه که اگه تو ذهنم تصورات بدی داشته باشم گناهه

با عرض پوزش و معذرت از تمامی دست اندرکاران باید بگم به ادرک که گناهه

من این گناه شیرینو به طور مداوم انجام میدم و پشیمون که نمیشم هیچ ترغیبم میشم که برم و در واقعیت به همه ی توهمات و رویاهام جامه ی عمل بپوشونم

این روزهای آخر همه شدن فرشته و به قدری برای من مهربونی خرج می کنند که برام خنده داره! می خوان روزهای آخر با خاطره ی خوش از این خونه برم و جدا دلم برای خانواده ی همیشه شادم تنگ میشه

امشب به خواست مامان اختر آب گوشت بار گذاشته شده و همه محکوم شدیم که تو هوای سرد غدامونو سرو کنیم. هوا به قدری سرده که روی آبگوشتای تو کاسه امون چربی بسته اما هیچ کس اعتراضی نمی کنه و به خوردن مشغولیم مامان که توی ژاکت

خودشو پوشونده هر از گاهی آه عمیقی می کشه و به من نگاه می کنه بابا هم لبخند از لبش دور نمیشه و امیدوار و پر از ذوق و افتخار نگاهم می کنه تا جایی که فکر می کنم کسب مقام طلا در ... المپیاد جهانی نصیبم شده! بابا از تو بعیده شوهر دارم می کنم اونم با کی؟ یه کله خراب لوس که معلوم نیست سر چی با بابای کله گنده اش چیه! راجع به همسر آینده ات درست صحبت کن چشم.

مامان اختر و آقاجون که با هم یه پتو روی شونه هاشون انداختند آروم مشغول تیلیت کردن نون تو کاسه اشون هستند و این همه ... سکوت واقعا عجیبه! مامان اختر و نیکی، تو نوه ی بزرگمی خیلی برام عزیزی بیشتر از اون چه - که فکرشو کنی! درسته زبون تند و تیزی دارم و تو هم ازم در ... امان نموندی ولی مامان اختر که بغض می کنه و نمی تونه ادامه ی حرفشو بزنه یهو مامان شهناز چنان می زنه زیر گریه که از ترس قاشق از دستم رها میشه مامان اخترم کاسه ی آبگوشتشو کنار می ذاره شهناز! گریه می خوای بکنی بکن مادر؛ اما قبلش یه خبر بده ما - زهره امون از ترس آب نشه و بعد خودشم میزنه زیر گریه و گوشه ی چارقدشو می گیره! جلوی صورتش

...وا چشونه اینا

بابا و آقاجون هم مثل من ماتشون برده واقعا خیلی زشته الان
!گریه نکنم و اظهار دلتنگی نکنم، نه؟

وای چرا گریه ام نمی گیره؟ الکی هم شده دستمو روی چشمام
می کشم.

چرا اینجوری می کنید آخه؟ مگه کجا دارم میرم؟ مگه همه اش -
نگران این نبودین که رو دستتون باد کنم؟ حالا که رو دستتون
باد نکردم به جای رقص و ساز و آواز چرا گریه می کنید؟ بده
!از دست موردهای اکازیون شهلاجون راحت شدیم؟

دستم که از رو چشمام برمی دارم آقاجون و بابا رو می بینم که
بی صدا می خندند و مامان اخترم برام پشت چشم نازک می کنه
حالا نمی خواد زور بزنی گریه کنی! گریه ی من و مادرت هم -
از سر شوقه؛ راحت میشیم، خودمون دو تا می مونیم تک و
تنها؛ با هیئت خانوما میریم قم میریم مشهد شیراز، شما هم که
!دیگه نیستین مامانتون غصه اتونو بخوره

قیافه ی مامان واقعا دیدنیه حتما از برنامه های مامان اختر خبر
نداشته! اشک تو چشماش خشک شده و به مامان اختر همچین
نگاه می کنه که همه امون به خنده می افتیم
توی حیاط در حالی که از سرما می لرزیم بلند بلند می خندیم به
حال و روز مامان بیچاره ام

میون خنده هامون در رو پاشنه اش می چرخه و نادر خندون
وارد میشه

!ناز خنده هاتون-

من از شادی جیغ میزنم و مامان با خوشحالی با کف دستش روی
سینه اش می زنه

.الهی مادرت بمیره برات-

.من و مامان بلند میشیم و به سمتش پرواز می کنیم

جدا هر دختری احتیاج داره به برادر؛ به یکی که بتونه نه تو

سختی ها که تو شادی ها داشته باشدش که کیف کنه از شادی

های خواهرش. من دلم نمی خواد تو غم هام بهش تکیه کنم دلم

نمی خواد به شوهرم بگم که حواستو جمع کن من یه داداش

دارم که برام بلده قلدری کنه! دلم می خواد که بگم یه برادر دارم

که از وقتی خیلی کوچیک بود تا وقتی که این قدری شد حتی

یک بار هم با صدای بلند با من صحبت نکرد دلم می خواد بگم

که من یه برادر دارم که به دور از مادیات بزرگ شده و

عاشقانه برامون احترام خرج می کنه. می خوام بگم من انقدر

.محبت و احترام دیدم که از تو هم جز این انتظاری ندارم

...فصل دوم

به همین سادگی، بله به همین سادگی پوشیده تو لباس عروس،
روبروش در کمال وقار و زیبایی ایستادم دسته گل سرخ رنگی
که تو دستاش جا خشک کرده رو انتظار می کشم. نگاهش با
خنده هر جایی جز چشمام می چرخه و دسته گل و در نهایت
شیطنت به بازوم می زنه

اچی بودی، چی شدی-

فیلمبردار هم خنده اش می گیره و من و چشمای آرایش شده ای
که در نهایت ملاحظت، برایش ناز می کنیم. جدا ازش انتظار هم
نداشتم برام رمانتیک بازی دراره

گل و ستم می گیره و با دقت نگاهش می کنم کت و شلوار سیاه
رنگش فوق العاده تو تنش نشسته پیراهن سفید و دستمال قرمزی
که توی جیب کتشه؛ همه و همه ازش یه مرد جذاب ساخته که
بی اندازه خوشحال به نظر می رسه در واقع رو پاش بند نیست
و من اینو می بینم از تو نگاهش و پاهایی که مرتب روشن
تکون میده بدنشو

دسته گل و ازش می گیرم و روی پاهام کمی برایش خم میشم و
درست مثل یه پرینس برای شاهزاده اش! از این حرکت می
خنده تور روی صورتم، کنارش نمی زنه اما انگشتاشو قفل

انگشتم می کنه و من و با خودش همراه می کنه و زمزمه اش
برام بی نهایت دلنشینه
این همه قشنگ شدی چرا؟-

لبخندی رو لبام میشینه و به کل هیچ کس و جز خودمون دو تا
نمی بینم. وقتی به این چند روزمون فکر می کنم که نهایت
تلاششو کرد تا از من دوری کنه و کرد و به حس الانمون نگاه
می کنم خنده ام می گیره. در پی لج و لجبازی رسیدیم به بهترین
لحظاتمون و من حتی احتمالشم می دادم که نیاد آرایشگاه دنبالم
اما خوب نشون داد اون قدرها هم بچه نیست! بر خلاف من که
نشون دادم هستم و درخواستشو برای یه شب قبل عروسی بیرون
رفتمون رد کردم! هر چند اونم اصراری نکرد و گوشی و روم
...قطع کرد اما خوب نمیشد شب آخر و کنار خانواده ام نباشم که

ماشین عروسمون پر شده از بادکنک های قلبی شکل سرخ رنگ
و هیجان زده میشم و واقعا روز عروسمه؟! دامن لباسم توسط
...مرتضی پشتم مرتب میشه در ماشین و برام باز می کنه و
!بپر بالا-

چشمای ستاره بارونشو منی که دامن لباسمو بالا می گیرم و با
احتیاط سوار میشم کمکم می کنه و فیلم بردار هم در سکوت
!لحظاتمونو ثبت می کنه
تازه یاد نرگس و منیژه میفتم که مشغول درست کردن موهاشون
بودن. بس غر زدن سر آرایشگر؛ بدبخت طفلک مجبور شد
موهاشونو دو بار باز کنه

مرتضی جان بچه ها جا موندند-

انگرا نشون نباش نیکی جان-

هر دو بهم نگاه می کنیم و می زنیم زیر خنده

استارت می زنه حرکت می کنیم و پیش به سوی فردایی نو

دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، برای بار سوم عرض می کنم -
آیا وکیلیم شما را به عقد دائم و ابدی جناب آقای مرتضی اصلانی
به مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه نبات و هزار
!سکه ی تمام بهار آزادی در بیاورم، وکیلیم عروس خانوم؟
سکه ایی که رسم ثابت اصلانی هاس و برای عروس ارشد و
تک دخترشون اجرا کرده بودن و عروس کوچیکه که بنده باشم
...هم از این قاعده مستثنی نبودم

صفحه ی قرآن و می بندم و بوسه ای روی اسم الله که روی
جلدش نوشته شده می زنم. چشمام از فشار ریزش اشک هام و
مقاومتم برای نریختنشون به درد میان لبی تر می کنم
با اجازه ی پدر عزیزم مادر فداکارم، آقاجون و مادرجون -
!مهربونم و تنها برادرم، بله

صدای کل کشیدن و اعتراض نرگس که بالای سرم ایستاده با هم
بلند میشه

!تنها خواهرتم که کشک-

قلبم تو سینه بعد بله ای که میگم تپیدن و از یاد می بره. دست یخ زده ام که بین دست های مردونه اش گرفته میشه گرمای هر چند کمی به تنم تزریق میشه نگاهش می کنم اینبار اما همه ی من چشم میشن و بین گلریزونی که ما رو فرا گرفته از پس پرده ی اشک تماشاش می کنم. تور و از صورتم کنار می زنه این بار فقط به چشمام نگاه می کنه عمیق و پر از حس پشت دستمو بالا میاره و عمیق و طولانی می بوسه، آتیش سوزانی با این بوسه ی ساده به تنم منتقل میشه و در کسری از ثانیه تن یخ زده ام داغ میشه و سرم به زیر میفته وقتی مرتضی هم بله میگه سیل عظیمی از تبریک و شادباش رونه امون میشه. کادوهای سنگین و تبریکات پشت سر هم و منی که خجالت زده تشکر می کنم و نگاه های سنگین جاری عزیزم رو هر چند ثانیه معطوف خودم می کنم. هما همسر میلاد برادر مرتضی زنی سی و شش ساله و فوق العاده سنگین و باوقار کنار خانواده اش که کمی از خانواده مرتضی ندارند نشسته کاملاً مشخصه که رابطه ی چندان صمیمی با یگانه خانوم و منیژه نداره اما میلاد مثل پروانه دورش می چرخه و میلاد مرد تنومند چهل ساله ای که فتو برابر اصل پدرشه فقط کمی کوتاه تره و چیزی از وجناتش کم نمی کنه. این قضیه

نامزد منیژه آقا فرهاد بسیار بسیار متین هستند متانتي که به شغل فرهنگی که داره همخوانی داره؛ دبیره و این در تمام حالاتش مشهوده و خانواده ی بسیار خوش هم در این بزم حضور دارند

وقتی بابا و مامان کنار پدر و مادر مرتضی برای گرفتن عکس بهمون ملحق میشن تو بغل بابا وقتی سر رو شونه اش می ذارم، به شدت حس دلتنگی براشون آزارم میده. بعد عکس تو بغل بابا فرو میرم و بابت تمام زحماتی که برام کشید ازش تشکر می کنم ست ساعتی که به عنوان کادو بهمون داد واقعا گرون بود و بعد اون پولی که برای جهیزیه برام گذاشت توقع این کادو رو نداشتم. اما بابای من همیشه برامون بهترین ها رو می خواسته بابا ازم خواست لوس بازیو بذارم کنار و موقر باشم و منم گفتم چشم مامان شهناز از خوشحالی سروسامون گرفتن هر دو دخترش رو پاش بند نیست. پدر مرتضی هم سندیه زمین تو کلاردشت و برای کادو به ما داد جدا از زیر لفظی که یگانه خانوم یه سرویس طلای سفید تقدیم کرد

چقدر شرمنده امون کرده بودند. آقا میلاد و همسرش هم یه نیم ست زیبا و بهادر و نرگس هم سکه. نادر و حنا هم یه گوشواره فوق العاده زیبا و چقدر که انتظار نداشتم

عمو و زن عمو هم در حالی که تو کف خانواده ی نامبروانی که باهاشون وصلت کردیم بودند مبلغ پولی و بهمون هدیه دادند و اما آقاجون و مامان اختر! در کمال ناباوری مامان اختر گردنبند شمش طلاشو که اولین کادوی آقاجون به خودش بوده به عنوان کادو به من داد و من در حالی که سعی می کردم قبول نکنم مورد عنایتش قرار گرفتم

دختر تو چقدر حرف می زنی؟ کادوی عروسیته دادمت بهت - ارزش خوب مراقبت می کنی. همون روزی که به دنیا اومدی به دلم افتاده بود برای تو نگهش دارم مادر، سفید بخت باشی دخترم! به حق مرتضی علی

دستاشو رو به آسمون می بره و دعامون می کنه و من چی! میتونم بگم جز این که بگم مفتخرم به داشتنشون

و بیشتر از همه ی این ها مفتخرم به داشتن جناب چی چی وانم، آقای نامبروانم، مژده قشنگ در این ساعات مهربونم، که حسابی کنارم می درخشه و خانوم گوگوش که می فرمایند همه ی دنیا نمی دیدن منو، من کنار تو تماشایی شدم دقیقا الان می تونم بفهمم که چی گفتن. نیم نگاهی بهش می ندازم که داره با نادر خوش و بش می کنه واقعا من کنار خودش فقط تماشایی هستم

غرورم شده این پسرکِ بازیگوش
تو همین حین دو خانوم بهم نزدیک میشن زن میانسال و دختر
جوونی که نگاهاشون برام عجیبه و البته چهره های آشنایی
دارن. دختر جوون دستشو سمتم دراز می کنه
تبریک میگم، مینا هستم نامزد... اع یعنی دخترخاله ی شاه داماد -
! و ایشون هم مادرم
شاید در کسری از ثانیه و شاید هم کمتر با شنیدن نسبت فامیلی
رگهای گردنم منقبض میشه ولی به خیال اینکه دخترخاله های
دیگری ام وجود دارن نفسمو رها میکنم و بی خیال میشم ؛
نمیذارم هیچ فکری و هیچ کسی این معراج و این حال رو ابرامو
...خراب کنه
لبخندی زورکی می زنم و دستشو می فشارم و بعد خواهر یگانه
خانوم بوسه ای سرد روی گونه ام می زنه
!خیلی هم خوشگلی؛ ایشالا تو خوشبخت شی-
!جانم؟
همون لحظه مرتضی می چرخه سمت ما و با دیدنشون اول
ماتش می بره و بعد سرخ میشه نگاهش به قدری وحشی میشه
که مادر و دختر به سرعت از مون دور میشن و من می مونم و
!ازدهای خشمگین کنارم
چی شد؟
رسمشون نیس به داماد تبریک بگن آیا!؟
دست روی بازوش می دارم
...مرتضی عزیزم-

عروس و داماد بیاین کیک و بترین بعدا دل و قلوه هاتونو رد و -
بدل کنید

منیژه اجازه نمیده چیزی بپرسم و مرتضی هم گویا مایل به
صحبت در این باره نیست

یگانه خانوم که سراسیمه میاد سمتون مرتضی با نگاه خیره اش
وادارش می کنه که نزدیک تر نیاد و دلشوره ی لعنتی شروع
میشه

بعد کیکی که نفهمیدم چطور به هم خوروندیم؛ من و دلشوره
جان، عسل رو توسط انگشت مبارکم، وارد دهن آقا دوماذ اخمو
می کنیم به امید این که کام شیرینش گره ابروهاشو از هم باز
کنه اما فقط برای لنز دوربین لبخندی مصنوعی خرج می کنه و
وقتی انگشت عسلیشو سمت دهن من می گیره خیلی ریلکس گاز
!ریزی ازش می گیرم تا به خودش بیاد و میاد

میون بهت می خنده و انگشت مصدومشو تهدیدوار که جلوی
چشمام بالا پایین می کنه خیالم کمی راحت میشه، البته خنده ی
حضار هم بلند میشه. البته این حضار شامل خواهر من و خواهر
!خودش و جاری جان جانم میشه

بله! همه رو از اتاق عقد به سمت سالن اصلی هدایت کردن اما خودشون نمیرند تا ما راحت کمی هم شده دل و قلوه و ماچ و بوسه ردوبدل کنیم

بابا صبرمون لبریز شد بس مراعات محرم نامحرمی و کردیم. برین رد کارتون یه ماچ بدم بلکه آقامون اخماش از هم وا بشه و بالاخره نرگس خواهر عزیزم خواهر فهیمم، خواهر خلاصه همه چی تموم دست همه رو می گیره و میرن تا من و آقامون خلوتی هر چند کوتاه و بعد عقدمون تجربه کنیم

حالا که تنها شدیم و هر دو کنار هم ایستادیم و به مسیر رفتن مُزاح...! ببخشید به مسیر رفتن بچه ها نگاه می کنیم من برای پرت کردن حواس های پنج گانه ام از مردِ کنارم دستی روی دامن لباس عزیزم می کشم که بی هوا یکی از بازوم می گیره و ...پرت میشم توی آغوشی که

بیش از حد تصورم پیش میره، نمی ذاره احساسات زیادی که به سمتم سرازیر شده رو سروسامون بدم دستاش از کنار پهلوهام بالا میان، کف دستاش دو طرف گردنِ باریکم ساکن میشن و یه گرمای بی سابقه که بوس عاشقانه محسوب میشه رو تجربه می کنم.

چشمات تا آخرین حد ممکن گشاد شدن و ترکیب فوق العاده فقط! خیس شدن لب پایینم توسط لب بالاییت

خاک بر سرم با این افکارم. هنوز این اتصال و باور نکردم که شدیدترشو اعمال می کنه هیچ خبری از بوسه ی آروم و

رمانتیک توی قصه ها نیست، البته هر نوعی که هست بد
!چیزی

وقتی به اندازه ی یک بند انگشت لباشو از لبام جدا می کنه و به
چشمای درشت شده ام که یه قطره اشک گوشه هاش جا خشک
کردند نگاه می کنه نگاه حریص و آتیشیش، ردی از مهربونی به
خودش می گیره با فشار دستاش روی گردنم سرمو روی سینه
اش می چسبونه

تند رفتم می دونم، اما من همون آدمیم که هزار بار تا دم چشمه -
...رفتم و تشنه برگشتم! نتونستم کنترل کنم هیجانمو
:دستام روی لبه ی کتش چنگ میشن و آروم میگم
!توضیح نده-

...روم نشد که بگم؛ و ادامه بده

همون طور که منو تو بغلش کشیده کنار هم می شینیم، دستاش
محکم دورم حلقه شدند و منم دلم نمی خواد سرمو از روی سینه
اش بردارم. اولین بوسه ی زندگی مشترکم و تجربه کردم و دل
می خواد بعدش گریه کنم چرا؟ شنیده بودم هر دختری که اولین
!بار بوسیده بشه به گریه میفته؛ پس حقیقت داشت
الان خوبی؟-

صدای دلنشینش و منی که رو ابرها سوارم با چشمای بسته می
گم:

!خوب؟ من عالی ام-

تکون آروم قفسه ی سینه اش و دستایی که دورم محکم تر میشن

نه مٹ اینکہ خیلی خوشٹ او مده! سرتو بالا کن ببینم-
صورت سرخ و تن گر رفته ام هیچ سنخیتی با دهن بی چاک و
بستم ندارن چرا؟
مگہ قرار بود خوشم نیاد؟ سرمم بالا نمی گیرم دلم می خواد -
.همین جا بخوابم
خنده ی آرومشو دستایی کہ به زور سرمو بالا می گیرن و
نگاهمو روی نگاهش تنظیم می کنند. چشماش چرا این همه
زیباست آخه؟
می دونی با تو، آرزو هام عوض شد! هدفم عوض شد؛ من از -
همه دنیا فقط خودمو می خواستم اما حالا از همه ی دنیا فقط تو
رو می خوام؛ دنیا مو میدم وقتی اینجوری با این همه زیبایی تو
بغلمی... برق نگاهت وقتی با غرور رو من بالا پایین میشه...
نمی دونی وقتی به داشتتم مغروری چقدر من حس آدم های بالا
!منصب و می گیرم
با حرف آخرش می خنده و من شیفته تر از هر زمان دیگہ ای،
عاشق تر از هر وقت دیگہ ای، خیره ی خنده ی زیباش میشم و
بایدم به داشتنت مغرور باشم. اصل هر عاشقی همینه؛ باید کہ
برای داشتن معشوقش مغرور باشه من مطمئنم کہ حتی اگر تو
یہ بنای ساده، یہ معلم، یہ شاگرد مکانیک یا هر چیز دیگہ ای هم
!بودی باز هم به داشتنت مغرور می بودم
نگاه من به تو حتی اگر هیچ پخی هم نباشی پر از غروره چون
...کہ خرت شدم دیگہ

میون تجزیه و تحلیل کردن احساساتم به خودش آروم گوشه ی
.چشمامو پاک می کنه
!قول میدم که همیشه بخندی-
...قول نده! من می دونم تو قراره هر دم اشکمو در بیاری-
هر دو می خندیم و اون شاید به شوخی بگیره اما من واقعا جدی
!بودم من شناختمت بچم؛ بدم شناختمت

می تو نم یه سوالی بپرسم؟-
با نگاهش اجازه میده و در حالی که نگاهش روی لب های
:سرخم می گرده ادامه میدم
...اون خانومایی که اومدن خودشونو خاله اتو-
انگشتشو روی لبم می ذاره. اخم هاش برگشتند! چرا؟
یه وقتایی هولت میدن تا زمین بخوری، دردت بیاد، خاکی بشی، -
بار اضافه ای که کول کردی دنبالت بریزه تا بیخودباشو دیگه
برنداری...تا ببینی کی پوزخند زد و رد شد، کی وایستاد و نگات
کرد؛ کی نشست و دستتو گرفت بلند شی و یواشی برای دردت
گریه کرد...گاهی هولت میدن که خیلی چیزا رو بفهمی...این

فرصت ها طلاییین آخرش میرسن به آدم هایی مثل تو؛ البته اگه
!زرنگ باشن

اخماش که کنار میرن و با شیطنت هم نگاهم می کنه نمی تونم
از حرف های سنگینش بگذرم
چه بلایی سرت آوردن؟-

فقط نگاهم می کنه سنگین و به شدت غمگین
!بسه-

انگار یه آدم غریبه گفت بسه! بی حرف نگاهش می کنم که
دوباره سرمو روی سینه اش می ذاره
امشب شب من و توعه! قراره یه عالمه خوش بگذرونیم من می -
!خوام وقتی می رقصی برام، دیدت بزنم
از این که خیلی راحت مسیر صحبتمونو عوض کرد متعجب
:میگم

!باشه دیدم بزن، اما من فقط بلام بشکن بزنم-
یه قر هم باش بدی حله! هر چند با این لباس و این حجم اضافه -
... دید زدنم محدوده ولی خب شب درازه ووو
هر دو می خندیم، ناباوریم، شوکه ایم، کمی هم غمگین اما شب
عروسیمونه؛ میشه همه ی غم و غصه ها رو برای یک شب هم
!شده پشت در جا گذاشت و لذت برد و کیف کرد و عشق
در حال حاضر این مهم که ما کنار هم هستیم انکار ناپذیره
گوشیمو از کیف کوچیک دستی سفید سرتاسر نگینم که مثل یه
الماس تو دستم میدرخشه بیرون میارم و یه زنگ به نرگس
میزنم تا رژ آرایش امشبم رو که از آرایشگر بابت تمدید گرفت،

برام بیاره! و زنگ زدن همانا و خریدن انواع اقسام مسخره
!بازی ها به جان بینوام همانا

یه گله دختر دورم کردند و یک صدا با دی جی که میگه
خوشگلا باید برقصند می خوندند و الحق و الانصاف هم که همه
.خوشگلند و خداروشاکرم که مرتضی چشمش اینا رو نگرفت
قسمت مردونه و زنانه جداست و همه راحت پر و پاچه اشونو
ریختن بیرون قر میدان و مرتضی رو هم آدمگ حساب نمی کنند
.کاملا نامرئی هستش اینجا ظاهرا
گرم که میشه می خوام از حلقه خارج بشم که دخترها اجازه
نمیدن دستاشونو محکم بهم قلاب می کنند و یکصدا میگن
!دوباره، دوباره
!ژووون چه فامیل شوهری دارم من

با لبخند برمی گردم وسط و همراه با منیژه و نرگس همچین قر
می ریم که خواهر خونده ام جنیفر لویز؛ باید بیاد پیشمون لنگ
!بندازه
چند باری منیژه از مرتضی خواست که بیاد برقصه هر بار گفت
بعد شام و من هم اصراری نکردم یعنی اصلا هیچی نگفتم خوب
.عجله امون چیه بعد از شام با هم می رقصیم

حالا مثلاً یه قر هم قبل شام با هم بدیم چه اتفاقی میفته دقیقاً؟!
...مرتضی ست دیگه، چی بگم
وقتی نفس زنان از رقص و فعالیت های وافر، کنارش می شینم
:و میگم
تو چرا نمیری مردونه؟-
.و جوابی که نمیده نگاهش می کنم زوم کرده روی من
!که فقط بلدی بشکن بزنی؟-
.شونه بالا می ندازم
!خودت گفتی یه قر هم بدم حله-
!اونی که تو دادی همه اش یه قر نبود-
.ابرو بالا می ندازم
!پس چی بود-
.چشمای شرورشو روی بالا تنه ام می چرخه
!قر با مخلفات ویژه-
.هین بلندی می کشم و محکم به بازوش می کوبم
!چقدر تو روت بازه-
همون لحظه که مرتضی از خنده ضعف میکنه چشمم به یگانه
خانوم و چند نفر که کنارشونن میفته که به ما نگاه می کنند و می
...خندند! هیچی دیگه الان میگن دختره دست به زن هم داره
بدتر از همه نگاه جدی همون خاله ای که نشد اسمشو بدونم به
همراه دخترش مینا آزارم میده
بی توجهی مطلق کار قشنگیه در بعضی از مواقع

دست مرتضی دور کمرم حلقه میشه و روی پهلوم چنگ میشن
انگشتاش

وقت شامه همه رو بیچونیم،، خودم و خودت تنهای تنها بریم یه -
گوشه! به پرسنل اینجا هم گفتم فیلم بردار و بیچونن
نگاه دوباره شرور شده اش و سری که نزدیکم میکنه
!قبوله-

...با این نگاهت من می ترسم که به خدمتم بررسی اما
!قبوله-

!به خدمتم برس

بر خلاف تفکری که راجع به تنهاییمونو و چشمای شرورش
داشتم، بعد از جیم زدن که تو اتاق عقد مستقر شدیم؛ داریم در
نهایت سکوت غذا می خوریم و انگار که فقط گشنش بوده و
خواسته رفع گرسنگی کنه؛ من و این همه زیبایی که کنارشیم هم
جز غذاها چرا محسوب نمی شیم تا یه ناخونک هم شده
!نصیبمون بشه

چرا نمی خوری؟-

چند باری پلکامو بهم می کوبم و سنگینی مژه های اضافه شده
ی آرایش شده ام، داره پدرمو درمیاره
!مثل این که واقعا همه رو پیچوندی تا فقط غذا بخوری-
!برویی بالا می ندازه و چنگالشو داخل گوشت مرغ فرو می کنه
شب طولانی در پیش داریم که نیازمنده نیروی فراوانیه، پیشنهاد -
می کنم که تو هم بخوری چون وقتش که برسه گشنه باشی، تشنه
!باشی، رو به موتم که باشی من کارمو می کنم
زیر چشمی و با جدیت تمام نگاهم می کنه؛ حس می کنم یه
!چیزی توی گلوم مونده که همیشه به پایین قورتش بدم
حالت ناشناخته ی نگاهش وحشت رو به تنم سرازیر می کنه!
!چشه؟

در حالی که سعی دارم خودمو از بند نگاهش خلاص کنم، ظرف
زیتون های سبز و سیاه و برمی دارم و کنار بشقابش می دارم
!اینها هم مقوی هستند-

تک خنده ی ناباورش و بعد قهقهه ی بلندش و منی که دستای یخ
زده امو بهم می پیچونم و جدا من بیشتر چمه! نه؟

مردمکای لرزون چشمام ازش فرار می کنند و گوش هام در
تلاشند تا صدای زنگ خنده هاش و نادیده بگیرند. گوشه ی لبام
و در انحصار دندونام قرار میدم و دستای بهم گره خورده امو به
روی دامنم روی زانو هام می دارم
!جدا من پرو ترم یا اوشون؟

سواله می پرسى تو هم! معلومه ديگه اوشون، البته به نسبت
!شما

خنده هاش که قطع ميشن زیر چشمی نگاهش می کنم رد
پررنگی از خنده هاش، رو صورتش سایه انداخته چنگالشو این
بار داخل ظرف زيتونا فرو می کنه، بی صدا می خنده و چنگالی
.که روشون زيتون ها مستقر شدند و وارد دهنش می کنه
!من اما هنوز به نگاهش فکر می کنم
...داشت شوخی می کرد حتما
!بايد دید

بالاخره که دست از خوردن می کشه و با بی قراری نگاهم می
کنه؛ بی قراری که میگم منظور بی قراری های خاک بر سری
!نیست! یه جور بی قراری که نمی دونم اسمشو چی باید گذاشت
دوباره که نگاه از من می گیره و باز به ظرف های غذا
!شبیخون می زنه رادار های مغزم به کار ميفتن
مضطرب هستش و وقتی که حالش بده مثل خرس غذا می
!خوره؟
مرتضى مشکلی هست؟-

.چنگالو پرت می کنه روی ميز
!نه، چه مشکلی-

بر خلاف چهره ی عصبیش لحن آرومی داره و انگار سعی در
!کنترل خودش داره. خوب بود که

می دونی، علت خلقت یه عده رو اصلا درک نمی کنم، خدا چی -
دیده تو وجودشون که خرابشون کرده تو سر ما؟! یه روزهایی
از زندگی تمام ثانیه هاش مال خود آدمه؛ این که یه عده ای که
نباید، تو ثانیه هایی که فقط برای تو و شاد بودنته، باشند و هستند
و همه چیز از کنترلت خارجه و شرایط نمی ذاره تا قدمی
...برداری برای خلاصی

حرفشو قطع می کنه عمیق و پر حرف به منی که سردرگم از
:حرفاش به نظر می رسم شمرده و بدون پلک زدنی میگو
!من آدم سالمی ام، از هر نظر -
و بعد عقب می کشه و دستش به گره ی کرواتش و منی که نمی
دونم از چی حرف می زنه و عظم هم یاری نمیده برای حلاجی
.حرف هاش

وارد شدن یهویی فیلم بردار و منیژه مهلتی برای پرسیدن نمی
!ذاره

آقای اصلانی جدا کار قشنگی نبود! دو ساعته داریم دنبالتون -
...می گردیم ضیافت شام عروس و داماد برای فیلم الزامیه

اجازه ی صحبت بیشتری به فیلم بردار نمیده بلند میشه بازوی
منم می گیره و بلندم می کنه

همون عکس هایی که تو اتاق عقد از مون گرفتین و فیلم و -
!عکس آتلیه کافی بود

منیژه مشکوک نگاهمون می کنه و فیلم بردار با دلخوری از اتاق
خارج میشه مرتضی جلوی پاهام خم میشه دنباله ی دامن لباسمو
مرتب می کنه

!برو بیرون منیژه خودمون میام-

منیژه با لبخندی تصنعی از مون دور میشه اما وسط راه برمی
گرده و نگاهمون می کنه

...خیلی بهم میان! چشم همه رو دراوردین امشب-

...و میره و منظورش از همه که

مرتضی از کنار پاهام بلند میشه دستشو روی شونه ام می ذاره و
فشار آرومی با کف دستش به شونه ام وارد می کنه

فوق العاده میشه امشبمون! الانم می ریم به ادامه ی شبمون -

!برسیم می خوام که وقتی برام می رقصی برات کف مرتب بزنم
و بعد هم با انگشتش ضربه ی آرومی روی پیشونیم می زنه

ماه پیشونی شدی امشب! قلبم برای بوسیدننت بازی در میاره و -
اینجا همیشه دل به دلش بدم چون اون موقع فقط شرو عش با منه
اما تموم شدنش دست هیچ خلق الله ای نیس؛ ولی وقتی رفتیم
...خونه امون درست وقتی که در و پشت سرمون بستیم
لباشو بین دندوناش می گیره و رها می کنه و من و که هنوز گیج
حرفاشم داغ حرفای جدیدش میکنه
تو هم همون قدری که من می خوامت منو می خوای؟-
اینجا... اینجا بودنم و تحملت به اندازه ی کافی گویای همه چیز -
هست!
لباشو محکم روی هم می فشاره و خط باریکی از چاله ی بزرگ
روی گونه اش نمایان میشه
خوبه که قراره تحمل کنی؛ قدرت بدنی بالات یه اصل برای -
امشبه!
یک لحظه با این حرفش برق از تنم عبور می کنه
قدرت... قدرت بدنی بالا؟-
فشار دستش روی شونه ام بیشتر میشه خم میشه توی صورتم
بله قدرت بدنی بالا؛ اینو دیگه بعدا به صورت زنده با هم -
تشریح می کنیم
چشمای گشاد شده ام و دستی که مشت میشه و محکم توی
شکمش فرود میاد
بی ادب-

بر خلاف تصورم نه تنها دردش نمی گیره که بلند بلند همون
طور که تو صورتم خم شده می خنده و من و پیشونی داغ شده ام
مورد حملات بوسه های آروم و گرمش قرار می گیریم
بدنم به بوسه های یهویی و اکنش غیر عادی نشون میده
!غیر عادی؟

بله غیر عادی، این طوری که از شرم خیس عرق میشه ولی توی
دلم یه نسیم خنک می وزه و قلقلکم میده و نهایت لذت و از این
!گرما و عطر مردونه می بره میشه غیر عادی خوب

کنار دلشوره ام و کلاف سردرگمی که از حرف های مرتضی
تو ذهنم ایجاد شده، بازو به بازوی مرتضی در کمال وقار و
چشمای خیره ای که رومونه وارد سالن اصلی میشیم دی جی
ورودمونو اعلام می کنه و مامان اختر دوباره برای بوسیدنمون
پیش قدم میشه امشب حسابی با پیراهن پولکیش که با رنگ
دندون نیش طلایش سته، می درخشه

کمی ساکت تر از همیشه شده هم خودش هم مامان شهناز، انگار
تصمیم گرفتند تو سکوت شاهد تموم شدن این شب باشند و چشم
های پر ذوق و البته غصه دارشون نم اشک و به چشمام میاره

بعد نشستتمون تو جایگاه عروس و داماد دوباره بزن و بکوب
شروع میشه و پیچ پیچ های آروم مرتضی کنار گوشم و نفس های
داغی که رو پوستم میشینه باعث میشه گر بگیرم و برای فرار
از دست شیطنتاش و رهایی خودم از این وضعیت، پیشنهاد
نرگس و برای رقصیدن روی هوا بزنم و شاید من اولین
!عروسی باشم که از پیچ پیچ های عاشقانه و منحرفانه فرار کنه
و البته شایدم آقامون اولین دامادی باشه که پشت سرم بلند بشه
:دستمو بگیره و رو به خواهرم بگه

می خوایم با هم برقصیم-

خواهرمم اولین خواهر زنی که با دستاش برای شوهر خواهرش
!بوس بفرسته و با خوشحالی به سمت دی جی بره
!بله ما از این خانواده هاشیم

دختر که کنار هم قطار میشن وسط سن رقص؛ دجی آهنگ و
عوض می کنه و برای ما و رقص دو نفره ی ایرونیمون بازار
گرمی می کنه

وقتی روبروی مرتضی می ایستم

یه جوری جورم با دلت دیگه من و تو نداره-

همه اش هواتو می کنه این دلی که بی قراره

مرتضی که دستاشو از هم باز می کنه و سنگین و باوقار شروع
میکنه به بشکن زدن من هم کنار یک عالمه ناز دستامو از هم
باز می کنم

بخند عزیزم تو فقط، آخه زندگی بیاره-
خودم کنارت می مونم بی خیال کل دنیا
نه دیگه فکرشم نکن بیا تا بریم از اینجا
بریم یه جایی که فقط من و تو باشیم و دریا

مرتضی دستمو می گیره و لبخند پهنشو، چشمای براقشو، منی
که براش می چرخم و همراه با مرتضی؛ کل دخترایی که
کنارمون ایستادن و کل میکشن با خواننده همراهی می کنند

دوست دارم، دوست دارم-
با چه زبونی بهت بگم
بگم که عاشقت شدم نکنی جوابم
دوست دارم دوست دارم تموم دنیا هم بیاد تویی انتخابم آره تویی
انتخابم

مرتضی که از ته دل می خنده، منم می خندم و بین دستاش اروم
می چرخم و وقتی که دوباره روبروش قرار می گیرم، می تونم
مامان شهناز و مامان اختر و ببینم که سر میزشون خاله ی

مرتضی نشستہ اما انقدری نگاہ مرتضی زیباست کہ فکر م و
نمیتونہ درگیر کنہ
دستای ہمو می گیریم من پر از شوق میثم مرتضی تو صورتم
خم میشہ می خواد ببوستم و من خجالت زدہ جا خالی میدم و
سوت و جیغ بلند میشہ
خودتو نگیری واسم و-
یہ کاری نکنی برم و
چشات می گیرہ آدم و
تا حالا اینجوری نبودم

:نزدیک مرتضی میثم و لب میزنم
تو کہ چال داری رو گونه ات-
شدم عاشق و دیوونہ ات
قلبم دیگہ شدہ خونہ ات
شدی ہمہ ی وجودم

دست مرتضی روی کمرم میشینہ منو بہ خودش نزدیک می کنہ
کنار پیشونیمو می بوسہ و تمام تصورات منو از خجالتی بودنش
توی جمع، خراب می کنہ. این بشر اصلا ہم خجالت مجالت
...سرش نمیشہ

فامیلاشونم مثل خودش دارن حنجرہ پارہ می کنن کہ عروس
!دوماد و ببوس یاالله یاالله

انقدر داد بزنی که حنجره اتون پاره بشه عمرا جلو چشم این همه
آدم این کار و بکنم

وقتی که خیلی بچه بودم، بابا من و می نشوند روی پاهاش
موهامو که نوازش می کرد من هم خودمو براش لوس می کردم
و ازش می خواستم بگه که چند تا دوستم داره و تو هر رده ی
سنی یه طور متفاوت جوابمو می داد وقتی که شش سالم بود
اندازه ی بیشترین عددی که من می تونستم بشمارم و از نظرم
خیلی زیاد بود! وقتی ده سالم بود اندازه ی تعداد عروسکام که
کل اتاقمو اشغال کرده بودند وقتی هم که ۱۳ سالم بود و هنوز تو
حال و هوای کودکی هام بودم در جوابم گفت انقدری دوستتون
دارم که اگه یه نارنجک باندازن وسط این خونه می پریم روش تا
!آسیبی به شما نرسه

!و اما حالا تو این بلبشو من این سوالو از خودم می پرسم
چقدر دوشش داری؟ اونقدری زیاد هست که پیری روی
نارنجک؟

!بله به همین اندازه دوشش دارم

نگاه همه اشون به منی دوخته شده که سعی دارم قیافه ی آدم های نزار و از خودم دور کنم. از جام بلند میشم و رو به مامان: اختر میگم

مامان جون من در جریان همه چی هستم یه طوری رفتار - کردین که فکر کردم زدن یکپوشه! الانم میرم پیش مرتضی با هم برمی گردیم چیزی تا تموم شدن مراسم نمونده! به اراجیفی هم که شنیدین توجهی نکنید مرتضی آدمی هستش که همین حالاشم خیلی ها حسرت داشتنشو می خورند می خوان این شب و خراب کنن، می خوان که بشینیم عزا بگیریم اما کور خوندند! ایشما هم برین پیش مامان شهناز، یگانه خانوم و تنها نذارین: رو به نرگس و منیژه که با بهت به من خیره موندند هم میگم منیژه من و ببر پیش مرتضی؛ نرگس تو هم برو پیش مامان - ...اینجا و اینستا

همه اشون انگار با حرف های من بالاخره به خودشون میان: مامان اختر یا علی میگه و بلند میشه: احقا که نوه ی منی-

نرگسم برای دلداری دادن به من لبخند پر مهربانی می زنه و نمی دونم حرفامو باور کردند یا که نه اما مهم نیست دیوار حاشا فقط برای دغل کارا که بلند نیست، منم می تونم از این دیوار استفاده کنم!

منیژه که هنوز شرمنده به نظر می رسه با بغض تشکر آرومی
!می کنه و انگار که اونم باور نکرده که من در جریان بودم
...والا که در جریانم، حداقل حالا

وقتی با منیژه به اتاق عقد میریم و ازش می خوام با گوشیش با
مرتضی تماس بگیره محکم بازومو چنگ می گیره
!نیکو، بذار یه کم آروم بشه خودش میاد-
!بهش زنگ بزن-

به قدری جدی هستم که بیشتر از این مخالفت نکنه تماس می
گیره و گوشی و میده به من
!خودت صحبت کن-

گوشی و می گیرم و روی گوشم می دارم بوق های مکرر و بی
...جوابی محض

:منیژه با نگرانی میگه
جواب نمیده نه؟ گوشی خودت کجاست؟-
:پوفی می کشم و میگم
!تو کیفم که دست نرگسه-

منیژه می خواد حرفی بزنی که خیلی ناگهانی وارد اتاق میشه من
و منیژه هر دو با سر و شکل هیولا مانندش غلاف می کنیم
!اینجا چیکار می کنید؟ بیاین بریم زودتر تموم بشه این مراسم-
هر دو دستشو که تو جیب شلوارش فرو کرده بود از جیبش
خارج می کنه و دستشو سمت من دراز می کنه
!بیا-

کلافه تر این نمی خوام که بشه سریع به حرفش گوش میدم
دستم به دستش می دم و در حالی که منیژه پشت سرمون
حرکت می کنه دوباره به سمت سالن میریم

وقتی که صامت و مغموم فقط به خیابون های شلوغ روبرومون
نگاه می کنه و ماشین های اطرافمون به افتخارمون بوق بازی
راه می ندازن، حتی سرشو کج نمی کنه فقط انگار می خواد این
مسیر تموم بشه دو تا چراغ قرمز و رد می کنه، من با نگرانی
نگاهش می کنم دلم می خواد چیزی بگم اما تو این شرایط و این
حالش می ترسم شرایطو بدتر کنم و خدایی ناکرده تو خیابون کار
دست خودمون بدم با این وضعیت رانندگی که پیش گرفته البته
!حق هم دارم

حالا که از نیمه شب هم گذشته و روبروی در واحدمون
ایستادیم، حالا که تو سکوت شب ما دو تا موندیم پشت در، حالا
که هر دو عصبی و خسته هستیم چرا نباید کلید واحدمون تو
!جیباش باشه؟

چرا باید برگرده پایین و من تنها پیشونیمو به در خونه امون که
 اما رو پشتش جا گذاشته تکیه بدم و اشکام سرازیر بشن
 جدا مثل اینکه خاله ی مرتضی و دخترش و دسته کلیدمون
 امشبمونو به شوخی گرفتند! حس این که مرتضی دیر کرده
 باعث میشه تکیه امو از در بردارم، کمی دیگه هم صبر می کنم
 و وقتی باز هم خبری نمیشه می خوام برم پایین که صدای قدم
 هاش تو راهرو می پیچه. نفس راحتی می کشم و وقتی که
 بالاخره می رسه به من با دیدن چهره ی سرخ و چشم های پر
 خونس دستمو روی قلبم که فشرده میشه می دارم
 ...مرتضی-

نگاه دلوایسم جوابی نداره در و باز می کنه
 !برو تو-

برای اولین بار با لباس سپید عروسی اینطوری باید وارد خونه
 ی تازه ام بشم آخه؟ دستش رو پهلوم میشینه و من و به همراه
 خودش به داخل خونه می بره و اون پایین چی به سرش اومد که
 بدتر شد حال و روزش؟

در و که می بنده و کلید برق و می زنه خونه امون مثل الماس
 زیر تلالو لوستر می درخشه و نفس آرومی که می کشم از
 ...چشماش دور نمی مونه نگاه عمیقش به من و الان و این لحظه
 !گفته بودم به محض بستن در پشت سرمون-

یقه ی پیراهنش دور گردنش مورد هجوم دستای ستیزه جوش
 قرار می گیره دکمه ی اول و دوم پاره میشه و کتتش وسط سالن
 روی فرش پخش میشه من اما یه قدم به عقب میرم

گفته بودم تشنه باشی، گشنه باشی من امشبمونو صبح می کنم-
ناباور دستامو به زیر بغل می برم
...تو الان حالت -

!من عالیم-

هر دو بازومو در انحصار دستاش قرار می ده میتونم باز هم
پرش عصبی پلکاشو ببینم! براشون غصه بخورم و به حال
خودمم زار زار گریه کنم! چرا نمی خوام که ردش کنم؟ حالا که
نمی خوام ردش کنم چرا مثل بید می لرزم و چشمام پر شدن؟
...مرتضی-

هیش هیچی نگو فقط بذار امشب بگذره، اون طور که من می -
!خوام

چشماش لعنتی وار راسخ هستند! من لعنتی وار می لرزم! این
طور بی مقدمه آخه؟

یه لحظه تصور لحظات بعد لرز تنمو بیشتر می کنه لب می
گزم و آروم زمزمه می کنم

قبل از هر چیزی، باید... باید راجع به امشب حرف بزنیم و یه -
!چیزایی و بهم بگی

تموم چیزایی که می خوای بهت بگم با همین کاری که می خوام -
!انجام بدم برات حل میشه

و پوزخند بعد این جمله اش و غرور مردی که حس می کنم با
...حرفم زیر سوال بردم! اما من فقط می ترسم

بالاخره مراسم تموم میشه، کنار لبخند های مصنوعی ما و پیچ
!هایی که توسط مدعوین به نسبت محترم، انجام میشه
البته تماشاچی بودن حنانه و جاری جان خودش یه مبحث
جداست! باز حنانه دور مامان می گشت کمی هم شده اما هما و
...نگاه های بدون حرف اما پر معنیش

تمام مدت مرتضی دستامو محکم توی دستاش گرفته بود و حتی
به درد گرفتن دستم هم اعتراضی نکردم. بهم ریختگیش و نگاه
!های فراریش از من به اندازه ی کافی دلسوزانه بود
هر چند یه توضیح بزرگ به من بدهکار بود و من هنوز هم
شوکه ام از حرف هایی که شنیدم اما این پسر این وصله ها!
!خیلی نجسبه

در واقع نهایت ظلم بود اگر کسی مثل این مرد دچار مشکلات
این سبکی می بود! اصلا برای هیچ مردی این روزها رو نمی
خوام نهایت ظلم و درد و میشه به یه مرد منتقل کرد با این حرف
ها.

پیشونی سرخ شده اش وقتی که جلوی تالار با بابا و نادر روبرو
میشه و نگاه های نه چندان دوستانه ی نادر، این هول ولا رو به
!جونم میندازه که نکنه اونا هم بویی برده باشند

وقتی مرتضی از همه می خواد که بذارن خودمون به خونه
امون بریم و از مراسم عروس کشون انصراف میده متوجه پلک
!هاش میشم که به طور مداوم دچار پرش میشن
و بیشتر دلم برای شبی که می تونست مثل یه رویا شیرین به
...صبح برسه حسرت می خوره

پدر و مادرش هم سعی در طبیعی نشون دادن همه چیز دارند،
بابا اما لبخند های محکمی بر لب داره به خواست مرتضی
احترام میذاره مردونه دست های مرتضی رو می فشاره، دم
گوشش چیزی می گه که برای یک لحظه هم که شده نور کم
سویی بین مردمکاش به جریان میفته اما به همون سرعت با
ادامه ی حرف های بابا دم گوشش، چراغ کم سوی چشماش
خاموش میشه و می تونم دست مشت شده اشو ببینم و با نگرانی
!به بابا خیره بشم
...لطفا نچزونش بابا

به اندازه ی کافی امشب بارش کردند اونم به خاطر یه چیز نیم
!مقالی

دستم رو بازوش می دارم و کمی از بابا فاصله اش میدم البته
همراهی می کنه با من، مثل این که خودش هم راغب نیست به
!شنیدن

بابا به دست من که روی بازوش مونده نگاه می کنه و بعد به
چشمای نگران و نم دارم که چشم می دوزه غم عالم تو چشماش
.میشینه جلوتر میاد و من و بین بازوهاش می گیره

...تو همیشه همدم بودی بابا، الانم که-
ادامه نمیده انگار که بغض کرده من و بغضی که تو گلوم مونده
خودمونو تو آغوشش رها می کنیم
مرتضی دستمو رها نمی کنه مامان و نرگس و نادر هم میان و
مامان اختر و آقاجون! یگانه خانوم و منیژه هم گریه می کنند آقا
میلا و پدر مرتضی متاثر نگاهمون می کنند مامان زیر گوشم
حرف می زنه، میگه: که هست که تا صبح بیداره که اگه هر
!اتفاقی افتاد بلافاصله تماس بگیرم
نگرانی همه باعث میشه نگرانی من دو چندان بشه بهادر و نگاه
های دل گرم کنندش و به بقیه ترجیح میدم. بعد از دعای خیر
پدر و مادر امون و دستای به قنوت رفته ی مامان اختر و آقاجون
به کمک مرتضی و حالت ناشناخته ی چهره اش، سوار ماشین
میشم وقتی که در بسته میشه و از پشت شیشه ی پنجره نگاه های
متاثر بقیه روم سنگینی می کنه حجم بغضم بیشتر میشه چرا
یادشون رفت که باید با لبخند و امیدواری راهمون کنند؟
مرتضی که سوار میشه و گازشو می گیره و میره قلبم بنای
نپیدن میذاره! به عقب می چرخم و با دور شدنمون هر لحظه
بیشتر به عمق ماجرای که امشب همه رو دچار غم و اندوه کرد
!پی می برم

قبل از تموم شدن آهنگ، خنده از لب های مرتضی پر می کشه
 و یه لایه از خشم تو چشماش می شینه نگاهش جایی جز من و
 نشونه می گیره، دلوایسی که توی جونم عقب کشیده بود؛ دوباره
 قد علم می کنه. نگاهش و دنبال می کنم و با دیدن منیژه و یگانه
 خانوم که کنار دخترخاله ی مرتضی ایستادند و تقریباً انگار
 دارن دعوا می کنند خون توی رگام یخ می بنده. دست مرتضی
 رو محکم می گیرم و به سمت جایگاهمون میریم
 دل آشوب شده امو می خوام که به چنگ بگیرم اما حفظ ظاهر
 می کنم وقتی که می شینم مرتضی هیچ فرصتی به من نمیده با
 عجله به سمت مادر و خواهرش میره که بعد از رفتن دخترخاله
 اش دارن با هم حرف می زنند مضطرب به نظر می رسند و با
 دیدن مامان اختر که به سمتم میاد و رنگ به رو نداره قلبم از
 دلشوره گوشه ی سینه ام به لرز میفته
 !چی شده؟

مامان اختر که جای مرتضی می شینه و با نگرانی نگاهم می
 کنه دست روی زانوش می دارم
 چی شده مامان اختر؟-

هر دو دستشو روی زانوش می ذاره
 چی می خواستی بشه؟ شوهر نکردی نکردی، کردی هم نامرد -
 ...از آب دراومد! ای کاش می مردم و این روز و نمی دیدم
 دستام دچار لرزش خفیفی میشن ناباور می خندم

مامان اختر داری چی میگی؟ داری راجع به مرتضی این -
!طوری حرف می زنی؟
مامان اختر که به رنگ و روی باخته ام نگاه می کنه با دلسوزی
دستم می گیره
مادر هنوز که چیزی معلوم نیست؛ منم نباید این طوری می -
!گفتم ایشالا که دروغه
چی...چی...دروغه؟-

عربده ی وحشتناکی که تو سالن می پیچه حتی با وجود صدای
!آهنگ هم قابل شنیدنه
از جام می پریم مامان اختر هم بلند میشه
...یا فاطمه ی زهرا -

جمعیت توی سالن هم بلند میشن و دی جی سعی داره با بالا
بردن ولوم آهنگ جمعیت و آروم کنه
با چشمام دنبال مرتضی می گردم و وقتی می بینم که مادرش و
مامان شهناز و منیژه به زور دارن از خاله اش دورش می کنن
!نفسم قطع میشه

هیچی نیست مادر! بشین، بشین الان شوهرتم میاد ای ایشالا -
چشم هر چی حسود و بخيله کور بشه! به حق پنج تن به زمین
گرم بخورند، به حق آبروی پیغمبر آبروی مردم و می برن
...آبروشون بره

دامن لباسمو میون نفرین های مامان اختر می گیرم و می خوام
که برم پیشش که همون لحظه نرگس و بهادر وارد سالن میشن و

بہادر دست مرتضی رو می گیره و از تالار خارج میشن و من
می مونم و دستای خشک شده ام روی دامن لباسی که قرار بود
!تا اخر این شب با زیبایی و شکوه بچرخه

بغض وحشتناکی بیخ گلوم می چسبه، مامان شهناز و یگانه
خانوم سمت مهمونا میرن تا همه چی و آروم کنند منیژه و نرگسم
پیش من میان کنار من و مامان اختر می ایستن منیژه چشماش
!اشکیه و به شدت خجالت زده و از نگاه به من فراری
چی شده بود؟-

.صدای لرزونم و نرگس که دستمو می گیره
هیچی نشد قربونت برم، بذار امشب تموم بشه بعدا خود ژیوان -
.برات تعریف می کنه
منیژه هم سری به تایید تکیون میده و مامان اختر لاله الاالله میگه
:و پشتش هم
پسره بیچاره چجوری بیاد بهش بگه! می تونست بگه خوب از -
!اول می گفت بهش
.رو میکنه به من

خاله اش اومد پیش من و مادرت و شروع کرد به حرف زدن، -
که وقتی کارت عروسیه مرتضی به دستمون رسید شوکه شدیم
و انتظار هر چیزی و داشتیم جز این، ولی الان با این انتخابش
فهمیدیم مرتضی و خانواده اش جایی نمی خوابن که زیرشون آب
بره... منم گفتم چرا بی انصاف؟! در جوابم گفت قصد توهین
ندارم فکر کردین چرا مرتضی با این سطح خانوادگی و ثروت

حاضر شده با شما وصلت کنه، فکر عشق و عاشقی نکنید که
آنچه در آینه جوان ببند، پیر درخشت خام ببند! می گفت مرتضی
...نامزد سابق دخترش بوده و از نظر
مامان اختر به این جا که می رسه مکث می کنه من هاج و واج
نگاهش می کنم استغفار می کنه به منیژه و نرگس اشاره می کنه
!که برن که هیچ کدومشونم گوش نمیدن
.مامان اختر به ناچار ادامه میده
!از نظر بدنی و مردونگی سالم و کامل نیست-

جان؟چی؟

!مردونگی

...یعنی علت جدایشون این بوده که نتونسته که
نه! امکان نداره

حالا هم معلوم نیست کجاشون سوخته که اومدن و دل من و -
...مادرت دل این بچه رو شب دومادیش خون کردن

هیچ حرکتی نمی تونم انجام بدم هاج و واج چشم به دهن مامان
!اختر دوختم و امکان نداره
همین چند دقیقه ی پیش همین جا کنارم گوشم برام گفته بود از
...انحرافات خلاق ذهنش

دلهره و ترس باعث میشه بین دستاش با بی قراری تمام نگاهش
کنم.

!میشه یه لیوان آب بهم... بدی؟-

تمام توجهش به منه همون طور که بازو مو گرفته من و دنبال
خودش می کشونه
!نه-

!حس خارج شدن روح از جسم اصلا سخت نیست

وارد اتاق که میشیم من و روی تخت می نشونه و نگاهش می
کنم حس می کنم یه مرد می بینم که می خواد غرور شکسته ی
!امشبشو التیام بده

!شاید غرور شکسته ی چندین ساله اشو

وقتی که باقی دکمه های پیراهنشو از هم باز می کنه و چشم از
من هم بر نمی داره از شدت ترس و هیجان ولوم صدام بالا
میره.

داری چیکار می کنی؟-

بر عکس همیشه صدای بلندم موجب تفریحش نمیشه بلکه حس
می کنم نگاهش و غم انگیزم می کنه

از چیزی که قراره اتفاق بیفته می ترسی؟ یا از چیزی که -
!احتمال میدی نشه؟

جمله ی دوم و با تمسخر مشهودی میگه و من اما لبامو از بغض
به دندون می گیرم
دیوونه شدی؟-

!نه؛ فقط می خوام با زنم بخوابم-
...خدای من

نفس پر شده از بغضمو به بیرون فوت می کنم و هنوز نتونستم
نفس رفته امو کنترل کنم که روم خیمه میزنه و آروم لبامو به
بازی می گیره من می تونم صدای تپش های قلبمو بشنوم اونم
می تونه بشنوه! چشمای پر شده ام در معرض مستقیم نگاهشه
!هیچ کوتاه اومدنی در کار نیست و امشب این اتفاق قراره بیفته

من نابلد اما میون دستاش، میون نوازشاش، میون نفس های
تندش تو روزه ی سکوتی که گرفته تسلیمش میشم حق های
آروم با بوسه های ملایم و پشت سر همش قطع میشه نفس های
کش دارم با خارج کردن لباسم از تنم تند تر میشه، نگاه گریزون
من و تنی که مورد آماج بوسه هاش قرار می گیره. تن به شدت
لرزونمو میون آغوشش سفت می گیره جای جای بدنمو لمس می
کنه می بوسه آروم و با ملاحظه اما من همچنان می لرزم و
!قصد عقب نشینی هم نداره

نفس هاش که زیر گوشم تندتر میشن وقتی که دستامو بالای سرم
روی هم با دستاش قفل می کنه و سرشو درست وسط قفسه ی

سینه ام فرو می بره و این جریان آرومی و که شروع کرده تند
می کنه نفس هام تو گلو خفه میشن
چشمامو می بندم و سعی می کنم چیزایی که خوندم و به یاد
بیارم اما بوسه هاش لمس هاش نمی ذاره و سر اخر تسلیم میشم
و همه ی خودمو به دستاش می سپرم. درد می کشم اما...می
لرزم...نفس هام قطع و وصل میشن و زمانی که تمام و کمال
این جریان تموم میشه زیر عضله های سنگینش درست وقتی که
دونه های اشک روی گونه هام میون لب هاش فرو میرن چشمام
بسته میشه

پلک هام برای روی هم موندن پافشاری می کنند، محیط گرم و
نوازشِ آروم موهام هم، مزید بر علت میشه که تسلیم پلک هام
بشم.
اما هنوز گرم خواب دوباره نشدم که سلول های خاکستری مغزم
!به کار می افتند
من الان کجام؟
حرکت موزون روی موهام ؟
این بوی چیه؟

پلک هام بلافاصله از هم باز میشند و مردمکام نوک بینیمو می
ببیند که تو یه جای پر مو فرو رفته
دستم و سریع روی چیزی که پشت موهام داره حرکت می کنه
می دارم و بینیمو از اون فضا نجات میدم و به عقب که میرم
تازه با برق چشم های آشنایی مواجه میشم که یادآور تمام لحظات
دیشبم میشه
آه از نهادم بلند میشه و حس های ناشناخته در میدان خالی ذهنم
!!شروع به تاختن میکنن، اونم چه تاختنی
دستم از روی دستش که پشت موهام قرار داره، و تازه به
موجودیتشون پی بردم برمی دارم و تو فضای تاریک و روشن
اتاق، وقتی که تو بغلشم و یه پتوی دو نفره هم رومون کشیده
اشده؛ چطور خودمو از دیدش قایم کنم؟
تپش های دوباره بالا گرفته ی قلبمو دستش که روی قفسه ی
سینه ام میشینه و قسمتی از من به اندازه ی کف دستش، که دچار
آتش سوزی شده
!نترس-
چشمای دو دوزنم تحمل فشاری که از این همه نزدیکی بهشون
وارد می کنه رو نمیارن پلکامو روی هم می دارم و لعنتی تو
!همین دیشب باهات بودی پس آروم باش
چند تا نفس عمیق بکش، و بعدش چشمتو باز کن! ما دیشب -
!عروسی کردیم امیدوارم که یادت مونده باشه
...خدای من

بله که یادمه، دیشب عروسی کردیم با جزئیاتم یادمه، این دردی که یواش یواش داره زیر دلم اعلام وجود میکنه هم، به اندازه ی کافی بیانگر همه چیز هست! دستش که روی گونه ام میشینه چشمامو دوباره متحمل این فشار می کنم و نگاهش می کنم، نفس های داغش روی صورتم پخش می شه و چشماش پر از حس خواستن و غروری که نمی دونم دقیقا از چی نشات می گیره،
!متوجه من هستند

موهای بهم ریخته اشو از نظر می گذرونم، پیشونیش که چند تا خط عمیق روشن نقش بسته ابروهای همیشه کلافه ی درهمش، چشم های کشیده و مژگان همیشه انبوهی که در این فاصله هم دیدنشون خالی از لطف نیست! بینی مردونه اش، گونه های برجسته و استخونیش که زیر پوشش اندکی از ریش های مرتبش!
پوشیده شدند و در آخر لب هاش

عضوی که دیشب سر جای خودش بند نمی شد و امان از این ... عضو سرکشی که تو جای جای من نقش گذاشت
دستم و با تردید کمی بالا می گیرم و روی صورتش می ذارم
لبخند کم عمقش جون می گیره صورتش و به دستم می کشه و
ریش روی صورتش کف دستمو به قلقلک میندازه
... من بابت دیشب متاسف نیستم، ازتم عذر نمی خوام-
بعد این حرف بوسه ای به کف دستم می زنه و تن بی پوششمو
به آغوشش فرو می بره. ضربان اوج گرفته ی قلبم و کنترلی
ندارم و تو غلط می کنی که عذر نمی خوای

شرایط سختیه من برای اولین بار این طور بی محابا تو بغل مرد
کله خرابی که عاشقشم فرو رفتم و دارم از این همه گرما و
نزدیکی و تماس بدن های بی پوششمون قالب تهی می کنم و
!توانایی به حسابش رسیدن؛ در توانم نیست، البته حالا
کف دستش روی قوس کمرم بالا پایین میشه نقش عشق می کشه
با انگشتاش روی پوست تنم و من اما بین آغوشش مثل یه جنین
فرو رفتم و از نوازش های آرومش حس بنده ای و دارم که تازه
!به خداهش رسیده

قلبم داره از جاش کنده میشه و بغض یخ کرده تو گلویم با اولین
بوسه اش روی پیشونیم در حالی که سرمو با کمک دستش بالا
!گرفته، ذوب میشه

اشک هام مثل رود فرو می ریزن و من اما هیچ دلیلی جز حس
دوست داشتن زیاد این آدم، براشون ندارم
از پشت دیواره ی شیشه ای اشک هام، چهره ی سختی که به
شدت سعی در سخت نگه داشتنش داره، کم کم رو به ناآرومی
میره هر دو کف دستش قاب گونه های خیس از ردِ دوست
!داشتنش میشن

!بگو که تو هم می خواستی؟-

شدت اشک هام بیشتر میشه

با فشار دستاش روی گونه هام سرمو تگون میده و از بین لب
:های سخت شده اش تکرار می کنه
!بگو-

هق آروم میون اشک هایی که روی دستاش می چکند و منی
:که با درد و بغض اعتراف می کنم که
!می خواستم-

صورتمو روی سینه اش همون جایی که قلبش به زیبایی می تپه،
فرو می بره و من بیشتر خودمو بین دستاش حل می کنم و خدایا
!خودت شخصا به فریادم برس
نمیدونم چقدر گذشت؛ چند ثانیه، چند دقیقه یا چندساعت، ولی تا
روشنایی کامل فضای اتاق، توی آغوشش می مونم اشک می
ریزم و گهگاهی بین نوازش هاش بوسیده می شم و چقدر عجیب
و ناباور که هر ثانیه حس آلوده شدنم به خودش و آغوشی که
.تازه یک روز از تولدش می گذره؛ بیشتر میشه
!خواب بچگی هام؛ آره درسته همون رنگو داره؛ آغوششو میگم

وقتی که بالاخره از آغوشش با بوسه های پشت همش جدام می
کنه و مقابل چشمای خط شده از گریه ام، از تخت پایین میاد در
حالی که فقط یه شورتک کوتاه تنش همون باریکه ی مونده از
!چشمامو هم می بندم و به شدت دچار خجالت می شم
یعنی می رسه روزی که این شرایط برام عادی بشه؟

می تونی پاشی؟-

با همون چشم های بسته، آره ی آرومی میگم که دوباره صداشو
می شنوم.

درد نداری؟-

با حفظ چشمای رو هم بسته شده ام نه نامطمئنی میگم و من الان
!واقعا نمی دونم که بدنم در چه شرایطی قرار داره
!می تونی تنهایی دوش بگیری یا با من میای؟-

به قدری این سوال برام عجیب به نظر می رسه که چشمای بسته
شده ام باز میشن و تا آخرین حد ممکن گشادا! چنان نههه بلندی
میگم که شونه هاش از جاشون می پرند و منم از هیجان و
خجالتی که به تنم فرو می ریزه پتو رو تا روی پیشونیم بالا می
!کشم و چه غلط ها
...والا

معذرت نمی خوام، متاسف هم نیستی، اعتراف هم که ازم
گرفتی، رودل نمی کنی اونوقت با این شرایط وی آی پی، که در
!اختیارت بذارم؟

بعد از چند ثانیه می تونم صدای باز و بسته شدن آروم در حموم
و بشنوم.

سرمو از زیر پتو بیرون میارم و خیلی ناشیانه پتو رو عقب
میزنم و تا وضعیتمو ببینم خیلی خنده داره که میترسم حتی
پاهامو تکون بدم! با ترسی که تو دلمه پاهامو به لبه ی تخت
نزدیک می کنم و کف پاهامو روی سرامیک های گرم اتاقمون
می دارم. خوب تا اینجا که مشکلی نبود آروم و با احتیاط روی

پاهام بلند میشم و همون لحظه مایع گرمی از بین پاهام خارج میشه دستپاچه میشم و از ترس این که مرتضی بیاد و من و تو این وضعیت ببینه، در حالی که یه کم هم سخت راه میرم ملحفه ی روی تخت و از تشک جدا میکنم و دور تنم می پیچم و آروم به سمت کشو های کمد میرم پاهام می لرزن و نگاهم از در حموم و کشوی لباسم در رفت و آمده بالاخره لوازم بهداشتیم و یه دست لباس از داخل کشو بیرون می کشم و در حالی که روی سینه ام می چسبونمشون به سمت سرویس بهداشتی میرم تا خودمو مرتب کنم اما همون لحظه مرتضی با یه حوله ی سفید که دور کمرش گره زده از حموم خارج میشه نگاهش از من و نگاه ترسیده ام به پایین کشیده میشه و مسیر نگاهش که بین قطره های سرخ رنگ روی کف سرامیکی اتاق و ملحفه ی آلوده شده رفت و آمد می کنه

دستپاچه نمیشه اخم هاش زیر موهای خیشش بهم گره می خورند و به سمتم پا تند می کنه. من اما تو این شرایط به عضله های محکمش که قطرات آب ازشون قطره قطره فرو می چکه نگاه می کنم. وقتی که دستش قفل کمرم میشه، لباس های توی دستمو می گیره روی تخت میندازه و به سمت حموم می برتم بغلم نمی کنه چقدر که با فانتزی هام فرق داشت تمام لحظاتم

اما همه وزنمو نصیب بازوهاش می کنه و درست وقتی توی حمام روی میز توالت می نشونتم و به سمت شیر آب میره تا بازش کنه یه رد بزرگ از یه خالکوبی و روی یه زخم عمیق

بغل کتفش می بینم! نفس حبس شده امو نمی تونم آزاد کنم. دقت
!میکنم طرح سر یه شیره
و اون زخم عمیق؟
حرارت آب و تنظیم می کنه ملحفه رو از دورم باز می کنه من
اما یارای مخالفت ندارم در واقع با دیدن زخم عمیق روی کتفش
...که انگار جای چاقو بوده بدجور به فکر فرو می برم
آب داغ که روی موهام ریخته میشم نفس عمیق و بلندی می
کشم. آب با فشار روی تنم فرو می ریزه و مثل سوزن به پوستم
!برخورد می کنه

برای بیشتر افراد، تقریباً غیر ممکنه که خودشونو قلقلک بدن!
چون قلقلک دادن هنر غافلگیر کردنه. اگر خودمون این کار و
کنیم مغزمون قبل از این که رومون تاثیر بذاره، اونو خنثی می
کنه! با این حال افرادی هستن که خودشون رو قلقلک میدن!
افرادی با ویژگی های شبه شیزوفرنی می تونند خودشون رو
!قلقلک بدن؛ چون مغزشون نمی فهمه این احساس داوطلبانه ست

الان من همون آلوده ی مبتلا به شبه شیزوفرنی هستم که باید
برای شرایط پیش اومده زار بزnm اما خوب می تونم خودمو
قلقلک بدم و مغزmm نمی فهمه که این احساس داوطلبانه ست و
!اجازه ی غمگین بودن و زار زدن و بهم نمیده
همین میشه علتش، که پوشیده تو حوله ی کلاه دار تازه خریداری
شدم لبه ی تخت نشستم. در حالی که همین چند دقیقه ی پیش
توسط دست های مورد علاقه ی مردونه ام، شسته شدم و بگذریم
از نگاه غمگین دقایق آخری که روی گونه های خال دارم گشتند
و میون لبخند پر بغضی ازم عبور کردند و اما نمی تونم بگذرم
از مچاله شدن قلبم، گوشه ی سینه ام که برای حال و روز بدش
!عزای عمومی اعلام کرده
لباسامو برام میاره و وقتی که جلوی چشمم مشغول پوشیدن
لباساش میشه و من برو بر نگاهش می کنم نیمچه لبخندی میزنه
!باید عادت کنی-
!باید؟

دارم به این فکر می کنم که چطور میشه از پس روی زیادش
کنار این همه رمز و رازی که درش وجود داره؛ براومد! که
زنگ واحدمون به صدا درمیاد و کی می تونه باشه این وقت
!صبح جز مامان شهناز و قابلمه ی کاجی؟

مرتضی با عجله سمتم میاد پیشونیه خیسمو می بوسه
قربونت برم، من میرم در و باز کنم تو هم عجله نکن میام -
...کمکت می کنم واسه پوشیدن

پیشونیم که دوباره به نبض میفته و به خاطر لذت بوسه های تمام
دیشب، التماس سجده گاه شدن می کنه، نفس قطع و وصل شده
.امو کنترل می کنم
نه می تونم بیوشم-

یقه ی تی شرت فیلی رنگشو مرتب می کنه و نگاه نگرانش
هنوز با منه که از اتاق خارج میشه و بعد از رفتنش یک جفت
چشم می بینم که همون جا موندند و برای من دلبری می کنند!
چشم می بندم سر تکون میدم و لباسامو می پوشم صدای
احولپرسی مامان شهناز و مامان اختر و می شنوم و از نرگس
خبری نیست؟ وقتی که تو آینه صورت مثل گچم و می بینم هین
کنترل شده ای می کشم و می خوام که حالت صورتمو به کمک
لوازم آرایش بهتر کنم اما رژی که سمت لبم می برم و برمی
گردونم سر جاش! اصلا بذار مامان اینا ببین و این چشم ها
حالت کمی تغییر یافته ی چهره ام به اندازه ی کافی گویای همه
چیز هست! مخصوصا قدم های آروم و به شدت محتاطی که
...برمی دارم

!ببخشید کله ی سحر مزاحمتون شدیم پسر-
:مامان شهناز این حرفو می زنه و پشت بندش مامان اختر میگه
!کله ی سحر کجا بود شهناز؟ ساعت هشت و نیمه صبحه-
.خنده ی آروم مرتضی و منی که اعلام حضور می کنم
!سلام-

سلام آروم با روی گشاده اشون روبرو میشه اما هر دو یه لحظه با دیدنم ماتشون می بره و بعد به خودشون میان و نوبتی منو بین آغوششون می کشن ماما اختر وان یکاد می خونه و ماما شهناز اشک گوشه ی چشمشو پاک می کنه شهناز ببین رنگ به رو نداره! اونوقت می گفتی زوده بیایم! باید - همون خروس خون که کاجی و درست کردم حرفمو گوش می کردی و می اومدیم

خجالت زده و به اصرار ماما به سمت آشپزخونه میرم و مرتضی هم سرپا نگاهمون می کنه انگار که کمی خیالش راحت شده باشه چشمکی برام می زنه که ناخواسته اخم می کنم و برام ابرو بالا میندازه و من بیشتر از این نگاهش نمی کنم تا شیطنتش پر و بال بگیرند

ماما شهناز تند و فرز تجهیزات صبحانه رو روی کانتینر می چین. ماما احترام که به سختی روی صندلی های پایه بلند جاگیر شده و مشخصه که با این مدرنیته خصومت داره، کاسه ی کاجی و لبالب برام پر می کنه و میگه صندلیه یا نردبون؟ -

با دیدن پاهای کوتاهش که با فاصله از کف زمین قرار گرفتند
می خندم و چرا زنگ صدام گرفته ست؟
مرتضی جان پسر من شما هم بیا-
چشم ماما جان شما شروع کنید منم میام-

مامان شهناز از اینکه مرتضی ماما خطابش کرده لبخند بزرگی
می زنه و ماهی تابه رو روی گاز می ذاره
ایه املتم بزمن بد نیست-

مامان اختر نون داغی و که گرفتند تکه تکه می کنه و در حالی
که سعی می کنه آرام صحبت کنه رو به ماما میگو
از قدیم گفتند به دوما جمعیت نباید رو داد! نگاه نکن به چرب -
...زبونیشون به موقعش همچین پدرسوخته بازی درمیارن که
با دیدن نگاه من و ماما که کم از توبیخ نداره اخم می کنه و
ادامه میده

از من گفتن بود؛ بعدا نگین که نمی دونستین! من این موها رو -
تو آسیاب سفید نکردم پسر مردمه، الان پسر خود آدمم بهش
...امیدی نیست چه برسه به

مامان آرام روی صورتش می کوبه و میگو
!خاک به سرم می شنوه-

و بعد رب و داخل ماهی تابه ی روغن داغ می ریزه اما من می
خندم و ماما اختر و تفسیرهایش از زندگی و باید با آب طلا

نوشت، اصلاً شاعر خودش گفته که دشمنی شیرین تر از اولاد نیست، شاخ گاوی بدتر از داماد نیست

مامان اختر که حواس مامان و پرت کار می بیند آروم به من میگه:

انشالله که حرف هایی که دیشب شنیدیم دروغ بوده؟-
خون به صورتم هجوم میاره لبی می گزم و قاشقو به داخل کاسه ی کاجیم هم می زنم اما نمی تونم سکوت کنم و نمی کنم
!دروغ بوده-

روی نگاه کردن به مامان اختر و ندارم خیلی واضح گفتم دیشب
!بعله

یه کاسه ی دیگه از کاجی رو کنار کاسه ی تقریباً پرم می ذاره
!پس دو تا بخور-

و بعد آروم می خنده و شرمزده میشم و گرم میشه، مرتضی که کنارمون میاد و مامان همراه با املت، شیر داغ هم برامون می ذاره گرم تشکر می کنه

دست شما درد نکنه، به زحمت افتادین! فقط اگه میشه یه دو تا -
!مسکن هم بدین نیکی با شیرش بخوره

!علاوه بر من، مامانام هم؛ خشکشون میزنه

!بی پروای گاو که میگن اینجوریان؟

مامان اختر سرفه ای مصلحتی می کنه و مامان شهناز به سمت کابینت میره و من اما فقط نگاهش می کنم که چه بی خیال
!مشغول بهم زدن شیرش میشه

اچی و می خواد ثابت کنه؟
اِکه تونستم و نگران نباشین و درست زدم وسط خال؟

مامان اختر کنار گوشم میگه به حق چیزهای ندیده! و بعد ریز
ریز می خنده، مامان شهنازم برای جلوگیری از خنده اش قرص
و کنار لیوان شیرم می ذاره و ماهی تابه ی روی گاز و برمی
داره و داخل سینک قرار میده

مامان شهناز و مامان اختر کاملاً ما رو زیر نظر گرفتند و هر
بار که دست مرتضی روی کمرم به نشونه ی محبت بالا پایین
شد، من سر جام سیخ نشستم و هر بار هم مامان اختر ماشالله
ماشالله برامون وان یکاد خوند و بهمون فوت کرد و البته مامان
اِشهناز هم دنباله روی مامان اختر بود

هیچ کدومشونم به سرخ و سفید شدن من توجهی نمی کردند که
انمی کردند

دیشب یگانه خانوم گفته بودند، که مراسم پاتختی امروز بعد از -
ظهره، اما صبح که با هم تلفنی صحبت می کردیم گفتن کنسل
!شده

مرتضی بدون عکس العمل خاصی به حرف مامان، لقمه ای
:املت به دست من میدی و در همون حال میگه
من خواستم کنسلش کنه! وقت زیاده؛ در حال حاضر می خوایم -
.امروز کنار هم باشیم
!جانم؟

مامان حرفی نمی زنه... اما مامان اختر... ای امان از مامان
!اختر

پسرم، من خواستم کنسل کنم شد حرف؟ مگه تو بزرگتر -
نداری که سر خود تصمیم می گیری؟! این همه آدمو دعوت کرد
!بنده خدا مادرت؛ دوباره به همه زنگ زد گفت نیاین
من به سرفه میفتم و مامان شهناز هم با دستش به صورتش چنگ
می کشه و لب می گزه و قیافه ی مات مرتضی هم میگه انتظار
.این جوابو نداشته! اما بچم باادبه خداروشکر
حق با شماست حاج خانوم. اما امروز واقعا هر دو خسته هستیم -
...انشاءالله یه روز دیگه

مامان اختر چیزی زیر لب میگه که مرتضی نمی شنوه اما من
!چرا

یکی نیست بهش بگه حداقل موهاتو کوتاه نمی کنی افشونش -
!نکن

...یا خدا

برای مامان اختر چشم غره میرم که برام لب میزنه میزنم تو
!دهنتا

چشمامو به حالت عادی برمی گردونم، میزنه جلوی شوهرم روز
...اولی تو دهنم؛ بعدش باید یه عمر سرکوفت بخورم! والا

مامان شهناز سفارش های لازم و دوباره می کنه و از مرتضی
می خواد که مراقبم باشه، عزم رفتن که می کنن مرتضی
اصرار می کنه که برای ناهار بمونن که باز مامان اختر حماسه
!می آفرینه

تعارف شاه عبدالعظیمی چرا می کنی پسر؟! مگه نمی خواین -
!تنها باشین؟ ما هم زحمتو کم می کنیم
...خدای من

!من دیگه مطمئن شدم که مامان اختر با مرتضی لجه
مرتضی با ابروهایی بالا رفته به من نگاه می کنه و من هم در
کمال پرویی دست به سینه میشم، بله، ما اینجوری ها هستیم؛
!روی مخ شدیداً پیاده روی می کنیم خودت رو وفق بده

وقتی مرتضی اصرار می کنه کهو برسونتشون قبول نمی کنند
حتی نمی پذیرین تا دم در بریم و، وقتی که در پشت سرشون
:بسته میشه مرتضی هاج و واج به من نگاه می کنه و میگه
مامان بزرگت با همه اینجوریه؟-
!نه، فقط با کسایی که ازشون خوشش نیاد-
!صحیح-

حالا که تنها شدیم، حالا که وسط سالن کوچیک رویاییم، من
...هستم و اون
چه دنیای کوچیکی! تا همین دیروز امروز و الان مثل یه خواب
بود و الان اما واقعیت محضی که جلوی چشممه
فقط من و احساساتم دستمون بسته ست و آزاد نیستیم! تو بند نگه
داشتنشون سخته و اسارت بدی و کنار هم متحمل هستیم
فقط الان که من دست و بالم بسته است اون چرا نمیداد و وسط
این سالن بغلم نمی کنه؟! من اما حتما دستامو دورش حلقه نمی
...کنم؛ اما اون باید بغلم کنه
لباساتو بپوش بریم دکتر -

مرسی از لطفت
!من خوبم -
!کاملا از رنگ و روت مشخصه -
دیگه بعد از این جریان قراره چطور باشم که نیستم؟! پاشم -
!پشتک و بالانس بزnm حله؟

دست به سینه میشه و اخم های نه چندان بدی میکنه و میگه

!مگه بلدی؟-

ناباور نگاهش می کنم اما دستامو به حالت آماده پشتک زدن

:درمیارم و میگم

!می تو نم نشونت بدم-

.دستاشو از هم باز می کنه و تلاشش برای نخندیدن قابل تحسینه

منم راه های هات تری هم بلدم تا حالتو رو به وخامت ببرم! -

میشینی سر جات من برم اتاقو تمیز کنم! فقط تی و سطل

!کجاست؟

!پوفی می کشم و جدا که نمی خواد گندی که من زدم و پاک کنه؟

خوب اون گندی که زدی، حاصل گند بزرگ تری بود که اون

!زد

.به سمت آشپزخونه میرم

.خودم می تو نم تمیزش کنم-

.پشت سرم میاد

!برای زن نمونه بودن، میشه از فردا هم شروع کرد-

...خدایا چقدر پرو

اخم کرده نگاهش می کنم، لبخند قشنگ چرا می زنی؟

میری می شینی یه کاسه دیگه از کاجی مامان بزرگت می -

!خوری تا من کارم تموم بشه

.سرشو به حالت بامزه ای کج می کنه

نمیگی، چشم عزیزم!؟-

:بغض می کنم و سری تکنون میدم و میگم
...نه عزیزم! نمیگم چشم-

دستش دور گردنم می پیچه و سرم و روی سینه اش می
چسبونه

باشه عزیزم نگو! اما فقط امروز و حق داری که به من جواب -
!سر بالا بدی

تو چرا انقدر شبیه بچه هایی آخه؟-

چون دلم می خواد وقتی که خیلی اذیتت می کنم بگی بچه است، -
!نمی فهمه؛ به دل نگیری

نفس عمیق و بلندش و منی که یه قطره اشک روی گونه ام به
!پایین می چکه و جدا دلم می خواد براش برم تو قیافه

روی تخت نشستم و زانوهامو به بغل گرفتم و اون مشغول تمیز
کردن زمین هست! با دقت تمیز می کنه وسواس به خرج می ده
و میون کار تیشرتشو از تنش درمیاره و روی تخت می ندازه،
!منو هم دعوت به تماشای عضلات ورزشکاریش می کنه
کارش که تموم میشه تی و سطل و به حموم می بره و قبلش هم
با پارچه ی تمیز ضخیمی همه جا رو دستمال می کشه و جدا

خیلی شخصیت فروتنی داره که این طور روی زانوهایش خم شد
او کف زمین و تمیز کرد

وقتی که برگشت تی و سطل و توی حموم جا گذاشته بود؛ کنارم
با بالاتنه ی برهنه دراز می کشه و دستاشو زیر سرش می بره
!در چه حالی؟-

چه صحنه ی باشکوهی! من کنارش به فاصله ی یک بند انگشت
نشسته باشم و اون کنارم به فاصله ی یه بند انگشت دراز کشیده
!باشه تازه بلوزم تنش نباشه و از من هم بپرسه که در چه حالم؟
پاهاش دراز شده اشو به بالا می کشه و زانوهایش تا میشن با سر
زانوش به پهلوم می کوبه
!می خوای حرف بزنیم؟-
راجع به چی؟-

هر چیزی که تو بخوای، هر چیزی که باعث شه امروزو برام -
!بخندی

!اگه...اگه چیزی بپرسم که بعدش گریه ام بگیره چی؟-
سمت من به پهلو دراز می کشه کف دستشو بین پاهای جمع شده
اش می ذاره

!می تونم طوری تعریف کنم که گریه ات نگیره-

می خندم و چشمای آقای بامزه هم نورانی میشه

...اگه بپرسم که علت جداییتون چی بود-
!همون چیزی که دیشب شنیدی-

بلافاصله جوابم و میده، مستقیم تو چشم های هم نگاه می کنیم،
اخمی نداره، مسخره هم نمی کنه، عصبی هم نیست و انگار به
ایه سوال ساده پاسخ داده

نمی دونم باید چی بگم اصلا؛ رو به مرتضی به پهلوی دراز می
کشم و مثل خودش دستمو بین پاهای جمع شده ام قفل می کنم تا
هوس بین موهایش گشتن و سرکوب کنم! یعنی اونم به همین دلیل
!دستاشو گیر پاهاش کرده؟

یعنی می خوای بگی که.... خوب... یعنی... از اولش... خوب... -
...می دونی

آره از اولش بلد نبودم! نابلدیم برام گرون تموم شد، البته چندان -
هم بد نشد از دست اون دختره و تصمیمات بابا و مامان برای
!زندگیم، راحت شدم

چشمای خندونش رو چهره ی هاج و واجم می چرخه و بعد
خیلی دور از انتظارم دستاشو آزاد می کنه و منو توی بغلش می
کشه.

نیکی تو چرا انقدر خوشگلی؟! آدم دلش می خواد هی به حسابت -
...برسه

دستامو با تردید رها می کنم این در حالیه که دارم توی آغوشش
میون عطر تنش و حرفای غافلگیرانه اش، وا میدم

اما یادم میاد که براش تو قیافه بودم! پس دستامو برمی گردونم
سر جاش؛ اما برای این آغوش و این لحظه، همه ی تنه از قبل
بسیج شده ام، برای به دست آوردن این موقعیت، شروع به
!رقص می کنند

قبل از اینکه رقص قاسم آبادی اعضا و جوارحم به اتمام برسه
منو از تو بغلش خارج می کنه
باید بریم تو آشپزخونه یا تو اینجا باشی و من برم! برام سخته -
اینطوری یا بهتره بگم تا نزدیم بالا برم؛ اصلا تو هم نیا!
استراحت کن زودتر خوب شو که من مشتاقانه منتظر خلق کردن
!صحنه های دراماتیک هستم
!میره؛ در نهایت خونسردی هم میره
من می مونم و تصور صحنه های دراماتیکی که می خواد خلق
کنه...

هنوز چند ثانیه بیشتر از رفتنش نگذشته که دوباره بر می گرده
و تصورات دراماتیکم مثل مه های پراکنده از مغزم دور میشن
!اگه روبراهی بیا تو سالن بشین-
چشمکی هم ضمیمه ی پایان جمله اش می کنه؛ قصد رفتن می
کنه که دوباره برمی گرده سمت
!روبراهم نیستی کولت کنم ببرم سالن-
کاملا جدی و منتظر به من چشم دوخته و خدای من مگه اینم
...پرسیدن داره! خوب بیا کولم کن ببر دیگه

چشماش که خندون میشن و به سمت حرکت می کنه درست مثل
قرقی از تخت پایین میام و قبل از این که حرکت اضافه ای بزنه
به حرف میام

...نه؛ نه! خودم میام شما برو؛ برم سرویس، زودی میام-

با همون لبخند فروخورده در حالی که سرتاپامو از نظر می
گذرونه عقب گرد می کنه و من نفس تند شده امو که نتونم کنترل
!کنم دسشوییم می گیره

به سمت سرویس بهداشتی میرم و تو آینه گونه های رنگ گرفته
ام و از نظر می گذرونم، نفس عمیق و بلندی می کشم دو مشت
آب به صورتم می پاشم و بعد تموم شدن کارم میرم پیشش

در یخچال و باز گذاشته دست به کمر داره و ارسیش می کنه
سبد میوه رو از تو یخچال بیرون میاره و یه سیب هم برمی داره
و گاز بزرگی بهش می زنه، با پهلوش ضربه ای به در یخچال
وارد می کنه؛ در هنوز بسته نشده برمی گرده و با گذاشتن سبد
!میوه روی کانتر تازه متوجه ی من میشه

...اومدی؟ دیگه می خواستم پیام کولت کنم-

در یخچال با صدای بلندی بسته میشه و خدا عاقبتمونو بخیر کنه
به من؛ با این آقایی که فکر نکنم مراعات وسایل این خونه و منو
!بلد باشه

بشین برات میوه پوست بگیرم! البته اینم بگم بهت من از اون -
مرداش نیستم که همه اش در خدمت خانومش باشه! امروز
...استثناست دختر بشین حالشو ببر

لبخند کمرنگم اوج می گیره که روی کانتر خم میشه و صندلی و
کمی عقب می کشه برام
...بشین دیگه-

می شینم، آرنجمو به کانتر تکیه می دم و دستم میشه ستون
چونه ام

سبد میوه رو هل میده سمت بشقاب و چاقو هم کنار خودش می
ذاره گاز بزرگی به سیب سرخ توی دستش می زنه، با دهن پر
میگه:

...انتخاب کن-

!انتخاب؟

نگاهم روی سیب توی دستاش بالا پایین میشه انتخاب من همین
...سیب سرخه نیمه خورده، بین دستاشه

سیب نیمه خورده سرخ، که درست جلوی صورتم قرار می
گیره نگاهش می کنم با لبخند درست جلوی لبام متوقفش می کنه
...متبرکش کن-

!متبرکش کردی

دندونامو آروم درست روی همون قسمت خورده شده فرو می
برم و یه تیکه از بهشت و به دهن می کشم چقدر مبتلا شدم
!درصدش بالا رفته که درصد بهداشت فردیم و آورده پایین

باقی سیب، سهم خودش و چشم های مهربونی که لبخند شده
چاشنیش

از تو سبد موزی برمی داره و توی بشقاب می داره پوست می
گیره، پوست و داخل بشقاب می داره با چاقو به یه سمت بشقاب
جمعش می کنه و خود موز رو سمت دیگه به صورت حلقه ای
برش می زنه

بشقابو بینمون می داره و ته مونده ی سیب خورده شده رو هم
روی پوست موزها قرار میده. جدا چرا این همه ظرافت به خرج
...میده؟! شرمنده نمود که
!خوب-

خوب کشدارش و دستای چلیپا شده اش روی سینه و منی که
غرق هنوز تو طعم سیبی که روی زبونم مونده عمرا اگه من
!دیگه چیزی بخورم

چرا امروز این طوریه؟-

سیب سرخی انتخاب می کنم و بین دستام به بازی می گیرمش
!چقدر سخته دو تایی حرف زدن
چطوری؟-

نفس عمیقی می کشه و میگه

نمی دونم، کارهایی که همیشه می کردم و انجام نمی دم، -
...جاهایی که باید باشم نیستم و

در حالی که سعی می کنم حواسمو از عطر بی نهایت روح
نوازش که تمام دیشب زیر بینیم بوده پرت کنم، سیب و روی
.کانتیر می دارم و به سمتش قِل میدم، حرفشو قطع می کنم
ناراحتی؟-

می خنده و سیب و که سمتش فرستادم با دو تا از انگشتاش
.متوقف می کنه

همینش برام جالبه؛ ناراحت نیستم! هیچ کدوم از کارهای مورد -
علاقه امو انجام نمیدم و ناراحت نیستم... همه اش می ترسیدم که
فردای دیشبمون همه ی حس هام پوچ بشه! نه این که به احساسم
به تو مطمئن نباشم، فقط یه ترس بوده که تمام این مدت با من
!بوده

:قبل از این که چیزی بپرسم ازم می پرسه
تو چی، نمی ترسیدی؟-

من وقتی همه ی احساسمو گذاشتم کف دستمو بهت بله گفتم، پی -
همه چیو به تنم مالیدم! نمی دونم چی در انتظارمه، از فردامون
خبر ندارم؛ اما الان که کنار تو، زیر سقف خونه امون هستم
!نمی تونم منکر خوشحالیام بشم

:سری تکنون میدم و ادامه میدم

آره، من هیچ وقت از کنارت بودن نترسیدم، از کنارت نبودن -
...اما؛ چرا ترسیدم

جدیت نگاهش، گره ی نه برای اوقات تلخی ابروانش، لب های بهم کیپ شده اش، همه و همه خواستنی به نظر می رسند و من اما صادقانه همه ی احساسم و تقدیمت خواهم کرد؛ باشد که قدر... بدانی

...کله نارنجیه خودمی-

...میون جدیت کله نارنجی خودش بودن هم دنیایی هستش ها موهامو پشت گوشم می زنم و لبخندی تقدیمش می کنم که تبدیل به خنده ی بی صدایی میشه
ناهار چی می خوری برات سفارش بدم؟-

...سواله می پرسی تو هم ها؟! تو رو دیگه
...یه چیزی خودم درست می کنم نمی خواد-
اجازه نمیده ادامه بدم

گفتم که برای خانوم این خونه شدن می تونی از فردا شروع -
کنی امروز و اما مهمون آقائون باش! شیشلیک خوبه بگم بچه ها بفرستن؟

به نشونه تایید سر تکون میدم که همزمان با بلندشدنش می خواد دستشو بین موهام فرو ببره که با خنده عقب می کشم اخم می کنه و خیلی جدی دستشو رو شونه ام می ذاره و محکم نگهم می داره و کل موهامو بهم می ریزه به جیغ جیغ های منم توجه نمی

کنه و بعد که خیالش از هپلی هپو شدنم کامل میشه گونه امم می
کشه و در نهایت خباثت میگه
!حالا دیگه نمی تونی در بری-
من و موهای رو به هوامو ول می کنه و میره برای تماس
!گرفتن با رستوران
موهامو از فضای اطراف بالای سرم خارج می کنم و می دارم
...سرجاشون؛ چه آدمیه ها
منم خیلی غلط ها می خواستم بکنم اون وقت ها، که نمی شد!
!حالا پیام روت پیاده اشون کنم؟
چه غلط هایی؟
!از اون غلط هایی که مخصوص صحنه های دراماتیکه

سختترین معاشرت با اوناییه که نخ ارتباط همیشه دست اونا
باید باشه. یعنی هر وقت که اون ها خواستند میشه حرف زد و یا
!ارتباط داشت

اما زمانی میشه مراعات این دسته از آدم ها رو کرد که فقط
رابطه امون باهاشون در حد یه رابطه ی معمولی بمونه!
مرتضی هم جز این دسته از آدم هاست هر وقت بخواد باهات

ارتباط برقرار می کنه و هر وقت هم نخواد که خوب اینطوری
بعد از خوردن ناهار تو سکوتی که خودم و شایدم خودش، دلیل
واضحی به جز شوک؛ براش نداریم روی کاناپه نشسته و منم
البته روی خودش لم داده و ساکت و صامت به نقطه های
نامعلوم خونه امون نگاه می کنیم.

تو... تو هنوز به خاطر دیشب عصبی هستی؟-

سوالم و که می پرسم قفسه ی سینه اش به شدت با نفس عمیقی
که می کشه بالا پایین میشه و همراه با آزاد کردن دم عمیقش
!سوال سختمو با سوال سخت تری جواب میده
می خوای بگی که تو نیستی؟ می خوای بگی که همون نیکی -
دیشبی که داشت مثل پروانه اون وسط برام می چرخید؟ می
خوای بگی که عصبی تر از من نیستی؟ می خوای بگی که بعد
اون جریان و رابطه ی بدون انعطاف دیشبمون خیلی حالت خوبه
...و خانومیتو خرجم نمی کنی؟ می خوای بگی که

می خوام از تو آغوشش بیرون بیام و تو چشماش نگاه کنم که
اجازه نمیده محکم تر منو بین حلقه ی دستاش، نگه می داره
نه؛ بمون همین جا! احتیاج دارم وقتی راجع به این موضوع -
صحبت می کنیم چشمت از دسترس خارج باشه! حرف بزن اما
!تو چشمام نگاه نکن؛ تو چشمت نگاه نکنم

زخم توی صداش دلم و به درد میاره و شرمنده ی چی هستی
آخه؟! دستامو روی دستاش که دورم حلقه شدن می دارم چونه

اش روی سرشونه ام که قرار می گیره، سرمو کج می کنم
سمتش و با دیدن چشمای سرخش دل به درد گرفته ام صدای ناله
ام میشه

اما من احتیاج دارم وقتی دارم راجع به این مسئله باهات حرف -
!می زنم تو چشمت نگاه کنم و تو چشمام نگاه کنی
یه کمی تو بغلش جابه جا میشم حالا هردومون تو بغل هم بدون
...هیچ فاصله ای؛ خیره ی چشمای غمیگنه برای هم هستیم

مرتضی! من نه تنها دیشبو مثل پروانه برای تو بال بال زدم؛ -
که همه ی لحظات بعد اون و هم برای تو، نفس کشیدم! اره
درسته منم عصبی هستم دروغ نمی تونم بگم که... قلبم درد می
کنه برای تو، برای خودم برای خودمون! برای زندگی که
درست تو شکوه لحظاتش هتک حرمت شد و غروری که از تو
به بازی گرفتن! مرتضی نگاه شکسته ی تو، تو تمام لحظات
دیشبمون وقتی بهم گره خورده بودیم از جلوی چشمام کنار
نمیره! این که چرا تا آخرین لحظه و وقتی که نه فقط به من، که
به خودتم ثابت کردی که همه ی حرفاشون یه مشت حرف مفت
بوده باز نگاهت غمگین بوده؟! من و تو با هم یکی شدیم و اوج
یه رابطه رو تجربه کردیم اما من این که داری نقش خوب و
بودن حالتو برام بازی می کنیو می فهمم، مرتضی در این که من
دارم خانومی می کنم شکی نیست توش؛ چون من قاعدتا همیشه
خانوم بودم! اما بیا و آقا بودن و بذار کنار؛ بریز بیرون خود
!العنتیتو که گیر کرده تو گلوت

لایه های اشک، پرده میکشن جلوی چشمام! اما مگه میشه این تاری دید نبینن که خنده ی آرومش بغض داره؟ دستمو روی گونه اش می کشم ازم چشم می گیره، کف دستمو روی لباش می گذاره و بوسه میزنه و باز من می سوزم

من احتیاجی نداشتم برای اثبات چیزی به خودم و تو! فقط نیاز - داشتم که این رابطه کامل بشه که تو رو هر چه زودتر درون خودم حل کنم؛ لمست کنم! آره من خودخواهم آقا بودن و باید بذارم کنار و همونی که بیخ گلومه رو باید برات بریزم بیرون!

من دیشب فقط یه کم عذاب وجدان داشتم اونم فقط واسه دیدن اشکات که نمی تونستم بفهمم از خواستنه یا نخواستن! نهایت بد بودن و شایدم پست بودنمه که بگم حتی اگر دلیلشم نخواستنم بود و منم می دونستم باز هم کارمو می کردم و این منتهای خودخواهی منه! آره من خودخواهم انقدری که حتی دلم می خواد همین حالا هم که شرایط چندان خوبی نداری باز هم دیشبو تجربه کنم حتی اگه باز هم اشک بریزی! که بفهمی اون آدم ها و اراجیفشون فقط می تونن منو عصبی کنند فقط می تونن یه موجی از من و که از سال های دور با من مونده، مشوش کنن اما فقط همین! تمام دیشبمون تمام لحظاتمون من فقط به نیازهای روح و جسمم کنار قلبم گوش دادم! آره خبری از حرف های عاشقانه نبود؛ خبری از پاک کردن اشک هات نبود! فقط من بودم که درونت داشتم زنده میشدم؛ می فهمی حس منو! درک می کنی چجوری خواستتمو؟

قلبم می لرزه از کوبنده بودن جز به جز کلماتی که با گوش های
خودم می شنوم. عوضی بودن فقط مختص خودش که نباید باشه؟
...خودخواه بودم همین طور

!عوضی خودخواهی بشم برات کیف کنی؟
دستامو محکم چفت گونه هاش می کنم، لبام و قفل لباش می کنم
:قبلش با بغض تو گلوم فقط یه جمله میگم
...خودخواه باش-

خودخواه میشه! همراهی می کنم، عقب نمی کشم، گریه نمی
کنم، چشمامو نمی بندم و پاداشم میشه چشمای حریص برای من
!بی نهایت عاشقش

آدم از دوست داشتن زیاد دیوونه میشه، آدمو دیوونه نکنید، یا
لااقل دست از دیوونه تر کردن من نمیشه برداشت؟ دیوونگی من
آخه یه دکمه ی مخفی داره که دستتو درست روش گذاشتی و
!رهاشم نمی کنی؛ دستتو از رو دیوونگی من بردار

وقتی برای ایستادن روی پاهام دچار لرز میشم، اما می خندم،
چیز بیشتری برای تعریف این حال خوش دردناک عاشقانه ام
ندارم!

لبه ی تخت که می شینم درست پشتم قرار می گیره پاهاشو از
دو طرف تخت کنار پاهام اویزون می کنه و دستاش دور شکمم
قفل میشن بدون هیچ پوششی داریم گرمای تن های هنوز تو
اوجمون و لمس می کنیم.
خیلی تند رفتم-

از خجالت و گرما چشمامو می بندم و دماغمو چین میدم
خیلی تند رفتیم-

هر دو می خندیم، سرش تو گودی گردنم فرو میره و درست از
آینه ای که مقابلمون قرار گرفته می تونم برق نگاهشو ببینم و
!هر چند به قیمت بی حیا شدن تمام و کمالم
الان پاشدی کجا بری؟ دیشب و که نشد بخوابی؛ یعنی نداشتم که -
...بخوابی

از قیافه ی مغرورش موقع ادای جمله ی آخر خنده ام می گیره
که اخم کمرنگی می کنه و ادامه میده
کله سحرم که مامانت اینا... آخ ببخشید کله سحر نبود هشت و -
!نیم صبح بوده

خودش می خنده به این شوخیش و من کنار خنده اخم می کنم
!!!مرتضی-

جون مرتضی؟! مامان اخترت مَث اینکه یه پا مادرزنه برای -
!خودش

تکون شونه هاش منو ترغیب به همگام شدن با خنده هاش می
کنه.

!تو بخند فقط؛ تا ابدیت می تونی با مامان اختر شوخی کنی

همون طور که منو از پشت تو آغوش کشیده روی تخت دراز
می کشه من هم تسلیم خواسته اش میشم پتو رو رومون میکشه و
بوسه ی آرومش روی گردنم همون جایی که به حتم جای بوسه
.هاشو ثبت کرده می شینه

قول میدی در هر شرایطی من و خودخواهی هامو بچه بازی -
!هامو و شایدم پروبازی هامو تحمل کنی؟
!قول میدم-

هیچ صدایی از هیچ کدوممون بلند نمیشه و من برای خالی نبودن
:عریضه در حالی که خمیازه ی آرومی می کشم ادامه میدم
البته بزرگان همیشه گفتند قولایی که بهتون میدن و در سه جا و -
مکان باور نکنید! یک، روی منبر؛ دو، پای منقل و سه توی
...بغل

پشت بهش هستم و نمی تونم چهره اشو ببینم چند ثانیه ی کوتاه
از حرفم می گذره که قه قه بلندش تو اتاق مشترکمون می پیچه و
من ثانیه به ثانیه ی این خنده هاشو باید گوشه به گوشه ی این
.اتاق ثبت کنم

...نه برای الان؛ که برای فردا و پس فردا، و پس اون فردا

من و به خودش چفت تر از قبل می کنه و از پشت موهامو
محکم می کشه
...آخ-

هیچ وقت فکر نمی کردم موهاش این همه مواج باشند؛ اما اینا -
...یه جنگل پاییزی اند

انگشتاش لای موهای بهم ریخته ام می چرخن
جنگل پاییزی؟! لبخند می زنم و چشمامو می بندم

خواب شیرین اگه اینطور یاست که من و تمام خواب های قبل این
!خواب، کابوس بودیم

...خواب... رویا... بیداری
!هیچ تعریفی برای خوابِ تماما بیداری که تجربه کردم ندارم
تو هر ثانیه از خوابم عمیقم حضور داشت، حسش می کردم،
...گردش دستاشو روی پوستم می فهمیدم

!اما وقتی که چشم باز می کنم نیست

نیم خیز میشم، خواب آلود و گیج از نبودنش کنارم، دستی توی
...جنگل پاییزم می کشم

تی شرتش که پایین تخت افتاده منو وادار به بلند شدن از جام می
کنه، خم میشم و تی شرتشو برمی دارم و تن می کنم از تو آینه
به چهره رنگ پریده ام که با رنگ توسی رنگ تیشرت
رنگ پریده تر به نظر می رسه بی توجهی می کنم و از اتاق
خارج میشم و کجاست پس؟

صدای تق و توق آرومی از تو آشپزخونه میاد اما خبری از
خودش نیست وقتی وارد آشپزخونه میشم با دیدنش که تا نیمه
توی کابینت زیر سینک فرو رفته و به یه چیزی می کوبه
متعجب میشم

چیکار می کنی؟-

:بدون این که برگرده جواب میده

سروصدا کردم بیدار شدی؟ شرمنده خوشگلم! اما این شیر آب -
همیشه بازی درمیاره، خلاصه مژده بدم بهت که یه خونه داریم
!که لوله کشی بی نهایت خفنش، نیاز به تشویقی داره
جلوتر میرم و کنارش روی زانو هام می شینم و نگاهی به داخل
کابینت می ندازم اچار و گرفته و افتاده به جون نمی دونم کدوم
!قسمت از لوله

لوله کشی بلدی؟-

!محکم با اچار روی لوله می کوبه

...بلدم؟! شوخی می کنی؟ اصلا من معروفم به آچار فرانسه-
 قبل از این که حرفشو ادامه بده، قبل از اینکه بتونم بهش بگم
 جناب آچار فرانسه، اینطور که داری پیش میری این لوله دیگه
 برای ما لوله نمیشه! یه موج از اب که کم از موج های خروشان
 نداره به سمتون حمله ور میشه مرتضی داد میزنه
 ...برو کنار، برو-

به اتفاق قسمت بیشتری از خودش داخل کابینت میشه و آب
 فوران شده رو نمیشه که کنترل کرد
 مرتضی ببین چیکار کردی؟ زندگیمو آب گرفت! بلند شو برو -
 فلکه رو ببند! خاک بر سرم فرش خوشگلم و ببین چه بلایی به
 سرش اومد! پاشو مرتضی فرشو ببر تو تراس فلکه رو هم ببند
 تا کل زندگیمونو آب نبرد! روز اولی ببین چجوری سوپرایز
 شدیما... از تو کابینت بیا بیرون ببینم...مرتضی
 بی توجه به من که با غرغر دارم فرش چهار متریمو از کف
 آشپزخونه جمع می کنم همچنان داخل کابینته و اینی که در راهه
 اجرا داره سونامی میشه

فرشو که خیس آب شده بلند می کنم سر پلاستیکی اب در رو
 آشپزخونه رو برمی دارم تا آب وارد سالن نشه
 صدای مرتضی از داخل کابینت بلند بلند به گوشم می رسه
 درست شد، نگران نباش، اکی شده-

از داخل کابینت بیرون میاد اب از سروصورتش چکه می کنه
 منم فرشو به زور زیر بغلم گرفتم از تی شرت مرتضی که تو
 تنمه آب چکه می کنه نگاهش از سر و صورتم روی فرش زیر

بغل زده ام می شینه و همونجا که تنشو به در کابینت تکیه داده
!میزنه زیر خنده

من اما لجم گرفته فرش عزیزم خیس شده، شیر آمونم خراب،
لوله امونم ترکیده! شوهرم که از سونامی نجات پیدا کرده داره
!می خنده

...خیلی هم زیبا
مگه نه؟

!نخند مرتضی-

بلند تر می خنده منم میون حرص خنده ام می گیره و فرشو پرت
می کنم تو بغلش

!بلند شو پهنش کن تراس، تا نیوسید-

.بلند میشه و فرشو هم می ندازه روی شونه اش

برو لباسو عوض کن یخ کردی؛ میرم پهنش می کنم! چه زود -
...دوران بخور و بخواب تموم شد

و بعد در حالی که از کنارم رد میشه بوسه ی محکمی از گونه
!ی خیسم می گیره و بعد میره

می مونم با یه آشپزخونه ی آب گرفته و یه کابینت پر از آب که
!ازش آب موج موج خارج میشه
!چقدر خنده دار

به قول مامان اختر آب روشنایی هستش به فال نیک بگیرم این
!وضعیتو، بهتره تا که غر بزnm

اصلاً خیلی هم خاطره‌ی خوبی شد می‌تونیم بعداً برای بچه
هامون تعریف کنیم تا براشون تجربه بشه که سرشونو تو هر
چیزی فرو نکنند

...والا

.... آچار فرانسه بودن و هم دیدیم

بین تو رو خدا زندگیمو! خدا هم روز اولی با من شوخیش
...گرفته

!شوخی هاتو نمیشه با خانوم علوی و دخترخاله اشون اینا بکنی؟

بعد از تعویض لباسامون و خوردن دو تا کاسه کاجی به جا
مونده از صبح، برای روبراه کردن آشپزخونه اقدام کردیم البته
به من فقط اجازه‌ی نظارت داد که خوب کم هم دستور ندادم و
قیافه‌ی پر حرصش نشون از این می‌داد که دوست نداره آقا
!بالاسر داشته باشه

خوب دیگه شرایط از این به بعد همینه؛ مرسی که رعایت
... امروزمونو می‌کنی و تصمیمی برای گرفتن حالمداری اما
مرتضی جان زیر کابینتم با اون پارچه‌ی حوله‌ای یه دستی -
!بکش خیس هوز

متوجه میشم با کمی حرص پارچه ی خیسو برمی داره که دادم
...بلند میشه

انه نه، اون نه؛ خیسه! اونی که خشکه رو بردار -
چیزی نمیگه من اما نمی تونم نخندم به قیافه ی ای که برام می
...گیره

اِتا شما باشی نخوای ادای اچار فرانسه بودن و دربیاری
همراهش که زنگ می خوره با نفس بلندی پارچه های خیسو
داخل سینک پرتاب می کنه

ایکی نیست بگه تو رو چه به لوله ی آب -
برای من که می خندم کنار حرصی که می خوره چشمکی میزنه
و گوشیشو از روی کانتر برمی داره و بین گوش و شونه اش
ثابت نگهش می داره یه موز هم از ظرف میوه برمی داره
!جانم مامان -

...اوه مادرشوهرمه
سلام قربونت برم، چرا انقدر نگرانی شما! زنم دادی رفت -
...دیگه! الان که دیگه نباید نگرانم بشی
موز پوست گرفته رو نصف می کنه و سمت می گیره و لب
!میزنه بخور

عروستم خوبه! نگرانش نباش؛ اینجا نشسته من دارم ازش -
!پذیرایی می کنم
یخ میزنم و در حالی که می خنده برام با شیطنت ابرو بالا می
!اندازه و بیشتر زیرپامو خالی می کنه
...اونم جلوی روم

آره مامان جون! گذشت دوره مرد سالاری! الان فقط یه دوره -
...داریم؛ اونم دوره ی خانوممون اینا
...خاک به سرم
خودش قه قه میزنه منم با بهت موزمو می خورم این بچه اصلا
!حیا سرش نمیشه

...نه مامانم! لوله امون ترکیده-
!اع چرا دروغ میگه؟ لوله امونو ترکوند
نه مامان فردا به فدایی میگم درستش می کنه الانم که مشکلی -
...نداریم بیایم اونجا چکار؛ دست شما درد نکنه
با اخم و به دور از شوخ طبعی دقایق قبل این حرفارو میزنه
...باشه گوشی-
گوشی و با اکراه ستم می گیره و لب میزنه قبول نکنی بریم
!اونجاها

گوشی و برمی دارم و قبلشم موهامو مرتب می کنم انگار حالا
!تماس تصویری
!سلام-

سلام دخترم، خوبی مامان جان! عزیزم من از صبح چند بار -
...تماس گرفتم اما کسی جوابگو نبود
می خنده و امون نمیده چاق سلامتی کنم

از حال و روز مرتضی مشخصه که زیادی بهتون خوش -
گذشته! ایشالا که همیشه خوش باشین! مرتضی می گفت لوله
!اتون ترکیده، آره مادر؟

الان من اول سلام کنم حالشو بپرسم یا از لوله امون که ترکیده
!صحبت کنم؟

ممنونم خوبیم خداروشکر. شما خوبین بابا خوب هستن منیژه -
جون؟ شرمنده جواب ندادیم من اصلا حواسم به گوشیم نبوده
مرتضی هم همین طور! لوله امونم ترکونده... یعنی بله مشکل
...پیدا کرده

و به چشم های ریز شده ی مرتضی چشم غره میرم خوب
!ترکوندی دیگه مگه دروغه

لوله کشی این هم ساختمون واسه ماقبل تاریخه هر چند
قربونت برم مادر، همه خوبند سلام می رسونن بهت، عزیزم -
!الان حاجی هم کنارمه میگه جمع کنید بیاین اینجا
...نه دست شما درد نکنه، چیز خاصی نیست فردا-
صحبتتم و میون چشم و ابرویی که مرتضی به نشونه ی نه گفتن
برام بالا میدہ قطع می کنه
...گوشی دستت مادر-

!و بعد با شنیدن صداش خبردار می ایستم
!سلام دخترم-

سلام پدر جان حال شما خوبه؟-

از هیجان تن صدام بالاتر از حد معمول رفته لب می گزم
مرتضی حالا دیگه واضح اخم کرده
!خوبم شکر، جمع کنید بیاین اینجا منتظریم برای شام-
!و بوق اشغالی که تو گوشم می پیچه و قیافه ی هاج و واجم
!خداییش پسر کو ندارد نشان از پدر
!نگفتم بگو نه-
قیافه ی طلبکارش زدن نداره؟
منم گفتم نه! خداروشکر اینجا ایستادی بحمدالله از نظر شنوایی -
!و بینایی هم که مشکلی نداری دیدی که چی شد
.باقی موز مونده تو دستشو تو دهنم فرو می کنه
...خربزه خوردم دیگه! باید پای لرزشم بشینم-
!بخدا که خربزه رو من خوردم مرتضی نه تو

یگانه خانوم جان، ورژن پولدارِ مامان اختر و مامان شهناز
محسوب میشه! این دود و دمی که راه انداخته نه تنها ما رو می

تونه از چشم بد دور کنه، که توانایی کشتن تمامیه آدمیان با
!چشمان بد موجود در ایران و داره

مرتضی مه غلیظ حاصل از دود اسپند و با دستش از جلوی
صورتش کنار می زنه
!امان، واسه کشتنمون راه های بهتری از خفه کردن هم هست-
منیژه که قه قه میزنه یگانه خانوم بلا به دوری میگه و با چشم
غره من و به بغلش می گیره
...خوش اومدی دخترم، چشم بد ازتون دور باشه-
و میون تشکر من مرتضی را هم بغل می کنه و من و منیژه هم
همو بغل می کنیم
!خیلی خیلی خوش اومدین-
ممنونم منیژه جان-

عقب تر جناب پدرشوهر، با ظاهر جدیدتری ایستاده. گرم کن و
تی شرت پوشیده و صد البته که جوان تر و زیباتر جلوه می کنه!
مرتضی با دیدنش در حالی که سر تکون میده به سمتش حرکت
می کنه و من و هم با خودش همراه می کنه
سلام-

!سلام بلند مرتضی جواب آرومی داره اما سلام من نه
جلو میاد و پیشونیمو می بوسه، برامون ارزوی عاقبت بخیری
می کنه و رو شونه ی مرتضی با محبت عمیقی می کوبه

خوش اومدی پسر -

مرتضی فقط به همون سلام بسنده می کنه و وقتی که مقابل چشم های پر محبت خانواده همسر کنار مرتضی روی مبل می شینم، با خجالت دستمو از تو دست مرتضی بیرون می کشم که البته جناب آچار فرانسه دوباره دستمو می گیره، نگاه تیز بین هر سه ! اجازه ی یکی به دوی بیشتری نمیده

حالا چرا اینجوری نگاهمون می کنند؟

این همه ذوق و شوق و زیبایی نگاهشون فقط برای کنار هم بودن ماست؟

!من و پدرت خیلی خوشحالیم که اینجا بین -

قبل از ادامه ی حرف یگانه خانوم منیژه به حرف میاد !منم خوشحالم -

هیچ کس به حرفش نمی خنده! من اما براش لبخند دوستانه ای !می زنم که حس ضایع شدنش کاهش پیدا کنه در واقع خوشحالیم که لوله اتون ترکیده و قراره بیشتر هم - !کنارمون باشین

باز هم کسی برای حرف منیژه لبخندی هم خرج نمی کنه و ... منیژه جان لوله امون نترکید؛ دادشت ترکوندش !مرسی، اما یه مشکل ساده ست؛ فردا حل میشه -

مرتضی بی حوصله ست و کاملاً مشخصه این از چشم پدرش دور نمی مونه

!مثل این که از بودن کنار ما راضی نیستی -

یگانه خانوم دستشو روی پای شوهرش می ذاره و با لبخندی
زورکی میگه
این چه حرفیه! کی از بودن کنار خانواده اش ناراضیه که -
مرتضی باشه! هر کی ندونه من که می دونم پسرم چقدر
!خاطرمونو می خواد
مرتضی تو سکوت به پدرش نگاه می کنه و من هم باید سایلنت
!نباشم
...بابا جون، مرتضی همیشه از شما و خوبی هاتون برام میگه-
!آره جون عمه‌ام
!خیلی هم دوستون داره-
...البته شاید
.خیلی هم از اومدنمون به اینجا استقبال کرد-
...اونجای آدم دروغگو

مرتضی اما قصد خاموشی کرده چرا؟
این بار خانوم موقری که سن و سال یگانه خانوم و داره مشغول
.پذیرایی از ماست

یگانه خانوم و منیژه صحبت از زیبایی من تو عروسی می کنند
!و من سرخ میشم جلوی اصلانی بزرگ
.از قیافه ی من بکشین بیرون، قیافه ی آقامون و دریابین
...قبل از شام، می خوام باهات حرف بزنم! تو اتاقم-

بعد این جمله بلند میشه و با نگاهی به مرتضی حالیش می کنه
که باید بلند بشه، مرتضی که ناگدیز از کنارم پامیشه نگران
...میشم! نه برای خودم که برای خودش
به اندازه ی کافی از دیشب غصه خوردم؛ کافی بود! پدرشوهر
...جان نارحتش نکن

نه تنها من که یگانه خانوم و منیژه هم با نگرانی به دور
شدنشون نگاه می کنند
...اما انشالله که خیره

نیکی جان، من ازت معذرت می خوام اون از دیشب اینم از -
الان! نگران نباش همه چی درست میشه. خودشون پدر و پسر
...از پیشش بر میان

!اشاره اش به دیشب نگرانیمو بیشتر می کنه
!الان ترس همه از این بود که مرتضی نتونه؟
!نه نگران نیستم. الان هم همه چی درسته-
:اشاره ی غیر مستقیم منیژه رو به خنده میندازه در جوابم میگه

کاملاً از چهره‌ی رنگ‌پریده‌ات و حالت تغییر یافته‌ی -
!صورتت مشخصه که همه چی درسته

یگانه خانوم محکم به پهلوش می‌زنه من سرخ از حرف هاش
سرم به زیر میفته. خداییش هر چی پرو موجوده دور هم جمع
!شدیم

...چه وصلت فرخنده‌ای

بخدا که دیشب تا صبح هیچ کدوممون چشم روی هم نداشتیم. -
بچه ام دیشب این همه عذاب کشید شب دومادیش و کوفتش کردن
می‌بینی تو رو خدا دخترم؛ چه زمونه‌ی بدی شده! خواهر به
خواهر رحم نمی‌کنه... گفتم خواهرمه این همه سال گذشته
دخترش رفت سمت زندگی خودش بریزیم دور کینه و کدورت
ها رو! چه می‌دونستم تیشه می‌زنن به ریشه ام! بچه ام و ناراحت
...کردم تو رو هم غصه دار؛ ببخش مادر

گریه هاش دلمو می‌سوزنه منیژه هم غمگین کنار مادرش نشسته
بلند میشم و کنارشون می‌شینم دستمو رو شونه‌ی یگانه خانوم
می‌ذارم.

هیچ چیزی تقصیر شما نیست! این کینه و سیاه دل بودن ادم -
هاست که همچین شرایطی و به وجود میاره. شما که بد کسی و
نخواستین یه اتفاق بود که گذشت و رفت الانم همه چی مرتبه
مرتضی جان و بابا هم به قول خودتون پدر و پسرن گوشت همو
بخورن استخون همو دور نمی‌ندازن به قول مامانم از یه رگ و
ریشه هستند از هم دلگیرن، زمان میبره اما حتما رابطه اشون

بهتر میشه. من می دونم شما هم می دونید مرتضی آدمی نیست
که به خاطر حرف من یا شما پاشو جایی بذاره! اون بچه ی
همین خونه ست و چشماش هم دنبال پدر و مادرش یه بچه که
دلخوره و شایدم باید نازشو کشید

:با تموم شدن حرفام میون گریه می خنده و میگه
از همون بچگیش لوس بود! سر هر چیزی قهر می کرد باید -
!انقدر نازشو می کشیدیم تا باهامون آشتی کنه

!نگفتم یک عدد لوس نصیبم شده! نگفتم؟
منیژه هم قدردان به من نگاه می کنه
مامان دیگه فکر کنم وقتش رسیده که بگم یه عروس خوب -
نصیبمون شده! فقط خواهرانه بهت میگم اینجوری مهربون با
...اون بچه پرو نباش
!! وا خدا مرگم بده! منیژه دختر به تو هم میگن خواهر -

و بعد رو می کنه به من
به حرفش گوش نکنی! این خودش خون نامزد بدبختشو تو -
شیشه کرده روی خوش نشون اون بچه نمیده! می خواد تو رو
هم مثل خودش کنه! اگه مرتضی بچه ی منه که علاج همه ی
درداش فقط محبته، قهر کنی باهاش؛ جلو چشماش بمیری هم
!محلت نمیده

هاج و واج به هر دوشون نگاه می کنم که همزمان با هم میزنن
:زیر خنده، منم مجبوری لبخندی میزنم و میگم

!مرسی از نصیحتاتون-

دوباره که می خندن منم خنده ام می گیره جدا چه خانواده ی
!شوهر صادقی دارم ها... درست مثل خودم

مرتضی و پدرش که همزمان میون خنده هامون کنارمون سبز
میشن با دیدن ما که درست چفت هم نشستیم هر دو لبخند کم
!رنگی میون نگاه های دلخورشون نقش می بنده
خوب چشم ما رو دور دیدین بگو بخند راه انداختین! یگانه جان -
بگو میز شام و بچینن دخترم شما هم بیا از این لبخندات خرج
!این پسر ما کن احم هاش از هم وا شه
!آره لبخنداش قشنگه-

مرتضی با این جدیت از لبخند من جلوی خانواده ات نگو خوب!
...معذب شدم

:منیژه سوت می کشه و میگه
!دست راستت زیر سر فرهاد-

پدرش لبخند پررنگی میزنه مرتضی اما در کمال جدیت و با یک
من احم به منی که تا بناگوش سرخ شدم نگاه می کنه و در کمال
!وقاحت و میون همون احم ها برام چشمک می زنه

...د آخه ننه ات خوب، پدرت خوب؛ یه کم غلاف کن این روتو
با این شرایط ذوب که نه تبخیرم کردی

یگانه خانوم هم میخنده و میون یه فضای شاد در حالی که بزور
می خوام به نگاه شیفته ی مرتضی بی محلی کنم به سمت میز
!شام میریم

آره میشه گفت تو فضای آرومی شام و صرف می کنیم، هر چند
!که هیچ کدوممون چیز زیادی از غذاها نخوردیم اما آرامشه بود
آها راستی یادم رفت بگم که من فقط لبخندام قشنگ نیست؛
جاهای قشنگ تر بسیاری دارم خودش گفت بهم، در گوشم وقتی
...که

!هیس

!هشدار؛ چیزمیزای زن و شوهری و که نباید گفت

بعد از شام وقتی که مرتضی به خواسته ی پدرش بر اش قلیون
چاق می کنه و گرد هم تو همون قسمت دلنشین خونه کنار
شومینه می شینیم یگانه خانوم سنگ تموم می ذاره کم از ضیافت
!شب یلدا نیست امشب

منیژه هم با خوشمزه بازی چند پک میزنه متعجب میشم از اینکه
خانواده مخالفت نکردند سر شلنگ و که سمت من می گیره
صدای اعتراض مرتضی بلند میشه
...منیژه-

باشه داداش! حالا انگار حشیش تعارفش کردم، بابا نیم مثقال -
!توتونه... این بچه بازی ها چیه درمیاری؟
بچه بازی! جالبه! می خوام نظر همسرتونم راجع به این بچه -
...بازی بدونم

.منیژه بی میل شلنگ قلیون سمت پدرش می گیره
جون به جونتون کنن همه اتون مثل همین! فقط بابای خودم یه -
!نمونه ی همه چی تمومه

باباش اما تو سکوت فقط به من و مرتضی نگاه می کنه نمی
دونم چرا؟! دنبال چیه؟ قراره چیو با بالا پایین کردن گسترده ی
!اما متوجه بشه

!همه چیز اکی هستش باور کنید
یگانه خانوم که برای لحظه ای کوتاه از پیشمون رفته بود با یه
سینی طلایی دسته دار برمی گرده کنارم می شینه داخل سینی یه
قواره پارچه فوق العاده زیبای طلایی رنگ هست و یه جعبه ی
!سیاه رنگ

دخترم تو ارزشت خیلی بیشتر از ایناست، این قواره پارچه رو -
!وقتی رفته بودم مکه به نیت زن مرتضی گرفتم
.پارچه ی تماما سنگ و باز می کنه و روی سرشونه ام می ذاره
!ماشالله بس که خوشگلی همه رنگی بهت میاد-

و بعد گونه امو که می بوسه از بهت بیرون میام و خجالت زده
:میگم

...ای وای مامان جان چرا باز خودتونو تو زحمت انداختین-

چه زحمتی دخترم آرزوم بود خودم با دستای خودم این هدیه رو -
بهت بدم! این تیکه طلا رو هم کربلا که رفتیم با حاجی برای
همه ی بچه هامون خریدم، برای مرتضی موند تا امروز که
...قسمتون شد! بیا بنداز گردنت ببینم خوست میاد

یه زنجیر طلایی که یه سنگ قرمز یاقوتی رنگ پلاکشه، دور
سنگ و روکش طلا قاب گرفته و روی هر دو طرف سنگ
!چهار قل هک شده

...فوق العاده ست

.نمی دونم چی بگم واقعا! با قدرانی نگاهشون می کنم

...نمی دونم. چی بگم! انشالله بتونم براتون جبران کنم-

!بتونی چیه بابا؛ باید جبران کنی-

به خوشمزگی منیژه همه می خندند یگانه خانوم گردنبند و سمت
.مرتضی می گیره

...بنداز گردن عروست، از چشم بد دور باشه-

عاشقانه اشتباه کردم

!چرا انقدر همه خجالتم میدن

.خوب خودمم می تونم بندازم گردنم

مرتضی که تا الان تو سکوت فقط نظاره گر بود گردنبند و از دست مادرش می گیره و کنار جدیتی که از لحظه ی ورودمون به این خونه باهاش بود آروم می‌گه!

موهاتو بزن کنار-

کاری که گفت و انجام میدم اما خودش نباید کنار میزد موهامو؟ درست مثل قصه ها! رمانتیک تر نبود؟

...روتو کم کن دختر! جلو بزرگتر حیا کن وقتی که گردنبندو قفل می کنه انگشت شصتش و درست روی پوستم به طور واضحی می کشه طوری که صحنه های دیشب و امروزمون برام زنده میشه! سر جام سیخ میشم و دستامو مشت می کنم.

داشت چیکار می کرد؟

گرنبند که تو گردنم تاب می خوره یگانه خانوم و منیژه بهم تبریک میگن من اما غرق اون لمس کوتاهم!

او باید به خودم تبریک بگم برای اینطور وا دادنم یا که تسلیت؟

وقتی که متوجه میشیم حتی برای خوابیدن هم می خوان نگه‌مون دارند قبل از من مرتضی به حرف میاد...

نه مامان، تا همینجا هم زحمت دادین بهتون-

حرف نزن بچه! تا لوله کشی اون خونه رو خوب نکردی این - بچع رو برنمی داری ببری! مگه اولین باره که اینطوری میشه؟

...امروز لوله آشپزخونه ترکید فردا لابد دسشویی و توالت

!لوله آشپزخونه امون نترکید بچه امون ترکوندش
اتاقتم دادم تمیز و مرتب کردند لباس هم برای هر دوتاتون -
هست! نه و اما و اگر هم نداریم... پاشین برین استراحت کنید
ساعت از یک شب هم گذشته چشمای خانومتم که از خستگی
خماره خمار شده! قبل خواب براتون گفتم معجون درست کنند
!می خورین بعد می خوابین

...خدای من

منیژه بلند بلند می خنده پدرشوهر جان هم میون لبخند ویژه ای
پک عمیقی به قلیونش میزنه و من و مرتضی اما فقط نگاه می
کنیم! چه کار بیشتری برمیاد از مون واقعا؟ جز این که سر پایین
بندازیم و برای سیر طبیعی تکاملی که همه ی انسان ها طی می
!کنند خجالت زده بشیم
یادمه چند سال پیش وقتی دبیرستان بودم یه فیلم دیدم از ماهواره
!اونم خونه عمو

دختره با دوست پسرش تو اتاقش بود و داشتن کارهای خاک
برسری می کردند مادری هم از پشت در صداش زد و پرسید
!عزیزم وسایل جلوگیری داری
!اونا کجا و ما کجا؟

سخت ترین قسمت امشبمون رفتن به اتاق مرتضی بود اونم
جلوی چشمشون! من که به زمین چسبیده بودم و تقریبا یگانه
خانوم با استفاده از پاک کننده های قوی قسمت چسبنده ی
!زیرمو از بین برد

جدا زشته جلو چشمشون پاشیم بریم لالا؟
مامان اختر خودت شاهی که من از اون دخترای بی حیایی که
روشون زیاده نبودم! فقط مادرشوهر اصرار داره که تا خود
!اتاق، ما رو اسکورت کنه
و وقتی که معجون ها رو به خوردمون داد رضایت داد که بره!
و من موندم و مردی که عجیب و پر غصه به درودیوارای اتاقش
!نگاه می کرد
!اتاقی که پر بود از پوسترهای فوتبالیست های مطرح جهان
یه تلویزیون بزرگ قدیمی و چند تا آتاری و یه عالمه سی دی
!داخل میز تلویزیون شیشه ای
تخت یه نفره و رو تختی آبی رنگش و مرتضایی که خودشو
پرت می کنه روی تختش

می دونی چند ساله اینجا نبودم! اینجا نخوابیدم، اینجا تا صبح -
فیلم ندیدم و آتاری بازی نکردم؟! میدونی چند ساله مامانم نصفه
شب سرم خراب نشده تا دوشاخه ی تلویزیون و ازپریز بکشه تا
بخوابم؛ چشم درد نشم! می دونی اینجا و هواش داره منو می

کشه و به همون قدرت هم زنده می کنه؟! می دونی چند سال
بریدن از همه و دور بودن از خونه، چقدر سخته؟

... عزیز دلم

... بمیرم برای غصه هات

لبه ی تخت کنارش می شینم نگاه سنگینش فضا رو سنگین تر
می کنه.

چرا انقدر خودتو آزار دادی؟-

تا آزارشون بدم-

چی می توئم بگم؟! در مقابل من الان یه مرد سی و چند ساله
... نیست! پسر نه چندان بالغیه که سخت از همه دلگیره

دوششون داشتی؟-

مسیر حرف و عوض می کنه و منم همراهیش می کنم

... معلومه که داشتم! سومین خانواده ای که نصیبم شده -

حرفمو قطع می کنه

سومین خانواده؟-

:لبخند میزنم و در جواب سوالش میگویم

بله سومین خانواده! خانواده ی اولم من و تویم! خانواده ی دومم -

مامانم ایناشون و خانواده ی سومم مامانت ایناشون! در هر حال

همه امون با هم یه خانواده ی بزرگیم که تو مجموعه های

... کوچیک و بزرگ قرار داریم

دستش و با لبخند قشنگی مهمون گونه ام می کنه
دوست دارم که همیشه برات اول باشم! این که من و تو یه -
خانواده ایم و برات تو اولویم حتی با وجود خانواده ی مهربون
!و دوست داشتنی خودت؛ خیلی برام ارزش داره
کنارش دراز می کشم

!خانواده داشتن خیلی خوبه نیکی-
دستاش دورم حلقه میشن و خودمو تو آغوشش جا می کنم و
آروم میگم

!خانواده ی تو بودن خوبتره-
دستاش از زیر شومیز ساده ام رد میشن و روی پوست قوس
!کمرم، منو به بازی می گیرند
!معلومه که خوبتره-

میون خنده ی آرومش اخمی تصنعی می کنم
یادت باشه این منم که همه چیو زیبا می بینم! این منم که باعث -
میشم خانواده ی تو بودن خوب باشه... این من و احساسم که
باعث میشیم تو بری رو ابرها و از اون بالا با غرور برام ابرو
!بالا بندازی

بی صدا می خنده و چال های بزرگ دو طرف صورتش دلم رو
!به ضعف می ندازه
آره خوشگلم این تویی که همه چیو خوشگل کردی! بی زحمت -
!بکن این لباسارو از تنت؛ تا خوشگلتر بشه اوضاعمون

جانم؟

چشمای گشاد شده امو بهم می دوزم و جدا باز هم؟

لب میگزرم و آروم میگم

فکر کنم معجون مامان یگانه کار دستت داده! منم خسته ام -

... رعایت خستگیمو نمی کنی رعایت وضعیت بدنیمو که

امن آدم رعایت کردن نیستم-

... و شبیخون می زنه

انگار برای فرار از همه ی این اتاق و خاطراتش؛ برای فرار از

همه ی سال های دوری؛ به آغوشم پناه آورده

...میشم مامنش

حتی اگه شرایط سخت بشه؛ بد بشه؛ بغرنج بشه! من و آغوشم

...همیشه برای تو هستیم

!برای همیشه

!نیمه های شبه؛ خواب از چشمام فراری

بس نیست این همه زل زدن به چهره ی غرق خوابش؟

نفس های عمیقشو شمردن چی! بس نیست این سبک از دیوونه

!بازی؟

دل‌یه حموم آب داغ می‌خواد و اتاق مرتضی مجهز به همه چیز... هست

احتیاج دارم که با خدا خلوت کنم، احتیاج دارم که شکر کنم و سجده‌های طولانی... برای این نیاز معنوی اول باید خودمو به آب بسپارم

به حموم مینی لاکچریش که پا می‌ذارم، به حرمت تشت آبی! رنگ مامان اختر، از امکانات رفاهیش چشم پوشی می‌کنم

با ضعفی که هر لحظه بیشتر حسش می‌کنم دوش آب داغی می‌گیرم، یگانه خانوم فکر همه جا رو کرده! حوله سفید رنگ و دور تنم می‌پیچم و به سرعت لباسامو بعد خشک کردن می‌پوشم. گشت و گذارم تو اتاق برای پیدا کردن سجاده بی نتیجه ست! در نتیجه آروم و بی سروصدا از اتاق خارج میشم. حتما تو سالن یه مهر هم شده پیدا می‌کنم

وقتی که کنار شومینه یه سجاده ی آبی رنگ می‌بینم ذوق زده به سمتش میرم حتما دیشب یگانه خانوم یا منیژه دیشب اینجا نماز خوندد

مفاتیح و قرآن هم کنار سجاده هست و مخلفات مهمونیم با خدا هم...جوره

سجاده رو پهن می‌کنم، و قامت می‌بندم مقابل خدا با احترام می‌ایستم و قبل از اقامه ی الله اکبر، به طور رسمی ازش تشکر می‌کنم!

...خیلی آقایی

نماز شکر می خونم، نماز شب می خونم برای تمام نعمت هایی که داده و نداده ازش تشکر می کنم و درست وقتی که سپیده ی صبح میزنه قران و می بوسم و صفحات خیس شده از اشکامو روی هم می بندم

خدایا تو خودت باید شخصا رو زندگیمون نظارت داشته باشی! این یه درخواست نیست یه توصیه ی دوستانه ست تا بعدا خدایی... ناکرده کلاهمون نره تو هم

برای بار آخر سجده می کنم، چادرمو از روی سرم برمی دارم
!قبول باشه-

هین بلندی می کشم و همزمان برمی گردم
چشمای نافذش سنگین ترین حالت ممکن و دارند نصفه شبی آخه
!وقت دیدار با قوم شوهره؟
!تو خونه خودشون اگه باشی آره

سلام، صبح بخیر-

صبح بخیر-

نمی دونم باید چیکار کنم، بی صدا چادرو تا می زنم و داخل
سجاده مرتب می دارم
خدایامرز حاج مصطفی، پدرم! عادت داشت کله ی سحر بعد -
نماز بزنه بیرون بره کله پزی سر بازارچه، یه دل سیر از کله

پاچه های بیژن کله پز بخوره؛ یه قابلمه هم برای اهل و عیال
بیاره! امروز مثل حاج مصطفی هوس کله پاچه کردم؛ میای با
!من؟

!جانم؟

اگه یه روزی یکی بهم می گفت که یه روز ساعت پنج صبح با
پدرشوهرم تو یه کله پزی می شینم و برام نون تیلیت می کنه
!حتما بهش می خندیدم و دیوونه می پنداشتمش

...اما الان و این لحظه یه واقعیه
هوای سرد بین استخونام نفوذ کرده و چای گرم درست مثل یه
.عصاره عمل می کنه

خدایا مرز بابام می گفت؛ زنده بودن افقیه از گهواره تا گور! -
اما زندگی کردن عمودیه از فرش تا عرش! ماموریت ما تو
زندگی بی مشکل زیستن نیست با انگیزه زیستنه! پله بساز اما از

کسی بالا نرو؛ دورت و شلوغ کن اما تو شلوغی ها خودتو گم
...نکن طلا باش اما خاکی

کاسه ی آبگوشتمو جلوم می ذاره من تشکری می کنم و میگم
!نور به قبرشون بباره...چقدر هم زیبا گفتن-
پدر و مادر مثل کوه می مونن تا وقتی هستن نمی فهمیم که چیو -
!داریم اما وقتی که میرن، تازه می فهمیم که چیو از دست دادیم
آه عمیقش غم درونیشو به چهره اش می کشونه اما زیاد دوامی
نداره این غم. از داخل دیس با مخلفات ویژه که بدجور با روانم
دارن بازی می کنند برام از سیرابی زبان مغز و گوشت می
!ذاره و، خداجون من چشم هم می خوام

با اشتیاق خاصی و البته در کمال ادب غدامو می خورم خوب
!واقعا گشتم بوده
بابام خدایبامرز می گفت دختری که کله پاچه بخوره و نگه پیف -
!پیف بو میده زن زندگیه
خودش قه قه می زنه و منم می خندم نور با شدت بیشتری به
!قبرش بباره که راست می گفت

می دونی که می تونی همیشه روی من حساب کنی! هر مشکلی -
اگر پیش اومد اگر حس کردی که احتیاج به گفتن و حل کردنه
ازت می خوام که منو قابل بدونی! نمی خوام نگرانت کنم فقط
می خوام بدونی که ما هستیم هر چقدر اون کله شق ازمون دور

موند از این به بعدشو دیگه نمی تونه چون دیگه نمی تونم بهش
!اجازه بدم

...مرتضی هم دوست نداره ازتون دور بمونه-

هر چقدر ما رو آزار داد خودش بیشتر آزار دید! نمی دونم -
کجای کار و اشتباه رفتم گذشته رو شخم زدن هم بی فایده ست،
...از امروز دیگه نمی خوام اشتباهی کنم! پسر مو باید برگردونم

!الانم پسرتون برگشته-

.لبخند مهربون پدرانه ای نثارم می کنه

چیکار کرده پدر سوخته که خدا تو رو براش نصیب کرد در -
!عجبم

:خنده خجولی می کنم و میگم

!خیلی زود نیست برای نتیجه گیری؟-

هر دو می خندیم و من احساس صمیمانه ای که بینمون شکل

!گرفت و رو حس می کنم

...پدرشوهر جذاب داشتن هم عالمی داره ها

وقتی که با یه قابلمه کله پاچه و چند تا نون سنگگ برمی گردیم

خونه یگانه خانوم و مرتضی خواب الود و گیج وسط پذیرایی

بزرگ خونه ایستادن و با چشم های از حدقه دراومده به ما نگاه

!می کنند

کجا بودین شما؟! با هم بودین؟-

سوال یگانه خانوم و پدرشوهر جان جواب نمیده به اتفاق قابلمه
به سمت آشپزخونه میره منم به اتفاق نون سنگگ ها به دنبالش
روون میشم و قبلشم به هر دو سلام و صبح بخیر عرض می کنم
البته بماند که نگاه عزیزمان خصمانه شد و حتما به خاطر در
!جریان نگذاشتنش بوده
اما جدا نصفه شبی انقده خوشگل خوابیده بودی دلم نیومد
...بیدارت کنم

یگانه خانوم که از بوی کله پاچه شکایت می کنه به این نتیجه
!می رسم که از نظر حاج مصطفی خدایامرز زن زندگی نبوده
میز و به کمک یگانه خانوم می چینم البته من که سیرم اما زشته
که برم بخوابم! ساعت هفت و نیم صبحه و من تمام دیشبو که
پریشبو هم نخوابیدم این همه فعالیت و انرژی و اینا بالاخره
!طبیعیه که به چرت بیفتم
زمانی که مرتضی با لباس عوض شده و تمیز و مرتب سر میز
حاضر میشه و نگاه جدیشو روم برانداز می کنه براش لبخند می
زنم! و دور از چشم مادرشوهر جان براش بای بای می کنم و
!لب میزنم های بی بی
!گوشه ی لباس بالا میره و لب میزنه بذار تنها بشیم

...! وا

صبح اولین روزهای شب های عاشقانه امون که با تهدید شروع
بشه خدا به داد صبح بعد اولین روزهای شب هایی که عاشقانه
!نیستند برسه

یگانه خانوم با عشق برایش غذا می کشه و قربون صدقه اش
میره مرتضی هم کیف می کنه البته بین کیف کردنش یادش
!هست که حتما برای من هم اخم و تخم کنه
...یه دست کله پاچه خوردیما ببین می تونی از دماغمون دراری
!والا

به طور کامل غذاشو می خوره و یگانه خانوم به من با رفتارش
حالی می کنه که صبح ها باید چجوری به یکی یه دونه اش
!صبحونه بدم
با ناز و نوازش و قربون صدقه و اگر لازم بود اول غذا رو تو
دهن خودم بجوم بعد بدم دهن آقا تا مشکل هضم و دفع نداشته
!باشند

منیژه هم با سلام بلند بالایی سر میز حاضر میشه و وقتی یگانه
خانوم برایش تعریف می کنه که من و پدرش کله سحر رفتیم کله
:پزی دو تا شاخ رو سرش سبز میشه و میگه
معلومه بدجور مهرت تو دلش افتاده! بابا هر کسیو با خودش -
...نمی بره مکان آقاجونم
!مکان آقاجونت؟

یگانه خانوم هم با خوشحالی تایید می کنه و مرتضی اخم هاش
!بیشتر میشه و یعنی حسودیش شده؟
یا دوست نداشته من برم؟
در هر صورت من خوشحالم که رفتم، علوه بر تقویت قوای بدنیم
با یه شخصیت خوب و عزیز بودم که خوب از این بابت
خرسندم.
مرتضی هم اگر با رفتن منو باباش ناراحته می تونه آب یخ
بخوره! چون من نمی تونستم به اون چشم ها بگم که باهات
...نمیام
اما درست وقتی که به اتفاق هم وارد اتاقش شدیم، چهره ی
!اصلیشو به نمایش گذاشت

چهره ی اصلیش، در واقع همون کودک درونشه که نیاز به
!تربیت هم داره
!با اجازه ی کی بلند شدی نصفه شبی رفتی بیرون؟-
یه من اخم هم چاشنی لحن خصمانه اش کرده، هر دو دستش و
!به پهلوش زده و کمی هم به سمت من خودشو خم کرده
...مرتضی-
!مرتضی مرتضی نکن! جواب منو بده-

...وا

همیشه بگی چته؟-

من چیزیم نیست! فقط ساعت شش صبح چشم وا می کنم دستامو -
دراز می کنم تا زنمو بغل کنم اونوقت اون نیست! بعدم کل خونه
رو دنبالش می گردم نیست که نیست! به سرم میزنه که نکنه
خواب گرد بوده باشه و زده باشه بیرون از خونه! که یهو با
پدرم جلو چشمم ظاهر میشن؛ حالا کجا رفتن؟ رفتن خوش
گذرونندن! حیف که دوستت دارم وگرنه همچین حالتو جا می
...آوردم که

بقیه حرفشو می خوره و من از برخورد تندش وسط اتاق خشکم
...زده! مرسی که دوستم داری و نزدی آسفالتم کنی؛ مرسی

من فقط بلند شدم برای نماز! اینجا... اینجا سجاده نبود؛ رفتم تو -
سالن پذیرایی اونجا پیدا کردم بعد این که نمازم تموم شد... یهو
بابات و دیدم... ازم خواست... خواست که بریم منم نتونستم بگم
...که نه! دلم نیومد تو رو بیدار کنم

.پوزخند بلندی می زنه و یه دستشو از کمرش برمی داره
ها، بگو پس چطور شد که آقا شما رو برداشت برد مکان! تو -
...رو کنار دم و دستگاه مورد علاقه اش دید

بغ کرده از چهره عصبیش چشم می گیرم و عقب گرد می کنم

قصدم ناراحت کردنت نبود! الانم دلم نمی خواد شروع -
زندگیمون سر چیزهای الکی با دلخوری و دعوا باشه؛ اگه من
!ناخواسته باعث آزارت شدم عذر می خوام
تو باعث آزار من نیستی! اونه که با استفاده از تو می خواد -
...آزارم بده

.ناباور برمی گردم سمتش
می فهمی داری راجع به کی این طور صحبت می کنی؟ اون -
پدرته مرتضی! آرزوش خوشبختی و سعادت بچه اش؛ چرا
بخواد که آزارت بده؟ اونم با استفاده از من که کاملاً خنده داره!
من آدمی نیستم که بشه باهاش به تو آزار رسوند! لطفا از کودک
!درونت فاصله بگیر چون خیلی بی نزاکت و متوهمه

:کف دستشو بالا می بره و آروم میگه
من رستورانشو بالا کشیدم! تو یه دوره یه ضرر بزرگ بهش -
زدم، هیچ وقت یادش نمیره که من شدم استخوون لای زخمش،
هیچ وقت فراموش نمی کنه... من متوهم نیستم فقط می ترسم
که...

...خدای من
این داره چه کوفتی میگه!؟
مرتضی حالیت هست داری چی میگی؟-
کلافه به موهاش چنگ می ندازه و خودشو زیر لب لعنت می
کنه.

...اصلا نباید می گفتم بهت، نباید! فراموشش کن-

.جلو میرم و بازو شو می گیرم
چی چیو فراموشش کن! داری میگی که کلاهبردار تشریف -
!داری؟

.چهره اش وحشتناک عصبانی میشه تو صورتم آروم می غره
!کلاهبردار چیه؟! حرف بیخود نزن-
!خودت گفתי رستوران شو بالا کشیدی-
!آره گفتم؛ اما کلاهبردار نیستم -
!تازگیا معنی بالا کشیدن اموال، عوض شده مگه؟-

هر دو با اخم و وحشت بهم نگاه می کنیم جدا حس می کنم ته
!قلبم خالی شده از ترس
!من رستوران شو بالا کشیدم! اما فقط بالا کشیدم-
.گیج می خندم و ناله می کنم
...مرتضی میشه درست و واضح حرف بزنی-

اون زمان که برام به خواست خودشون آستین بالا زدن و بعدش -
 هم اون گند پیش اومد قبلش بابا بهم وکالتنامه تام داده بود تا بدون
 حضورش به کارهای رستوران رسیدگی کنم! بعد اون جریان و
 خزعبلاتی که اون دختره ی احمق تحویلشون داد، نه تنها مامان
 که بابا هم با هم بسیج شدن تا منو بفرستن دکتر و درمانمو جدی
 بگیرند! می فهمی چطوری با آبروی من جلوی فامیل بازی شد و
 اونا هم با این کارشون مهر تایید زدن به حرف های صد من یه
 غاز اون دختره ی بی همه چیز! من هیچ مشکلی نداشتم هیچ
 عیبی نداشتم نمی تونستم بپذیرم که برم دکتر! یه روز سر همین
 قضیه بحثمون شد گفت اگه نرم درمان کنم خودمو از ارث
 محروم می کنه منم واقعا حال و روز خوبی نداشتم شده بودم
 مضحکه دوست و آشنا فقط دور شدن می خواستم رفتم و
 رستورانو زدم به نام خودم! شبونه یه ساک جمع کردم و زدم به
 چاک...

ناباور و سردرگم روی تخت میشینم مرتضی هم با حال بدتری
 از من روی تخت می شینه
 همه اشون غرورمو به بازی گرفتند... نفهمیدن چه بلایی سر -
 جسم و روحم آوردند... نفهمیدن تو اوج جوونیم باعث
 سرخوردگیم شدند! شده بودن ناقوس مرگم... داشتم خفه می
 شدم... دلم می خواست تلافی کنم... کردم
 چرا... اون دختره... اون حرف ها رو زد؟-

!چون یه آشغال بود-

به نیم رخ سرخ شده اش نگاه می کنم ابروهای درهم شکسته اش
و قطره های عرقی که روی پیشونیش نشست. دستم و روی
...دستش می دارم
!آره، آشغال بوده-

نگاهم می کنه نیم چه لبخندی می زنه
!آره لجن بوده-

:تایید می کنم و میگم
!یه آشغال لجن بوده-

متنفرم که این همه پر اضطراب و سردرگم ببینمش و اون دختر
یه آشغال لجن عوضی خاک بر سر بوده که باعث این حال بد
...بچه امه

.قول میدم اگر خدایی ناکرده دیدمش حتما به خدمتش برسم
اما اگه قبل ازدواجمون می گفتی که یه کلاهبرداری عمرا زنت -
!میشدم

.ناباور اخم می کنه و می غره
!من کلاهبردار نیستم-

:چشمامو تو کاسه می چرخونم و آروم میگم
!آره خوب! فقط رستوران باباتو بالا کشیدی-

مرتضی که با حال نه چندان خوبی برای رسیدگی به خرابی لوله ها راهی میشه و به من اجازه ی همراهی نمیده دماغ کنار شومینه می شینم، یگانه خانوم تلفنی با پسر بزرگش میلاد تماس می گیره ! او می خواد که برای ناهار به ما بیوندند

نمی دونم چرا دماغ تر میشم! شاید چون دلم نمی خواد جلوی !جاریم از خراب شدن لوله هامون تو روز اول صحبتی بشه ناچار به پذیرش موقعیت پیش روم هستم! یه پیامک برای !مرتضی می فرستم. دلم برات تنگ میشه زودتر برگرد !و جواب پیامکم میشه جووونمی

بله که جونتم

**

میلاد! از وقتی فهمیده لوله هامون ترکیده البته با گزارش کاملی که منیژه براش داد فقط داره می خنده! خانومشم لبخند های ملیح می زنه و هرازگاهی نگاه پر تاسفی هم روونه ی من می کنه که !دلم می خواد بگمش من اصلا هم قابل تاسف نیستم شب خوبی و کنار همسرم گذروندم و صبح زود هم مهمون !پدرشوهرم بودم به صرف کلیچ

نیکی خانوم، چندان فرصت زیادی برای آشنایی با هم نداشتیم -
...از خودت بگو برامون! مامان خیلی ازتون تعریف می کنه
خداروشکر دست از خندیدن برمی داره با این سوال. لبخندی
:مصنوعی می زنم و میگم
والا چی بگم... مامان به من لطف دارن در واقع مهربونی از -
خودشونه.

.میلا می خنده و چشمکی به خانومش می زنه
!چه بلده دل مادرشوهرشو به دست بیاره-
...وا

!مامان می گفت تو رستوران حسابدار مرتضی بودین-
.یعنی چی این سوالا
!با اجازه اتون-

لبخندش عمق می گیره و باید بگم هر چقدر هم جذاب باشی به
...پای شوهر من نمی رسی که
هما همیشه دوست داشت یه دختر داشته باشیم که موهاش مثل -
!شما باشه

برای داشتن یه دختر با موهای قرمز حتما باید پدر یا مادر یا -
حداقل جد اتون موهاش این رنگی باشه که نیست! پس داشتن یه
...دختر با موهای قرمز برای ما امکان پذیره داداشم

خدای من، کی اومده بود؟

میلاد اول شوکه میشه بعد با صدای بلند می خنده و بعد دو برادر
.همو تو آغوش می گیرن
.یگانه خانوم چشماش درخشش زیبایی پیدا می کنه
جدای از بی صدا وارد شدنش چرا حیا سرش همیشه دختر می
خوای با با موهای قرمز آخه!؟

مرتضی بر خلاف رفتاری که با میلاد داشته چندان صمیمی با
هما برخورد نمی کنه مادرشو می بوسه سراغ پدرشو که رفته
بیرون می گیره! جیغ منیژه رو هم با نیشگون محکمی که از
بازوش می گیره درمیاره و بعد در نهایت ادب کنار من میشینه و
:دستشو دور شونه ام می ذاره و نگاهم می کنه و آروم لب میزنه
!خیلی که دلتنگی بهت فشار نیاورد-

...بزنم دکوراسیون قیافه ی جذابشو بیارم پایین ها
از این نزدیکی کنار خانواده اش، گر می گیرم. عادی نمیشه اما
...هیچ وقت برام
و وقتی چهار جفت چشم کاملاً ما رو زیر نظر دارند مگر میشه
!که جز لبخند حرکت دیگه ای زد
بابا این پسرتون حیا سرش همیشه شما چرا بدترین! در و دیوار و
نگاه کنید حرف بزنید که مثلاً حواستون به ما نیست! ادا
درآوردن که فقط برای مسخره بازی نیست، ادا درآرین که
...متوجه ی ما نیستین خوب

درست بعد رسیدن پدر جون، سفره ی ناهار این بار روی میز
افراشته میشه. نیاز به گفتن کسی نداره اما خانواده چندان روابط
!حسنه ای با عروس بزرگشون ندارند و این واقعا خوب نیست
توجه یگانه خانوم به من، شوخی های منیژه و بالخصوص رفتار
بسیار صمیمانه ی پدر مرتضی باعث غمگین شدن چهره ی
!میلا و همسرش میشه

البته مشخصه هیچ کس نیت بدی نداره البته تا قبل از به حرف
!اومدن بچه ام لااقل
داداش می گفتی هما دوست داره دخترتون موقرمز بشه! البته -
حالا که شرایطشو نداره می تونید از طریق لقاح مصنوعی اقدام
!کنید! یه موقرمزم پیدا کنید به آرزوش برسه
...بمب

حتی دیگه صدای بهم خوردن قاشق و چنگال هم بلند نمیشه!
رنگ از رخ هما می پره ناباور به یگانه خانوم نگاه می کنه و
!بعد به میلاد که دسته کمی از خودش نداره
مرتضی بی تفاوت ترین آدم موجود بینمونه برای خودش یه
لیوان پر نوشابه می ریزه و چقدر زود باید با روی خبیثش
!روبرو بشم
:هما رو می کنه به میلاد و میگه

بهتره دنبال موقرمز نگردي ميلاد جان! همين جا بينمون داريم -
!تا آشنا هست غريبه چرا؟

...بمب دوم

!اينبار همه به هما نگاه مي كنيم

!ميلاد پسر، بلند شو دست زنتو بگير ببر-

ليوان نوشابه بين انگشتاي مرتضي فشرده ميشه و صدای سايبدن
!دندون هاشو مي تونم به طور واضح بشنوم

ميلاد بلند ميشه بازوي زنشو مي گيره و بدون كوچكترين حرف
!ديگه اي ميرن

و من مات خانواده اي مي مونم كه تا چند ثانيه پيش ميشد گفت
...پر از عشق هستند

چطور همچين حرف هايي بينشون زده شد؟
!چطور آخه

هيچ كس ميلي به خوردن غذا نداره و بيشتر از همه مرتضي

.عصبی به نظر می رسه

!پاشو جمع كن بریم خونه-

اعتراض يگانه خانوم با تحكمي كه پدرجون خرج مي كنه قطع
ميشه.

راحتشون بذار یگانه جان! اینجا خونه اشونه می تونن تا هر -
وقت بخوان اینجا بمونن در صورتی که حرمت این خونه و
!سفره ای که پهنه رو بدونن
پوزخند بی ادبانه ای مرتضی بی جواب می مونه و من خجالت
زده بلند میشم و قبل از این که به طبقه ی بالا برم کنار پدر
.مرتضی و یگانه خانوم میرم
من بابت همه چی ازتون ممنون! همه چی عالی بود اینجا واقعا -
حس کردم که کنار خانواده ی خودم هستم! مرسی که من و مثل
!دخترتون دونستین و بردین منو مکان
پدرجون که نگاه مهربونش به من سوالی میشه لب می گزم و
:میگم
!منظورم کله پزی بود-
:و بعد اروم تر طوری که مرتضی نشنوه ادامه میدم
!از دستش ناراحت نباشین! من ازتون عذر می خوام-
!نیکی من کار دارم-
صدای بلندش منو از جا می پروانه و خشم تو صداش یعنی شنید
!که من چی گفتم
بلافاصله به طبقه ی بالا میرم و بعد جمع کردن وسایل اندکم به
طبقه پایین میرم یگانه خانوم چهره ی غرق اشکشو ازم پنهون
می کنه مرتضی عصبی تر از قبل به نظر می رسه و با دیدن
!منیزه متوجه میشم که تنشی بین خواهر و برادر به وجود اومده

وقتی از اونجا میریم، درست وقتی که با سرعت تو خیابون می رونه و به اخطار مامور پلیس بی توجهی می کنه و ماشین پلیس آژیر کشان دنبالمون روا میشه، به کله خراب بودنش ایمان میارم و چنان با کف دستم روی رون پاش می کوبم که صدای دادش بلند میشه و بالاخره یه گوشه می زنه روی ترمز و نگاه طوفانیشو از من به آینه میده و با دیدن مامور پلیس که از ماشینش پیاده میشه پوف کلافه ای می کشه.
!همینو کم داشتیم-

از ماشین پیاده میشه و بعد از اینکه ثابت می کنه زن و شوهریم و دو روز از ازدواجمون گذشته و روی ابرها ست و این مسائل، افسر پلیس تبریک ویژه ای بهش میگه و یه برگه جریمه ای تپل هم به عنوان شاباش تقدیمش می کنه

!جالبه؛ نه خیلی هم جالبه
به جای این که من تو قیافه باشم ایشون تو قیافه هستن! اینطوری که بعد رسیدنمون روی مبل لم داده و دستور یه فنجان قهوه داده، یعنی که شروع خانوم این خونه شدنم مبارک داره

یه فنجان قهوه براش می برم

یادت می مونه واسه خاطر من از احدالناسی طلب بخشش نمی -
اکنی!

یادم نمی مونه! چون من حاضرم به خاطر تو از کل این دنیا هم -
طلب بخشش کنم! فقط نمی دونم این طلبی که تو از دنیا داری
اچقدر برات گرون تموم شده

نگاهش من و یاد تیغ های گل محمدی باغچه مامان اختر می
ندازه! به همون اندازه وحشی اما زیبا کنار اون صورتی های
...مخملی

یه دیوونه فقط می تونه نگاه تو رو صورتی مخملی تفسیر کنه
مگه نه؟

تو سکوت تامل برانگیزی قهوه اشو می خوره و من سینی به
بغل کنارش می شینم

داداشت و خانومش مشکل نازایی دارن؟-

...داداشم نه! زنش نازاست-

انگار یه شخصیت ناشناخته ی فوق العاده خبیث داره که به هیچ
!عنوان سعی در سرکوبش نداره

چطور می تونی انقدر بد باشی نسبت بهشون؟-

!من فقط حقیقتو گفتم-

نه! تو حقیقتو با سیلی زدی تو صورتشون و حتی برات مهم هم -
نیست که این وسط با رفتار ناشایستی که در پیش گرفتی نه تنها
!به برادرت که به من هم توهین شده
.اینبار تیغ نگاهشو به قلبم فرو می کنه و می غره

اون دختره ی نمک به حروم و سر جاش می نشونم! خوب می -
دونم چی گفتم و چی شنفتم...اگر نزدم تو دهنش فقط مراعات
...پدر و مادر مو کردم

.سینی سرامیکیو آروم روی قفسه ی سینه اش می زنم
بهتره یادت بذارم این تو بودی که زخم زدی! این تو بودی که -
عیشو جلوی من گفתי و بدتر از همه داشتی مسخره اش می
کردی! تو باعث شدی به من و برادرت توهین بشه! اونم تو
اولین برخوردی که باهاشون داشتیم! تو باعث شدی پدرت
ناراحت بشه و مادرت اشک بریزه! کار به هما ندارم نمی دونم
چی بینتون گذشته و چه مشکلی با هم دارین! اما امروز جاش
نبود...یه چیزی داریم به اسم موقعیت شناسی! موقعیت شناس
باش...بفهم و بدون همه اش دو روز از عروسیمون گذشته، که
من دلم می خواد این همه مشکلات و حداقل مثل همه ی عروس
دومادا تا شش ماه نداشته باشیم! میشه همه ی کینه های لعنتی و
برای یه مدت کوتاه بریزی دور و یه فرجه به من و خودت بدی
!و به عشق و حالمون برسیم

نگاه غصبناک و حرص درارشو ازم می گیره و تقریبا به زور
:میگه

لوله کشی چند روزی کار داره میریم رامسر! انقدم واسه من -
خانوم معلم بازی درنیار، من می تونم یک دنده ترین شاگردی
!باشم که می تونست نصیبت بشه

سینی به دست بلند میشم و فنجون تموم شده رو داخلش می دارم
:و صاف می ایستم و خیره تو چشمای پر از خورش میگم

مرسی که داری منو میبری ماه عسل به رامسر! هر چند من -
جزایر هاوایی مد نظرم بوده! خیلی باید جالب باشه که کنار
!ساحل دراز بکشیم و آفتاب بگیریم؛ نه؟
گوشه ی چشمش چین میفتن و زیر لب با گوشه ی لب های بالا
:رفته میگه
!توله سگ-
!جان؟

شاید اشتباه شنیدم! نکنه جز اون دسته کله خراب هایی هست که
!با فحش ابراز علاقه می کنند؟
!جدا بدترین شاگردی بوده که می تونستی نصیبم کنی خدا جون

من تو خیلی از مسائل زندگیم از خدا پرسیدم که چرا؟
اما فقط در حد یه سوال بوده! پیگیریه چندانی نداشتم! اما امروز
و این لحظه می پرسم که چرا من؟! واقعا واجب بود که تو این
!هوای سرد و بارونی تو جاده ی شمال، ماشینمون خراب بشه؟
واجب بود که گوشیمون آنتن نده! و بعد دقیقه های مدیدی که
گذشته ماشین های کمی که از کنارمون می گذرنند بی تفاوتی و

در پیش بگیرند و یه الاغِ احمقی هم به خاطر مدل بالا بودن
!ماشینمون فحشمون بده؟

!نه واقعا این موردِ آخری که دیگه واجب نبود؟! بود؟

و عجیب تر از همه ی این موارد، یه مینی بوس که قدمتش می
رسه به دوره ی دایناسورها! کنارمون ترمز بزنه و به تقاضای
!کمک مرتضی پاسخ مثبت بده

مرتضی رو کارد بزنی خون ازش درمیاد! عصبیه سر دشه
دستاش سرخ شده و بینیش هم خداروشکر در حال تشکیل آبراهه
!هست

منم در تمام این مدت به دستور مرتضی تو ماشین مقابل گرمای
بخاری نشستم و حسی هم که دارم ما بین خنده و گریه است!
...چون شرایطمون هم گریه داره هم خنده
!راه به راه خاطره ست که بهم می زنیم
هر چند مینی بوسه زوار در رفته به نظر می رسه اما در کمال
تعجب ماشینمون رو بکسل می کنه و خداروشکر از انجماد یافتن
!تو این جاده نجات پیدا می کنیم

ما رو به اولین تعمیرگاه می رسونه و به مرتضی که برای
تشکر مبلغی پول بهش میده جواب رد نمیده! گوارای وجودش

ماشین دو ساعته کار داره و آقای مکانیک اتاقک کوچیک
چرک و سیاه اما گرم و نرمشو در اختیارمون می ذاره. قبلشم تو

دو تا استکان که حسابی احتیاج به آب و ایتکس داره برامون چای
می ریزه و یه بیسکویت در بسته هم با روی گشاده تقدیممون
می کنه و به سرعت میره سراغ ماشینمون تا بلکه زودتر به
ادامه ی سفرمون برسیم

!خوش شانس ی از زندگیمون می باره-
این جمله ی مرتضی که در نهایت حال بدش گفته میشه به خنده
می ندازتم نمی توئم جلوی صدای بلند خنده امو بگیرم مرتضی
.اخم می کنه و انگشتشو می ذاره روی نوک بینیش
...هییس-

دستمو جلوی دهنم می ذارم، مرتضی هم میون اخم به خنده میفته
.و در همون حال استکان چای و ستم می گیره
بخور، گرم می کنه-

استکان چای و برمی دارم و جدای از رنگ و روی نشسته اش
!عطر و بوی محشری داره
...بی خیال نظافت و بهداشت

:از داخل قندون یه قند برمی داره و میگه
نیکی تو که می دونی هر شرایطی که برامون پیش میاد دست -
!من نیست؟

اتفاقا همه اش دست خودته! اگه قبل سفر ماشینو می بردی -
چکاب می کردی این بلا سرمون نمی اومد! ادای آدم مظلوم های
!قصه ها رو درنیار که من می دونم با چه موجودی طرف هستم

.چنان شوکه میشه که نه تنها من که خودشم به خنده می ندازه
!دقیقا بگو ببینم با چه موجودی طرف هستی؟-
.و یه لنگه ابروشو طلبکارانه برام بالا می ندازه

-

یه موجوده لوس مامانیه مغرور که از قضا دل بی صاحبم -
براش رفته! هی هم می خوام ازت گله کنم یه وقتایی هم بزنت
این دلم مانع میشه هی هواتو داره، هی نمی ذاره من اون طور
که باید از خجالتت درام! البته راجع به نوع موجودیتت هم با هم
اختلاف نظر داریم؛ مثلا من بیشتر یه بچه پرو می دونمت اما
اون؛ چی بگم که کم از یه پادشاه نمی دونه شما رو! این همه
شواهد براش ارائه میدم که دلم جان ببین و بعد راجع بهش نظر
...بده! گوشش بدهکار نیست که نیست

چهره ی طلبکارش به یه چهره ی تخس دوست داشتنی تبدیل
میشه، مثلا این طوری که اخم کرده و زورش به لبخندش نمی
رسه و یه کمی از چال گونه اش نمایان میشه. این طوری که
...نگاه طلبکارش پر از خنده ست
!پسره ی تخس کله خر

دستی رو ریشش می کشه و میگه
کی بهتر از تو می تونه وقتی داره با مخ می زنتم زمین، دو تا -
بال هم بهم وصل کنه پرم بده هوا، ها؟
و میون خنده ی بی صدای من ادامه میده
حالا مونده با این بچه پرو آشنا بشی! اون دلی هم که پیش -
اشماست امانته، هواشو بیشتر از اینا داشته باش

استکانِ چای و که دیگه مثل قبل داغ نیست جرعه جرعه سر می
کشم و کی می دونه جز خودم که امانتیش کنج سینه ام چطور در
اختیار نگاهشه
ابه روایتی تو لب تر کن من خواهم مرد

وقتی می رسیم رامسر دیگه شب شده
آقای ویلای جمع و جور و ساحلی هم داره که مشکل برق
منطقه داره! کل منطقه تو خاموشیه مطلقه و ما با استفاده از
چراغ قوه گوشیمون هم نمی تونیم جلو چشممون ببینیم! چون
...گوشی هامون باطری خالی کردند
فقط صدای امواج خروشان دریا به گوش می رسه و بسیار وهم
ناک به نظر می رسه همه جا! من از بازوی مرتضی آویزونم و
حتی وقتی برای باز کردن قفل در هم که به بازوش احتیاج داره،
اکوتاه نمیام

وارد خونه که میشیم مستقیم به سمت اتاق خواب هدایت می کنه
تو همون تاریکی لباس هامون عوض می کنیم که خداروشکر
مشکل برق حل میشه! درست وقتی که من یه پاچه ام تو
شلوارمه و اون یکی پاچه امم تو همون لنگه ی شلوارم اتاق
غرق روشنایی میشه و قه قه ی مرتضی بلند میشه! شلوار
راحتی مرتضی رو پوشیده بودم حالا پوشیدنم که مشکلی نداره
این که هر دو تا پامو داخل یه لنگه از شلوار قرار دادم نهایت
!مشکله

وقتی که برای شام چیزی تو خونه نداریم و تو این هوا مرتضی
!قصد خرید می کنه مانع میشم
برای تو راهمون غذا گذاشته بودم که نخوردیم، همینا فعلا -
کافیه، تو این هوا نرو بیرون
قربونت برم من، حالا چی درست کردی؟-
سبد غذا رو روی میز کوچیک توی آشپزخونه می ذارم و درش
و باز می کنم
...کتلت درست کردم با یه کم کیک-
عالی! تا یه چایی دم کنی من برم تلویزیونو تنظیم کنم امشب -
!رنال بازی داره
!جانم؟! چی چی ال؟

چند دقیقه بعد که صدای بلند گزارشگر فوتبال تو ویلا می پیچه
می فهمم بله! آقا فوتبالی هم تشریف دارند! این فوتبالی بودن
!درست مثل معتاد بودن یه معضل اجتماعی محسوب میشه

کتلت های مامان شهناز عالی شدن و کیکی که نرگس برام
!درست کرد هم عالی تر
هر چند مامان اختر نظریه اش این بود که نباید از الان مسولیت
های منو به گردن بگیرن و وقتی مامان قانعش کرد که با
وضعیت لوله های خونه چاره ای جز این نیست سکوت اختیار
!کرد

بعد خوردن غذا مرتضی با تمام دقت داره فوتبال می بینم و من
هم با تمام دقت دارم خودشو می بینم زیر لب مدام با خودش
حرف می زنه بنده هم که باهوش فهمیدم داره به بازیکنا و زمین
...و زمان فحش و دری وری میگه! باریکلا نه واقعا باریکلا
باز جای شکرش باقی که صداشو نمی ذاره روی سرش وقت
!لیچار بار کردن
!ای بر پدرت لعنت... گشاد-

...یا خود خدا

!مرتضی-

جدی و با سرزنش صداش می کنم که توجهی حاصل نمیشه.
کنترل و برمی داره با اعصاب خوردی خاموشش می کنه و بعد
:بلند میشه و رو به من می کنه و میگه
!این فوتبال امشب واسه ما فوتبال نمیشه-
!میشه دیگه این لغات و زشت و به کار نبری؟-
اخم می کنه و خم میشه از بشقاب روی میز سیبی که براش
:پوست کندمو برمی داره و می گه
!لغات زشت؟-
بله لغات زشت؛ به ادبیات زشتی که به کار بردی میگن لغات -
!زشت

:سیب و تو دهنش می داره و میگه
نه که نمیشه! هر وقت شد بشینی فوتبال ببینی حرص نخوری -
اینم میشه! که البته یه امر محاله! حالا هم پاشو بریم بخوابیم که
!از چشمت خستگی می باره
!و لبخندشو نثارم می کنه که می خوام نکنه
.شما برو من میز و جمع کنم میام-
...لازم نکرده! پاشو بینم-

...واا

بازومو می گیره و منو با خودش همراه می کنه خدایا خداوندا
!من خسته ام امیدوارم برنامه مرنامه؛ نداشته باشه برام

که بلافاصله بعد رسیدنمون به اتاق مشخص میشه که برنامه هم
داره!

نفس که تو سینه ام حبس میشه ازم جدا میشه و منی که گوشه ی
دیوار پرس شدم، نفس بلندی می کشم و لب می زنم
!تو نبودی می گفتمی که از چشمام خستگی می باره-
!نه! اشتباه گرفتمی-

.چشمکی می زنه و دوباره نفساشو با نفسم ترکیب می کنه
!خدایا این ترکیبیجاتی که با عاشقانه ها همراهه چقدر آخه خوبه
این بوسیدن ها کنار هم بودن ها با هم گره خوردن ها، فقط باید،
!مختص عاشقان باشه وگرنه میشه هوس و نیاز فقط
لطفا، لطفا اونایی که قرار نیست با هم عاشقانه بمونن و کنار هم
قرار نده! شده بزنی پس کله اشون هم بزن اما کنار هم قرارشون
!نده؛ نده

* * *

Roya ghasemi□:

مرتضی اینا چی هستن اخه؟! داری کل فروشگاه رو بار می -
زنی چرا؟

با حرص شکلات ها و هله هوله ها رو می دارم سر جاشون و
با اخم به ایشون که با اخم نگام می کنند تذکر میدم
ما فقط قراره دو سه روز اینجا بمونیم و فقط هم دو نفریم! -
متوجه هستی که جمع من و شما میشه دو؟ متوجه میشی عشقم
!دو

و دو تا از انگشتامو جلوی چشماش تکون میدم

برام سری تکون میدی که من به نشونه تایید حرفام حساب می کنم
اما وقتی دوباره سبد و پر می کنی می فهمم فقط مثلا خواسته من
!و ساکت کنی

...خدایا عجب آدمی هستش ها

صبح که از خواب نازش بیدارش کردم البته با کمک ضربه های
بالش و بعد اعلام کردم که برای صبحانه چیزی نداریم و
پیشنهادشو برای سفارش غذا رد کردم و بعد هم مجبورش کردم
تا فروشگاه پیاده روی کنیم و ماشین نیاریم آقا رسماً شده یه
!بد اخلاق جامع و کامل
حس لج بازیش عود کرده و از زمان ورودمون به این مکان شده
!نمونه بارز یه شوهر بد

دوباره سبد و از محتویات اضافه خالی می کنم و به سمت
یخچال می رم. دارم تاریخ مصرف بسته ی پنیر و نگاه می کنم

که دوباره می بینم سبد پر شده از بسته های همبرگر و ژامبون و
...شنیسل و سوسیس و

!کم مونده جیغم دراد

با همون بسته ی پنیر روی بازوش می کوبم محکم هم می کوبم
.که وحشتناک نگام می کنه

چرا می زنی؟-

خوب می کنم! اینا چین پر کردی تو سبد؟ اصلا تو برای چی تو -

خریدم دخالت می کنی؟ فقط باید نگاه کنی و یاد بگیری! هر

وقت هم گفتم کالاهایی که به تشخیص من خریداری شدن رو

حمل و نقل کنی! هر چی چیز بدرد نخوره قرار نیست وارد معده

...ی من و جنابعالی بشه که

و بعد نگاه پر تاسفی به درون سبد چرخ دار می کنم و غر می

زنم

ببین تو رو خدا! به جای این که بره یه کیلو دل و قلوه بگیره -

ببره سر منقل کباب کنه کنار ساحل لذت ببریم، هر چی سمه

!داره می خره

بسته ها رو به داخل یخچال بر می گردونم البته بدون توجه به

قیافه ی اخم آلودش که اذعان داره چه غلطی کردم که زن گرفتم!

که در جوابش باید بگم که دیگه غلطیه که کردی من در هر

!صورت بیخ ریشتم

وقتی که با ترس و لرز یه شیشه زیتون سیاه برمی داره و با

:کمی این پا و اون پا کردن داخل سبد می ذاره و میگه

!این که دیگه سم نیست-

:نگاه چپی بهش می ندازم و مخالفتی نمی کنم اما میگم
تو شمال هستیما می تونیم تو بازارچه محلی زیتون پرورده ی -
!ناب و تازه بخریم
!حالا کی گفته قراره بریم بازارچه؟-
:به قیافه ی پر خنده اش دهن کجی می کنم و میگم
!من-
!بیخود-

هر دو در حالی که واسه هم اخم می کنیم به خنده می افتیم.
میون خنده براش چشم غره میرم
!اینارو حساب کن بریم-

از فروشگاه که خارج میشیم بدون سوال و جوابی یه دربست می
گیره و به ناچار سوار میشم همه اش دو قلم جنس خریدیم؛ چه
!تنبل

برخلاف تصورم ویلا نمی ریم و وقتی که جلوی یه بازار شلوغ
!و پلوغ توقف می کنیم می فهمم که اومدیم بازارچه

:با لبخند میگم

او مدیم بازار چه؟-

...مثل این که-

!بی ادب و نیگاها

با ذوق پیاده میشم و از همون سر بازار که یه خانوم مسنی بساط

پهن کرده و یه عالمه سبزی پخش زمینه دلم دچار ضعفِ

!خریده‌های ارگانیک میشه

پاکت خریدها رو برای مرتضی می دارم و به سمت سبزی ها

.میرم

.سلام مادر-

.سلام دخترم-

نگاهی به سبزی ها می ندازم و تو این شرایط سبزی پلویی و

سبزی خوردن به کارم میاد دیگه. سفارشامو که میدم مرتضی

.هم می رسه کنارم نگاهی به تربچه های قرمز می ندازه

داری سبزی می خری؟-

...مثل این که-

سرشو که سمت می چرخونه و چشم های ریز شده اشو نشونم

:میده ریز می خندم و میگم

!حساب کن جانم-

...چشم حساب می کنم-

:کمی سرشو نزدیکم می کنه و آروم میگه

!اما حساب تو رو هم می رسم-

باشه ی بی ادبانه ام لجش و درمیاده و من کیف می کنم از این
که عامل اذیت کردنشم

پول سبزی ها رو حساب می کنه و بعد بازوی منو می گیره و
پاکت سبزی و به دستم میده و با لبخند پهنی می گه
زندگی مشترک، کار مشترک، خرید مشترک و همین طور -
حمل مشترک

...باشه مشترک جان

دستمو محکم می گیره و با هم وارد بازارچه ی شلوغ و پر از
ازدحام می شیم

سمت میوه ها می ریم بوی نارنگی همه جا رو معطر کرده
نارنج هم که اصلا دیوونه ام کرده

ایه کم نارنگی و نارنج بگیریم مرتضی-
باشه خانوم خونه-

ذوق زده لبمو می گزم و خوب مگه چند بار با آقامون اومدم
خرید مشترک و خانوم خونه خطاب شدم؟! همه اش همین یه
بار!

وقتی یه پلاستیک ورمی داره و با ده کیلویی نارنگی پرش می
کنه با دیدن من و اخم های درهم بلافاصله اهان دست پاچه ای
می گه و نیمی از نارنگی ها رو خالی می کنه
بیشتر به نگاه چپ چپم ادامه میده که میگه
بازم زیاده؟-

جواب که نمیدم با کمی لج نهفته در حرکاتش کل نارنگی ها رو
به جز دو تا خالی می کنه و بعد با نیشخندی می گه
!کافیه؟-

خداییش این پسره ی کله خر با این وجنات و تیپش وسط بازار
منو دست میندازه! جناب میوه فروش که می خنده هر دو پر اخم
نگاش می کنیم بدبخت می ره سراغ مشتری دیگه اش و من
:پلاستیک و از مرتضی می گیرم و میگم
!به کی رفتی تو؟-

جوابم میشه خرناس خفه ای که از ترجمه اش عاجزم! نه این که
...ایرانی خرناس نمی کشه

.بعد از خرید میوه منو سمت ماهی فروش ها می بره
ماهی بخریم مرتضی؟-

وقتی سبزی پلویی خریدیم نارنج خریدیم مگه میشه ماهی -
!نخریم

!راست میگی؛ فقط بگو تمیز کنن شکمشو-

نه چه کاریه! تمیز می کنی خودت؛ نه این که تو همه چی سر -
...رشته داری و فعالی

!و بعد با خنده به من که وا رفتم نگاه می کنه

درست بر عکس تو! بالاخره تو زندگی مشترک یکی باید از یه -
!چیزایی سر دربیاره

می خنده و به سمت آقای ماهی فروش میره دو تا ماهی سفید
تازه می خره و در کمال خبثت نمی گه که پاکشون کنن! منم که
پاکت سبزی تو بغلم و نارنگی توی دستم نگاهش می کنم تا از
!رو بره که خدارو شکر نمیره

و با ماهی های پاک نکرده و من اخمو و آقای خوشحال بازار و
دور می زنیم دو تا کلاه حصیری هم می خره یکی رو روی سر
من می ذاره و یکی رو هم روی سر خودش و در همون حالت
گوشیشو در میاره و از خودمون سلفی می گیره البته دو تا
انگشت من که به عنوان شاخ روی سرش سبز شدند، به عکس
زاویه ی زیبایی داده از خنده ی بزرگش تو عکس کاملاً
!مشخصه که این زاویه رو دوست داره

یه کم طارم شمالی هم می گیریم برای این ضیافت ارگانیکمون
!البته غم ماهی های پاک نشده روی دلم سنگینی می کنه
وقتی خسته و البته با چهره های بشاش به خونه برمی گردیم و
خریدها رو توی آشپزخونه می بریم بلافاصله آقا قصد جیم شدن
می کنند که بلافاصله متوجه میشم

بعضی ها بودن که می گفتن، زندگی مشترک کار مشترک -
خرید مشترک حمل مشترک! و در ادامه هم باید بگن جابه جایی
...مشترک و همین طور پاک کردن مشترک شکم ماهی
!یه بارکی بگو پیش بند ببندم کنارت پلو هم آب کش کنم-

خنده ی بلندم از گلوم خارج میشه و با مشت آروم به قفسه ی
:سینه اش می کوبم و میگم
!خوب چه اشکالی داره-

اونم می خنده و با مشت به صورت محکمی به قفسه ی سینه ام
:می کوبه که کمی به عقب میرم و میگه
اشکال داره دیگه؟! از قدیم الایام گفتن به زن جماعت نباید رو -
!داد

و بعد در کمال پررویی یه نارنگی برمی داره و از آشپزخونه
.خارج میشه

!ببینم دست پخت خانوم خونه چجوریاست-
:قفسه ی سینه امو ماساژ میدم و آروم غر میرنم
سواله که می پرسه؟ معلومه که دست پخت خانوم خونه حرف -
!نداره

بعد از جابه جایی خریدها، قسمت سخت ماجرا فرا می رسه!
!پاک کردن ماهی

خداروشکر رفت دو تا گرفت اگر بهش رو می دادم صد تایی
!می گرفت! اونوقت یه هفته باید می نشستم ماهی پاک می کردم
بعد پاک کردن ماهی ها برنج و هم می شورم چیزی تا ساعت
!یک نمونده و ما حتی صبحانه هم نخوردیم

چقدر هم که گشنمه چایی و که می دارم برنج و هم روی گاز
می دارم ماهی ها رو با نمک و فلفل و زردچوبه طعم دار می
کنم و می دارم تو روغن داغ

دو تا لیوان چای معطر کنار یه بشقاب بیسکویت می دارم و
بالاخره برای مدت کوتاهی از آشپزخونه خارج میشم. مرتضی
پشت لب تابش با جدیت تمام نشسته
مرتضی عزیزم برات چایی آوردم-
دستت درست خوشگله؛ بذار رو میز خودم برمی دارم-
از دهن میفته-
!این مرحله رو رد کنم میام-
جانم؟! مرحله؟

سینی و روی میز می دارم و میرم و پشت سرش می ایستم و با
دیدن صفحه ی لب تاب که تصویر یه بازی کامپیوتریه و یه
!کوماندو کار که داره همه رو تارومار می کنه خشکم می زنه
!داره بازی می کنه؟

نگو تمام وقتایی که تو رستوران با تمام جدیت ساعت ها زل -
!می زدی به لب تابت داشتی بازی می کردی؟
!داشتم بازی می کردم-

خدایا؛ نمی تونم که نخندم! می خندم و دستمو روی شونه اش می
ذارم و سرمو به صفحه ی لب تاب نزدیک می کنم

احالا بازیش چی هست که این همه تو بحرش فرو رفتی؟-
یه دوش بگیری این بوی ماهی از تنت بره بهتر می تونم برات -
!توضیح بدم

...واا

دستم از روی شونه اش برمی دارم و با غیظ نگاهش می کنم
که با همون جدیت داره بازی می کنه! معمولا با بچه های بی
!ادب باید چطور رفتار کرد؟
!خیلی راحت میشه رفتار کرد

در کمال خونسردی لپ تابو خاموش می کنم در حالی که فقط یه
!مرحله مونده بود که بازی و ببره

هاج و واج و ناباور که نگاهم می کنم دستامو به بغل می زنم و
چونه امو بالا می دم و با غرور الکی ازش دور می شم که به
!ثانیه نمی کشه یه چیزی محکم به پشت گردنم برخورد می کنه
بر می گردم و با دیدن کوسن افتاده روی زمین و قیافه ی حق به
جانبش بی تفاوتی و پیشه می کنم و برای نسوختن ماهی به
!آشپزخونه می رم من که دیدم چشمای خندونتو پسره ی پرو
فیلم واسه من بازی می کنه؛ نمی دونه من یه پالایا حاتمی ام
!واسه خودم

بعد درست کردن غذا بلافاصله به حموم میرم تا به قول مرتضی
از دست این بوی ماهی خلاص بشم قبلش هم مرتضی رو چک
کردم داشت تلفنی صحبت می کرد

بعد حموم یه شومیز سفید پر از طرح پروانه می پوشم و یه
!شلوار کرپ مشکی به قد نود
موهامو خشک می کنم شونه می کنم و با یه تل مشکی براق به
بالا می دم رژ قرمزمو روی لبام می کشم چشمامو کمی سیاه می
کنم و وقتی به این نتیجه می رسم که کم از یه پروانه ندارم از
!اتاق خارج میشم

حالا روی مبل نشسته و با دیدن من سوت بلندی می زنه خنده
امو فرو می خورم با بی توجهی کامل به سمت اشپزخونه میرم
و صدای بلندشو می شنوم
!نیکی خوشگلم، ناهار و تو تراس بخوریم هوا عالیه-
بلند تر جواب میدم
مرتضی عزیزم، یه زیلو رو ایوون پهن کن و بعد بیا سفره رو -
!ببر تا من غذاها رو بکشم

ریز می خندم و جوابی نمی گیرم ماهی ها رو تو دیس می چینم
و به عقب که می چرخم با دیدن ناگهانیش هین بلندی می کشم
!وای مرتضی چرا اینجوری جلو آدم ظاهر میشی؟-
:ابرویی بالا می نداره و میگه
!من که اینجا آدمی نمی بینم-
اخم می کنم که یه تربچه از داخل بشقاب برمی داره و سفره رو
برمی داره
!یه فرشته اینجاست که عقل و هوش از من دزدید-

و برای قیافه ی خندونم بوسی در هوا می فرسته و میره که
سفره رو بندازه

!این ویلای کوچیک واقعا که روح نوازه
تا به حال روی ایوون هیچ خونه ای زمانی که طبیعت با صدای
موج های خروشان دریاش برام موسیقی می زد؛ سبزی پلو با
!ماهی نخورده بودم
!نیکی واسه من تیغاشو سوا کن-
!چشم پسر-
!اخم بامزه ای می کنه و من براش تیغارو سوا می کنم
!نه مثل این که واقعا تو همه چی سر رشته داری، غذا عالی شده-
!نوش جونت پسر-
...نیکی-

:به لحن پر حرصش موقع ادای اسمم می خندم و با ناز می گم
!دوست نداری پسر باشی؟-
:می خنده و میگه
!نچ! دوست دارم پسر؛ پسرت باشه-
!بلند می خندم و خجالتم نمی کشم

چه خوششم اومده، جوون تو بخند فقط؛ من برات تا بتونم پسر -
!ردیف می کنم

از شدت خنده به سرفه میفتم برام یه لیوان دوغ می ریزه خودشم
می خنده صدای موج های خروشان دریا هم بین خنده هامون می
پیچه باد می زنه موهامو به بازی می گیره، موهای ایشونم به
بازی می گیره! من از جناب شاعر گله دارم چرا فقط در وصف
!یال خانوما شعر سراییدن؟

الان باد که لای موهای ایشون می پیچه من اگه همون شعرها
!رو بخونم که خنده دار میشه

!جدا باید به توصیه ی مامان اختر گوش فرا بدهم
ناهار عالیمون شوخی هاش؛ خنده هامون واقعا یه روز خوب
برامون رقم می زنه

برای جمع کردن سفره کمک می کنه اما فقط همه چیه کنار
سینک می چینه و بعد روی کاناپه می افته و قبلشم رو بهم کرد
:و گفت

!اینجا رو سروسامون دادی میای بغل خودم-
همون پاچه خواری خودمون بود که گیر ندیم بیاد ظرف ها رو
بشوره! باشه خودم می شورم بغل نخواستیم! نهههه؛ بغل و می
.خوایم

* * *

تو ساحل روی ماسه ها نشستم؛ چیزی تا غروب نمونده
باد شدیدی می زنه دارم یخ می زنم اما نمی تونم دل از این ماسه
های مرطوب و این پدیده ی زیبا بکنم

اگر چند دل کردن از بغل مرتضی سخت تره
هنوز خواب بود که اومدم ساحل، اینجا خلوته کسی نیست. انگار
که فقط منم و خدا و این دریای مشوشی که وجودش گواه بزرگیه
ابه بزرگیه خدای بالای سرم
نیمه شب اینجا سجاده پهن کردن چه حسی داره؟! تو دل سیاهی
شب اینجا بودن و خلوت کردن می تونه لذت بخش باشه؟ این
امکان حتما می تونه بشه غذای روح آدم

اواسه چی تنها پاشدی اومدی ساحل؟-

شنیدن صدای خواب آلودش هم که طلبکار به نظر می رسه
باعث میشه لبخند بزنی! بدون این که برگردم و جوابی بدم به
موج ها نگاه می کنم

کنارم می شینه

ایخ کردی؛ دماغشو -

و چنان نوک بینیم مورد حمله اش قرار می گیره که نه تنها بینیم
که سرم هم به پایین خم میشه! جیغ بلندی می کشم
!مرتضی -

!تا تو باشی بدون اطلاع من نیای از ویلا بیرون -
و بعد بازو شو دور شونه ام می ندازه و منی که دماغم به شدت
!درد می کنه می خندم

آره می خندم؛ کله خر بازی هاش خندیدن نداره؟ الان مثلا باید
غافلگیرم می کرد می اومد از پشت سر بغلم می کرد یا دستاشو
می داشت روی چشمام و مثل این فانتری های لوس هیچ وقت
!تعبیر نشده ام می گفت حدس بزن من کی هستم
میون خنده اسمشو صدا می زنم که خمیازه ی بلندی می کشه و
می گه:

!تنهایی اومدی اینجا چیکار آخه؟ -

...چشمای هنوز غرق خوابش بوسیدن داره چرا
!می دونی مرتضی من همیشه عاشق بابام بودم -
!عمیق نگاهش می کنم هنوزم غرق خوابه

وقتی اونقدری بزرگ شدم که می تونستم همه چیز رو درک -
کنم؛ به این نتیجه رسیدم که حتما باید عاشق مردی بشم که مثل
بابام باشه! مثل بابام که هر صبح بیدار میشه به عشق مامانم
میره دو تا محله پایین تر و براش نون بربری کنجدی برشته می
خره! مثل بابام که حاضر به دیدن سایه ی غم هم تو چشمای

مامانم نیست! مثل بابام که به خاطر مامان از خودشم حاضره
!بگذره

با فشار دستش روی شونه ام منو بیشتر به خودش نزدیک می
کنه و منم استقبال می کنم میون آغوشش نگاهش کردن و گفتن
!این که اصلا شبیه اونی که در نظرم بود نیست سخته
!مرتضی تو اصلا مثل بابام نیستی-

اما تو کاملاً شبیه مامانمی! منم هر وقت به کسی به عنوان -
شریک زندگی فکر می کردم؛ اصلاً به کسی مثل تو نمی رسیدم!
همیشه فکر می کردم اگر روزی بخوام ازدواج کنم حتماً برای
داشتن یه خانواده ی کوچیک و تنها بودن تو سن کهولته! فکرشم
!نمی کردم بیفتم تو دام عشق

:عمیق و عجیب و شاید قشنگ نگاهم می کنه و می گه
من هیچ وقت حاضر نیستم کله ی سحر از خونه بزنم بیرون تا -
برات نون داغ بگیرم! اما شاید برات بتونم یه صبحونه درست
کنم اونم کنار نون های بیات شده و البته ساعت یازده صبح
!روزهای تعطیل

چپ چپ که نگاهش می کنم با لبای بهم چفت شده می خنده
.میزنم رو بازوش و غر می زنم
نخواستیم بابا...چه شرط و شروطم می ذاره واسه یه صبحونه -
!ی خارج از محدوده ی رمانتیک بازی

خنده ی بلندشو رها می کنه و من می ترسم از این که دلم حتی
!برای زنگ خنده هاشم میره
دستشو محکم دور گردنم حلقه می کنه و سرمو زیر چونه اش
می چسبونه
!پس خانوممون رمانتیک بازی دوست داره! آره؟-
!پرسیدن داره آخه؟ خوب معلومه که دوست دارم

تو سکوت عطر تنشو به ریه کشیدن و شنیدن قه قه هاش؛ حس
...بوسه هاش روی موهام
!نمیشه یه سریال از من بسازن به اسمبه فنا رفته

* * *

اینجا تقریبا بزرگ تر و همین طور مجلل تر از رستوران
!تهران به نظر می رسه
رو می کنه به من که با دقت به زوایای ساختمون نگاه می کنم و
:آروم میگه
!هنوز خیلی مونده-
!آره اما قشنگه-

:نفس عمیق و بلندشو رها می کنه و آروم لب می زنه

اینجا آرزوی بابا بود! بعد ها شد آرزوی من! اما حالا وقتی تنها -
...اینجا ایستادم و بابا نیست که با هم این آرزو رو تماشا کنیم

سردرگم نزدیکش میشم و اعتراض می کنم
...چرا یه جوری حرف می زنی که زبونم لال انگار که-
نمی تونم جمله امو کامل کنم و اون کاملش می کنه
!مرده-

لب می گزم و دستمو بند یقه ی کتتش می کنم
!مرتضی اون پدری که من دیدم عاشقته-
پوزخند می زنه
...یه روزی منم مثل تو فکر می کردم! اما-
ازم رو برمی گردونه
بگذریم اینجا جای گفتن این حرف ها نیست! دلت می خواد کجا -
!بیرمت؟
ادامه نمیدم و میرم به مسیری که خودش بهم خط داد

!به بیرون نگاه می کنم بارون گرفته و هوا هم سرد
!بگو بینم تو این هوا کجا می تونی ببرتیم؟-
برمی گرده و با یه لنگه ابروی بالا رفته نگاهم می کنه
!جاهای خوبی مد نظرمه-
دستمو قفل بازوش می کنم و چونه امو بالا میدم و میگم
مثلا کجاها؟-

مثلا ویلامون، برات کباب منقلی بزnm حالشو ببری، بعد برام -
...قلیون چاق کنی
.بلافاصله اخم می کنم که می خنده
!اخماشو! اصلا خودم چاق می کنم-
...رو نیست این بشر داره که

بادبزN و روی منقل گرفتم و آروم باد می زنم سرم و چسبوندم
به بازوی مرتضی. سیخ های گوشت و می چرخونه
!یه خانوم دارم شاه نداره! از خوشگلی تا نداره -
!به کس کسونه نمی دم به همه نشونه نمی دم

آروم می خندم یه سیخ و برمی داره و یه تکه از گوشت و از
سیخ جدا می کنه و جلوی دهنم می گیره
دهنمو باز می کنم که دستشو عقب می کشه و گوشت کباب شده
رو تقدیم خودش می کنه و خیلی ریلکس دوباره مشغول
!چرخوندن سیخ ها میشه
!خدایا... نمیشه همین سیخ داغ و فرو کنم تو چشماش؟

یه خانوم دارم ماه نداره! تو خوشگلا تک می باشه! به کس -
!کسونش نمی دم به همه نشونش نمیدم

...خدای من

.بادبزن و محکم می زنم روی پشت دستش و صدام درمیاد
!شعر غلط غلط عاشقانه تری بلد نیستی-
بی تفاوت نچ بلندی می گه و یه گوشت کباب شده از سیخ جدا
می کنه و سمت دهنم می گیره مشکوک نگاهش می کنم که
!اشاره می کنه بخورم
با تردید دهن وا می کنه که همون کارو تکرار می کنه و به قیافه
!ی هاج و واج می خنده
بادبزن و تخت سینه اش می کوبم و با حرص و دست به سینه
داخل ویلا میرم صدای خنده های بلندشم نمی تونه منو وادار کنه
!برگردم تا دوباره بهم بخنده
!کله خر که میگن خود کله خرشه
!نیکي قهر نکن که بهت نمياد-
جوابی نمیدم و شیشه ی دلستر و از تو یخچال درمیارم ماست و
.خيار درست می کنم، زیر برنج و خاموش می کنم

محتویات سفره رو می چینم تو سینی و دوباره به تراس می رم

اچرا سینی و بلند کردی سنگینه بدش من ببینم-

مخالفتی نمی کنم سینی و ازم می گیره به چهره ی اخم آلودم می خنده

!اخماتم خوردنیه -

:گونه اشو میاره جلو و میگه

ایه ماچ بده من دستم بنده-

!در حالی که هنوز اخم هام با من هستند گونه اشو می بوسم

سینی و روی گلیم می ذاره و سفره ی کوچیک و پهن می کنه

بشقاب ها رو می ذاره و قاشق و چنگال ها رو هم پرت می کنه

!کنارشون

کنار سفره میشینم و ظرف ماست رو برمی دارم می ذارم

وسط سفره سنگینی نگاهش باعث میشه سرمو بالا بگیرم و

نگاهش کنم

!ناراحت شدی؟-

!چهره ی خندون نمکیش مگه اجازه میده که بگم آره

نه واسه چی؟-

لبخندش عمق بیشتری می گیره و بشقابشو بلند می کنه و سمت

من می گیره

سه تا کفگیر لطفا! اگه ته دیگ هاش هم مثل دیروزه دو سوم -

!بریز واسم

تک خنده ی کوتاهم و بعد خندیدن های آرومی که لذت بخشیدن
سه سوم ته دیگ ها رو براش به همراه داره

شب آروم و خوبیه، بعد شام کنار ساحل قدم می زنیم در حالی که
یه پتوی مشترک روی شونه هامون انداختیم و تو سکوت زیبایی
بهم نگاه می کنیم

دلم می خواد چیزی بگه اما عمق نگاهش که از این سکوت
!غرق لذته اجازه ی تکلم و ازم می گیره

نفس عمیقی می کشم و بوی این هوای معرکه رو به ریه می
کشم

...میگم نیکی-

بلافاصله نگاهش می کنم و عمق پر از محبتی و به روش می
پاشم

...جانم-

می ایسته من هم

منتظر نگاهش می کنم که لباسو بهم قفل می کنه و بعد سری
:تکون می ده و میگه

این جوری نیگام نکن! این طوری جانم خرج نکن! یادم میره -
!حرفام

لبخند می زنه و پتو رو رو شونه هامون بالاتر میاره

همیشه از این لوس بازی های عاشقانه بدم می اومده! اما حالا -
...دلم اصرار داره که لوس بازی درارم برات

به حرف خودش می خنده و من هم برایش با شیطننت ابرو بالا
میدم و میگم

خوبه دلت اصرار داره و اینه شرایطمون! اگر که اصرار -
نداشت چی در انتظارمون بود؟
شرایطمون مگه بده؟-

چشمامو تو کاسه می چرخونم و میگم
انمی دونم والا-
که نمی دونی؟-

پتو رو از رو شونه هامون به پایین می افته دستش دور کمرم
حلقه میشه و منی که هنوز متوجه این که چی شده نیستم، تو
تاریکی شب؛ درست بعد چند ثانیه می افتم تو موج بزرگی از
آب! جیغ بلندم میون آب خفه میشه دستاش از زیر آب دورم حلقه
میشن و وقتی سرم از زیر آب به بیرون می رسه از شوک و
سرما دندونام بهم می خورند! از شدت سرما بخار از بین
لبامون خارج میشه. پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه از بین
قطرات آبی که از پلکام فرو می چکه به دیوونه ی تموم عیار
غرق آبم نگاه می کنم

انظرت راجع به شرایطمون تغییر کرد؟-

دستامو دور گردنش حلقه می کنم و سیاهی شب و این حجم از
این سرما باعث ترسم میشه. نفس نفس می زنم با صدای دچار
لرزشم در حالی که به چشم های به شدت خندونش که شدت
سرمای این آب و هوا روشن تاثیری نداشته نگاه می کنم و
میگم

تو... به تنهایی... یه شرایط خاص محسوب میشی... که باید.... -
برای ... برای بهبودت بودجه ی دولتی...در...در نظر گرفته
...بشه

و پشت بندش عطسه ی خفیفم میون قه قه ی بلندش بین موج
های دریا گم می شه

در حالی که بینیم به خاطر سرما پر سر و صدا شده و هر ثانیه
باید با دستمال به خدمتش برسم با حوله ی کوچیک صورتی
.رنگی موهای مرتضی رو خشک می کنم
!بسه موهام و کندی-

!ای کاش دلم می اومد که بگنم-

.تکون شونه هاش خبر از بی صدا خندیدنش میده
کلافه حوله رو از رو موهایش برمی دارم چونه‌امو می دارم
روی سرش و دستامو دو طرف صورتش می دارم و با
کمکشون سرشو به بالا می گیرم، چشمای خندونش و منی که دلم
می خواد بزنم و نزنمش! تکلیف این دل چیه؟
...چه کنم که جانی و دلی -

چشم‌اش خنده هاشو از دست میدن؛ دستاشو روی دستام روی
صورتش می‌ذاره

خوشم میاد اینجوری، بی‌پرده از حس‌ت بهم می‌گی! کیف می‌-
!کنم این جوری من و می‌خوای

:می‌خندم و بوسه‌ی محکمی روی پیشونیش می‌کارم و میگم
بایدم کیف کنی! یه خوشگله بالاسرت داره خدمات ویژه انجام -
...میده

.هر دو می‌خندیم و محکم از پشت بغلش می‌کنم
!نمیشه این خدمات ویژه تو اتاق خوابم انجام بشه؟-
!مرتضی-
!باشه، نمیشه -

!خدایا خداوندگارا این پسره‌ی پررو چرا دوست داشتتیه؟

* * *

وسط ویلا؛ بین سوغاتی‌هایی که برای خانواده هامون خریدیم
نشستم و به نوبت توی چمدون مرتبشون می‌کنم

روسی قواره دار محلی که برای مامان اختر گرفتم، باز می
کنم گل های درشت قرمز رنگ، میون زمینه ی آبی رنگ
روسی، تضاد زیبایی و ایجاد کرده
از تصور صورت گرد و تپلی مامان اختر، با این روسی لبخند
روی لبم نقش می بنده
آسمون بارش مداومش و تموم نمی کنه و فردا صبح رهسپار
تهران هستیم
مرتضی برای سرکشی به رستوران رفته و تا برگشتنش تصمیم
گرفتم چمدونامونو ببندم برای شام هم گفت نگران نباشم که از
بیرون می گیره

صدای بلند زنگ گوشیم که تو سالن می پیچه بلند میشم و
گوشیمو از جیب پالتوم در میارم و تماس و وصل می کنم
!سلام مامان-

سلام مامان جان! الهی دورت بگردم کجایی تو؟ جواب تلفنو -
چرا نمی دی؟ صد بار تا الان گرفتمت تو دسترس نبودى! واسه
مرتضی هم زنگ زدیم از دسترس خارج بود؛ یه زنگ بزن یه
خبر از خودت بده به ما! مردیم و زنده شدیم، مامان اختر دیگه
!داشت مجبورمون می کرد که بیایم پی اتون
پشت هم حرف زدنش باعث میشه بخندم
قربونت برم من مامان! هوا بارونی شد و از دسترس خارج -
شدیم. خودتون خوبین، بابا، آقاجون، مامان اختر، همه خوبند؟

صدای خفیفی توی گوش می پیچه و بعد گل سرسبد خونه امون
سلام مادر؛ خوبی؟ از نگرانی مریدم که؛ کجایی؟-
سلام مامان اختر؛ قربونتون برم من الهی! فردا میایم نگران -
نباشین

روی مبل می شینم
خداروشکر مادر! حالا خوش گذشت بهت؟ این پسر که اذیتت -
نمی کنه؟

ا و ا مامان جون! چه اذیتی؟-
...چه می دونم مادر! آدمیزاده دیگه-
بلند میشم و سمت آشپزخونه می رم
مامان اختر، مرتضی مرد خوبیه-
اگه نبود که تو رو دستش نمی دادیم! اما مادر من این موها رو -
!تو آسیاب سفید نکردم این پسر یه کم خل وضع هستش

...خدای من

مامان اختر-

راست میگم دیگه مادر، ندیدی تو عروسی کم مونده بود بره -
خاله اشو لت و پار کنه؟! گفتم تازه عروس و دامادین یه موقع
!حرفی چیزی بشه نزنه بچه امو له کنه
بلند به استدلالاش می خندم، خیاری از توی سبد میوه برمی
دارم، از آشپزخونه خارج میشم
زهرمار؛ به چی می خندی؟-

آخه مامان جون حرف ها می زنی، مرتضی بنده خدا از گل -
نازک تر بهم نمی گه

!جای شکرش باقیه! حالا بگو برام چی خریدی؟-
این بار بلند تر می خندم. مامان احترام به خنده میافته. گاهی
اوقات عین بچه ها رفتار می کنه

نخند مادر، راستی یه سبد کش و سنجاق سر و گیره سر اینجا -
جا گذاشتی مادرت خواست برات کنار بذاره، من برداشتم برای
خودم گرفتم، گفتم می خواد چه کار اینارو! لازمشون نداری؟
خنده امو کنترل می کنم
نه مامان جون برشون دارین-
دستت درد نکنه! اع شهناز چیه، دوا کلام دارم با بچه حرف می -
!زنم هی کنار گوشم ور ور می کنی! برو عقب ببینم

...وای خدا
!خوب مادر از من خداحافظ! گوشو میدم مادرت-
!خداحافظ مامان جون، می بوسمتون-
خداحافظت باشه مادر-
مامان گوشه و میگیره
!الو نیکی مامان جان-
!جونم مامان-

دخترم مراقب خودت و شوهرت باش، هواشناسی اعلام کرده تا -
فردا شب هوای اونجا بارونیه؛ به مرتضی بگو آروم رانندگی
کنه. لباس گرم بپوشین، غذا درست کن، بین رستوران های تو
!راهی غذا نخورین؛ معلوم نیست سالم باشن یا نه
به نگرانی های مادرانه اش دلم گرم میشه
.چشم مامان جونم نگران نباشین، رسیدیم میایم پیشتون حتما-
باشه مامان جان؛ دوباره سفارش نکنم! مراقب باشین از من -
خداحافظ
خداحافظ مامانم-

.چقدر دلم براشون بیشتر تنگ شده
با لبخند پر از رضایتی گوشی و می دارم سر جاش و خیار و که
سمت دهنم می بره یکهو یک سر پر مو از قسمت سرشونه ام
پایین میاد و خیار از بین دستام کشیده میشه بیرون جیغ
.وحشتناکم با قه قه ی بلندی همراه میشه
و وقتی که از همون پشت مبل پاهاشو بلند می کنه و روی مبل
کنارم می شینه. دستم رو می دارم روی قلب به تپش افتاده ام و
می نالم
...مرتضی-

چشمای خندونش تموم زوایای صورتم و از نظر می گذرونن،
لبخند مونده از قه قه اش پهن تر میشه و من نفس حبس شده امو
رها می کنم
.این کارا چیه، ترسوندیم-

تو چرا می ترسی ام خوشگل میشی؟-
:استفهام آمیز نگاهش می کنم که ادامه میده
!مثل احمق ها هم نگام می کنی، خوشگلی-
:متعجب میشم و میگه
!این طوری که انگار از هیچی هم سردر نمیاری، خوشگلی-
میون اخم های نامفهومش می خندم
...این طوری هم که می خندی-
مکت می کنه
این طوری که می خندی...دلم می خواد...دلم می خواد...برات -
!بمیرم نیکی
خنده روی لبام می ماسه
جدی به همه ی منی که مات خودش کرده، نگاه می کنه
من نمی دونم فردای من و تو چی در انتظارمونه! نمی دونم -
قراره باهم چه قدم هایی برداریم! نمی دونم وقتی از هم ناراحتیم
!و تا حد مرگ عصبانی قراره چه واکنش هایی نشون بدیم
سرشو جلوتر میاره خیره ی چشمای نم از اشک هام میشه
!فقط می دونم من؛ تو تموم اون لحظات حاضرم برات بمیرم-

لبخند نصفه و نیمه ای می زنم، میون بغض دستمو بین موهای
:نم دارش فرو می کنم و لب می زنم
ما قراره قدم های بزرگی برداریم؛ قراره برای یه عمر کنار هم -
بمونیم! زندگی بالا داره، پایین داره؛ غم داره، شادی داره! اما
من می دونم که تو تمام لحظات خوب و بدمون دوستت خواهم
داشت!

:با جدیت تمام سر تگون میدی و میگه
!باید دوستم داشته باشی-
دستم بین موهایش از حرکت می ایسته که کم کم لباش به خنده باز
:می شه و لب می زنه
!باید-

سرش جلوتر میاد، عطر و گرمای نفس هاش، گوشه ی لبم و
نشونه می گیرن و بعد درست روی لبام قرار می گیرن، نگاهش
میون چشم های اشکیم می گرده و آروم لبامون برای هم می
رقصند.

* * *

به محض رسیدنمون به تهران؛ میلاد با مرتضی تماس می گیره
!و در کمال ناباوری متوجه می شیم پدر مرتضی سخته کرده

به قدری خبر وارده، بد و ناباور بود؛ که هیچ کدوم نتوانستیم
عکس العملی نشون بدیم و رهسپار بیمارستانی که میلاد آدرشو
داد شدیم.

یگانه خانوم و منیژه رنگ به رو نداشتند با دیدن ما داغ دلشون
تازه تر شد و با گریه و زاری برامون تعریف کردن که درست
بعد از رفتن ما چند ساعتی حالش بد بود و صبح حالش رو به
!وخامت رفت تا به بیمارستان رسیدن سخته کرد
مرتضی رنگش شده بود گچ روی دیوار؛ میلاد سعی می کرد
جو و آروم کنه.
مامان جان، خداروشکر خطر از بیخ گوشمون گذشت! حالا بابا -
هم رو به بهبوده؛ بچه ها رو نترسون
مرتضی بی صدا سمت شیشه ای که مادرش لحظاتی پیش
:ایستاده بود میره و زمزمه می کنه
معلومه که رو به بهبوده! حق نداره اینجوری بره! نه تا وقتی -
که با هم درست درمون دعوا نگرفتیم؛ نه تا وقتی که اشتباهاتشو
تو صورتش نگفتم و بابت این همه سال کله شقی ازش عذر
!نخواستم

صدای گریه ی یگانه خانوم بلند میشه گریه های من از شقیقه ی
به نبض افتاده ی مرتضاست که داره میگه چه فشاری و داره
!تحمل می کنه

:به سمتش می رم و کنارش می ایستم و آروم میگم
حالش خوبه، نگران نباش-
می دونم؛ اون خیلی قویه! قوی تر از همه ی باباهای هم کلاسی -
!هام

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین می چکه
!این همه احساس پاک تو وجود این پسره؟

از پشت شیشه به مرد تنومندی که قسمت زیادی از وجود
همسرم، متعلق به اونه نگاه می کنم
...زودتر خوب شو بابای قوی

* * *

!خدا بخیر گذروند، شکر الله رو-
آقاجون دستاشو بالا می بره و مامان اختر هم پیروش
مامان شهناز برام میوه پوست می گیره

یگانه خانوم و پسرشون نداشتن بهتون خبر بدیم، گفتن خطر -
ازشون رد شده ماه عسل بچه ها رو خراب نکنیم. من و پدرت
دو سه بار رفتیم سر زدیم گفتیم اگر کمکی لازم دارند ما هستیم

هنوز شوکه هستم و حال خراب مرتضی حتی وقتی با لبخند وقت
رسوندن من به اینجا، باهام خداحافظی کرد، از ذهنم دور نمیشه!
اصرارم برای موندن کنارش بی نتیجه موند نه تنها خواهرشو که
من و هم به زور به خونه رسوند و برگشت بیمارستان کنار
!مادری که حاضر نبود یک ثانیه شوهرشو تنها بذاره

بهدار هم تنهاشون نداشت کنار میلاد بود پابه پاش دنبال دکتر و -
!دوا و همه چی رفت
بشقاب میوه رو جلوم می داره
بخور مادر؛ غصه نخور! ان شاءالله حالشون خوب میشه -
ماشاءالله مرد قبراق و سرحالی هستش، به دلت بد راه نده

میل ندارم مامان جان! اگر اجازه بدین یه کم استراحت کنم-
بلند میشم و به سمت اتاقم میرم
روی تخت دراز می کشم که پشت سرم در باز میشه و مامان
اختر وارد میشه می خوام بلند شم که لبه ی تخت می شینه
!دراز بکش مادر؛ از راه رسیدی خسته ای-
به پهلو دراز می کشم و به ناخونای حنا گرفته اش که روی دستم
می شینه نگاه می کنم

غصه نخوری مادر! این مشکلات امکان داره واسه همه پیش -
بیاد، چرا خودتو باختی؟ چیزی نشده که! خداروشکر خطر هم
رفع شده. نگران هیچی هم نباش؛ اون خانواده ای که من دیدم
اهل خرافات نیستن، هیچ چیزی و به بدقدمی نو عروسشون
نسبت نمی دن

...خدایا

مامان جون، این حرف ها چیه؟ بخدا من به این چیز ها اصلا -
!فکر هم نمی کنم
خوب پس غلط می کنی اینجا زانوی غم بغل می گیری! پاشو -
بر پیش شوهرت رنگ به رو نداشت! اون گفت برو تو که نباید
قبول کنی! همچین واسه من غمبرک زده فکر کردم شاید چیزی
بارت کرده باشن! پاشو، پاشو بلند شو برو پیش شوهرت؛ یه
چیزی هم آماده کن براش ببر بخوره، نخورد هم به زور می
!چپونی تو دهنش
شوکه نگاهش می کنم که با غیظ بلند میشه
بلند شو دختر؛ دو ساعته اینجا واسه ما عزا گرفته! پاشو زودتر -
جمع و جور کن برو پیشش، الان پیشش نباشی پس کی می
...خوای باشی؟ یا علی بگو پاشو مادر

از اتاق که خارج میشه من با چشم های گرد شده روی تخت
!نشستم

راست می گفت ها... به سرعت از تخت پایین میام و به سمت آشپزخونه می رم با کمک مامان یه غذای مختصری آماده می کنم و، وقتی با یه سبد کوچیک حصیری تو بیمارستان جلوی مرتضی که کنار شیشه به پدرش نگاه می کنه؛ ظاهر میشم، اون چشمای پر از رضایتش که برخلاف زبونش ازم تشکر می کنند برای بودنم؛ باعث میشه برای مامان اختر بوس از راه دور بفرستم!

روی نیمکت چوبی نشستیم
مامان کجان؟-

با میلاد فرستادمشون خونه-

سرشو که به دیوار پشت سرش تکیه داده به سمت من کج می کنه.

نباید می اومدی؟-

...اومدم با هم غصه بخوریم خوب-

سبد و یه کم بالا می گیریم

البته یه کم غذا هم اوردم که کنارش بخوریم، یه کم تحملمون -
بیشتر بالا بره! بالاخره باید جون داشته باشیم برای غصه خوردن!

همون تک خنده ی بی حالش تو این موقعیت برام یه دنیا می ارزه.

دلَم می خواد شبیه تو باشم نیکی؛ شبیه تو بودن خیلی قشنگه-

* * *

#art

...فصل سوم

اتفاقات با تسلسلی بی وقفه رخ میدن و این روزای پرحادثه انقدر طولانی و سخت میگذرن که نمیتونم باور کنم کمتر از انگشتای دست از اون روزای رویایی گذشته ... ماه عسل که در هجوم حوادث پراسترس دور بنظر میرسه اما یادآوریش مثل ریختن ...شکر توی قهوه اس

روزهای سخت، زود شروع شدند یا که من کم طاقتم؟
غمِ عظیمی که مرتضی رو در برگرفته، مگه میشه منو مبتلا
! نکنه

قلب پدرش وضعیت خوبی نداشت، حتما باید عمل می شد! هر
چند تمام غمی که از عمق وجودش پیدا بود؛ بعد رفتن پدرش
! زیر تیغ جراحی و نتیجه ی موفقیت آمیزش؛ دود شد رفت هوا

...دوباره چهره ی بی تفاوتش برگشت سر جاش
و انگار اون پسری که مثل دختر بچه ها از دیدن پدرشون در
بستر مریضی به زمین و زمان شکوه و گلایه دارند؛ این پسر
انبود

بعد به هوش آمدن پدرش، با ملاقاتش و مطمئن شدن از این که
خطری تهدیدش نمی کنه، بار و بندیشو بست و رفت سر کار و
زندگی خودش! و تمام تصورات منو از این که دیگه حتما کینه
ها و گلایه ها رو می ریزه دور، برد زیر سوال! چه خیال خامی
!!چه فانتزی هندی مآبانه ایی

بعد از یک هفته که مرخص شدند، تقاضای منو برای چند روز
موندن پیش مادرش رد کرد! گفت با هم می ریم سر می زنیم و
برمیگردیم؛ لزومی نداره کوچ کنیم اونجا، هر چی دورش خلوت
!تر باشه براش بهتره

تصمیم گرفتم سکوت کنم و اصراری در این امر نداشته باشم؛
همین که می گه می ریم و سر می زنیم با هم؛ می تونه که خوب
باشه.

حال روحی یگانه خانوم بعد موفقیت آمیز بودن عمل پدر جان،
بهتر شده و دیگه از اون همه بی قراری و ناآرومی خبری نیست
!خدا روشکر

منیژه که تمام این مدت تو بغل آقاهراد تو بیمارستان زار می
زد هم روحیه ی بهتری با ترخیص پدرش پیدا کرد! دیگه از
چشمهای گود افتاده که از فرط اشک ریختن سفیدش کدر شده
... بود خبری نیس

آقا میلاد و همسرش هم حضور داشتند، هیچ کس حرف نامربوطی نمی زد و در سکوت فقط منتظر بهبود پدر خانواده بودند، البته مرتضی به طرز آشکاری هما رو ندیده میگرفت و برام واقعا جالب بود که حس می کردم هما به شدت از مرتضی وحشت داره و در واقع یه نیروی نامرئی دافعه بینشونه! هیچ خبری از اون ماده گرگی که روز اول دیدم نیست که نیست و از همه ی این موارد شگفت انگیز تر برام این مسئله بود که؛ فهمیدم هما همسر دوم میلاده! و میلاد از زندگی اول کوتاه مدتش صاحب یه پسر شده که سرپرستی پسرش با مادرشه! گویا هما با پسر میلاد کنار نمی اومد! این موارد و هم یه روز یگانه خانوم که سر درد و دلش باز شده بود تو بیمارستان برام گفته بود؛ و ایچقدر که شوکه شدم

خیلی به خودم فشار اوردم تا علت جدایی آقا میلاد و همسرش و نپرسم اما خوب پرسیدم و آه عمیق یگانه خانوم و تعاریف از! عروس بزرگ سابقش من و به فکر فرو برد
یعنی میلاد به زنش خیانت کرده بود؟
علت این که کسی چندان با هما صمیمی نبود، تو این خانواده؛
ای تونه همیچین مسئله ای باشه؟
بیشتر پرسیدن رو در اون موقعیت جایز ندونستم، به مرتضی ...هم چیزی در این مورد نگفتم! خیلی از هما خوشش میاد
من موندم و حس فضولیمو سوال هایی که نه می شد از کسی
پرسید نه می شد با کسی درمیان گذاشت

اسرار این خانواده برای همین خانواده بود؛ در واقع نمی تونستم با بازگشایی این مسائل برای خانواده ام چیزی و حل کنم، و هم این که با شناختی که از مرتضی پیدا کرده بودم مطمئن بودم که دوست نداشت چیزی راجع به این مسائل به خانواده ام بگم، پس سکوت پیشه کردم تا ببینم جریان فضولیم باعث میشه چه شگردی بزنم تا مرتضی خودش برام تعریف کنه که دقیقا چی شده! هر چند این موضوع طلاق و ازدواج مجدد میلاد به من ربطی نداشت؛ اما خوب ما خانوما نمیشه که از چیزی... سردر نیاریم که

...و اما مرتضی... آخ از این مرتضی... آخ
ایه شلخته ی به معنای واقعی مساوی میشه با ایشون
!این همه بی نظمی در باورم نمی گنجه
از در خونه که وارد میشه یه ماچ ابدار تقدیم می کنه و از
!همون لحظه شروع می کنه
جوراباشو پرت می کنه روی مبل؛ پیراهنشو هم! و تا برسه به
اتاق تقریبا چیز دیگه ای تو تنش نمی مونه که بخواد خارجش
!کنه

موندم که وقتی برای گرفتن دوش باید وارد اتاق بشه؛ چرا
لباساشو این طوری پخش و پلا می کنه! منم که کزت طور؛
پشت سرش به جورابا و پیراهن و شلوار و کمر بندش وارد اتاق
می شم و خدا شاهده که فقط به خاطر حال بد پدرش و شرایط
!غمگینش با جارو به خدمتش نمی رسم
...حالا یه کم بگذره می دونم چیکارش کنم؛ پسره ی شلخته رو

اینا به جهنم به طرز فاجعه باری فوتبال می بینه! من فکر می
کردم طرفدار رئاله! اما تمام بازی های خارجی و داخلی و می
بینه و بس که بنده های خدا رو مورد عنایت قرار می ده من
!خجالت زده میشم و از خدا طلب بخشش می کنم

من و هم که چپ و راست مورد لطف و عنایتش قرار میده! با
ضربات محکمی که هنگام رفت و آمد از گوشه و کنار خونه
!هم، نمی تونم از دستشون فرار کنم
!لازمه که ذکر کنم که ضرباتش به کجا اصابت می کنند؟
!نه نیست

یکی از معایب خونه های با متر اژ پایین می تونه همین مسئله
باشه! البته شایدم برای یه عده مزایا محسوب بشه، من جمله
!مرتضی

غروب پنج شنبه ست؛ تازه از خونه پدری مرتضی برگشتیم، به
قدری مهمون می اومد و رفت و آمد زیاد بود که مرتضی عصبی

شده بود و جلوی مهمون ها از شرایط بیماری پدرش و آرامشی
که باید داشته باشه گفت! یگانه خانوم هم که دید کم مونده بره
همه رو بزنه با قربون بلا رفتن، ما رو راهی کرد خونمون! حق
!هم داشت

!راست راست برگشت تو چشم ملت گفت پاشین برین خونتون

الانم رفته دوش بگیره منم گل گاو زبون دم کردم براش بخوره تا
!که من و نخوره
...والا

یه قاشق عسل داخل لیوان گل گاو زبون دم کشیده شده می ریزم
که حوله پیچ از اتاق خارج و وارد آشپزخونه میشه، خیلی دور
از انتظارم دستاشو دورم حلقه می کنه
پشت گوشمو می بوسه
خانوم خودم چطوره؟-

لیوان به دست برمی گردم سمتش، لبخند می زنم، لیوان و بالا
می گیرم

!شما خوب باش، منم خوبم-

نگاهی به محتویات داخل لیوان می کنه
!چایی که نیست-

!گل گاو زبونه بخور آرومت می کنه-

چشمک دوست داشتیش بعد چند روز دوباره سهم من میشه
!تو خودت گل گاو زبونی، بخورمت حله-

خنده ی دوست داشتتیش و منی که لیوان رو سر جاش می دارم
و تو بغلش فرو می رم
همیشه خوب باش مرتضی! تو که غمگینی، وقتی ادای خوب -
بودن و درمیاری، وقتی می خوای بگی همه چی خوبه؛ من
!ناآروم میشم... خوب باش همیشه

میون آغوشش گرم میشم، دلم محکم میشه و ای خدا، تا ابد قراره
!این قلب این طوری برای خواستنش بکوبه؟

از آغوشش بیرون میام، لیوان و برمی دارم، بین دستاش قرار
می دم و میگم
بخور برای اعصابت خوبه، لیورپول هم بازی داره! یه موقع -
!یکی بد بازی می کنه می زنی همه امونو تارومار می کنی
کوتاه می خنده و با لبخند کج و یک وریش نگاهم می کنه
فعلا که تو ما رو تارومار کردی! هر جا رو نگاه می کنم -
...هستی

با انگشت اشاره اش به گیج گاهش می زنه
...اینجا هستی-
روی قلبش می زنه

...اینجا هم هستی-

و به چشماش اشاره می کنه و یا طمانینه پلک میزنه
!اینجا هم که جا داری-

اخم می کنه انگشت شصت و اشاره اشو به هم می چسبونه و
محکم به وسط پیشونیم با رها کردن انگشت اشاره اش، ضربه
می زنه

انصافه؟! این طوری دل بردن... این طوری هوش و حواسمو -
بردن... هومم؟ نیست بخدا! میای و برام از جون مایه می داری!
مراقبت و نظارت می کنی کاری که من ازش متنفر بودم! اما تو
که میشی کننده ی کار، تو که میشی قرار بی قراری هام... من و
!تنفرا تمو به غلط کردن میندازی

ضربه ی دوم و روی پیشونیم محکم تر می زنه لبخند عمیقی هم
!میشه چاشنی این ضربات دردناک دوست داشتنی
!خوابت برد؟-

!خواب؟! نه جانم... من فقط غرقم... غرق تو
!مرتضی... خیلی دوست دارم-

!دوست داشتن یه آدم چقدر می تونه بد باشه
بد که میگم بد خوبه! بد خوب یعنی همین دوست داشتن من! من،
هیچ پایانی برای بد خوبم ندارم؛ یه حس سرتا سر عاشقانه که نه
...آغازش قابل دیده نه پایش

مرتضی تو برام یه دنیایی؛ یه دنیا که همه چیز توش از اول
!اشتباه شروع شد

...دستت دردکنه ، راضی به زحمتتون نبودیم-
!چه زحمتی مامان جون، تا دیدمش به یاد شما افتادم-
مامان اختر روسری و که براش سوغاتی گرفتم روی سرش می
ندازه و از چهره ی بشاشش مشخصه که سلیقه ام مورد قبولش
!واقع شده
مامان هم که عاشق پیراهن های چین دار و گل گلی هستش از
هدیه اش خوشحال میشه
برای بابا تسبیح با مهره های آبی و البته ارزشمند گرفتم چیزی
که عاشقش بوده
آقاجون همیشه عاشق کلاه نمدی بوده اما هر بار می خواست
بخره نمی شد و من تا دیدم به یاد آقاجون خریدمش! هر چند

مرتضی خریده‌امو اصلا مناسب نمی‌دونست! اما مگر قیمت مهمه؟! مهم اینه که چیزی که مورد علاقه اشونه برایشون تهیه کنم، چیزی که می‌دونم دلشون نمیاد به کسی بدن و استفاده اش می‌کنند!

دقیقا یادمه که مامان اختر ژاکت اعیونی که نرگس برایش خریده بود و داد به مامان تا برای مادر مرتضی کادو بذاره

مامان دیشب تماس گرفت و برای ناهار دعوتمون کرد، بعد عروسی و عمل قلب پدر مرتضی، نشد که زودتر این دعوت صورت بگیره؛ مامان با یگانه خانوم هم تماس گرفت و ازشون برای ناهار دعوت کرد که با شرایط بیماری پدر جان نتونستن بیان و این نهایت احترام و ادب خانواده‌ی ما بود نسبت به خانواده‌ای که باهاشون وصلت کردند

اصلا این احترام‌ها باید باشه تا خانواده‌ها بهم نزدیک‌تر بشند حداقل تو فرهنگ ما ایرانی‌ها این مسائل مهم هست. یا لااقل برای خانواده‌ی ما مهمه

الکی نیست که پدر و مادر بهادر چپ و راست احترام خرجمون می‌کنند؛ بس که مامان و بابا آدم‌های محترم و آداب‌دانی هستند!

نرگس عاشق نیم سستی شده که بر اش خریدم کاملاً دخترونه و مطابق با سلیقه اش! به قدری ذوق زده شد که بهادر صد اش در او مد.

!من این همه برات کادو گرفتم؛ این طوری ذوق نکردی-
همه می خندند بهادر به خاطر ساعتی که بر اش خریدیم تشکر می کنه.

بابا به ذوق و افری به ما نگاه می کنه، مامان هم که تو تدارکات برای مهمونی واسه خودش کسی هستش؛ سنگ تموم گذاشته مرتضی اما به پشتی تکیه داده و تو سکوت و لبخند پر رضایتی با بابا حرف می زنه! از این که بابا با وجود زندگی ساده و البته ابرومندانه اش هیچ گله ای از خرابی بازار کارش نداره؛ از این که پیش مرتضی گلایه نمی کنه از بارهای سنگین روی دوشش؛ که شامل من و نادر و نرگسه، لذت می برم! خداروشکر بابا همیشه راضیه به رضای خدا و همیشه تو سخت ترین شرایطش خدا گره از کارهاش باز می کنه! خودش که باورش بر اینه که به خاطر دعاها ی پدر و مادرشه! اما من به شخصه بر این باورم که چون احترام به پدر و مادرش بر اش از همه چی تو دنیا مهم !تره

هر چند پدر و مادرها در هر شرایطی بچه ها رو دعا می کنند اما دعایی که با شادی و رضایت از فرزند همراهه به حتم !گشایش بیشتری داره

!منبع؛ رساله ی آیت الله نیکی صبوری
والا رفتم بالا، پایین هم نمیام؛ مگه نه؟

موقع پهن کردن سفره، بهادر پا میشه و برای کمک به ما ملحق میشه؛ اما مرتضی از جاش تگون نمی خوره! و من هم مشکلی با این قضیه ندارم! دوست نداره؛ زور که نیست

سفره رو که پهن می کنیم، من بین مامان و مامان اختر جا می گیرم مرتضی کنار بابا و آقاجون نشسته؛ نرگس و بهادرم جیک تو جیک هم نشستن

چرا نرفتی پیش شوهرت بشینی؟-

مامان اختر کنار گوشم یواش می پرسه

مامان جون کنار بابا نشسته؛ نمی تونستم بگم پاشو بیا پیش من -
...که

این پسری که من روز اولی خونتون دیدم بی حیا تر از این -
حرف هاست! باور کن تشخیص نمیده که باید بیاد پیش تو بشینه،
باید حالیش کنی که چی به چیه

نمی دونم استدلال های مامان اختر تا چه حد می تونه درست باشه! اما تو دل و منو خالی کردن؛ جز ماموریت های ویژه ای هستش که به عهده داره

اصلا همه اش تقصیره بهادره که این همه لی لی به لا لای
نرگس می داره! توقع مامان اختر و برد بالا با این وضع زن
!زلزلیش

موقع برگشت؛ مامان یه جفت گوشواره بهم هدیه میده، من واقعا
شرمنده میشم و گریه ام می گیره و بچه دار شدن هم اصلا یه
!معضل اجتماعی

بچه بیاری، با خون و دل بزرگش کنی بعد تقدیم پسر مردم کنی
!بعد هم این همه خرجش کنی
!این معضل نیست پس چیه؟

* * *

!نیکی چرا متوجه نیستی، الان شرایط فرق کرده-
سیب زمینی های خالی شده رو زیر شیر آب می گیرم و برای
این که صدام بهش برسه از پس صدای بلند تلویزیون و قل قل
:کردن برنج روی گاز، بلند می گم
چه فرقی؟-
اون موقع من مجبور شدم استخدام کنم، الان که دیگه مجبور -
!نیستم؛ حرفشم نزن

شیر آب و می بندم، سیب زمینی ها رو آبکش می کنم؛ زیر
برنج و کم می کنم، با یه بشقاب میوه میرم کنارش می شینم
میشه بگی چرا مجبور بودی؟-

صدای تلویزیون و زیادتر می کنه
میشه تمومش کنی؟ یه بار پرسیدی گفتم نه-
...وا

دارم باهات حرف می زنم مرتضی! میشه صداشو کم کنی؟-

جوابی که بهم داده نمیشه، هیچ! صدای تلویزیون هم بالاتر می
بره

فقط خواستم راجع به برگشتنم به رستوران باهم صحبت کنیم!
نمی فهمم این چه رفتاریه؟

مسئله ای که بیان کردم از نظر من فوق العاده پیش و پا افتاده
!بود؛ اما از نظر ایشون مثل این که نه
با اخم شامش رو تمام و کمال میل می کنه، و خیلی زود به اتاق
!خواب میره

من اما نمی دونم باید چطور الان برخورد کنم! زمان زیادی از،
از دواجمون نگذشته، شاید من زود بیان کردم این مسئله رو! اما
!این مسئله اصلا چیز جدی ای نبوده که بخواد برام بره تو قیافه

میز شام و جمع نمی کنم روی کاناپه می شینم و تلویزیون و
روشن می کنم! سریال مورد علاقه ی مامان اختر و مامان شهناز
!در حال پخشه

صدای تلویزیون و زیاد می کنم، و زیاد می کنم! و باز هم زیاد
...می کنم که بالاخره
!نیکی-

.جوابی نمی دم و لبخند شیطننت امیزی می زنم
!نیکی، اون تلویزیون و خاموش کن-

بی تفاوت روی کاناپه لم می دم که این بار صدای بلندش از
!فاصله ی خیلی نزدیکی به گوشم می رسه
!مگه نمیگم خاموشش کن-
!من که نشنیدم-

.بر می گردم سمتش با اخم کف دستشو سمتم می گیره
!بده من کنترلو-
برای چی؟-

جلوتر میاد صدای بلند بازیگر زن گوشامو اذیت می کنه! کنترلو
.پشتم قایم می کنم چشماش تنگ میشن
بازیت گرفته؟-
!نه فقط می خوام با هم حرف بزنیم-

باشه، حرف می زنیم فقط صداشو ببر -
تلویزیون و که خاموش می کنم به سمت اتاق حرکت می کنه و
قبل از این که اعتراض کنم بلند میگه
تو اتاق حرف می زنیم -
انمی فهمم کجای حرفم بد بوده که این همه ناراحتت کرده -
به همون سرعتی که رفت، برمی گرده روی کاناپه می نشینه و با
یک من اخم نگاهم می کنه
کی گفته من ناراحتم؟ خوشم نمیاد برای چیزی که مشخصه یکی -
به دو کنم! گفتمی برگردی رستوران، گفتم که نه! کجای این مسئله
نامفهوم بوده برات؟! نه؛ می فهمی، نه
از عکس العمل تند و تیزش سرم به زیر میفته آروم میگم
انمی فهمم -
نیم نگاهی بهش می اندازم و با دیدن چهره ی بیش از اندازه
جدیش، لبی می گزم و آروم تر میگم
خوب... خوب برام توضیح بده... جوابت نه هستش، درست! اما -
علتشو برام بگو
چه توضیحی؟ دوست ندارم زنم کار کنه! من که نمی تونم شب -
او روز بالاسرت باشم
سرمو بالا می گیرم و بلافاصله میگم
اما مرتضی من قبلا هم تو رستوران بودم مگه تو شب و روز -
...اونجا
قبلا فرق می کرد؛ بفهم، فرق می کرد! قبلا تو یه کارمند ساده -
بودی اونجا؛ اما حالا زن منی! من که شرکت واردات و

صادرات تجهیزات پزشکی ندارم که صبح تا شب اونجا باشم تو هم کنارم! ته رستوران تو اون اتاق صبح تا شب تنها چیکار کنی؟! می خوای حساب کتابی رستورانو انجام بدی حرفی نیست؛ همین جا انجام بده
تو سکوت و با دلخوری نگاهش می کنم
یعنی اگه تو یه شرکت واردات و صادرات که تجهیزات -
پزشکی دارن، کار پیدا کنم مخالفتی نداری؟
اگر خودم رییسش باشم نه-

!خنده ای که تا پشت لباس میاد و منی که با غم نگاهش می کنم
!فکر نمی کردم شدت روشن فکری این همه بالا باشه-
آروم و کوتاه می خنده
روشن فکری یعنی چی؟ یعنی من اجازه بدم تازه عروسم بره -
زیر دست اینو اون کار کنه؟! تو این محیطی که حتی نمیشه به
برادر خودت هم اعتماد کنی! چطور بگم من مشکلی ندارم؟! من
وقتی می تونم پاسخگوی همه ی نیازها باشم برای چی خودتو
خسته کنی! تمام راحتیت چند ماه اوله؛ بعدش خیلی زود دست به
کار میشیم من دارم به چهل سالگی نزدیک میشم تو هم به سی!
!باید یکی بیاد تا با گریه هاش سرمونو ببره یا نه؟

باشه منم با نفر سوم خونمون هیچ مشکلی ندارم ولی باور کن تا -
اون موقع برای من تحمل یه روز بیکار موندن تو خونه ام
سخته؛ واقعا کلافه و سرخورده میشم. وقتی میدونم میتونم تو
... رستوران کار کنم ولی

برای منم تحمل یه روز سرکار رفتن تو خیلی سخته... چه -
میدونم یجوری وقتتو پرکن ولی ذهنتو از کارو اینا خالی کن. راه
نداره. بن بسته! اون رستورانم چون شناخته شده به اسم منه
!نمیشه؛ جاهای دیگه ام چون غریبه ان نمیشه

بله اساسا گزینه ایی دیگه اییم نموند ... آشنا چون شناس نه؛ -
!غریبه ام چون غریبه اس نه !به به عجب منطقی
احساس میکنم حرفهامون مثل یه کلاف سردرگم شده که راه به
هیچ جا نمیره و مرتضی ام راضی به این وضع؛ فقط
میپوچونه؛ چرا یه طوری رفتار می کنه که انگار قراره منو از
یه چیزهایی دور نگه داره! بوی دردسر رو از این حساسیت زیاد
... و بی منطق حس می کنم و

!مرتضی مطمئنی مسئله فقط همینیه که میگی؟-

!یعنی میگی دارم برات دروغ ردیف می کنم-

:بلند میشه سرمو برای دیدنش بالا می گیرم و سریع میگم

!نه، من کی همچین حرفی زدم-

!چرا همینو گفتی-

من هم بلند میشم مستقیم به چشم هاش نگاه می کنم هنوزم اخم
داره، طلبکاره اما کنار همه ی تلاشش من اون نگرانی ته چشم
!هاشو می خونم

کف هر دو دستش روی شونه هام قرار می گیرن و با فشاری
سنگینیشون شونه هامو خم می کنه
فقط تو می تونی با من این طوری حرف بزنی! فقط تویی که -
همیشه راحت صدامو برات بندازم روی سرم! خرابش نکن... من
مثل تو صبور نیستم خانوم صبوری... نپرس و بذار راه خودمونو
بریم! گور بابای رستوران و تمام حساب کتاب های عالم

میون نگاه جدیش و پرش عصبی پلکاش، آروم تو آغوشش می
خزم دلم آشوب میشه، می خوام میون بازوهاش این آشوب و خفه
کنم، میون نوازشاش این حس های بد و مسخره رو بریزم دور
!همه چی خوبه، آره خوبه

از آغوشش که بیرون میام، قلبم کمی آروم می گیره. هنوز پرش
پلکاش به قوت خودش باقیه و کنار حال بدش برای من لبخند
می زنه و چرا اصلا باید حالش بد باشه!؟

می خوام دهن وا کنم و بگم که من آدم روزهای سخت هم می
!تونم باشم! اما قبلش زنگ خونه امون به صدا در میاد

ساعت از ده شب گذشته، هر دو از حال و هوای بد و خوبی که
توش گیر کردیم خارج می شیم
!این وقت شب کیه؟-

جوابی برای سوالتش ندارم برای باز کردن در پیش قدم همیشه و
چیزی نمی گذره که یه دختر با چشم های پف کرده و رنگ و
!روی پریده کنار مرتضی وارد خونه میشه
منیژه!؟

درست نیم ساعته که تو بغل مرتضی داره گریه می کنه نامفهوم
یه چیزهایی میگه من متوجه نمیشم دقیقا چی می گه! اما مثل این
!که با آقا فرهاد بحثش شده

لیوان آبی و که آوردم مرتضی به زور به خوردش میده. علاوه
بر این که می خواد منیژه رو آروم کنه به فرهاد هم بدوبیراه می
!گه

بزار برم به حسابش برسم تا بفهمه یه من ماست چقدر کره -
!داره! پسره ی عنتر

...مرتضی جان-

.انگشت اشاره اشو سمت من دراز می کنه
!شما ساکت-

هر چند از دستش کفری و عصبی می شم اما سکوت نمی کنم.
!بالاخره برادره و رگ گردنش برای خواهرش باد کرده

منیژه جون، الان بهتری؟-

منیژه آروم سر تگون میده من ادامه میدم

مامان خبر داره که اینجایی؟-

به نشونه ی نه سرشو بالا می بره. رو می کنم به مرتضی

لطفا یه زنگ به مامانت بزن خاطر جمعش کن منیژه امشب -

پیش ماست

مرتضی که هنوز با اخم به من نگاه می کنه تلفن همراهشو

برمی داره و سمت تراس میره. حالا انگار من زدم اشک

خواهرشو دراوردم

از این فرصت استفاده می کنم

عزیزم شام خوردی؟-

نه! تو رو خدا ببخشید سرزده اومدم اینجا، با این حال و روز -

شما رو هم نگران کردم

ای بابا، این چه حرفیه؟ خونه ی داداشته هر وقت خواستی می -

!تونی بیای. الانم میرم برات غذا گرم می کنم نه هم نمیاری

بلند میشم و سمت آشپزخونه میرم و غذایی که از شام مونده

براش گرم می کنم. غذا رو که می کشم و روی کانتنر می ذارم

مرتضی هم میاد

پشت کانتنر که جا گیر میشن قبل از این که منیژه یه لقمه بخوره؛

آقا سوالاشو شروع می کنه

مرتیکه چیکارت کرده این شده حال و روزت؟-

منیژه بغضش بیشتر میشه و من برای مرتضی چشم غره میرم!
جدا اگه داداش من راجع به نامزد من این طوری حرف بزنه می
ازنم تو دهنش

!هیچی...هیچی-

!هیچی هم شد جواب؟ بگو چه غلطی کرده-

منیژه خجالت زده لب می گزه و من هم ناامید از کوتاه او مدن
مرتضی، روی صندلی می شینم

!هر چند داداش کوچیکه ست اما بلده قلدری رو

!می داشتی غذاشو بخوره، ضعف کرد انقدر گریه کرد-

جوابی به من نمیده و خواهرشو به اسم صدا می کنه

!منیژه-

منیژه دوباره لب می گزه نیم نگاهی به من و بعد به مرتضی می
ندازه! می زنه زیر گریه و میگه

...فرهاد...فرهاد...فرهاد...گفت...گفت...گفت-

به قدری گریه هاش شدیدا که من و مرتضی هر دو خودمونو می
!بازیم

مرتضی محکم روی کانتر می کوبه

...د بگو چی بارت کرد مرتیکه ی الدنگ تا نرفتم-

من و منیژه هر دو از شدت ضربه ی محکم مرتضی از جامون

می پریم و منیژه به حرف میاد

!گفت...گفت فعلا...فعلا نمی تونیم عروسی بگیریم-

!و دوباره می زنه زیر گریه

من مات و مبهوت به منیژه نگاه می کنم مرتضی هم دسته کمی
 از من نداره! برخلاف تصورم مرتضی از کوره در میره
 غلط کرده! مگه شهر هرته؟ هی امروز و فردا می کنه! نمی -
 تونست از پس یه زندگی بر بیاد غلط کرد پا جلو گذاشت! دردش
 چیه؟ هم من، هم بابا گفتیم که نگران خرج و مخارجش نباشه!
 گفتیم که توقع نداریم برات قصر طلا بسازه! یه الونک کوچیکم
 کافیه! می خواد چيو ثابت کنه؟ که بلده بهتر از ما خرج کنه
 ...واسه زنش؟! شیطونه میگه برم

زنگ تلفن همراهش سبب خیر میشه! داد و بیداد هاش قطع
 میشه اما ضربان به وحشت افتاده ی قلب بی نوای من، نه
 جانم مامان-

خوبه مامان جان نگران نباش! گوشی دستت-
 با اخم و تخم گوشيو سمت منیژه می گیره! منیژه تقریبا با ترس
 او لرز گوشی و از دستش می گیره و با عجله از کنارمون میره
 !من هم که خبردار ایستادم از غضب نگاهش در امان نمی مونم
 !والا بخدا من با آقا فرهاد، دستم تو یه کاسه نیست-
 همین جمله که در قالب کنایه بیان کردم؛ پتانسیل اینو درش ایجاد
 می کنه که بیاد و یکی از فن های جکی جان و روم پیاده کنه!

اما از تقصیراتم می‌گذره و با غیض ازم طلب یه لیوان آب می‌کنه!

این بلاهایی که اول زندگی مشترکمون، بر سرمون نازل میشن؛ جز بلایای طبیعی محسوب میشن یا که نه؟! که اگر میشن، برم از دولت درخواست غرامت کنم

مرتضی که با اعصاب خراب، به اتاق میره منیژه پژمرده روی کاناپه دراز می‌کشه ک زانوهایش تو شکمش جمع می‌کنه دلم برای حال بدش به درد میاد، اما انصافا می‌شد یه کم خوددار تر می‌بود!

...کنارش می‌شینم چشماش از شدت گریه سرخ سرخه.
نگاهم می‌کنه.

هر دو استادیار یه دانشگاه بودیم! از همون اول که دیدمش به - دلم نشست؛ اهل نخ دادن نبود، خیلی رسمی ازم درخواست ادرس خونه امونو کرد و گفت که برای امر خیر می‌خواد! همراه خانواده اش پا پیش گذاشت! بابا مخالفت کرد میلاد هم مخالف بود! مرتضی که نبود مامان هم حرفی نمی‌زد! علت مخالفتشون هم این بود که سرمایه‌ی کافی برای شروع زندگی و نداشت! پدر و مادرش فرهنگی و بازنشسته‌ان، مستاجر هستن! یه ماشین داره از دار دنیا که اونم به زور قسط و وام گرفته! جواب رد بابا براش گرون تموم شد، من دیدم چطوری غرورش خورد شد اما دوباره پافشاری کرد منم باهاش هم صدا شدم!

گریه کردم اعتصاب کردم تا بالاخره راضی شدند! اوضاع
اقتصادی و می بینی که؛ شرایط بدی داره هر چقدر جمع می
کنیم همه چی دوبله می شه! کمک خانواده امو قبول نمی کنه،
قبول نمی کنه فعلا بریم تو یه خونه تو منطقه ی پایین! بابا بعد
عمل قلبش اصرار داره هر چی زودتر بریم سر خونه زندگیمون
...نگرانه! فرهادم نمی تونه که

دوباره بغضش می شکنه
...نمی دونی چقدر سخته برام-
به سمتش میرم بغلش می کنم منم که کم طاقت بین این که بغلش
!کردم میزنم زیر گریه
!یکی بیاد من و دلداری بده
!چتونه شما دو تا-
صدای توبیخ گرش باعث میشه هر دو دستپاچه از بغل هم بیرون
بیایم و چون شتاب به خرج دادیم به اتفاق هم از روی کاناپه
!پرت میشیم پایین
!جن هم نیست، دو تا بسم الله بگیم غیب شه بره
!پاشین ببینم-
هر دو بلند می شیم من که پهلوم خورده به پایه میز و دردم
گرفته دستم و به پهلوم می گیرم و کمی خم میشم و با ناله می
گم:

مرتضی کی بشه من به خدمتت برسم خدا داند! زهره امونو -
ریختی امشب تو! هی صداشو می ندازه پس سرش آدمو نصفه
!جون می کنه

سرمو که بالا می گیرم چشمای از درد مچاله شده امو باز می
کنم مرتضی رو می بینم که گوشه ی چشماش چین افتاده و منیژه
!که پقی می زنه زیر خنده

مرتضی نزدیکم میشه دست به کمر می زنه و با اخمی تصنعی
می گه:

!به خدمتم برس ببینم-

.میون درد می خندم و به خنده می ندازمش

!چه هیچی نشده برام دور برداشته-

با لحن شوخی این جمله رو میگه و چشمکی هم به خواهرش می
زنه.

!چشمک من کو پس؟

منیژه که روی کاناپه خوابش برد، از نیمه شبم گذشته بود.
مرتضی هم تو اتاقمون خوابش برده، بی خوابی زده به سرم دلم
می خواد هوا بخورم. یه لیوان چای داغ برای خودم می ریزم و

به تراس کوچیک خونه امون می رم. همون جا کف زمین می
شینم زانو هامو تو شکم جمع می کنم و لیوان چای و که بین
دستام به آغوش گرفتم، روی زانو هام می دارم. دیدن این زاویه
ی نه چندان زیبا از تردد ماشین ها هم؛ تو دل سیاهی شب خالی
!از لطف نیست

به مشکلات منیژه فکر می کنم، دختری که غرق رفاه و آسایش
بزرگ شده و به خودم و نرگس! چه دنیای عجیبی؛ چه بازی
!هایی که با آدمی نمی کنه
به مرتضی عمیق تر از همیشه فکر می کنم، و چقدر عمیق تر
از هر وقت دیگه ای بهش حس وابستگی می کنم

نصفه شبی اینجا چیکار می کنی؟-

نیمچه لبخندی می زنم سرم و بالا می گیرم، به چهار چوب
بازمونده، تکیه داده و موهای بهم ریخته اشو با فشار انگشتاش
بیشتر بهم می ریزه
!خوابم نمی برد-

یک قدم برمی داره و کنارم جا می گیره. لیوان چایمو تصاحب
می کنه و زانو هاشو مثل من جمع می کنه و به روبرو خیره
میشه.

اگه منم شرایط فرهاد و داشتم باز زنم می شدی؟-
!سوال غیر منتظره اش باعث خنده ام میشه
کجای حرف من خنده دار بود؟-

اعتماد بنفس کاذبی که داری قابل تحسینه! تو شرایطت بدتر از -
فرهاد بود! باور کن من بیشتر از خواهرت از خودگذشتگی
...کردم

لحن شوخم و یک تای ابروی بالا رفته اش
یعنی می خوای بگی که فرهاد بهتر از منه!؟-
!من غلط بکنم-

!با جدیت ازم رو برمی گردونه و یه قلب از چای من می خوره
!اه؛ اینم که یخ کرده-
حالا قراره چی بشه؟-

.چایی که یخ کرده رو همچنان می خوره
چی قراره چی بشه؟-

!مشکلی که منیژه و نامزدش دارن ومیگم-
.اه بلندی می کشه و چای نیمه خورده رو به دست من میده
!کمک ما رو قبول نمی کنه-

!چطوری خواستین کمک کنید که قبول نکرد-
:متعجب نگاهم می کنه و در جوابم میگه
منظورت چیه؟-

منظورم اینه که بهش گفتین ما تمام مخارجتونو می دیم بیا برو -
!سر زندگیت؟

!پس چی می گفتیم-

باید طوری می گفتین که حس نکنه یه بی عرضه ست! اصلا -
خود تو هم می تونستی تو خفا بهش کمک کنی به عنوان قرض!

این که میگین بیا ما خرجتو میدیم دست زنتو بگیر ببر، واسش
...گرون تموم شده! بالاخره اونم غرور داره

مرتضی پوف کلافه و بلندی می کشه
!باید غصه ی غرور آقا رو هم بخوریم-
!مرتضی بدجنس نباش-

نیمنگاهی خرج می کنه
باهاش حرف زدم! فردا قرار همو ببینیم توصیه هاتو به کار می -
...گیرم حتما

تشخیص این که جدی میگه یا داره دستم می ندازه برام ممکن
نیست! می خوام به عنوان اعتراض بلند شم و برم که حرفی که
می زنه مانع از بلند شدنم میشه
چرا فکر می کنی تو بیشتر از منیژه از خودگذشتگی کردی؟ تا -
جایی که می دونم من مشکل حادی ندارم! یا شاید چون فکر می
...کنی من یه کلاهبردارم
با تلخندی جمله اشو کامل می کنه
!خیلی خانومی کردی که موندی به پام-

مطمئنی من فکر می کنم که کلاهبرداری؟! حس خودت نسبت -
به خودت همچین چیزی نیست که در کمال بی رحمی به حس
!من نسبتش می دی؟

نگاه غضبناک و برخورد اش و منی که محکم و با دلی گرفته
.چشمامو ازش می گیرم
باشه تو درست میگی! حس تو چیه؟-
نمی فهمم با پیش کشیدن این بحث و کش دادنش چه قصد و نیتی
!داره؛ نمی فهمم

جواب منو بده! احساسات راجع به چیزهایی که راجع به خودم و -
کارام بهت گفتم چیه؟
بد؛ خیلی بد مرتضی! کدوم زنی خوشحال می تونه باشه از -
کارهای نادرست همسرش که من دومی باشم؟! معلومه که حس
بدی نسبت به کارهای بدی که انجام دادی دارم؛ اما من که اون
زمان نبودم! ما که اون روزها با هم آشنا نبودیم؛ اصلا نمی
دونستیم مرتضی و نیکی ای تو این شهر وجود داره! برای من
الان مهمه، که الان داری چیکار می کنی؛ قدم هایی که الان
برمی داری درسته یا غلط! دیواری که برای زندگیمون می
...چینی کجه یا صاف

با صدای به شدت آروم اما عصبی توی صورتش کلماتمو می
بارم. نگاه پر حرف و البته خشمگینشو از من می گیره، سرشو
به چپ و راست تکون میده و فقط یک صدم و ثانیه می گذره که

هر دو بازوم میون پنجه های قدرتمندش پیچیده میشن و اه
!دردناکم تو گلوم توسط بوسه ی غافلگیرانه اش، خفه میشه

نفسم که به شماره میفته لب از لبم جدا می کنه نفس های داغش
روی پوست یخ زده ام؛ پاشیده میشه و با همون نگاه خشمگینش
توی صورتم آروم می غره
صاف! صاف چیدم، اولین قدم هم برای صاف چیدن این دیوار -
!انتخاب تو بود

بازو هامو یه ضرب رها می کنه! دردم می گیره، لبام که به
ذوق ذوق می افته؛ و اون به برق اشک تو چشمام نگاه می کنه
:زمزمه می کنم
!دیوونه-

تک خنده ی مغرورانه اش و از نظر می گذرونم لیوان چای یخ
کرده رو برمی دارم ناراحت و غمگین یقه ی تی شرت گشادشو
از پشت می کشم و باقی مونده ی چای و داخلش خالی می کنم و
بی توجه به فریادش و کله خری که نصیبم می کنه به اتاقمون
میرم.

والا که حقش بود! نبود؟

چند ثانیه بعد از من، وارد اتاق میشه تی شرت و در حالی که
برام چشم غره میره از تنش درمیاره و سمت من که روی تخت
دراز کشیدم پرتاب می کنه! تی شرت و که به بغل گرفتم تا می

کنم و پایین تخت می دارم تا فردا بندازمش داخل ماشین. پتو رو
تا روی سرم بالا می کشم چشمامو می بندم که قسمت خالی تخت
به پایین فرو می ره! پتو از روم برداشته میشه پاهای بلندش و
روی رون هام می ندازه دستشو دور شکمم حلقه می کنه و همه
ای منو بدون یک میلیمتر فضای خالی، به خودش پیوند می زنه
کنار گوشم نفسشو رها می کنه و آروم برام زمزمه می کنه

بدم میاد از قهر کردن-

...قهر نیستم؛ دلخورم-

اچرا؟ بد بوسیدمت-

انه، بدبختی اینه که خوب بوسیدی؛ بد هم خوب بوسیدی-

چشمامو می بندم، دلم می خواد زودتر بخوابم. بوی وحشتناک
عاشقانه ای که ازش ساع میشه رو باید امشب شکست بدم

:

حوالی ظهر بود که منیژه شال و کلاه کرد برای برگشت به
خونه؛ مرتضی هم علی رغم میل باطنیش اعلام کرد که می
رسونتش

نه که از صبح با بی محلی مطلق از من روبه رو شد، دلش می
خواست بمونه و یه دور کامل حالمو بگیره بلکه دلش خنک بشه!
والا من همچینم بی محلی نکردم به آقا، فقط نگاهش نکردم و
جواب سوالاش هم کنار بی تفاوتی می دادم! هر چند به قدری
تابلو نبودم که منیژه رو متوجه کنم اما خوب مرتضی که دیگه
!متوجه می شد که البته باید هم می شد

بعد رفتنشون و نگاه آخر و پر حرف مرتضی به من؛ مشغول
جمع و جور کردن ریخت و پاش های خواهر و برادر میشم،
انقدر شلخته آخه؟

آدم اجیل می خوره پوستشو باید پرت کنه تو بشقاب؛ نه که تو
گلدون کنار بشقاب! هر چند در واقع نشونه گیریشون ضعیف
!بوده و گر نه که مقصد همون بشقاب بوده

بعد مرتب کردن خونه، یه پیامک برام می فرسته که ناهار خونه
!نميام، با فرهادم

!تماس می گیرم رجکت می زنه! نه بابا؟
دوباره که تماس می گیرم یه پیام کوتاه برام می فرستهبه فرهادم
!زنگ زن

انگار من گفتم که با فرهاد نیست! والا که از لج صبح و کم
!محلای های من، داره کم محلی می کنه
!بی حوصله پیام میدمباشه، من دارم میرم بیرون
!بلافاصله جواب میدهبیخود

بی حوصله پوفی می کشم گوشی و روی کاناپه می دارم و میرم
!که به کار مهمم پردازم؛ خوابیدن

دیس الویه ای که آماده کردم، داخل یخچال می دارم نگاهی به
ساعت روی دیوار می ندازم از هشت گذشته. چای و دم می کنم
و از آشپزخونه که خارج میشم صدای چرخیدن قفل در باعث
توقفم میشه

چند تا پاکت خرید زودتر از خودش وارد خونه میشن و به
دنبالشونم خودش! در و هم با لگد محکمی می بنده بسته های
خرید توی دستشه گوشیشم بین گوش و شونه اش گرفته و
صحبت می کنه

آخه مادر من، چتونه همه با هم عزا گرفتین! چیزی نشده، همه -
چی درست میشه این دو تا که این همه صبر کردن این یه سال
هم روش! من با فرهاد صحبت کردم با حرفاش تونست قانعم
...کنه! انشالله سال دیگه میرن سر خونه زندگی خودشون
پاکت های خرید و روی کانتیر می داره با قیافه ی اخم آلودش رو
به من چشمکی میزنه یکی از پاکت ها رو سمت من هل میده

مادر من مگه شما نبودى که کنار دخترت ایستادى و پافشارى -
کردین که این وصلت صورت بگیره؟ حالا هم کنار دخترت
وایسا.

نگاهى به محتویات پاکت مى کنم پر از میوه های خشک شده
!است

هر چند بچه پروعه اما دوست داشتنى هست! یا لااقل بلده چیکار
!کنه که دوستش داشت

یه برگه زردآلوی خشک شده برمى دارم و قبل از این که به
دهنم برسه جیغم به هوا میره

انگشتمو تو هوا تکون میدم و به قیافه ی پرخنده اش اخم مى کنم
:زرد آلو رو بین دندوناش گرفته و به مادرش میگه

هیچی مامان جان! زنم زنای قدیم؛ یه چاقو رو نمى تونن درست -
!تو دستشون بگیرن

نه مامان نگران نباش هیچیش نشد! دخترهای الانن دیگه -
!ناز و نوزشون زیاده

خودش بلند بلند مى خنده و من انگشت به دهن مى مونم! اصلا
...هم بلد نیست کارى کنه که دوست داشتنى بشه

بعد تعویض لباسش به سالن میاد تلویزیون و روشن می کنه
روی صندلی می شینه، با دیدن غذا اخم هاش تو هم میره
الویه هم شد غذا؟! مردم میرن زن می گیرن غذای گرم بخورن -
...اونوقت

با شروع شدن اخبار ورزشی ادامه ی حرفشو نمیگه! نصف یه
!نون باگد و برمی داره، پر از الویه می کنه و شروع می کنه
من هم متوجه میشم که آقا دلخوره! فقط مدل دلخوریش این
!طوریه که تبدیلیش می کنه به یه بهانه گیر
نمک نداره چرا؟

اون فلفل و بده من
گوجه رو چقدر درشت خورد کردی
اخه با الویه لیمونات می خورن؟
نوشابه بیار، سیاه باشه
!نون لواش نداریم
چرا انقدر سسش کمه
مگه تو الویه هویچ رنده می کنن؟

او بالاخره اه بلند و کلافه ی من به خودش میارنش
از پشت کانتر بلند میشم و مستقیم به سمت اتاق خواب میرم از
!گوشه ی چشم هم دیدم که بلند شد
توی راهرو قد بلندش روم سایه می ندازه، وارد اتاق که میشم و
!پشت سرم داخل میشه شاید اولین بحثمون شروع میشه
برای چی شامتو نخوردی؟-

طلبکارانه می پرسه، سعی می کنم قیافه ام و حق به جانب نشون
ندم لحن گفتارم همین طور
!میل نداشتم-

!میل نداشتمی یا واسه من تیریب قهر ورداشتمی؟-
لحنش تغییری نمی کنه من اما واقعا الان پتانسیل اینو دارم که یه
!داد اساسی سرش بکشم اما خوب نمی کشم
!گفتم که میل نداشتم-

میل نداشتمی، همون جا می نشستمتا من غدامو بخورم واسه -
چی پاشدی اومدی اینجا؟ که چیو برسونی؟ اون همه خرید نکردم
که تنهایی بشینم تلویزیون ببینم و بخورم! پاشو بیا یه چایی برام
بریز ادا دخترهای شونزده ساله رو هم برام درنیار! دختر هم
!انقدر لوس؟

خدای من این بنده ست که خلق کردی؟! الان یعنی هم داره بهم
!می توپه هم غیر مستقیم نازمو می کشه که پرو نشم؟
:با تاکید میگم

.من ادای دخترهای شونزده ساله رو درنمیارم-
:با تاکید بیشتری میگه
!درمیاری-

حالت عصبی چهره اش که از سرشب باهاش بوده عوض نشده
!و حالا که رو دنده ی لج هم افتاده که دیگه بدتر

نمی دونم الان باید باهاش لجبازی کنم و نرم تو سالن، یا لجبازی
!نکنم و برم

و قبل از اینکه بخوام به حس های عصبی درونم میدون بدم، از
کنارش می گذرم تنه ی محکمی هم بهش می زنم و به آشپزخونه
!میرم

حالا که خیالش از حضورم راحت میشه روی مبل نشسته و
کانال های تلویزیون و بالا پایین می کنه هر چند که من متوجه
هستم تمام حواسش پی منی هست که یک ساعته دم کشیدن چای
!و به طول انجامیدم

با بردن چای و میوه، فوتبال! عزیز مورد علاقه اش هم شروع
میشه! و وقتی که بشقاب میوه رو به دستم میده تا براش پوست
بگیرم تمایل عجیبی برای فرو کردن چاقو تو جفت چشمش بهم
!دست میده

...پسره ی روی اعصاب هر چند دوست داشتنی
یکی نیست بهشون بگه، پول مگه علف خرسه که خرج اینا -
میکنن؟! به اینا هم میشه گفت بازیکن؟! این همه دلار میریزن به
پاشون اونوقت بلد نیستن یه توپ و یه جوری شوت کنن که به
!تیرک دروازه نخوره

اوه شروع شد! فحش های متفاوت در صنف های مختلفش رو
میگم

سرمریشون کجاییه؟-

اچه می دونم مال کدوم قبرستونیه-

خوشتییه-

سیبی که پوست گرفتم و به سمتش می گیرم که با دیدن حالت بد
نگاهش غلاف می کنم

وا... چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟-

طلبکار در جوابم میگه

انمی دونم-

...وا

خوب سرمریشون خوشتیپ بود دیگه! خصوصا که اونجا کتشو
!از تنش درآورد و محکم پرتش کرد گوشه ی زمین

سیبی که براش پوست گرفتمو می خوره و یه تشکر هم نمی کنه
که هیچ یه بند از گندهایی که سرمربی نگون بخت تو طی تمام
سال های مربی گریش زد پرده برداری می کنه

وسط بازی هم تلویزیون و خاموش می کنه، بدنشو سمت من
متمایل می کنه و دست به سینه میشه

اچی عصبیت کرده؟-

!تک خنده ی ناباورم گیجش می کنه! این سوال و من باید بپرسم

!بهتره بگیم چی تو رو عصبی کرده؟-
!تو و رفتاری که از صبح پیش گرفتی-

...یه راست رفت سر اصل مطلب! افرین
!من و رفتاری که از صبح پیش گرفتیم نتیجه ی تو و رفتارته-
رفتار من چشه مگه؟-

!حالت تهاجمیش هم می ترسونتم هم می خندونتم
بهتره بگیم چش نیست! از دیروز که منیژه اومد هی توپیدی به -
من اونم از دیشب توی تراس و حرف های عجیب غریبت! اینم
از مدل شام خوردنت و ایراد های بنی اسرائیلیت بعدم که تو
اتاق و قلدر بازی کردنت! بهتره بدونی رفتار من هیچ مشکلی
!نداره شاید توی شوک رفتارهای تو هستم
اوه پس که این طور! من و رفتارهام از شما عذر می خوایم! -
!حله؛ دلخوریتون حل شد؟

ظاهرا همیشه باهات صحبت کرد! هر وقت خواستی منطقی -
صحبت کنی می تونی بیای و راجع به این موضوع صحبت
کنی! الانم من باید برم بخوابم شما هم بی زحمت میوه هاتونو
!خودتون پوست بگیرین و میل کنید
بشقاب میوه رو تو بغلش می دارم و بلند که میشم پوزخند بلندش
هم تو گوشم می پیچه
!همه ی آستانه ی صبرت مقابل من همینه؟-
:عصبی می توپم

داری چی میگی مرتضی؟ این جمله یعنی چی! آستانه ی صبر -
من و داری آزمایش می کنی؟
آروم می خنده و واقعا برای من عجیبه که الان برای چی باید
!بخنده
!آزمایش؟! شاید-

نمی دونم که من واقعا عروس و همسر خوبی هستم یا که به
!خودم تلقین می کنم
این حس خوب بودن شده مثل اون ضرب المثل معروف همون
باد تو گلو! البته که حق هم به خودم میدم که از خودم راضی
باشم.

تو این دوره و زمونه که داشتن عروس خوب برای همه ی
اقشار شده آرزو؛ البته در این مورد باد که چه عرض کنم؛ من
!خوب خودم به تنهایی یه پا طوفان در گلو محسوب میشم
جدا مرتضی و خانواده اش باید بابت به دست آوردن من، خدا
رو شاکر باشن! آخه کدوم عروسی باید به زور شوهرشو راضی
کنه تا که رضایت بده بره خونه ننه بابای خودش؟! والا برعکس
!شده جریان جایگزینی ما

آقا نه تنها که نازش زیاده، نه تنها که مغروره، نه تنها که زورگوه، نه تنها که شلخته و روی اعصابه که کله شق ترین کله شق ترین ها هم هست! آخه من جواب یگانه خانوم و تلفن های گاه و بی گاهشو که التماس دعا داره و خواستار اینه که دست شوهرمو بگیرم و برم اونجا چی بدم؟! میشه گفت نه؟ ...نمیشه دیگه

الان هم که تماس گرفت و گفت برای شام آبگوشت گذاشته و منتظر مونه و فرصت مخالفت به من نداد و گوشی و قطع کرد؛ من چه کنم؟

این آقایی که داره تو سالن پلی استیشن بازی می کنه و کشت و !کشتار راه انداخته، متوجه حرف های من میشه یعنی؟ درست سه روز پیش از این هنر زیباش هم رونمایی کرد! بچهام عاشقه بازی های کامپیوتریه! عزیزشم که زیر تخته مون قایم کرده! بود توسط من کشف شد و توسط خودش هم افتتاح از رستوران که اومد یه عسرونه مختصر خورد و با کسب تکلیف از من که بیشتر جنبه ی ظاهری داشت رفت سمت دم و !دستگاهش

میرم کنارش می شینم با شمشیر همه رو تارومار کرده و بالای !سریه مرده ایستاده و هی خنجر تو قلبش فرو می کنه !مرتضی بسته، مُرد-
با کی حرف می زدی؟-
!اوه پس حواسش به همه جا هست

با مامانت-

چیا گفتین؟-

چیز خاصی نگفتیم؛ فقط گفت آبگوشت گذاشته ما هم بریم خونه -
اشون!

:نیم نگاه پر حرفی نصیبم میشه که باعث میشه بگم
بخدا اصلا اجازه نداد من مخالفت کنم. گفت منتظر مونه، گوشی -
و هم قطع کرد! من بی تقصیرم
!اتفاقا همه ی تقصیرها گردن توئه-

...وا

بلند میشه و دسته ی پی اس فور آخرین مدلشو پرت می کنه
روی میز.

!کی حال اینو داره که آماده شه بره اونجا-

.ناباور پلکی می زنم و جدا نمیشه که اینو نگم
آره خوب، آماده شدن واقعا برات سخته! فقط یک ساعت طول -
می کشه موهاشو شونه کنی بعد باید فکر کنی چطوری ببافیشون!
!البته انتخاب چه طرح و مدلی از کش و سنجاق سر هم هست

خودشو به همراه چشماش که قابلیت کشتن منو دارند برمی داره،
!می بره تا به مراحل سخت آماده شدنش بپردازه
والا قروفرش بیشتر از منه! گاهی اوقات انقدر برای موهاش
وسواس خرج می ده که منی که دخترم از روی موهام شرمنده
!میشم

وای خدا نصف حموم و انواع و اقسام شامپوهای آقا گرفته تا
خدایی نکرده یک تار از موهایش کم نشه. حالا ما این همه سال
با صابون سبزی خوش عطر و بو که موهامونو وز می کرد،
چه داستان های مهیجی داشتیم! وای از اون گره های ناگشودنی؛
...وای

.صدای بلندش باعث میشه از سیر در تفاوت ها بیرون پیام
!نیکي شلوار سورمه ایم کجاست-
!تو جیلم عزیزم-

!نیکي، عزیزم، پیام اونجا؟-
.تهدیدش کارساز میشه بلند میشم
!نه عزیزم خسته میشی؛ الان میام-

!صدای خنده اش که به گوشم می رسه لبخند تا پشت لبم میاد
!روی هر چی زندگی مشترکه من و ایشون سفید کردیم

خداروشکر که مجبور به اصرار نشدم و با پای خودش رفت که
آماده بشه! بعد این که هر دو آماده می شیم درست وقتی که شال
کرم رنگمو روی مانتوی سنتیم می پوشم دستای آغشته به ژلشو
.دو طرف صورتم می ذاره و محکم لپمو می بوسه

قربونت برم، هر چی می پوشی خوشگل میشی! فقط ازت -
استدعا می کنم موقع خواب این خوشگل پوشیدن و کنار رو بذار
!و اصلا هیچی نپوش

و بی توجه به من و مدارهای دوباره فعال شده ی مغزم کنار
قلبم؛ برای شستن دستاش میره! الان غیر مستقیم از بلوز و
!شلوار های راحتی که موقع خواب می پوشم گله کرده؟
!آره عزیزم گله کرده

با دستمال صورتمو که بوی ژل گرفته پاک می کنم و خوب
!راحت خوابیدن آیا حق من نیست؟

!یگانه خانوم حسابی دست پاچه به نظر می رسه
مرتضی اما برافروخته تر از هر زمان دیگه ای کنار من نشسته
!و چشماشو از روی خاله اش برنمی داره که نمی داره
اومدن بی موقعش درست همزمان شد بعد رسیدن ما و چقدر که
یگانه خانوم و منیژه رنگ به رو ندارند! به خاطر حال پدرجان
همه سکوت کردند

این خانواده ای که من شناختمشون بی احترامی به مهمون خونه
اشونو بلد نیستن! به غیر از مرتضی که فقط رعایت حال پدرشو

کرده و در جواب سلام خاله اش هم نگاه ترسناکش اما بی تاثیر
!در خاموشیش نبود

دست و پا شو حسابی جمع کرده! علت حضورش چی می تونه
باشه؟ اصلا روش شد بعد اون افتضاح که تو عروسیمون راه
انداخت پاشه بیاد اینجا؟

داداش، من شرمنده ام زودتر نشد پیام بهتون سر بزnm گفتم یه -
!کم دورتون خلوت بشه

.پوزخند مرتضی به اندازه ی کافی واضح و بلند هست
مادرش لب می گزه و منیژه هم سردرگم به من نگاه می کنه!
باور کنید قرار نیست نزاعی صورت بگیره که اگر قرار بود به
!دعوا؟ همون لحظه که ایشونو دید اقدام می کرد

.پدر جان دستشو که پیچیده تو تسبیح آبی رنگشه بالا میاره
!یگانه جان خانوم، سفره رو بچینید-

!نه من باید برم فقط اومدم یه سر بزnm-
جدا رفتار محترمشون منو خجالت زده کرد چه برسه به خاله
!خانوم

.یگانه خانوم بالاخره مهر سکوت و می شکنه
!الان چه وقت رفتنه-

هر چند سرد گفت اما همین جمله باعث میشه که دیگه مخالفتی
!از سمت خاله جان نشه

!مرتضی بابا کمک کن من برم اتاقم نمازمو بخونم-

هر چند خواست مرتضی از این زن دور بمونه، اما مرتضی
استقبال می کنه

یگانه خانوم، شام من و مرتضی رو بفرست اتاق من! جون -
دوباره پایین اومدن ندارم
چشم آقا جان-

دست پدرش محکم روی شونه های مرتضی قرار گرفته و از
پله ها بالا میرن. قیافه ی خاله جان واقعا دیدنیه انگار توقع
نداشت پدر و پسر و تو این شرایط ببینه
جا داره بگم که تا چشات دربیاد
با حالت نه چندان خوشایندی رو میکنه به یگانه خانوم و میگه
اخبار و شکر که رابطه اشون درست شد-
منیژه بلند میشه

مگه رابطه اشون چطور بوده که درست بشه خاله جان؟! بین -
همه ی پدر و پسر ها یه اختلافاتی به وجود میاد درست مثل
اختلافاتی که بین شما و دخترتون وجود داره
رنگ از رخ خاله می پره و حرفو عوض می کنه
حالا این حرف ها رو بریزیم دور! تو بگو عروسیت کی -
هستش؟ بالاخره آقا فرهادتون امسال می تونه عروسی بگیره؟

اوای

منیژه با حالت بهم ریخته ای به آشپزخونه میره و یگانه خانوم آه
بلندی می کشه

خواهر من قصد ناراحت کردنتونو ندارم! خودت می دونی که -
مینا چطوری دلم و خون کرده! دلم نمی خواد منیژه هم به
!سرنوشت مینا دچار بشه
یگانه خانوم اخم می کنه
خدا نکنه! مشکلات یگانه و مینا فرقش زمین تا آسمونه! فرهاد -
مرد زندگیه سال بعد هم میرن سر خونه زندگیشون. من برم
غذای مردها رو ببرم بالا
لبخند غمگینی به روی من می زنه! کجا میری من و هم با
!خودت ببر
!لبخندش بیشتر شیطانیه تا دوستانه
خواهرم یه تیکه جواهره! شوهرشم که می بینی! خونه و زندگی -
!و منش و همه چیزشون براهه

در جواب فقط لبخندی می زنم که بزور روی لبام شکل گرفته
به همون خدایی که اون بالا سره اگه من قصدم خراب کردن -
!عروسیتون بوده باشه
این که این حرف و وسط کشیده نهایت گستاخیش می تونه باشه!
...قسم دروغت بزنه کمر تو بشکنه

وقتی سکوت و می بینم نمی دونم چطور پیش خودش برداشت می کنه که حرفاشو ادامه میده.

من شب عروسی خیلی ترسیدم! زهره ترکم کرده این پسر - نداشت اصلا توضیح بدم که من هیچی نگفتم خانواده ی تو بد برداشت کردن؛ البته نه که مرتضی تحمل و طاقت نداره و عصبیه به خدا ترسیدم قضیه هما برای منم تکرار بشه! از وقتی هم وارد این خانواده شد این پسر به خورش تشنه بوده! زن سابق میلاد رو خیلی دوست داشت؛ نمی تونست با هما کنار بیاد یکی نبود بگه که چیکار به این طفلک داری؛ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد! داداش تو زنش با هم نمی ساختن جدا شدن، این دختر چکار کنه! فرید پسر میلاد الکی به مرتضی گفته که هما منو زده و ال کرده و بل کرده؛ هما طفلک انقدر درگیر مسئله نازایی خودش بود و تو حسرت بچه؛ که اصلا اینکارا ازش بعیده، ولی مرتضی فقط منتظر یه بهانه بود تا حرصشو خالی کنه... باورت نمیشه اگه بگم که سر همین قضیه پا شد رفت کل ماشین هما رو داغون کرد تازه به اینم راضی هم نشد؛ با ماشین خودش مثل گاو انقدر به دروازه ی خونه حمله کرد که دروازه شکست، هما هم ناچار از ترس جوش زنگ زد پلیس اومدن جمعش کردن بردن؛ چند روز هم بازداشتگاه بوده به زور خواهرم و حاج آقا هما رو راضی کردن رضایت داد آزادش کردن! البته حق داشت... دختر طفلک که این کارو کرد بلاخره یکی مثل مرتضی

ایمی خوای همین جا چالت کنم؟-

تن صدا به حدی بلنده که تو کل سالن میپیچه؛ از جاش می پره با
دیدن مرتضی قبض روح میشه؛ من هم از شنیدن حرفاش قبض
!روح شدم
فرید؟
!بازداشتگاه

یگانه خانوم سراسیمه سر می رسه روی گونه اش می زنه
چی شده باز؟ مرتضی مادر؟ خواهر تو چی می خوای از جون -
این بچه؟ من غلط کردم واسه دختر تو پا پیش گذاشتم! این بچه از
اولم می گفت نه؛ من و پدرش مجبورش کردیم! دختر تو لگد زد
به ابروی این پسر و ما! حالا چی می خوای از جونش؟ بس نبود
این همه بدبختی و آزاری که به ما رسوندین؟ بس نبود این همه
سال پسر مو ازم گرفتین؟ چرا راحتمون نمی دارین! نمی بینی
شوهرم حالش خوب نیست نمی بینی عمل کرده هیجان و
ناراحتی بر اش خوب نیست؟ اومدی بکشیش؟
خاله ی مرتضی که انگار به خواست قلبی و نتیجه دلخواهش
رسیده و ماموریتشو انجام داده، بی هیچ حرف اضافه و
توضیحی به سرعت از خونه میره، منیژه هم با توپی پر
مشایعتش می کنه تا از رفتنش مطمئن بشه! مرتضی اما شده یه
گلوله آتیش و دیدن گریه ی مادرش فقط جلوی شلیکشو گرفته
سمت مادرش میره و بغلش می کنه
مادرش میون گریه به من نگاه می کنه و زار می زنه

دروغاشو باور نکنی! اون هما هم یکیه مثل خودش... مرتضی -
اگر هم این کارارو کرده واسه این بوده که آتیشش کردن

اگرده! یعنی این کارها رو کرده بود؟

همون جا روی مبل نشستم، بدون هیچ حرفی

اچی بگم؟! چی میشه گفت اصلا

شام تو حال و هوای یخ کرده ای که بین همه امون حاکمه
صرف میشه. من اما حتی نمی تونم یه لقمه هم بخورم نه این که
به خاطر حرف های اون زن ناحسابی! به خاطر این که می دونم
این کارها از مرتضی برمیاد! می دونم که دیوونه بشه امکان
داره هر کاری ازش سر بزنه... و این دونستن حالمو خراب می
اکنه

ابرمی گردیم خونه

اکتری و می دارم روی گاز ، مرتضی میره دوش می گیره
من چای و دم می کنم، میاد و مثل همیشه روی کاناپه می شینه،
کنترل تلویزیون و برمی داره و قبل از روشن کردنش، پشیمون

میشه! نفس بلندی که از سینه اش رها میشه نفسمو سنگین می کنه.

زیر کتری و خاموش می کنم، قبل از هر چیز دیگه ای دو مشت آب باید به صورتم بزنم

بین برخورد قطرات آب به صورتم به این فکر می کنم که داشتن مرتضی مثل داشتن یه بادبادک کاغذیه! داشتن مرتضی یعنی داشتن باد و سرگیجه، هیچ وقت حس نمی کنم که با چیز ثابتی مواجه ام، درست مثل یه بادبادک از ابری به ابری دیگه می غلتم!

قطراب آب روی صورتم و رها می کنم، یه ماگ چای می ریزم و شکلات مورد علاقه اشو هم کنارش. سینی و کنارش میذارم، قلبم سنگینه و تحمل نشستن کنارش؛ سخت: یک قدم ازش فاصله می گیرم که می پرسه واسه خودت کو پس؟-

این یعنی بشین نرو! دستی روی صورت خیسم می کشم و قدم رفته امو بر می گردم و روی تک مبل کمی دور از خودش می شینم.

فاصله ی بین خودمونو با قیافه ای درهم تماشا می کنه. اما چیزی نمی گه، چایشو برمی داره. پوست شکلات و برام سوا کن-

چشم غره ام بهش، همراه میشه با برداشتن شکلات، پوست شکلات و سوا می کنم، و بین دندونام نصفش می کنم به قدری

طعم تلخش از ار دهنده ست که نصف دیگه اشو سمت قیافه ی
کمی خندونش می گیرم و با انزجاری که از طعم شکلات نشات
گرفته می گم:

!وای خدا، این که مزه ی زهر میده چطوری می خوریش؟-
...من چیزای بدتر از این هم خوردم! این که فقط یه شکلاته-
شکلات نیم خورده رو از دستم می گیره و بین لباش قرار میده
یه قلب از چای هم می خوره
!چه چیزای بدتری؟-

!مثل چیزایی که تو امشب خوردی و قیافه ات شده این-
نگاه ریز بینانه اش به من و از نظر می گذروم. جای خوشحالی
!نداره که خودش سر حرف و باز کرده؟
قیافه ام... قیافه ام مگه چشه؟-
!شبیه دخترایی که انگار تازه فهمیدن شوهرشون اعتیاد داره-

حالا با تمام دقت به چهره ی رنگ پریده ام نگاه می کنه ماگ و
:بین دستاش می چرخونه و با یه لنگه ابروی بالا رفته ادامه میده
!این طور نیست؟-

نه! من قیافه ام شبیه دخترایی که می فهمن شوهرشون معتاد -
شده نیست! من فقط قیافه ام شبیه خودمه؛ خودِ نیکیم که هر بار
با فهمیدن چیزای جدیدی از تو، تو خودش فرو میره! می ترسه،
و هم برش می داره، دست و پاشو گم می کنه؛ نمی دونه که باید
...چه رفتاری داشته باشه! نمی دونه که باید چی بگه

پلک هام مرتب روی هم می افتن چشمام می سوزند؛ نوک بینیم
تیر می کشه، لب هام هی به پایین انحنا پیدا می کنند و من سخت
مقاومت می کنم با احساساتِ درونم

تماشای این منِ درهم و برهم، بر اش جالبه؟

نگاه خیره اش با عمق بیشتری میون چهره ی داغ شده ام می
گرده.

!من کاری نکردم که به خاطرش بترسی-

من اما می ترسم! تو گفتی رستوران باباتو سر یه لجبازی ازش -
گرفتی! یه عمر باهاشون قهر کردی؛ سر چی؟! سر یه نامزدی
ناموفقی که باب میلِت نبوده و حرف های خاله زنکی یه عده از
خدا بی خبر! من می ترسم که باهات حرف بزنم! الان که
خانوادتو دیدم و شناختم و میدونم که چقدر دوستت دارن ولی تو
با یه سوءتفاهم سالها طردشو کردی و ... می ترسم چیزایی بگم
که همون... همون بلایی که سر خانواده ات آوردی سر منم
!بیاری

!خودم بیشتر از خودش از جمله ای که گفتم وحشت زده میشم

تمام برداشتت از حرف ها و گله های من شد این؟! که بلایی که -
!سر خانواده ام آوردم سر تو هم بیارم؟
پوزخند بلند و عصبیش بعد اتمام حرف های پر از کنایه اش،
کاملاً منو در معرض طوفان گریه قرار میده چقدر سخته
!خوددار بودن
خیلی ناگهانی از جاش بلند میشه و ماگ چای نخورده اش رو،
محکم روی میز می کوبه
تمام زجری که من کشیدم و تحمل کردم برات مسخره ست؟ -
سوختن من و غرورم برات در حد حرف های خاله زنکیه؟ می
ترسی حرف بزنی؟ باید اعتراف کنم که هر حرفی دوست داری
می تونی بزنی؛ چون نمی تونم همون بلایی که سر خانواده ی
!دوست داشتتیم آوردم سر تو هم بیارم
چشم های عصبی و قرمزش و منی که از عصبی شدنش گوشه
ی مبل جمع میشم
!انگشت اشاره اشو سمت من بی نوا می گیره و می توپه
باورم نمیشه که این حرف و گفتی؟! چیکارت کردم که این فکر -
به مغز معیوبت رسید؟

!مغز خودت معیوبه

کلافه کمی جلوی چشمم به چپ و راست میره هی زیر لب
فحش میده به باعث و بانی این شرایط و وقتی که می بینم خالی
نمیشه لگد محکمی هم به پایه ی مبل می زنه که من هم دردم می

گیره! از درد پاش فحش رکیک تری میدی و با غیظ به من نگاه
می کنه
خودت زدی خوب! من چیکار کنم؟
مثل آدمایی که از کسی خوردن به من نگاه نکن! این وسط فقط -
!منم که دارم از همه آدما می خورم
!مرتضی تو حرف های منو...بد متوجه شدی-
باشه من بد متوجه شدم برام توضیح بده که منظورت چی بوده؟ -
!بگو

سکوت من که بیشتر برای قرار گرفتن در این موقعیته بد
تعبیر میشه. نگاه خشمگینش درمونده ترم می کنه به سمت اتاق
خوابمون میره و قبلش هم چایشو برمی داره و با خودش می
!بره

...خوب منو برمی داشت با خودش می برد

برای رفع سوتفاهم های پیش اومده از جام بلند میشم و به دنبالش
وارد اتاق میشم

...مرتضی جان، من منظور بدی نداشتم من فقط-
:عصبی تر و کلافه تر با ولوم صدای پایین تر اما میگه
تو فقط چی ها؟! زدی خراب کردی رفتش! ولمون کن بخوابیم -
تا بدتر نشد! اگرم اخرش می خوای این لیوان و خالی کنی تو
!سرمون تا پاشی بری؛ باشه من خودم برات انجام میدم

و لیوان چای و خالی می کنه روی سینه اش من مات شده فقط
!تماشا می کنم

لیوان و هم روی پاتختی می ذاره تی شرتشو بدون این که از
تنش دراره روی تخت دراز می کشه و آرنجشو روی پیشونیش
می ذاره.

!اون بی صاحبو خاموش کن-

دستم روی قفسه ی سینه ی سنگین شده ام می دارم لامپ و
خاموش می کنم اما پای رفتن از این اتاق کوچیک و دارم مگه؟!
اصلا مگه این تخت کوچیک قرار نبود بهانه ی آشتی کنونمون
!باشه

آروم به سمت تخت می رم به پهلو دراز می کشم دستمو روی
شکمش که از نفس های آرومش بالا پایین میشه می دارم.
چشمامو می بندم و بغض تو گلومو قورت میدم؛ شاید نباید اون
!طوری می گفتم

نیمه های شب که بر اثر کمبود اکسیژن، چشمام وا میشن، و می
بینم یکی منو سفت و سخت تو بغلش گرفته و زیر لب هم به
خودش فحش میده؛ دوباره چشمامو می بندم، لبام کش میان و در
این حالت کمبود اکسیژن که چیزی نیست من حاضرم در شرایط
قطع اکسیژنم قرار بگیرم

* * *

تو زندگی مشترک یه مسائلی پیش میاد که باعث قهر و آشتی
!میشه

!اما یا باعث قهر میشه یا باعث آشتی دیگه
و مشکل من الان اینه که نمی دونم مسائل بینمون باعث چی
!شده

!چقدر نامفهومه مسائل بینمون آخه
الان من نمی دونم ازم ناراحتیه یا که نیست! بعد اون شب و بحثی
که کردیم، صحبتی در رابطه باهاش نکردیم. با هم حرف می
!زنیم غذا می خوریم و شاید هم می خندیم
فکر کنم با ورژن جدیدی از قهر کردن روبرو هستم! یا حداقل
!مرتضی روش های نوینی در رابطه با قهر کردن اختراع کرده
مثلا چای هل و دارچینی که با عصاره عشق دم می کنم رو نمی
خوره! یا وقتی به حموم میره و براش لباس آماده می کنم نمی
!پوشه و خودش یه چیز دیگه از کمد برمی داره
یا مثلا وقتی بدرقه اش می کنه که بره سر کار اون بوس
!هولهلکی دم آخری و رو گونه ام نمی کاره
یا از همه بدتر هی از غذاهام ایراد می گیره کلیه ی غذاهایی که
!درست می کنم یا شور هستند یا بی نمک! البته از نظر ایشون

یه بارم پیشنهاد داد آخر شب بریم بیرون بستنی بخوریم منم فکر کردم که حتما از خر شیطون پایین اومده ذوق زده رفتم آماده شدم اومدم تو سالن دیدم آقا داره فوتبال می بینه! بعدم رو کرد به من و گفت یادم نبود فوتبال داره، باشه حالا یه شب دیگه می ریم!

جدا نفهمیدم قصد ادیت کردن منو داشت یا که نه! اما جدا کارش ابد بود

و

!همین طور بچه گانه

و چقدر من دعا کردم که تیم مورد علاقه اش ببازه و نباخت؛ و !چقدر که من دعایم گیراست

غروب جمعه ست و زنگ های بی پایان نرگس برای رفتن به بیرون از طرفم رد میشه، چون آقا از صبح رفته یه زنگ هم نزده که هیچ، جواب تلفنمو هم لطف کرد و با یک جمله داد !خودم باهات تماس می گیرم به قدری اطرافش هیاهو بود که فهمیدم نتیجه ای حاصل نمیشه با دوباره تماس گرفتم

تلویزیون و روشن می کنم طبق معمول شبکه ی سه تو قاب تلویزیون نقش می بنده. بازم فوتبال داره؛ می خندم و به یاد مرتضی و جلز و ولزش موقع فوتبال نگاه کردن میفتم

هر چند لج آدم درمیاره اما خیلی بامزه فحش میده! مثلاً اینجوری
که پیشونیش از حرص سرخ میشه و تخمه می شکونه و پوستشو
پرت میکنه و در کمال بی ادبی فحش میده، خیلی بامزه به نظر
می رسه! یا شاید من چون دوستش دارم به نظرم بامزه
میاد... میگویم آدم هر چی بیشتر عاشق کسی باشه، جزئیات
بیشتریو ازش دوست داره! حتی اگه به یکی علاقه مند باشی
نقص هاشو هم دوست داری ایشونم که قربونش برم سرتاسر
!نقص تشریف دارند

اصلاً من مجموعه ی نقص هاشم عاشقم؛ تو خود مجموعه ی
!نقص دوست داشتی منی

دوربین تماشاگرا رو نشونه گرفته چقدر هم ذوق زده اند، یه بچه
که کنار پدرش ایستاده و پرچمی و که رنگ لباس تیمشو داره
دور گردنش گره زده

مرتب برای دوربین دست تکون میده. شپور می زنن دوربین
قسمت دیگه ای از تماشاگرا رو نشون میده! چشمم ریز میشه،
جلوتر میرم! نه همیشه اینجوری؛ بلند میشم و با تمام سرعت
!جلوی تلویزیون قرار می گیرم
!خدای من! نه؛ مرتضی نیست
!چرا هست

!خود مو قشنگشه که داره سوت می زنه

!اصلاً من غلط بکنم عاشق نقصات باشم

ا ا ا؛ پسره ی دیوونه رفته ورزشگاه آزادی سوت بلبلی می زنه
!من اینجا براش زنگ می زنم میگه بعدا باهات تماس می گیرم؟

جلوی تلویزیون روی زانو هام می شینم بازی شروع شده و
زمین بازی تو قاب دوربینه. من اما انگار هنوز دارم مرتضی
!رو می بینم که داره از هیجان سوت می زنه
!یه جور غم بی اندازه خنده دار منو احاطه کرده
هم از این که این طوری غافلگیرانه تو قاب تلویزیون دیدمش
برام خنده داره چون واقعا دارم می خندم و از طرفی از اینکه
!اطلاع نداشتم که داره میره استادیوم ناراحت
جمعه های مشترکمون و تنها تنها حیف و میل کنه قشنگ نیست
...خوب

.تلویزیون و خاموش می کنم و روی پاهام بلند میشم
برم از تو کابینت نشاسته رو در بیارم آماده کنم اومد خونه بدم
تناول کنه بالاخره تو زمین بازی هیجان زیاد تره و صداش می
!گیره دیگه
به خدمتش رسیدن به روش های به خجالتش انداختن هم می تونه
!چیز جالبی باشه

خسته و کوفته رسید خونه؛ مستقیم هم رفت زیر دوش! نرفتم
!براش لباس آماده کنم؛ چای هل و دارچینم دم نکردم
!قهر کردن به روش خودش
با بالاتنه ی برهنه و حوله ی کوچیکی که روی موهایش انداخته
وارد سالن میشه استکان کوچیکی که توش نشاسته آماده کردم
سمتش می برم
بفرمایید؟-

نگاهی به محتویات سفید رنگ داخل استکان می ندازه
چیه این؟-
!نشاسته است-
نشاسته؟-

بله نشاسته! یک نوع ماده ی گیاهی که برای گرفتگی گلو -
عالیه! مخصوصا در مواقعی که از حنجره استفاده های بهینه ای
...بشه؛ مثل سوت زدن و تشویق کردن و این چیزها
بعد اتمام حرفم چشماش گشاد میشن ابروهایش به بالا میرن و
بلافاصله هم به پایین برمی گردن دست به کمر میشه و حوله رو
:از سرش پرت می کنه روی مبل و عصبی میگه
!راپورت منو کی بهت میده؟-

دستمو سمت تلویزیون نشونه می گیرم و شمرده و آروم در حالی
:که تابی هم به گردنم میدم میگم
!صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران-
خودمم خنده ام گرفته، گوشه ی چشمای مرتضی هم چین افتاده

در کمال پررویی استکان و برمی داره و همه ی محتویاتشو سر
می کشه. استکان و ستم می گیره
!پوش بریم بیرون-

!مثلا می خواد دلجویی کنه؟

!امشب نه؛ هم شما خسته ای هم من گنجایش بیرون رفتن ندارم-
نگاه خیره اش روی منی که قیافه ی دلخورم کاملاً نمایانه و منی
که به سمت آشپزخونه میرم

از پشت سر صدای نه چندان بلندشو می شنوم
چاییت کو؟-

!نداریم-

نمی دونم درست شنیدم یا که نه اما یه چیزی مثلگندت بزنین پسر
!به گوشام می رسه
...و، واقعا هم گندت بزنین پسر

کنار کانتر ایستادم، روی تخته گوشت، چند تا دونه سیب زمینی
ورق شده گذاشتم و بی هدف با چاقو؛ مشغول خورد کردن که
!چه عرض کنم، سلاخی کردنشونم

نمی دونم تصمیم برای درست کردن شام چیه نهایتا سیب زمینی
!نگینی سرخ شده می خوریم

بر خلاف همیشه، تلوزیون و روشن نکرده، دست به چونه
!مشغول تماشای برنامه ی آشپزی خفنی که ترتیب دادم هست
منم بدون اینکه توجهی به نگاه های سنگینش کنم فقط و فقط همه
ی دقتم روی سیب زمینی هاست که خدای نکرده اندازه هاشون
یک میل هم با هم تفاوت نداشته باشه و از حالت استاندارد خارج
!نشوند

از بچگی عشق فوتبال بودم، بابا هم عاشق فوتبال بود. اصلا -
خودش کاری کرد که مثل خودش بشم! خودش کاری کرد که
همه چیزای مورد علاقه اش برای من هم مورد علاقه ام بشن!
بچه تر که بودم به فوتبال مثل یه بازی نگاه می کردم بزرگتر که
شدم، شد مثل یه کدئین. خیلی جالبه که ۹۰ دقیقه از همه ی دنیا
و مشکلات اطرافت غافل بشی و همه ی فکر و ذهنت بشه یه
!توپ

همه ی حواسم به حرفاشه اما دست از نگینی کردن سیب زمینی
ها برنمی دارم؛ شاید نود دقیقه ی جالب من هم همین کار باشه،
!البته در حال حاضر

یادمه وقتی فقط ۱۵ سالم بود بدون این که به کسی بگم با -
 دوستانم رفتیم استادیوم؛ نمی دونی چه لذتی داشت! درست مثل
 این می موند که یواشکی از تو باکس شکلات های مامان یه
 مشت شکلات رنگارنگ برداشته بودم و از ترس عکس العمل
 مامان خیس عرق می شدم و از هیجان و لذت خوردن شکلات
 ها هم سر خوش! تا رسیدم خونه شب شده بود و بابا هم مثل
 اسپند رو آتیش! اما هیچی بهم نگفت... فقط یک هفته باهام حرف
 نزد و نادیده ام گرفت! تو که نمی خوای این کار و با من بکنی؟

خدایا کمکم کن که وا ندم
 اخه اینطوری مثل بچه های مظلوم برام حرف می زنه نمیگه که
 من هوایی میشم و یادم میره صدا و سیما چه لطفی در حقم
 کرده؟

زیر چشمی نگاهش می کنم قیافه ی اشو تو رو خدا! همچین
 خوشگل نگاه می کنه که دوست دارم بگم که عزیزم اشکالی
 نداره می تونی همیشه بدون اطلاع من و همین طور همه ی
 جمعه ها رو بری ورزشگاه
 ...افسار احساساتمو می گیرم دستم اما
 سکوتم که طولانی میشه، متوجه بلند شدنش میشم و بدتر از اون
 مسیرش میشه من! کف دستاشو درست می ذاره دو طرف تخته
 گوشت نزدیکیش به من مانع ادامه ی سلاخی کردن سیب زمینی
 ها میشه
 نوک چاقو رو سمتش می گیرم

بفرمایید برین عقب-

چه خانوم خشنی-

لب های پر خنده اشو من و تشدید احم هام

با همون احم ها عقب میرم، به سیب زمینی های خورد شده نگاه
می کنه و دوباره به من و البته از لبخندش هم خبری نیست و
چشم های پر خنده اش هم پر زده رفته
!نیکی تمومش کن-

... بعله! روی واقعیش تشریف فرما شد

دقیقا چیو تموم کنم؟ مگه من چیزیو شروع کردم که بخوام -
!تمومش کنم

!برق لجازِ تو نگاهش برام نور بالا می زنه
یه کم فقط خواستم حال و هوام عوض شه! این دیگه این همه -
!قیل و قال نداره
نوک چاقو رو طوری می گیرم سمتش که سرشو به عقب می
کشه

!من قیل و قال راه انداختم؟ من-

اون چاقو رو بگیر پایین ببینم! آره که قیل و قال راه انداختی؛ -
انگار رفتم کار خلاف شرع کردم! حالا چه می دونستی چه نمی

دونستی من می رفتم قرار نیست با این قد و سن اجازه بگیرم
...که... نیتم رفتن بود حالا چه بدونی چه ندونی

پسره ی پرو رو ببین
اکی تفهیم شد! حرفاتو زدی دیگه حالا برو بشین سر جات -
مزاحم کار کردن من نشو
و با چاقو به مبل اشاره می کنم نوک دماغم تیر نمی کشه گلوم
به سوزش نیفتاده
واسه من تعیین و تکلیف می کنی؟! اصلا می خوام همین جا -
بشینم ببینم که کی می خواد مخالفت کنه
درست روی کانتر می شینه و به نظرم وقت چهل گیس کردن
موهاش رسیده
دلم می خواد برم تو اتاق باهاش قهر کنم یا که اصلا دهنمو باز
کنم و لیچار بارش کنم یا که اصلا با همین چاقو موهاشو ببرم و
گیس بریده لقب آقایون هم بشه
اما همه ی حرصمو روی سیب زمینی های خورد شده خالی می
کنم و غر زدن زیر لبی و کمی با صدای بلندمو اختیاری ندارم
یه هفته ست خونمو تو شیشه کردی! هی ایراد می گیری؛ هی -
ضایع می کنی، هی تحویل نمی گیری فکر می کنی من کورم یا
نفهم؟

با تمام قدرت تیزی چاقو رو روی سیب زمینی ها می کشم
هی میگم اشکالی نداره، می گذره! چایی دارچینی منو نمی -
خوری؛ لباس برات آماده می کنم نمی پوشی! خوب به جهنم

فدای سرم! اصلا من احمق که هر شب برات از این غلط های
 قشنگ می کنم! اصلا تو رو چه به غلط های قشنگ! همون بهتر
 هفته ای یه بار چایی دم کنم و هر شب همونو گرم کنم بدم
 بخوری! چیکار کنم که هر چی میکشم از دست این دوست
 داشتنام می کشم! مثلا تازه عروس و دومادیم؛ آخه روز جمعه
 آدم تازه عروسشو می ذاره میره استادیوم؟! تازه من هیچی نمی
 گم دست پیش و می گیری که پس نیفتی! باریکلا... باریکلا
 واقعا! دو تا خاطره تعریف کردی انتظار داری بیای ماچت کنم؟!
 من و بگو سه ساعته چشمم به در خشک شد تا اقا تشریف فرما
 شه، اصلا می خوام نشی

چاقو رو روی تخته رها می کنم و با همون دست های آغشته به
 نشاسته ی سیب زمینی، از آشپزخونه خارج میشم و به درک که
 همه ی حرفامو شنید و چپ چپ هم نگام می کنه

به تراس میرم و یه نفس عمیق و بلند می کشم کافی نیست! نفس
 دوم و عمیق تر و بلند تر می کشم نه همیشه نفس عمیق تری می
 ...کشم احتیاج به هوای بیشتری دارم! چقدر لوس شدما
 چیزی نشد که این همه بارشم کردی
 گریه ی مسخره ام شروع میشه، دست های شسته نشده امو روی
 چشمام می کشم، سوز سرد هوا باعث میشه دستامو زیر بغلم
 بکشم و چه دعوای زن و شوهری مسخره ای
 همین دعوها رو میگن نمک زندگی؟! می خوام که نگن

از تو ترس که برمی گردم می بینم که به در بسته ی اتاقمون
!تکیه زده و رد نگاهش می رسه به پاهای من! منتظر من بوده؟
به صورتم نگاه می کنه و بدون اینکه قصد کردن نگاهشو داشته
باشه به سمت من میاد
انگشت شصتشو زیر چونه ام قرار می گیره سرمو کمی به بالا
هدایت می کنه چشم های سرخمو از نظر می گذرونه
...بهادر زنگ زد...دارن میان اینجا! صورتتو بشور-
!و میره سمت سالن
منو بگو فکر کردم الان بغلم می کنه و بارون ماچ هم قسمتم
!میشه
...خوش خیال خانومی هستم ها
غصه دار و گرفته به اتاق میرم لباسامو عوض می کنم صورتم
رو هم می شورم. به سالن برمی گردم وسایل پذیرایی و آماده
می کنم و روی میز می چینم چای دم می کنم و می پرسم
شام می مونن؟-

!شام خوردن-

هر دو یک لحظه بهم نگاه می کنیم از پسِ رگه های غمیگنمون
می گذریم و چشم می دزدیم

!برام لباس آماده کن تتم هیچی نیست-

!الان مثلا داره آشتی می کنه؟

ظرف شیرینی و از تو کابیتت برمی دارم

!برات لباس گذاشتم-

زیر چشمی که نگاهش می کنم لبخند کمرنگی و می تونم روی
لباش ببینم که البته حال خرابمو خراب تر می کنه

آماده که وارد سالن میشه زوایای خونه ی کوچیکمونو چک می
کنه.

!یه چیزی کمه انگار-

و به من نگاه می کنه، متعجب به اطراف خونه نگاه می کنم و

می پرسم

چی؟-

!لبخندت-

چقدر هم خوش اشتها! هر چقدر هم میون اخم هات پر احساس به

نظر بررسی من گول نمی خورم

چیزی نمی گم و ظرف میوه های خشک شده رو هم بلند می کنم

و کنار باقی وسایل پذیرایی می دارم که صدای آیفن بلند میشه!

چقدر زود رسیدند؟

اسباب زحمتتون شدیم نیکی جان-
:استکان چای و برمی داره و میگم
این چه حرفیه آقا بهادر؛ خیلی هم خوشحال شدیم-
سینی چای و جلوی نرگس می گیرم
شرمنده اول باید من دعوتت می کردم! که همین روزها هم -
دعوتتون می کنم فقط چون دلم می خواست که خانواده ی بهادر
!هم باشند یه کم عقب افتاد
خانواده بهادر هم ماشالله همه اش سفر هستند
نرگس جان خودتو اذیت نکن نه من نه مرتضی توقع نداریم -
حالا هر وقت تونستی یه شام ساده درست می کنی میایم پیشت
نیاز به این همه تدارکات نیست
!تو هم که همه اش میگی نیازی نیست؛ نیازی نیست-
:و بعد رو می کنه به مرتضی و میگه
امروز صد بار باهاش تماس گرفتم که بیا بریم بیرون هی می -
گفت شما نیستی نمی تونه بیاد، می گفتم باهاش تماس بگیر با هم
بریم بیرون می گفت سرتون شلوغه دلش نمی خواد مزاحم
کاراتون بشه! همیشه به فکر همه است به جز خودش آقا
مرتضی تو رو خدا، شما بهش گوش ندین! خواهرمه می
شناسمش میگه دوست نداره یعنی داره! تعارف می کنه با آدم
...حتی با منی که خواهرشم هم تعارف داره

برای این که بیشتر از این ادامه نده در حالی که براشون میوه
می دارم لبخند مصنوعی می زنم و بین حرفش می پرسم
نرگس جان چاییتو بخور یخ کرد! باقلوا هم دوست داشتی برات -
!گذاشتم. آقا بهادر تعریف کنید چکارا می کنید؟
مگه خواهرتون می ذاره کاری هم بکنیم! امروز موندیم خونه -
!فوتبال ببینیم که نشد یعنی نداشت
خودش می خنده و نرگس بهش سقلمه می زنه کنار مرتضی می
شینم نزدیک بهش
...! بها-
!جون بها-
لبخند غلیظی با دیدن نگاه شیفته ی بهادر می زنم

-

کارها چطور پیش میره داداش؛ از رستوران رامسر چه خبر؟-
بهادر از مرتضی سوال می کنه. بشقاب میوه رو برمی دارم و
پرتقال پوست می گیرم
برای مجوز یه کم دچار مشکل شدیم که داره حل میشه-

پره های پرتقالی که پوست گرفتم از هم جدا میکنم و داخل
بشقاب میچینم و سمت مرتضی میگیرمش
خودت چیکار می کنی بهادر؟ نیستی دیگه! قبلنا هفته ای یه بار -
!می اومدی رستوران الان که فامیل شدیم سایه ات سنگین شده
مرتضی با لحن شوخی این حرف ها رو می زنه و بشقاب رو
ازم می گیره
حق داری داداش! اما دیگه عیال وار شدیم وقت سر خواروندنم -
نداریم همه اش دنبال فرمایشات خانوم هستیم! البته با کمال میل
این فرمایشات و انجام می دم مگه چند تا نرگس داریم ما؟ همه
!اش یه دونه

همه می خندیم نرگس سرخ میشه اما معلومه لذت می بره
آقا مرتضی حالا روز جمعه ای کجا بودین که نیکی هی می -
گفت سرتون خیلی شلوغه! رستوران که نبودین چون ما ناهار
!اونجا بودیم هر چی هم به نیکی گفتم باهامون نیومد
نرگس هم خون مامان اختر و کمی هم که شده در جریان رگ
هاش داره! مرتضی کمی دست پاچه میشه متوجه چشم غره
:محسوس بهادر به نرگس میشم و میگم

رفته بود دیدن وکیلش، برای کارهای رستوران قرار داشتند-
بهادر نگاه مشکوکی به مرتضی می ندازه و چیزی نمی گه
نرگس هم آهانی میگه

نیکي سر آقا مرتضي شلوغه تو اینجا تنها نشین بیا پیش من یا -
برو خونه مامان آدم تنهایی دلش می گیره، تو هم که تنهایی و
دوست نداری اهل فیلم دیدن و داستان خوندن و شبکه های
مجازی هم نیستی تا وقتتو پر کنی! یه کلاسی چیزی هم بری
!برای روحیه ات خوبه

نرگس خانوم، هم نیکي جان هم مرتضي انقدر عاقل و بالغ -
!هستند که یه نیم وجبی برایشون تصمیم نگیره
بهادر با شوخی و خنده این حرف رو می زنه نرگس مصنوعی
:می خنده و به منی که با لبخند نگاهش می کنم میگه
بابا یه تعارف کن بریم تو اتاقت با هم حرف بزنیم و راحت تر -
بتونم نقشه ی قتل شوهرتو برات بگم! جلوی مرد جماعت نمیشه
...حرف زد که

بهادر بلند می خنده اما مرتضي به لبخندی کوتاه بسنده می کنه
نرگس که بلند میشه من هم پا میشم و با اجازه ای میکم و با
نرگس سمت اتاق می ریم به محض ورودش به همه جا سرک
می کشه
وای نیکي چقدر تو مرتبی! چقدر همه جا تمیزه آدم کیف می -
کنه خونه اتونو نگاه می کنه حالا من خونه به اون بزرگی و با
!اون همه جا نمی تونم درست و حسابی رسیدگی کنم

به عکس هامون نگاه می کنه

وای نیکی لاغر شدی نه؟-

نگاه دقیق تری به من می کنه و اخم می کنه
!اذیتت که نمی کنه؟-

بی اراده می خندم و میون خنده گونه اشو محکم می کشم
!خواهر کوچیکه روتو کم کن-

!آخ که دلم برای همین کاراتم تنگ شده-

.هر دو همو محکم بغل می کنیم

!نیکی نمی دونی چقدر سخته که برم خونه مامان و تو نباشی-

:بیشتر می خندم و میگم

!اول تو رفتی ها-

آره! اما تو نباید می رفتی! به قول مامان اختر خونه بدون تو و -

!موهای جن زده ات خونه نیست

خودش بلند می خنده و من و ا می رم خدایش موهای من به این

قشنگی مردم میرن خرج می کنن موهاشون موج دار بشه

.موهای من طبیعی این همه آپشن های خوب رو داره

!زهرمار-

از بغل هم بیرون میایم نرگس کمی چشماش تر شده و با لبخند

.نگام می کنه

این شوهرت خیلی راحت طلب به نظر می رسه! براش میوه -

!پوست می گیری؟ اون باید برات پوست بگیره

!می خندم و همه که آقا بها نمیشن

!خودم دوست دارم براش پوست بگیرم، لذت می برم-

.در کمد لباسامو باز می کنه

یعنی بهادرم لذت می بره برام میوه پوست می گیره؟! وای اینجا -
!رو چه لباسای آسی

بین شال هام می گرده و با ذوق شال پلنگیمو از رگال خارج می
کنه.

وای خدا همیشه پلنگی به تو می اومد وقتی می پوشی عین -
...ببرهای ماده می شی! زیبا و جنگ جو

.بلند تر از همیشه می خندم

.عوضش تو وقتی می پوشی عین پیشی های ملوس می شی-

بها که میگه من عین کوالا هستم! همچین خوشگل و مامانی و -
!خواب آلو، همه اشم ازش آویزونم

خودش می خنده به تفسیر بهادر و من به این فکر می کنم که از
!نظر مرتضی من چی می تونم باشم

بعد از این که همه جا رو بررسی می کنه کنارم روی تخت می
شیند.

مامان راست میگه خونه اتون با این که کوچیکه خیلی جیگره! -
آدم دوست داره یه گوشه تشک پهن کنه بخوابه اصلا بیدارم نشه

بس دنجه! بهادر می گفت می خواین برین برای زندگی رامسر!
آره؟

مرتضی قبلا گفته بود که می ریم اما فکر نکنم به این زودی-
دستمو می گیره

قبول نکن؛ نرو! اصلا چه لزومی داره بری تو شهری زندگی -
!کنی که ماها توش نباشیم
به قیافه ی آویزونش می خندم
!هنوز که چیزی معلوم نیست-

مرتضی برای رستوران رامسر خیلی زحمت کشیده حتما میره -
!و تو رو هم می بره با خودش

میشه منو نبره؟ خودت بودی با اقا بهات نمی رفتی؟ می موندی -
!پیش خواهر کوچولوت که یه اقا بهای خوب و عاشق داره؟
چهره ی غمیگنش از هم وا میشه و می خواد حرفی بزنه که
بهادر صدامون می زنه

!خانوما نقشه ی قتل و طراحى کردین یا پیام کمک؟ -

نرگس با صدای بلند تری جوابشو میده

ما خانوما رو دست کم نگیر! یه نقشه کشیدیم که مو لای درزش -
!نمی ره

وقتی که میرن مرتضی مستقیم سمت تراس میره یه کم توی خودش فرو رفته! حواسم موقع جمع کردن وسایل پذیرایی بهش هست.

برای سرک کشیدن که آروم به تراس می رم با دیدن سیگار گوشه ی لبش آه عمیقی می کشم.
من از وقتی بیست سالم بوده سیگار می کشم پس ربطش نده به -
!حال بد
!یعنی حالت بد نیست؟-

!حال تو رو که بد می کنم حالم بد میشه-
می چرخه سمتم هر دو دستشو روی نرده ها می ذاره ته مونده
ی سیگار از گوشه ی لباش آویزونه
!امشب خواستی خجالتم بدی؟-
:کف دستاشو بهم می کوبه و ادامه میده
!آفرین موفق شدی-
!از... از چی حرف می زنی؟-
!از خانوم بودنت-

!تمسخر تو کلامش خونمو به جوش میاره
مرتضی من آدم صاف و ساده ای هستم با من پیچیده حرف نزن -
!من پیچیدگی بلد نیستم! درست و واضح بگو منظورت چیه؟
کام عمیقی از ته مونده ی سیگارش می گیره و باقی مونده اشو
!از تراس پرت می کنه پایین

.جلوتر میاد

!منم صاف و ساده گفتم... که خانومی-

.جلوتر میاد

که رفتارت باعث شد از خودم بدم بیاد! که برام میوه پوست می -
گیری! بهانه ی نبودنمو جور می کنی به بهادر و خواهرت با
حسرت نگاه نمی کنی انگار که بهترین شوهر دنیا رو داری! اینا
...کف مرتب نداره؟! آفرین نداره؟! داره دیگه

.میون بغض می خندم

الان از این ناراحتی که من بهتر از توام تو این رابطه؟-
!دقیقا-

دستاش دو طرف صورتم قاب محکمی میشن و بی هواترین
!بوسه ی دنیا رو، روی لبام مهر می کنه

توقع این بوسه رو نداشتم، این حرارت و گرما تو این هوای سرد
تو تراسی که لامپ روشنش می تونه دید واضحی از ما به
ساکنین آپارتمان های روبرویی بده، چرا انقدر می تونه دلچسب
!باشه؟

.ازم که فاصله می گیره نفس نفس می زنم

!مرتضی... لامپ... لامپ اینجا روشنه-

ازم فاصله می گیره من عقب می رم لبام می سوزه عقب تر می

:رم و لب می زنم

!خیلی خودخواهی-

!اگه نبودم تو اینجا نبودی-

لبخند کجکیش و منی که نمی دونم که دلم دعوا می خواد یا که نه!
اما یه چیز رو خوب می دونم دلم می خواد برم تو بغلش زیر
!همین لامپ روشن! که همه ببینن مال خودِ خودخواهشم
از تراس خارج میشم، روی کاناپه می شینم دستامو روی
:صورتم می ذارم و زمزمه می کنم
!آخر منو با کارات می کشی-

بعضی از آدم ها، جلوی نفس کشیدن تو می گیرن! دقیقا مثل یه
.ماده ی آلوده یا سمی توی هوا
مثلا الان که نفسم گرفته و از نیمه شبم گذشته و هنوز اون تو
تراسه و من روی کاناپه زانوی غم به بغل اشک می ریزم، حس
می کنم اون آدم توی تراس مثل یه نقطه ی تاریکه و چرا دنیا
!همون اندازه که به نور احتیاج داره به تاریکی هم نیازمنده؟
این همه ساعت اونجا تو تاریکی ایستاده و سیگار پشت سیگار
دود کرده! منم اینجا نشستم و پای رفتن به اتاقمونو بدون اون
ندارم.
نقطه های تاریک و خاکستری زندگی آدم چقدر می تونن مهم
باشند و با ارزش؛ همیشه که نقطه های سفید نباید دوست داشتنی
!باشند

...خاکستری دوست داشتتنی خودخواه

بالاخره سایه ی بلندش توی راهرو پدیدار می شه چشمامو محکم
روی سر زانو هام که تو بغلم جمع کردم می کشم، سرمو که بالا
می گیرم زیر نور کم رنگ شب خوابی می بینمش بدون هیچ
اخم و عصبانیتی تو چهره اش؛ بدون داشتن هیچ حسی تو
نگاهش.

نخوابیدی؟-

جوابی نمی دم و در واقع بیدارم و می تونه ببینه
شاید قصد باز کردن سر صحبت و داره که خوب برای شروع
زیادی داغون شده این روش

!چرا هر وقت می بوسمت آخرش میشه این اوضاعمون؟-

با تموم شدن این جمله اش درست روی میز چوبی روبروی
پاهای به بغل کشیده ام، می شینه! پاهاشو با فاصله از هم کمی
باز می کنه و من که دماغ به فین افتاده امو سعی دارم بدون
تولید صدایی بالا بکشم آروم زمزمه می کنم

!میزمو شکوندی! چرا هیچیو رعایت نمی کنی تو؟-

فاصله امون به قدری کم و نزدیکه که عطر همیشگیشو کنار
بوی غلیظ سیگار استشمام می کنم و چقدر بد که حال من از این
!بوی خوب و بد؛ بهم نمی خوره

نگفتی؟ چرا نخوابیدی؟! نشستی اینجا گریه و زاری که چی؟ -

!خوبه حالا بوسیدمت وضعیتت اینه بزمنت وضعیتت چی میشه؟
با انگشت شصت و اشاره ام، محکم دو طرف بینیمو فشار می
دم و با صدای گرفته و تو دماغی از گریه میگم

بیا و بزن! کلکسیون رفتارهای شاخصت تکمیل میشه-
تک خنده ی آروم و کوتاهش کنار زمزمه آرومش
قبلا این کار و کردم؛ یادت نیست!؟-
ذهنم پر می کشه به اون روز بارونی تو ماشین، همون جا که
چشم رو همه چی بستم
...چرا یادمه؛ خوب هم یادمه-

نگاهش روی چهره ی سرخ از گریه ام می گرده و یه کم
!نوازش کن این گونه های بارون زده رو
اون روز می خواستم هر چی بینمونه رو قیچی کنم تموم شه -
بره! تو شده بودی مثل یه کلاف پر از گره تو زندگی که سال ها
تو سکوت و بی خبری برای خودم درست کرده بودم! اگه نگهت
می داشتم کی باید گره ها رو باز می کرد؟ گفتم ولش کنم بره پی
زندگیش چیزی که زیاده دختر! حالا مثل تو پیدا نمی کردم یکی
شبيه به تو که می شد پیدا کرد! می دونی نیکی آدمایی مثل من
جاشون تو کتابای جغرافیومون خالیه به عنوان پست ترین نقاط
...دنیا

آروم می خنده و من زمزمه می کنم
!و همین طور تاریک ترین نقاط دنیا-

نگاه عمیقش روی دستای بهم قفل شده ام روی زانو هام، و منو
حس عجیب و پر از دیوونگی که بهش دارم

نیمه شب چند ساعت از دعوا مون گذشته هم، هواش پر از
... اسانس های عاشقانه و دیوونگیه! لا اقل برای من
!نیکی... نیکی... نیکی... نیکی-

درست پنج بار؛ آره پنج بار با صدای گرفته اسمو صدا می زنه
و در آخر آروم می خنده و اسانس دیوونگی که تو هوای نیمه
!شیمون موجوده، روی اونم تاثیر گذاشته
چه شبایی که بعد از اون شب و روندنت از خودم تو خواب و -
!بیداری صدات نکردم

چشمای پر شده از حس خوب شنیدن از خودمو؛ بهش می دوزم
و امیدوارم تو اون شب ها فقط اسمم و برده باشی و کارهای
!دیگه ای تو خوابت نکرده باشی؛ اخه اون زمان حلال نبود
دلم می خواد بیشتر بشنوم از حسی که بهم داره اما جمله ی
بعدیش میگه بیشتر از این دوست نداره از من بگه
چطور عاشق من شدی؟! من که از همون اول هم معلوم بود آدم -
زندگی تو نیستم!؟

ناخواسته اخم می کنم

دله دیگه زبون نفهمه! هر چی زدم تو دهنش که این آدم، بچه -
پرو هستش و تو دامش نیفت؛ گوش بهم نداد! بعدشم تو کدوم
قانون اومده آدمای کله شقی مثل تو لایق دخترایی مثل من
نیستن؟! در این که من از سرت زیادم حرفی نیست اما در این

که تو بلدی چطور از این نعمتی که خدا در اختیارت قرار داده؛
!نگه داری کنی، شکی نیست

خنده ی میون بغضمو اختیاری ندارم و مرتضی که با چشمای
خندون براندازم می کنه

!آره که نعمتی! فقط این که من بنده ی شکر گذاری نیستم-

شیطنت توی کلامش باعث لبخند خودش هم میشه

ازم ناراحتی هنوز؟! برای این که... این که گفتم که می ترسم -

...همون کاری که با خانواده ات کردی و با من هم

!آره، ناراحتم-

جواب قاطعش باعث سکوت چند ثانیه ای هردومون میشه

مرتضی به من حق بده! من هر روز یه چیز تازه می شنوم -

چیزی که خودمم تو وجودت می بینم! مرتضی من تو رو کنار

همه ی رفتارهای خوب و بدت دوست دارم اما این دلیل نمیشه

که نشنیده بگیرم و بگذرم! بگو برام خودت؛ نذار آدم های بدی

که دورمونو گرفتن با حرفاشون برامون چاه بکنن! من ناراحت

میشم وقتی حتی از خودتم بشنوم اما بدتر اینکه که از زبون بقیه

بشنوم! وقتی خودت برام بگی من احساس حداقل خوبی رومی

تونم کنار ناراحتیام داشته باشم، من زنتم مرتضی از من نترس!

من قرار نیست هیچ جایی پیش هیچ کسی از تو، و مشکلاتی که

!باهاشون گریبان گیر بودی حرفی بزنم

چشماتو می بنده شاید می خواد نبینم درد توی مردمکاتو، اما

دیره! بلند میشه برای نگاه کردن به صورتش سرمو بالا می

گیرم! دستی توی موهایش می کشه

باشه میگم، اما حق نداری قضاوتم کنی؛ حق نداری حرفی -
بزنی یا بخوای نصیحتم کنی! حق داری فقط گوش بدی، بدونی،
!بفهمی و کنار ناراحتیت احساس خوبی هم داشته باشی

حالا هر رو روی کاناپه نشستیم، من سمت راست کاناپه رو به
مرتضی که سمت چپ کاناپه نشسته پاهاشو دراز کرده،
زانوهامو سمت شکم جمع کردم، پاهاش درست کنار پهلوی من
قرار گرفته و کمی هم زانوهاشو خم کرده
دستاشو پشت گردنش گذاشته و سرش و تکیه داده به پشتی
کاناپه. منتظر و پر از دلشوره نگاهش می کنم حرفی نمی زنم تا
خودش شروع کنه.

من تو یه خانواده ی متمول بزرگ شده بودم آخرین بچه و همین -
طور پسر بودم، بابا عاشق پسره، اما من و فرای میلاد دوست
داشته! البته من پسر خودِ خودش بودم، هر چیزی می خواست
ازم انجام می دادم به هر روشی می خواست بزرگم می کرد!
برام مثل خدا بود، مقلدش بودم! مامان هم که علاوه بر میلاد و
منیژه من و که ته تغاریش بودم بیشتر لوس بار آورده بود به
حدی که تو دبستان کافی بود یه بچه دستش بهم بخوره، غوغا

می کرد! کافی بود بابا بگه روز شبهه، شب هم روز؛ می گفتم همینه! آب هم بدون اجازه اش نمی خوردم و تنها خبط کل دوران با هم بودنمون همون یه بار استادیوم رفتنم بوده! که عواقبش برام به شدت سخت بود، من و کنار گذاشت برای یک هفته و من تمام هفته فکر می کردم هیچی از من وجود نداره! دوست های محدودی داشتم که اون هم زیر نظر خودش شکل می گرفت، به شدت آدم مقرراتی بود بابا، همون طور که پا به پام می نشست و باهام بازی می کرد؛ همون قدر هم تو یه سری احکام دینی سخت گیر بود، به شدت هم سخت گیر بود! منو تو یه چهارچوب از قوانین خودش گذاشته بود و برام باید و نباید مشخص می کرد! تمام خواسته هام و انجام می داد هر چیزی می خواستم بهترینشو برام تهیه می کرد، نداشت حسرت هیچی روی دلم بمونه و از طرفی می خواست ازم پاک ترین آدم دنیا رو بسازه! اون پدر خوبی بود منم هم پسر خوب تری. لبی تر می کنه و ادامه میده

وقتی پشت لبم سبز شد و نشونه های بلوغ جسمیم مشخص شد، - کشیدتم کنار و هر چه که لازم بود و برام گفتم! من چیز های محدودی خونده بودم از کتاب ها و بابا بیشتر برام قضیه رو باز کرده بود! تا اینجا بابا نمونه بود و عالی پدر آرزوهای هر پسری می تونست باشه! اما من یه چیزی رو یادم رفته بود که پدر من پسر پدریه که درست مثل رفتاری که خودش باهام داشت، باهاش داشت! درست از زمان نوزده سالگیم زمانی که خودمم متوجه می شدم وقتی بیرون میرم نگاه های دخترها و

حتی زن ها روی قد و بالام می چرخه، قبل از این که سر و گوشم شروع کنه به جنبیدن و متوجه قضایا بشم پاشونو کردن تو یه کفش که باید زن بگیری! اونم کی دخترخاله ی عنترم که از... بچگی ازش متنفر بودم

نفس عمیق و بلندی می کشه

هر چقدرم گفت نه زوده، گفت همیشه پسر منم هم سن تو بودم - مادرتو برام لقمه گرفت پدرم! مادر من بدتر به خاطر این که مینا مورد پیشنهادی بود با بابا یک صدا شده بود! منیژه و میلاد هم سرگرم درس و زندگی خودشون بودن! نمی فهمیدن وقتی برای دخترشون با این که از من بزرگتر بود چند سال قصد ندارن کاری کنند چرا برای من اصرار دارند؟ حتی پرسیدم و بابا گفت قضیه تو فرق می کنه! میلاد هم با زن سابقش به مشکل افتاده بود نمی شد زیاد روش حساب کرد یا حداقل من یاد نگرفته بودم به برادر بزرگم تکیه کنم چون همیشه بابا بود! و من این بار هم مثل همیشه بهش تکیه کردم و به راهی که برام انتخاب کرده بود اعتماد!

متأسف سر تکون میده صورتش سرخ شده، به چشمش نگاه می کنم من قول میدم تا صد روز آتی هم ساکت بشینم تا بشنوم! حرفاشو

امان از زن های بد! زن های که ظاهر همه چی براشون - مهمه... مینا... اون دختر و نمی تونستم تحمل کنم! دست خودم نبود! درست از زمانی که بینمون صیغه ی محرمیت خونده شد

ازش بیشتر بدم اومد! من شناختی روی زن نداشتم نهایتاً چهار تا فیلم عاشقانه دیده بودم و چهار تا رمان عاشقانه تر خوانده بودم که مینا شبیه هیچ کدام از شخصیت های رویایی توشون نبود! ازش فراری بودم، مامان و خواهرش می برامون موقعیت جور می کردن که تنها بمونیم و چقدر من از اون روزهای پر نقشه متنفر بودم! من بهش هیچ حسی نداشتم، هیچ کششی هم نداشتم، فکراین که ببوسمش حالمو بد می کرد نمی دونم چرا و برای چی این طوری بودم نسبت بهش! اما دست خودم نبود؛ اگه من مشکل داشتم صد بار حین خوندن داستان های عاشقانه شخصیت های دخترشونو تو خیالام نمی بوسیدم

!تو غلط کردی که می بوسیدی
!والا

مامان بیشتر متوجه اوضاع خرابه بینمون بود؛ و برای حل این - مشکل ما رو فرستادن پیش مشاوره! نمی دونم مشاور خوبی نبود یا اجیر کرده ی خاله ی مکارم بود! بدون هیچ آزمایشی به این نتیجه رسید که من زن گریزم! و تو برقراری رابطه دچار اختلال! هنوزم که یادم میفته می خوام برم مطبشو آتیش بزنم. البته من گردن نگرفتم به هیچ عنوان قبول نمی کردم به مامان و مینا هم گفتم که اگر بابا و بقیه بویی ببرن دورمو باید خط بکشن! اوضاع بین من و مینا بدتر می شد اون دوست داشت باهاش برم

بیرون بگردم خرید کنیم مهمونی بریم اما من فقط می
پیچوندمش

اپس دختره ی بدبخت و زجر کش کرد

تو همین اوضاع بد من و مینا هم... میلاد و زنش از هم جدا -
!شدن و ابلیس دوم هم بعد مینا وارد خانواده امون شد؛ هما
سعی می کنم به طرز حرف زدنش راجع به هما نخندم اما جدا
!ابلیس دوم واقعا لغت خنده داریه برای توصیف یه آدم

با ورود هما اوضاع بدتر شد مینا ازش خط می گرفت! حالا -
دیگه سرکوفت می زد و از قالب اون دختر مثلا عاشق بیرون
اومده بود! یادمه اواخر شهریور ماه بود نزدیک غروب اومده
بودم خونه دیدم هیشکی نیست و دختره ی احمق مثل اجنبی ها
لباس پوشیده و منتظر منه! دعوای سختی کردیم و منم تا تونستم
!زدمش

به اینجا که می رسه و نگاه من مات میشه نیم خیز میشه
من ازش بدم می اومد و اون هی داشت خودشو به من تحمیل -
می کرد هزار بار ازش خواستم که با هم به خانواده هامون بگیم

به درد هم نمی خوریم بریم پی زندگیمون! عذاب نکشه؛ عذاب نکشم! می گفت نه من عاشقتم می میرم بدون تو! اما همه ی حرف ها و چرندياتش مفت نمی ارزید! چشمش دنبال پول و پله ی بابا بود فکر می کرد من براش یه حساب بانکی هستم که تا ابد ساپورتش می کنم! اما من دستشو خونده بودم خیلی وقت پیش درست زمانی که می اومد خونه امون و از جیب من و منیژه پول بر می داشت، حتی با مامان هم این کار و می کرد و من نتونستم هیچ وقت این رو به کسی بگم! مشکلات اخلاقی زیادی داشت که نمی تونم همه رو برات دونه به دونه نام ببرم! من ازش نفرت داشتم و اون چند بار به من انگ خواجه بودن زده بود! و حالا برای اغفال کردم تو خونه ی پدریم زمانی که حتی عقد هم نکردیم برام نقشه کشیده بود

رگه های سرخ دور مردمک چشماش پدیدار میشن. دراز می کشه و تنه اش و کمی بالاتر میاره و می غره. باید می کشتمش! می دونی اشتباه من کجا بود؟ اونجا که فکر - کردم اگر بابا رو نتونم قانع کنم این دختره ی آشغال و می تونم قانع کنم که خودش با پای خودش از زندگیم بره بیرون؛ اما نشد! با هما شده بودن دوست جون جونی و برای من و اون میلاد بدبخت نقشه می کشیدن! اما من میلاد نبودم که گول ادا و اطوار هاشو بخورم. بعد این که طوری زدمش که راهی بیمارستان شد، تازه لجبازی شروع شد! وقتی بابا بعد این که از قضیه خبردار شد و برای اولین بار دست روم بلند کرد بدون این

که توضیحی ازم بخواد، انگار یه اژدها توی درونم و بیدار کرد!
 من هیچی نگفتم حرفی نزدم اما دیگه اون مرتضی دیروز نبودم!
 اصرار مامان برای رفتن پیش اون عفریته و طلب بخشش راه به
 جایی نبرد! کم کم پای باقی فامیل هم به این اختلاف باز شد همه
 می خواستن بدونن مشکل کجاست و چجوری میشه حلش کرد که
 خوب من تن نمی دادم به این نشست ها! فکر می کردم خود
 بدبختش بی صدا بعد اون تحقیر و کتکی که روش پیاده کردم می
 ذاره میره! اما زهی خیال باطل؛ خانوم نه تنها نرفت که جلوی
 کل فامیل اعلام کرد که با اینکه من مردونگی ندارم و مشکل
 ندارم حاضره به پام بمونه تا خوب بشم
 خنده ی بلند و هیستریکس عصبی بودنشو نشون میده دستمو
 روی زانوی تا شده اش می دارم و آروم نوازشش می کنم نگاه
 غمگینم و خنده ی عصبی که خیال بند او مدن نداره
 قسمت جالبش می دونی کجاست نیکی؟! نمی دونی نه! خوب -
 بذار برات بگم. قسمت جالبش این بود که بابام نزد تو دهنش که
 خفه شه! باورش کرد! ازش عذر خواهی کرد و یه سرویس طلا
 بهم براش خرید به پاس این همه زینتی که خرج منِ نامرد کرد

انگار تمام این وقایع همین حالا برایش اتفاق افتاده که رگ گردنش این طور برجسته شده و چشماش سرخ از دریای خون. حالش بده اما حرف زدن بهتر از حرف زدن محسوب میشه. بابا بت من بود، مقابل چشمام فرو ریخت! با تصمیمات - ناعادلانه اش نابودم کرد! چطور می تونم اون صحنه ای که با خفت و خواری بردتم دکتر برای مشکلی که وجود نداشت، فراموش کنم؟! بعد اون روز اولین دعوای من و بابا به بدترین شکل ممکن شکل گرفت! حتی یه درصد هم احتمال نمی داد که این قضیه دروغ باشه! می دونی نیکی یه سوال تمام این سال ها مثل خوره تو جونمه! چیکار کردم که باورم نمی کرد؟! من دروغگو نبودم! من پسر بدی نبودم برایش! چطور اونا رو به من ترجیح داد؟

صدای مردونه اش که می لرزه سکوت می کنه، کف دستشو محکم روی صورتش می کشه و با غمی که تو چهره اش بیداد می کنه ادامه میده:

فقط چند روز طول کشید که از همه اشون ببرم! بابتش هنوز هم - شرمنده نیستم. می موندم باید به هر چی می گفتن تن می دادم! اما من رفتن و به موندن پر خفت ترجیح دادم. یه روز قبل رفتم هم رفتم سر وقت هما! ابلیس خانواده تو کل فامیل چو انداخت که من مشکلم حاد تر از این حرف هاست و عملم کنم درست نمیشم! باید می رفتم و حقشو می داشتم کف دستش؛ باید! بهاش هم هر

چی بود می پرداختم. وقتی رفتم پشت سرمو هم نگاه نکردم
کسی هم دنبال ردپایی از من نگشت! این شد که یک سال گذشت
و دو سال گذشت و شد این همه سال. دو سال پیش مامان اومد
سراغم راستش خودم انقدر دلتنگ بودم که نتونستم طبق قرارم با
خودم عمل کنم! یادمه گوشه ی چادرشو گرفته بودم و ولش نمی
کردم...

.اشک توی چشمم حلقه می زنه مرتضی لبخند پردردی می زنه
حالا همه چیو می دونی! دلم می خواد این رو هم بدونی، داشتن -
تو؛ به کوچیک کردن خودم و رفتم پیش پدری که این همه سال
خبری ازم نگرفت می ارزید! من برای برگشتنم هم متاسف
...نیستم چون نتیجه اش تو بودی

دستامو دور زانوهای تا شده اش حلقه می کنم و پیشونیمو روی
سر زانوش قرار می دم.

چه واژه ای به کار ببرم که هم سنگ، دردی که این همه سال
تنهایی به دوش کشیده، باشه!؟

جز سکوت واژه ای هم مگه هست! بعضی حس ها، نباید به
زبون بیان، در حقشون کم لطفی میشه؛ چون واژه ایی در حد و
اندازه اشون نیس که قابل وصفشون کنه و اگ بخوای یه حس
نامحدود رو در کلماتی محدود جا بدی؛ ظلمه! دارم درد می کشم
!برای همه ی سال های بدی که در تنهایی خودش گذرونده
حتی نمی دونم اگه دهن باز کنم چی قراره ازش خارج بشه!
میگن عمیق ترین زخم ها رو نزدیک ترین ها به آدم می زنند و

اینو دارم به عینه از نزدیک میبینم. ولی من اون نزدیکترینی
نیستم که زخم بزنه؛ من اون نزدیک ترینی ام که بستن زخمها
...رو بلده نوازش رو بلده

پیشونیمو روی سر زانوش می مالم که صدای زمخت و گرفته
اش بلند میشه

!داری به چی فکر می کنی؟-

به این که دخترای کدوم رمان ها رو صد بار تو رویاهات -
!بوسیدی که برم از خجالت نویسنده هاشون درام

صدای آروم خنده هاش که تو فضای ساکت و نیمه تاریک خونه
ی کوچیکمون می پیچه، تو همون حالت لبخند می زنم انگشتاش
لای موهام می پیچن

!هیچ کدوم و اندازه ی تو نبوسیدم-

پیشونیمو از روی زانوش بلند می کنم و برای نگاه هنوز غمیگن
خندونش، می خوام که بمیرم

هیچ مردی نباید کنار زن عاشق خودش، این حال و روز و
داشته باشه؛ آخه هیچ کس جز یه زن عاشق نمی تونه برای این
چشم ها حکم جنگ بده! خلاصه می زنیم اوضاع رو داغون تر
از هر چیزی که بوده، می کنیم! ایجاد آشوب و هرج و مرج هم
جز قابلیت های امثال من عاشق هست

زمان زیادی گذشته حالا من و تو اینجایم نیکی، تو خونه ی -
کوچیکمون؛ که تو با دل بزرگت بهش یه دنیا وسعت دادی! نمی

دونی چقدر کیف داره که هی من می ریزم و می پاشم و تو هی
سرم غر می زنی و آخرشم می گی حیف که دوست دارم! دوستم
داشته باش همیشه؛ حتی اگر که حیف باشی برام

با حلقه ای که با دست هام دور زانوهایم ایجاد کردم خودمونو
تاب می دم و پر بغض نگاهش می کنم
من خیلی دوستت دارم؛ خیلی! هیچم برات حیف نیستم-

دستاشو برای تو آغوش کشیدنم سمتم دراز می کنه استقبال می
کنم و برای فرو رفتن تو آغوشش بی تاب
گرمای تنش که تنمو در بر می گیره روی قلبشو می بوسم
قلبم تمنای بیشتری داره! بوسه هام تا زیر گلوش پیشروی می
کنند، چشم های بسته و لبخند پر رضایتی که روی لباش نقش
بسته، به تمنای دلم دامن می زنه

* * *

مامان جان حالا چرا شما انقدر نگرانی؟ چیزی نشده که انقدر -
!شلوغش می کنید، همه اش دو روزه

نگران نباشم؟ تو که می شناییش خون همه امونو تو شیشه می -
کنه و تا عمر داره سرکوفتشو می زنه! از یه طرف آقاجونت می
گه باید برم نذر هر ساله ام هستش از طرف دیگه هم دکتر سفر
های طولانی مدت و برای مامان اختر فعلا ممنوع کرده! یه قدم
دو قدم هم که نیست! اینجا تا مشهد کلی راهه! می شناسیشونم که
سوار هواپیما نمی شن، بابات بنده خدا افتاده تو هچل نمی دونه
چه کنه! میگم من و مادرش هستیم با پدرش برن زیارت و
برگردن چیزی نمی گه

مرتضی در حال راست و ریست کردن موهایش برام سر تکون
میده که چی شده لب می زنم چیزی نیست و میگم
مامان جون می خوای به مامان اختر بگو ببین میاد پیش ما این -
چند روز رو!؟

علاوه بر مامان که صداش قطع میشه، مرتضی هم با حیرت
!برمی گرده سمتم و من براش ابرو بالا می ندازم که چیه؟
نه مامان جان! مزاحم شما نمی شیم-
چه مزاحمتی مامانم! منم تنهام میاد چند روز پیش من دلم وا می -
شه

مرتضی با اخم برام خط و نشون می کشه و من می خندم و
!مشکل کجاست؟
!علو... نیکی مادر-

سلام مامان اختر، الهی قربونتون برم من دلم براتون شده قد یه -
!مورچه

- بازم به معرفت تو که یه تعارف زدی بیام پیشت اون خواهر -
!ورپریده ات که اصلا به روی مبارکشم نیاورد
- مامان اختر بخدا تعارف نکردم بیا پیش خودم دلم برات تنگ -
شده دلم می خواد موهامو برام ببافی! اون ورپریده هم حتما
!سرش شلوغه وگرنه که عاشقته
- .صدای خنده هاش منو یاد دندونای خوشگلش می ندازه
- باشه میام، فردا میگم بابات بیارتم، لواشکم درست کردم برات -
!میارم بخوری کیف کنی
.قربونت برم مامانی-
- بعد از این که قطع می کنم مرتضی بررسی که تو دستشه سمت
می گیره
- !که تنهایی و دلت وا شه؟ -
:می خندم و میگم
- خوب تو میری سر کار! سرت شلوغه، بده مگه چند روز مامان -
بزرگم پیشم باشه؟
- .جوابی نمیده و پوف بلندی می کشه برس و روی میز می ذاره
کی فکرشو می کرد یه روز یه زن بگیرم که ننه بزرگ هم -
!داشته باشه
- به غرغرش بلند می خندم و مرتضی هم می دونه مامان اختر
قراره گیس هاشو کوتاه کنه!؟
- !مرتضی اگه دوست نداری زنگ بزنم بگم نیاد!؟-
- حالا که گفتم بیاد، حالا می بررسی!؟ بخدا من ازش می ترسم -
!مور و از ماست می کشه بیرون

برای خنده ی بی پایانم اخم پررنگی می کنه
چایی ریختی برام اینجا هر هر می خندی؟-
بفرما جون به جوش کفی پرو تشریف داره
آره که ریختم! حالا اجازه هست هر هر بخندم؟-
مشت نه چندان محکمی به بازوم می زنه و دستمو می گیره و از
اتاق خارج می شیم
اگه نن جونت باعث میشه هر هر برام بخندی تا آخر عمر -
!حاضرم پیشمون بمونه

ورود مامان اختر به خونه ی ما همراه شد با سرمای بدی که
!گریبانگیر مرتضی شد
تا دیروز بچه ام سالم سالم بود اما یکهو به حال و روز بدی
افتاد! امیدوارم هر کی عامل انتقال این ویروس به مرتضی بود؛
انواع و اقسام دیگه ای از ویروس سرماخوردگی و هم مبتلا
!بشه
والا که حق نفرین هم دارم! چون آقای مبتلا به ویروس شدیداً بد
!عنق شده

و جالب اینجاست که اصرار داره حالش خوبه و یه
سرماخوردگی ساده ست که با دو تا دونه قرص رفع میشه! من و
فرمایشاتم کشک محسوب میشیم
مامان اختر با دقت کل خونه و همین طور مرتضی رو زیر نظر
داره و شوهر بیچاره ام که شق و رق روی صندلی نشسته و با
لبخند و صدای گرفته به مامان اختر تعارف می کنه که از
خودش پذیرایی کنه
پسرم چرا رنگ به رو نداری! سرما خوردی؟-
قبل از این که مرتضی جوابی بده رو به من می کنه
یه قابلمه آب بذار رو گاز شعله اشم زیاد کن جوش بیاد! یه -
حوله تمیز هم بیار
با لبخندی مودبانه به مرتضی چشمکی می زنم و بخور درمانی
های مامان اختر و باید تجربه کنی تا فرمایشات منو بذاری بالای
!سرت
مرتضی نگاه بی حالش بین من و مامان اختر در گردش، من که
بلند میشم برام سر تکون میده بالا که نری ها! اما من میرم
وقتی هم که برمی گردم یه قابلمه با خودم میارم که مرتضی رو
از جاش بلند می کنه
!خوب دیگه، من برم یه کم دراز بکشم حتما حالم بهتر میشه-
کجا بچه جون! بگیر بشین؛ این قابلمه ی بخور برات معجزه -
می کنه

نگاه کمی ملتمسش روی من که تاثیری نداره به اجبار می شینه
!و کاملاً مشخصه که با مامان اختر رودوایسی داره
مامان اختر دامن پیراهن گل گلیشو که مرتب می کنه من هنوز
سرپا ایستادم

نیکی دختر زیر لفظی می خوای؟ اون قابلمه رو تو یخ نکرد -
بذار روی میز جلوی شوهرت

به دستورش عمل می کنم کنار مرتضی می ایستم در قابلمه رو
برمی دارم بخار آب به بیرون که سرایت می کنه درست مثل
روش مامان اختر دستمو پشت گردن مرتضی می دارم و خیلی
دور از انتظارش سرشو سمت قابلمه خم که چه عرض کنم، فرو
می برم
چیکار می کنی؟-

صدای بلند مرتضی باعث خنده ام می شه حوله رو روی سرش
می ندازم که مامان اختر میگو
داره سرتو می بره مادر! کاری نمی کنه که؛ داریم بخور میدیم -
!تا مجارهای تنفسیت از هم باز بشه

چی؟ با تعجب به مامان اختر نگاه می کنم اینا رو از کجا یاد
!گرفته؟ مجارهای تنفسی؟
!مامان اختر مجرای تنفسی-
با اخم برام سر بالا میده
حالا مگه چه فرقی می کنه! فهمیدیم شیش تا کلاس بیشتر سواد -
!داری

سر مرتضی که زیر دستام محکم به تگون خوردن میفته میفهم
بله آقا داره می خنده اونم بی صدا

پسر جان انقدر سرتو تگون نده، یکباره با کله فرو میری تو -
!دیگ آب جوش، خوشگلتر میشی
یا خود خدا! مامان اختر خیلی زوده از روی قشنگت برای
...شوهرم پرده برداری کنی، خیلی

مامان اختر خودش به شوخیش می خنده مرتضی هم از تگون
!شونه هاش مشخصه که اون زیر داره طنز زنده می بینه

وقتی که حوله رو از روش برمی دارم نفس بلندی می کشه و
سرش و بالا می گیره تمام صورتش سرخ شده و خیس از
قطرات عرق! چشمای پر خنده اشو به من می دوزه با حوله
:صورتشو پاک می کنم و می پرسم
خوبی؟-

!به لطفتون عالی-

لبخند پر خنده ام و کنترل می کنم
!نیکی مادر یه لیوان جوشونده هم براش دم کن-
!مرتضی با اخم نه ی التماس آمیزی میگه که نمی شه نخندید
من و جوشونده هام شیرینیم نترس پسر جان

خلاصه این که چند بار بخور به خورد آقا می دیم تا مامان اختر
دلش به رحم میاد و دستور توقف میده. هوا تاریک شده و من
می دونم که مامان اختر شامشو زود می خوره. غذای رژیمی و
بدون چربی که برایش درست کردم آماده شده و ما هم باید
شاممونو کنار مامان اختر و همین طور زود بخوریم.
مامان اختر برایش سخته روی صندلی های کنار کانتر بشینه در
نتیجه سفره رو روی زمین پهن می کنم. نمی تونم جلوی لبخند
های گاه و بی گاهمو که علتش حضور مامان اختر هست و
بگیرم جدا از حضورش تو خونه ام خوشحالم و دل تو دلم نیست
!که صبح بشه تا پشت بهش بشینم تا برام موهامو ببافه
سفره رو که می چینم تازه متوجه نگاه اخم الود مامان به
مرتضی میشم که سرش تو گوشیش هست
نیکی مادر دستت درد نکنه خسته شدی، این همه خم و راست -
!شدی کمرت درد گرفت
همین جمله کافیه تا سر مرتضی یک ضرب از گوشیش بالا بیاد
و دست پاچه بلند بشه و سمت آشپزخونه بیاد و تنها پارچ دوغ
!باقی مونده از تدارکات شام رو روی سفره بذاره
واقعا قیافه ی مرتضی برام دیدنیه! خیلی بامزه و گیج به مامان
:اختر نگاه می کنه و میگه
!بفرمایید سر سفره مادر جان-

مامان اختر سمت سفره میاد و در همون حال هم دعامون می کنه.

خدا برای هم نگهتون داره! به زندگیتون محبت و برکت -
!بیشتری بده، دستتون درد نکنه شدم باب زحمت
مامان جون نگو اینطوری، هم من هم مرتضی خیلی خوشحالیم -
که اینجا هستین! بعدم همین دعای شما میشه برکت زندگیمون
مرتضی برای مامان اختر غذا می کشه
نیکی جان درست میگه شما رو تخم چشم ما جا دارین! اولین -
مهمون خونه ی مایین و قدمتون پر خیر و برکت هست برامون

مامان اختر با لبخند پر رضایتی نگاهمون می کنه و به مرتضی
:که داره برای خودش خورشت می ریزه میگه
!اونو نخور پسر جان برات خوب نیست گلوت چرک می کنه-
مرتضی مصنوعی می خنده و وقتی مجبور میشه از غذای بی
!مزه ی مامان اختر بخوره، چشماشو برای من چپ می کنه
...الان دقیقا من کجای داستانم؟! گیری افتادیم ها

بعد از شام وقتی از ترس مامان اختر کلیه ی بند و بساط سفره
رو جمع می کنه، به خنده های یواشکی من چشم غره میره و
!والا تقصیر من چیه آخه؟

وقتی مشغول شستن ظرف ها میشم و مرتضی تلویزیون و
:روشن می کنه تا فوتبال ببینه و مامان اختر میگه

!بزن شبکه دو سریال داره مادر -

همون جا کنار سینک ظرف شویی از خنده تا می شم البته بی
صدا خندیدم مزید به علت نمیشه که مرتضی منو نبینه و برام
!چشم و ابرو نیاد

بدتر از همه این که کل داستان سریال و برای مرتضی تعریف
می کنه و مرتضی هم فقط سر تگون میده که بله حواسم به شما
!هست

:و اونوقته که مامان اختر می پرسه
تو نظرت چیه مادر؟ به دختر عموش می رسه یا میره همون -
!دختره ی از خدا بی خبرو می گیره

من و سینی چای وسط سالن قصد سرنگونی داریم اما خودداری
می کنیم! مرتضی که مشخصه حواسش اصلا به فیلم نبوده
!نگاهی به من می کنه که بیا و کمک باش

:براشون چای می دارم و میگم
!مامانی مرتضی اهل فیلم و سریال نیستش زیاد-

مامان اختر چیزی نمی گه و بی خیال آزمون پرسش و پاسخش
میشه.

:چایشو که برمی داره عمیق بو می کشه و رو به مرتضی میگه
!زنی که چاییش عطر و بوی بهشت بده نصیب کم کسی میشه-
مرتضی لبخند پهنی می زنه و چیزی نمی گه من هم کنار مامان
!اختر می شینم و ما دست پرورده ی خودشونیم خوب

از این که مرتضی با حال نامساعدش کنارمون موند واقعا خوشحال شدم حتی برای خوابیدن هم گفت که بهتره کنار مامان .اختر بخوابم که مامان اختر با تشری ساکتش کرد .
من که بچه نیستم مادر! دو قدم با هم فاصله داریم کاری داشتم -
صداتون می کنم تشک منو همین جا پهن کنید یه سجاده هم برام
بذارین کله ی سحر زا به راهتون نکنم

مرتضی تشک مامان اختر و پهن می کنه، براش زنجبیل دم می
کنم با عسل تشکر می کنه و از چهره اش مشخصه که خسته
است شب بخیر میگه و برای خواب که راهی اتاق خواب میشه
کنار مامان اختر می شینم
پاشو برو ببین چیزی احتیاج نداره، بچه رنگ به رو نداشت! -
منم خوابم میاد مادر برق و خاموش کن روشنایی و بذار بمونه
!خواستم برم دست به آب کار دست خودم ندم
.گونه اشو محکم می بوسم
چشم مامان جونم. من بیدارم هر کاری داشتی صدام کن-
.برو مادر کاری نیست-

بلند میشم و به اتاق خواب که میرم مرتضی روی تخت دراز کشیده برای اولین بار رکابی و شلوار راحتی پوشیده و چشماشو بسته کنارش می شینم دستمو روی پیشونیش می دارم خداروشکر گرم نیست و بخور مامان اختر مگه میشه معجزه
انکنه

خیلی خوابم میاد نیکی-

بخواب عزیز دلم-

آروم موهاشو نوازش می کنم انقدر به کارم ادامه میدم که نفس های آرومش نشون از خواب عمیقش میده. گونه اشو آروم می بوسم و خودمم کنارش دراز می کشم

نیمه های شب با سروصدایی که می شنوم از خواب می پریم! جای خالی مرتضی باعث میشه زود هوشیار بشم از تخت پایین میام و از اتاق که خارج میشم می بینم مامان اختر قامت بسته و مرتضی هم روی صندلی نشسته و تماشاش می کنه چشمامو می مالم و به آشپزخونه میرم کنارش می شینم آروم می پرسم
بیداری؟-

اومدم آب بخورم انقدر قشنگ دعا می کرد دلم خواست بشینم و - نگاه کنم. من مادر بزرگامو یادم نمیداد زود فوت شدند بهت
احسودیم میشه

آره خوب حسودیم داره! مخصوصا که نصفاً شباً یکی با عصا -
!به خدمتت برسه و زاً به راهت کنه تا پاشی نماز شب بخونی
ناباور نگاهم می کنه
داری شوخی می کنی؟-
.شونه بالا می ندازم و میگم که
!کاملاً جدی ام-

.آروم می خنده و سر تگون میده
.مامان اختر که نماز دو رکعتیش تموم شده برمی گرده سمت ما
به جای این که بشینین اونجا پچ پچ کنید در گوش هم؛ پاشین -
.وضو بگیرین! هیچی مثل نماز اول وقت نمیشه

موهای بهم ریخته امو که مرتب می کنم مرتضی بلند میشه
آستین پیراهنی که روی رکابیش پوشیده رو که بالا میده ناباور
نگاهش می کنم تو این مدت ندیدم که اصلاً نماز بخونه چند بار
!هم خواستم به روش بیارم ترسیدم ناراحت بشه
.با دیدن من وا رفته اخم می کنه و آروم می توپه
چیه؟-

.دستپاچه شونه بالا می ندازم
!هیچی بخدا-

با حفظ اخم هاش میره که وضو بگیره من هم تماشاش می کنم،
!نه بچه ام بلده احکام وضو رو
:نگاه خیره ام خوشایندش نیست که آروم می غره
!می خوای با عصا به خدمتت برسه؟! پاشو دیگه-

میون اخم چشمای خندونش هم عضو دوست داشتنی من محسوب میشن.

وقتی که جلوی مامان اختر براش جانماز کوچیکی می دارم قلبم به شدت براش بیشتر از هر زمان دیگه ای می زنه به قدری که اگر رعایت حضور مامان اختر و نمی کردم بین دو کتفشو موقعی که قنوت کرده بود می بوسیدم.
!عزیز دلم چقدر آخه موقع نماز خوندن چهره ات بغض داره

مامان اینا خیلی زود از سفر برگشتند در واقع فقط یک روز مشهد موندند.

به محض برگشت هم تماس گرفتن، مامان اختر هم بدو بدو شال و کلاه کرد؛ منم مجبور شدم ساعت هفت و نیم صبح باهاش همراه شم! البته خواستیم آژانس بگیریم که مرتضی مخالفت کرد و گفت خودش می رسونتمون

و چقدر مامان اختر موقع پایین رفتن از پله ها سر مرتضی غر زد! مرتضی هم که هنوز خواب آلود به نظر می رسید فقط گوش می کرد و سر آخر هم قول داد که حتما به جای مناسبی خونه بگیره تا دیگه مامان اختر اذیت نشه
والا من نفهمیدم دست انداخت مارو یا جدی بود

مامان اختر تا رسیدیم خونه امون نداد یه زیارت قبول گفت و همون جا جلوی در کفش های آقاجون و پوشید و یه کم باهاشون راه رفت و رو به مرتضی که قیافه ی غیرعادیش تماشا داشت گفت:

میگن کفش پای مسافری که از زیارت اومده رو بپوشن زود -
راهی میشن

من و مامان که همو بغل کرده بودیم می خندیم آقاجون انشالله
بلندی می گه بابا رو می بوسم
دل برات تنگ شده بود بابا جون -
منم دخترم؛ خیلی دلتنگت بودم -

همه با هم وارد خونه می شیم مرتضی کنار بخاری می شینه
براش لبخند می زنم مامان اختر چادرشو از سرش برمی داره
!خوش گذشت بی من، حاج آقا؟ -
!بی شما هیچ جا خوش نیست خانوم -
مامان اختر گل از گلش می شکفه من و مرتضی بهم نگاه می
!کنیم و آروم می خندیم لاو ترکوندنشونم قشنگه

شدیم اسباب زحمت پسر-
مرتضی در جواب آقاجون محترمانه میگه
نفرمایید! ما که از حضورشون لذت بردیم کنارمون-
همه لبخند می زنیم. مامان از شلوغی حرم می گه و مامان اختر
با ذوق و حسرت گوش میده
بابا از راحتی سفرشون با هواپیما میگه و اینکه مامان اختر اگ
میخواد پابوس آقا باز هم نصیبش بشه باید کم کم ترسش از ارتفاع
و پرواز رو فراموش کنه و آقاجون دعا می کنه برای تسریع این
فراموشی

صبحانه رو تو فضای خوب و خوشی کنار هم می خوریم مامان
سوغاتی برامون زرشک و زعفران و زردچوبه گرفته و گفت
وقت نداشت تا خرید خوبی برامون کنه! آخه دیگه چیکار می
خواستی بکنی مادر من؟
مرتضی که قصد رفتن می کنه من هم پا میشم و موندن برای
ناهار و به دعوت و اصرار مامان و بابا به روز دیگه ای
موکول می کنم هر چند مرتضی هم گفت که دوست داشته باشم
می تونم بمونم اما خوب مامان اینا هم خسته بودند من هم خونه
کمی کار داشتم

سوار ماشین که میشیم و حرکت می کنیم درست سر خیابونمون،
مرتضی چند تا بوق پشت سر هم می زنه و برای قیافه ی سوالی
من این جواب و داره

!خیلی خوابم میاد یه کم صدای ناهنجار ایجاد کردم خوابم بپره-
خوب بیا جامونو عوض کنیم من می رونم چه کاریه محله رو -
!گذاشتی رو سرت
!جز تاکسی ماشین دیگه ای روندی؟-

نمی دونم طریقه ی سوال کردنش بد بود یا من توقع این حرفو
نداشتم

منظورت چیه؟-

:خمیازه بلندی می کشه و میگه

!ماشینا با هم فرق دارن-

آره خوب! روندن ماشین های گرونتون راحت تر از قراضه -

!هایی هست که ما با بدبختی می رونیم

...پس اگه اینجور یاست که-

:ترمز می کنه در ماشین و باز می کنه پیاده میشه و ادامه میده

!بشین پشت فرمون-

در و که محکم می بنده به خودم میام و همون طوری که نشستم

پشت صندلی راننده جا می گیرم مرتضی هم می شینه جای من

و بلافاصله هم دست به سینه میشه و چشماشو می بنده

!من و با فرمون و کلاژ و ترمز و خیابون تنها می داره

...نهایتش اینه که بزنم تو در و دیوار دیگه

بسم الله میگم و حرکت می کنم یه کم طول می کشه تا قلق ماشین
دستم بیاد.

تفاوت روندن تاکسی بابا، با این ماشین، درست مثل سوار شدن
تاب و ترن هوایی هستش

یه کم که سرعتمو زیاد می کنم و کمی هیجان زده میشم آقا با
چشم های بسته اخطار میده
!آروم-

تندتر میرم

مگه با تو نیستم؟ -

گوش نمیدم و لبای پر خنده امو به دندون می گیرم
سرعتم که بالاتر میره کاملاً هوشیار میشه و بهم تشر می زنه
!نیکی-

...جون نیکی بی خیال! اصلاً بریم پیست-

می خندم و قیافه ی خندونشو سعی داره برای من عبوس نشون
بده.

!سرعتتو کم کن-

!سرعت زیاد فقط برای تو نیست پسرم-

و یه سبقت خفن باعث میشه بازومو محکم نیشگون بگیره
دیوونه چیکار می کنی؟ اومدیم دو دقیقه بخوابیما! اصلاً دست -
!زن جماعت نباید ماشین داد
چه غلطاً

خلاصه بعد از اینکه تا مرز سگته می برم می رسیم خونه
کارد بزنی خون ازش درنمیاد! نگاه غیظ آلودش و منی که
کنترل خنده هامو ندارم
!همین جا یعنی چالم می کنه؟

ریموت و که میزنم مرتضی بدوبیراه گویان به خودش و تا
قسمتی هم به من؛ به سمت خونه میره
با شنیدن صدایی که حس می کنم مخاطبش من هستم با حفظ
لبخند بزرگی که به همراه دارم به عقب برمی گردم
!آجی-

مرد جوون و ریز نقشی رو می بینم که ظاهرا با من بوده. نگاه
تیز مرد جالب به نظر نمی رسه. صدای فریاد مرتضی که اسم
منو صدا می زنه باعث میشه به عقب بچرخم مرتضی به سمت
!می دوه

با حرکت تند دستش جلوی صورتم و دیدن برقی که از شی توی
دستش ساطع میشه؛ لبخند ماسیده روی لب هام با سوزش بدی که
درست کنار چونه امه، همراه میشه

و...

!آشغال وایسا-

مرتضی با وحشت بی اندازه ای به من می رسه از من عبور
می کنه، به دنبال ماشین سفید رنگی که از ما دور میشه روونه
میشه اما ماشین تو خیابون از دیدمون گم میشه
من اما وحشت زده تر از تمامی صحنه های بد عمرم می لرزم.
گرمی خونی که زیر چونه ام راه گرفته و منی که جرات ندارم
حتی دستمو روی زخمی که خوردم بذارم مرتضی که به من می
رسه رنگ به رو نداره مستاصله! خودشو باخته دستای لرزونش
و بالا می گیره و من و بین آغوشش می کشه
...چیزی نیست...چیزی نیست-

زخمش سطحیه؛ احتیاجی به بخیه نداره برایش شست و شو -
دادیم، پانسمان کردیم، خودتونم یه روز درمیون شست و شو
بدین، پانسمانشو عوض کنید نیازی نیست دوباره بیاین! به
سلامت

پرستار اورژانس پنبه ی خون آلود و توی سطل آشغال کنار
تخت پرتاب می کنه

وقایع امروز مثل باد از جلو چشمم می گذره، زنگ زدن مامان، رفتن به خونه اشون، برگشتنمون، رانندگی کردم، جلوی خونه! امون، اون مردک ریز نقش! مرتضی و فریادهاش چاقو خورده بودم من؟! انگشتای لرزونمو روی باند نازکی که از کنار خونه ام تا بناگوشم امتداد پیدا کرده می کشم. دست مرتضی رو بازوم می شینه. پاشو بریم-

صداش از قعر چاه به گوشم می رسه! چهره اش به شدت سیاه شده، حتی با این حال بد خودم متوجه میشم دست چپش درد می کنه و من و ترسی که به وجودم ریخته شده یارای حرف زدن نداریم. از بیمارستان خارج می شیم سوار ماشین می شیم و به خونه امون برمی گردیم. من که انگار هنوز متوجه نشدم دقیقا چه بلای بدی سرمون اومده، وارد اتاق می شم دل نگاه کردن خودم تو آینه رو ندارم لباسامو عوض می کنم و حتی نمی تونم به مرتضی که مثل سایه دنبالمه توجهی کنم. ...باید یه چیزی بخوری-

توجهی نمی کنم یعنی نمی تونم توجهی کنم. دست و پام به اختیار من نیستن به هر طرف خودشون می خوان میرن! میرن به سمت سرویس نرفته برمی گردن! میرن سمت در اتاق و دوباره برمی گردن، میرن تا تن ترسیده امو روی تخت بندازن اما پشیمون میشن

سردرگم کل اتاق و میرم و برمی گردم و مرتضی هم به دیوار
تکیه میده اسمو با بیچارگی صدا می زنه
...نیکی...نیکی بس کن! بشین-
!مگه میشه نشست؟

سردرگم کل اتاق و میرم و برمی گردم و مرتضی هم به دیوار
تکیه میده، اسمو با بیچارگی صدا می زنه
...نیکی...نیکی بس کن! بشین-
!مگه میشه که نشست؟

همین و هم فریاد می زنم! اما نمی دونم چرا صدام حتی کمی از
!فضای این اتاق فراتر هم نمی ره
مگه میشه که نشست؟! چی شد واقعا مرتضی؟ چیه از سر -
گذروندیم! فقط نگو که یه کیف قاپ بوده، نگو! من و خودتو با
...توضیحات مسخره، زیر سوال نبر! من
:به خودم اشاره می کنم و ادامه میدم
!چاقو خوردم-

.خنده ی مسخره ام باعث میشه جای زخمم درد بگیره

چرا پلیس خبر نکردی؟ چرا اصلا اسمی از شکایت -
...نیاوردی؟ تو چیکار کردی که نتیجه اش شده
:دستموی روی باند صورتم می دارم و می نالم
!این-

هنوز هم چهره اش کبوده، اونم ترسیده، درست به اندازه ی من
!شایدم بیشتر
!نیکی من کاری نکردم! نه لااقل وقتی با تو وارد زندگی شدم-
!قبلش؟-

.دست به کمر میشه تکیه اشو از دیوار برمی داره
قبلش و درد! رنگ به رو نداری! بیا برو یه آب قند بخور حالت -
!جا بیاد بعد بیا از چیزهای سخت بپرس
من کوفت بخورم! مگه چیزی از گلوم پایین هم میره؟! یکی می -
!خواست جلو در خونه ام منو بکشه؟
مگه شهر هرته! مگه آدم کشتن همین طور الکیه؟ فقط خواستن -
!زهر چشم بگیرن؟

:جلوتر میرم و با وحشت می پرسم
از کی؟ از تو؟-

!از من فرار می کنند؛ خودشو چشماش
.دنبالش با قدم های بلند روونه ی سالن می شم
!مرتضی باید برام حرف بزنی-
!نمیشه-

فریاد بلندش باعث میشه عقب نشینی کنم و دستامو به بغل بکشم.
هیچ حال خوشی ندارم صبر و بردباری هم در کار نیست من
!توضیح می خوام
!سر من داد نزن؛ بخدا اگه چیزی نگي میرم پیش پدرت-
با چشم های به خون نشسته نگاهم می کنه
تو غلط می کنی! هر اتفاقی امروز افتاد همین جا دفن میشه مرد -
نیستم بذارم اون آدم راحت واسه خودش بچرخه! تو هم سر تو
...بنداز پایین به زندگیمون برس

!خدای من

نه جدا فکر کرده با یه توپ و تشر میگم باشه عزیزم هر چی تو
!بگی؟
!باشه-

باشه ی پر تهدیدم کارساز نیست به سمت اتاق میرم مانتو و
شالمو برمی دارم، کیف پولمو به دست می گیرم و مقابل
چشمش به سمت در خروجی میرم
هی ببینم، کجا داری میری؟! بخدا بری خونه بابات دیگه نه من -
!نه تو
!دارم میرم خونه بابای تو-

چیزی راجع به سرعت نور در ثانیه شنیدین؟! اگه شما شنیدین
!من همین الان دیدم

نمی دونم با چه سرعتی این طوری خودشو به من رسوند و
درست از یقه ی مانتوی بی صاحبم گرفت و پرتم کرد روی
!کاناپه

به قدری از حرکت فوق خشنش، شوکه میشم که از برخورد
چونه ام به دسته ی کاناپه و درد بدی هم که گریبانمو می گیره
!نمی تونم آخی بگم

!نفس های عمیق و بلندش سرتاسر خشمه
!می شینی سر جات-

فقط نگاهش می کنم که فریاد بلندش باعث میشه تو جام تکون
بخوری بخورم
!شنیدی چی گفتم؟-

صداتو بیار پایین! فکر کردی من دختر چهارده سالم که با دو تا -
توپ و تشرت بترسم؟ پسره ی دیوونه من به کنار من به درک
اصلا بیان کل صورتمو خط خطی کنند فقط برای اینکه ازت
زهر چشم بگیرن! اصلا فدای سرت! اگه به این افاقه نکنند؛ اگه
شبی نصفه شبی یه جا خفتت کنند و چاقو بذارن زیر گلوت من
چه خاکی به سرم بگیرم؟ اون مادرت که برای یه تماس از تو
خودشو به آب و آتیش می زنه چی؛ فکر اونو کردی؟! اینجا
ایستادی برای من ادای جیمز باند و درمیاری و برای آدم چاقو
کش رجز می خونی؟ نمی داری راحت واسه خودش بچرخه؟
چجوری؟ تو بگو به من چجوری؟ می خوای بری تو هم با چاقو
!ناموشو خط خطی کنی؟ آره؟

این سیلابی که چشمام راه انداختن با جدیت کلامم هیچ سنخیتی
ندارن!

به جون خودت که میرم به بابات میگم، نذاری زنگ می زنم! -
...از این در بری بیرون میرم سراغش! من می ترسم مرتضی
به جون خودت که دور اسمتو خط می کشم لام تا کام حرفی -
!بزنی! از این در رفتی بیرون دیگه اون آدم سابق نمیشم برات
ناباور و با چشم های پر اشک نگاهش می کنم و با بغض سر
باز کرده می گم:

!دیوونه؛ می فهمی چی می گی آخه؟-

می فهمم! بذار به عهده ی خودم من از پیشش برمیان سال هاست -
!که براوادم
!چی می گی! چی؟-

گریه می کنم و روی کاناپه می شینم شونه هام از شدت گریه بالا
پایین میشن.

دو ساعت از خط و نشونی که برام کشیده می گذره! اونقدری
جدی بوده که نشد ادامه بدم و سماجت کنم.

حال خوشی ندارم و پسر دیوونه ام هم رفته تو تراس کام می
!گیره از لعنتی های پردود و بوش

من اینجا نشستم حی و حاضر اونوقت میره از اون میله های
کاغذی کام می گیره؟! نه واقعا انصافه من زخمی و این همه
دعوا کرده؟

آب قند رو حداقل می داد بعد می رفت! جون ندارم برم برای
خودم یه آب قند درست کنم. بخدا که چیزی نمونده تا از حال
!رفتتم

جون حق زدنم نمونده فک و دهنم سرویس شد قشنگ! وای خدا
.یکی بیاد نجاتم بده
...نیکی-

یه ضربه ی آروم روی گونه ام و درد نه چندان زیادی که تو
.صورتتم می پیچه

حالا حتما برای اطمینان از زنده بودنم باید قسمت مورد ضرب
!واقع شده رو مورد عنایت قرار بدی؟

از بین پلکای بی جونم نگاهش می کنم لعنتی بلندی می گه و
سمت آشپزخونه میره تا وقتی که چند قلیپ آب قند به زور وارد
حلقوم کرد هر چی بدوبیراه بلد بود و نبود رو نثار کسایی که
!باعث و بانی این وضعیتمون شدن کرد

سرمو روی سینه اش تکیه داده و در حالی که با دستش پشت
.کمرمو آروم ماساژ میده فنجون آب قند و بین لبام گرفته

شیرینی آبی که وارد گلوم میشه باعث میشه از اون سرگیجه ی
لعنتی خلاص بشم با ولع بیشتری کل محتویات فنجون و سر می
کشم.

فنجون خالی و روی میز می ذاره و با دستاش منو بیشتر به
خودش حلقه می کنه آروم و بی جون زمزمه می کنم
!من... من جدی گفتم... به بابات... به بابات میگم-
حلقه ی دستاش دور استخون های در حال حاضر نحیفم محکم
تر میشن
!منم جدی گفتم-
...کله شقِ خر

دوباره اشک هام راه می گیرن
برای چی این... این بلا رو سرمون آوردن؟! -
!برای چیزی که ازش گرفتم؛ شایدم کسی که ازش گرفتم-

* * *

یه وقتایی یه دردهایی از همه ی مراحل سخت عبور می کنند تا درست بیان و بشینن روی قلبت! چمبره بزنین، قلبتو بگیرن تو مشت و به ریش تمام خوشی هایی که گذروندیم بخندند؛ با صدای بلند! صدای قه قه هاشون آزار میدن و دل می سوزونند! همه اش چند صبح از خوشی های یکی درمیونم گذشته، یه کم آروم تر! بخندین؛ سوختم

قلبم می سوزه درست مثل زخم روی صورتم و چه بسا که بیشتر هم. آفتاب غروب کرده خونه ی کوچیکمون تو تاریکی و سکوت دلگیری فرو رفته همچنان با منتهای غم و عصبانیتی که درونمه، تو آغوششم! قصد جدا کردن من از خودش رو نداره. من هم مخالفتی ندارم. صدای زنگ تلفن همراهش باعث شکستن این سکوت ناخوشایند میشه.

گوشی و روی گوشش می ذاره و خوبه ی پر غیظش گوشامو تیز می کنه اما بلافاصله گوشی و قطع می کنه. باید برم-

دلشوره با شدت بیشتری حمله می کنه به من کجا؟-

جوابم میشه بوسه ی آروم و متاسفانه قشنگی؛ روی لبام. خوب استراحت کن، زود برمی گردم-

هنوز نتوانستم عکس العمل مناسبی نشون بدم که از خونه خارج
میشه! کلافه و بی قرار هستم و دلم مثل سیر و سرکه شروع می
کنه به جوشش

دلهره نمی داره که بشینم، بلند میشم و جوشش اشک هم یه فرایند
بی تربیت محسوب میشه
آخه فرایند هم این همه پیگیر؟! برو پی کارت دیگه

هزار بار دستم رفت سمت تلفن تا با پدر مرتضی تماس بگیرم
اما تاکید مرتضی برای باخبر نشدنشون کار و برام سخت می
کرد! صدای اذان تو گوشم می پیچه اما خیلی دور به نظر می
رسه نمی دونم و شک دارم حوصله ی روشن کردن تلویزیون
رو هم ندارم من که هر وقت دلم پر بود قامت بستم این بار هم
نیازی به قانون نیست
احی علی تسکین قلب ها
این آشوب درونمو جز خودش راهی نیست

ساعت از نه شب هم گذشته عین مرغ سرکنده هستم گوشیش
خاموشه و کجا رفته؟

به قدری دلشوره و اضطراب بهم فشار میاره که میرم سمت تلفنم
تا با پدرش تماس بگیرم اما درست وقتی که رو اسمش می خوام
برای برقراری تماس ضربه بزنم صدای چرخش کلید توی قفل
در، منصرف می کنه با قدم های بلند به سمت در نیمه باز خونه

می رم با ورودش به خونه هین بلندی از ترس و وحشت می
!کشم

پای چشماش کبوده! کنار لباس ورم کرده، بینیش کمی متورم و
سرخ شده و این مرد مرتضای منه؟ همونی که از در این خونه
!سالم رفته بود بیرون؟

پیراهنش پاره پورشو از همون لحظه ی ورودش از تن درمیاره
و من اما حس می کنم می خوام روی پاهام سقوط کنم از ضعف
و ترس.

این... این... چه... چه سر و ریختیه مرتضی؟ چه... چه بلایی -
سرت اومده؟

پشت بند این حرفام بغضم که بیخ گلوم تو این روزها مهمون
ناخونده ام محسوب میشه، حمله ی بدی می کنه و اشک هام از
کنترل خارج میشن.
!به اندازه ی کافی امروز کشیدیم، لطفا بدترش نکن.

نه، مثل این که متوجه نیستی چی شده! صبح به ما حمله کردن؛ -
...شب هم که تو... تو

گریه اجازه ی حرف زدن و ازم می گیره
می خواد منو تو آغوشش بگیره عقب می کشم و با بیچارگی به
صورت داغونش نگاه می کنم

!مرتضی... بیا قانونی حلش کنیم... ببین چه بلایی سرت آوردن-
:پوزخند بلندی می زنه و می گه
!ندیدی من چه بلایی سرشون آوردم-

:وحشت بیشتر باعث میشه بلرزم و گلایه آمیز بگم

مگه تو اراذل و اوباشی که رفتی یقه کشی؟! یه مرد عاقل سی -
...و چند ساله! آخه من چی بگم بهت
!چیزی نگو؛ فقط گریه نکن-

به آشپزخونه می رم کیسه ی یخ آماده می کنم و به سالن که
برمی گردم می بینم کف زمین دراز کشیده
کنارش روی زانو هام می شینم کیسه رو زیر چشماش که می
ذارم چهره اش از درد مچاله میشه
مرتضی به من بگو مشکلشون باهات چیه؟! این چه کینه ای -
ازت دارن؟

!سرم درد می کنه، هیچی نگو-

حرصی که کنار ترس توی وجودمه باعث میشه کیسه ی یخ و
محکم روی کبودیش فشار بدم که اخ بلندی می گه

یعنی چی که هیچی نگو! آگه امشب با وضع بدتری می اومدی -
...خونه یا که اصلا... اصلا

حتی به زبون آوردنشم برام سخته از میون پلک های نیمه بازش
.که خستگی و کوفتگی و داد می زدن نگاهم می کنه
!خرجش دو تا خرما بود دیگه -

واقعا دست خودم نیست که در حال گریه با کیسه ی یخ محکم
.روی بازوش می زنم! از درد نیم خیز می شه
!تو روحت دختر -

چطور تو این شرایط می تونی با من شوخی کنی و بدتر از اون -
شوخی های اینجوری! نمی بینی حال و روزمونو از صبح انگار
!داریم جون می دیم! به ما... به ما حمله... حمله کردن
شدت گریه هام که بیشتر میشه مرتضی در حالی که آرام می
.خنده دستشو دور شونه هام می ندازه
قربونت برم که بهت حمله شده! مادرشونو به عزاشون می -
نشونم! گریه نکن که از صبح که نگات می کنم دست و پام می
!لرزه

.آروم که نمیشم هیچ حالم بدتر میشه
مرتضی تو رو به جون من، به جون زندگیمون خودسر کاری -
.نکن! من نگرانم برات
!به جون تو؛ به جون زندگیمون من کارمو بلدم -

بیچاره ی مفلوک؛ خودم
نگفت کاری نمی کنم گفت که یه کاری می کنه؛ گفت که حتما یه
کاری می کنه

حداقل با یکی مشورت کن با یه بزرگتر با پدر خودت اصلا -
پدر من! با بهادر... تو رو خدا مرتضی تو کله ات باد داره الان؛
!عصبانی هستی، کار می دی دست من و خودت

جوابی حاصل نمیشه جز قیافه ی جدی اش و چشمایی که خط و
نشون می کشن برام و میگن حق گفتن این مسئله رو به
!احدالناسی ندارم
!خوب آخه مگه شوخیه به کسی نگم؟
!مگه یه موضوع ساده ست که به کسی نگم؟
خدایا قضیه که فوتبال نگاه کردنش و پرت کردن پوست تخمه ها
!تو در و دیوار خونه نیست

هر دو تا خود صبح پلک روی هم نداشتیم از نفس های عمیق و
گاه و بی گاهمون و تگون خوردن مداوممون می شد پی برد که

چقدر آشفته ایم! من اما درست وقتی نماز صبحمو می خوندم می
دونستم چه تصمیمی دارم
!تمام تلاشم این بود که به عواقبش فکر هم نکنم
درست تا زمانی که اومدن و نشستن روبروم صدای مرتضی تو
!مغزم اگو می شد دیگه برات اون آدم سابق نمیشم
شاید خبرهای ناخوشم و از بر بود که کنار صلابتش رنگ به
رو نداشت! نگاهی روی زخم باند پیچی شدم پر از ابهام و
آشفته گی! سلام آرومم با تکیه دادن سرش جواب میداد و انگار که
!جرات این که پرسه چی به سرت اومده رو نداره
!کار بچه ی من نیست-
از این که این ترس تو وجودشو با انکار بروز داد، دلم سوخت!
!اون یه پدیده؛ و بر خلاف حرف های مرتضی یه پدر خوب
!معلومه که نیست-
نفس راحتی که از سینه اش خارج میشه از چشمام دور نمی
مونه.
!چی شده دخترم؟ نصفه عمرم رفت تا رسیدم اینجا-
شرمنده سرم به پایین میفته
بابا جان ببخشید با این حال بدتون شما رو تا اینجا کشوندم! اما -
قضیه جدیه؛ نتونستم با شما درمیان نذارم
متفکر و نگران؛ منتظر به من چشم دوخته
راستش... راستش... دیروز صبح یه نفر دم خونه رو من چاقو -
!کشید
...یا پیغمبر-

هر دو کف دستشو روی صورتش می ذاره و تسبیح لای انگشتاش کنار لرزش دستاش می لرزند! خدا منو ببخشه؛ که باعث این حالشم

از مرتضی خواستم...خواستم با شما درمیون بذاره قبول نکرد - گفتم قانونی پی گیری کنه قبول نکرد دیشب رفت بیرون، وقتی برگشت سر و صورتش داغون شده بود! بابا جان من می ترسم که بلایی سر خودش بیاره کمکش کنید، نذارین اوضاع بدتر بشه! نمی دونم دلیل این دشمنی چی می تونه باشه؛ به من که چیزی نگفت. من نگرانشم

اشک های من با صلوات های پی در پی و متزلزلش، همراه میشه

درستش می کنم دخترم؛ نگران نباش! فقط دیگه اونجا نمی - مونی خطرناکه! میای خونه ی ما

همیشه! مرتضی گفته حق ندارم بهتون بگم الان هم بفهمه این - ...کار و کردم

گریه مجال بیشتری به ادامه ی صحبت هام نمی ده چند نفر و می دارم اون اطراف مراقب باشن؛ مرتضی پسر منه - ایه اشتباهاتی داشته که باعثشون من گردن شکسته ام

التماس آمیز نگاهش می کنم
بابا چپو نمی خواین من بدونم؟-
!همون بهتر ندونی بابا-

خیلی وقت بود که تنهایی خیابونا رو متر نکرده بودم! به حقیقت فکر می‌کنم، چقدر می‌تونه این واژه زشت باشه و بدقیافه! هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم که به خاطر دونستن حقیقت بترسم. میگن حقیقت مثل، مثل یه جوون کله شق و یک دنده می‌مونه؛ که براش مهم نیست چی بهش میگن یا چی صداش می‌زنن؛ یا چی تصورش می‌کنن! اون همیشه همون چیزیه که خودش می‌خواد؛ همون چیزی که هست، درست مثل مرتضی

زانو هام که به گزگز میفتن قصد برگشت به خونه رو می‌کنم؛ دلم می‌خواد برم خونه ی مامان اینا کنار مامان اختر و شهنازم بشینم به صحبت هاشون و دلخوری هاشون گوش بدم! دلم تنگ شده اما این صورت زخمی دست و پامو بسته

به خونه که می‌رسم، از پله ها که بالا میرم؛ درست وقتی کلید رو توی قفل می‌چرخونم، پا که به داخل سالن می‌ذارم و در رو پشت سرم می‌بندم؛ هیچ وقت نمی‌دونستم که قراره این طوری. و شاید این قدر زود باهاش رو در رو بشم

حال و روز سگ وفادار گله ای و داره که از زخمی که چوپانش
بهش زده؛ به خودش می پیچه
کار خودتو کردی؟-

بر خلاف حال و روز داغونش، تن صدایش محکم هست و همین
!طور آماده برای بهم کوبیدن من
الان که رو تخت بیمارستان افتاده، خیالت جمع شد؟! همینو می -
!خواستی که حال همه ی خانواده امو بد کنی

!خانواده امو؟

یخبندون نگاهش تنمو به لرز می ندازه
نمی تونم زبونم رو به بچرخونم تا بیرسم بیمارستان چرا؟
فکر می کردم تو محرم رازی! آدم که زندگیشو با یکی شریک -
میشه انگار که یه چک سفید امضای در وجه حامل بدون تاریخ
میده دست شریکش تا هر وقت هر جور خواست ازش استفاده
کنه؛ من خیلی مراقب بودم که شریکمو درست انتخاب کنم! اما
...گند زدم

به سمت اتاق خواب میرم! بیشتر از این نمی خوام بشنوم، نه
وقتی حال و روز هیچ کدوممون مناسب یه صحبت منطقی و به
دور از تنش نیست! هر چند که با حرفاش سوختم و جز غاله! اما
عیبی نداره مرتضاست دیگه؛ یه چیزی می گه بعدش پشیمون
!میشه
!مطمئنی؟

صبر کن! کجا؟ تموم نشده حرفام-

دستش که از پشت سرم روی کتفم با آرامش می شینه و می چرخونتم سمت خودش، فواره های پر آتیشش می شینن تو فواره های پر آبی که حتما سیل عظیمی و با خودشون به همراه دارند

لب هاش برای حرف زدن یا که جزغاله کردن بیشترم از هم و امیشن اما نگاه عصبی و خیره اش روی رد اشک هام و لعنتی بلندی که از گلوش خارج میشه

محکم تخت سینه ام می کوبه و به عقب هلم میده

لعنتی، همین جا همه چی تموم نمیشه-

با شتاب از خونه خارج میشه. کینه ی شتری که میگن هم جز خصوصیات بارزش هست

چرا نمی خواد قبول کنه که من باید با کسی درمیون می داشتم

الان حالشون چطوره؟-

خوبه خداروشکر! دکترش گفت یه کم فقط عصبی شده، محض - احتیاط چند ساعت نگهش داشتن بعد گفتن می تونیم بریم

نفس راحتی می کشم

خداروشکر مامان جان؛ ببخشید من تازه متوجه شدم گفتم یه -
!تماس بگیرم، مرتضی بیاد با هم میایم
مرتضی اینجاست! بهش گفتم چرا تو رو نیاورد گفت ناخوش -
!احوالی

:کلافه دستمو روی پیشونیم می گیرم و به اجبار می گم
.آره مامان جان یه کم سرم درد می کرد-

عزیزم مراقب خودت باش، به مرتضی هم میگم یه آژانس -
!بگیری بیای اینجا میگه نه دیروقته خودشم داره میاد خونه
.فردا میام پیشتون-

!قربونت برم دخترم. من برم وقت داروهاشه-
.خدانکنه، خدانگهدارتون-

تماس و قطع می کنم، چشمام به قدری می سوزن که توان یک
.ثانیه از هم باز موندن و ندارند
یه کم خوابیدن و دور شدن از غصه ها رو احتیاجم؛ مقاومتی در
!برابر خستگی چشم هام ندارم

صبح که پا میشم و عاملش صدای سوت زدن های آروم
.مرتضاست، سر درد بدی باهامه
نیم خیز میشم تو جام، تازه از حموم برگشته و داره با خیالی
!آسوده و راحت لباس می پوشه

...سلام-

توجهی حاصل نمی شه به سوت زدنش ادامه می ده و از تو آینه
موهای خیشو با حوله ی روی سرش خشک می کنه

خیلی خوب قهر باش

از تخت پایین میام و از کنارش با قلب به تپش افتاده ی پر از
دلخوری ام می گذرم

به آشپزخونه میرم به دنبال مسکنی تا از شر این درد وحشتناک
خلاصم کنه

ای کاش یکی هم بود وقتی ناخوش احوال بودیم یه لیوان گل گلو
زبون دم می کرد برامون! دو تا قرص و با یک لیوان آب می
خورم و کتری رو روی گاز می دارم

همون جا بالا سر کتری انقدر وایمیسم تا به جوش بیاد و چرا از
چایی ساز استفاده نکردم؟

چای و که دم می کنم میرم سراغ یخچال روی کانتر وسایل
صبحانه رو می چینم و تو توستر نون روز قبل و گرم می کنم
صدای سوت هاش بلند تر از قبل شده و بوی ادکلنش کل خونه
رو برداشته. حوصله ی جمع و جور کردن موهامو ندارم بی
حوصله بالای سرم جمعشون می کنم و در نهایت بی سلیقگی و
برای نرفتن دوباره به اتاق خوابم یه چنگال بینشون فرو می کنم
!تا به رسم ژاپنی ها، پشت سرم پایدار بمونند
البته این کار رو، من و نرگس خیلی انجام می دادیم مخصوصا
!وقتی جومونگ و سوسونا* رو نگاه می کردیم

دو تا لیوان و پر از چای می کنم، صدای سوت زدنش قطع شده؛ با لیوان های چای که به سمت کانتر برمی گردم با دیدنش که خیره به من مونده کمی دست و پامو گم می کنم و نمی دونم که چرا با صدای وحشتناک بلندی که زمان زیادی با من کاری نداشت می پرسم

نیمرو هم می خوری؟-

به قدری صدام مثل همیشه بلند هست که مرتضی پوف کلافه ای بکشه و من دلم برای خود الان هیجان زده ام بسوزه
!آخه این قوزمیت چی داره که هی براش هیجان زده هم میشی؟
من هیجان زده رو پشت سر می ذاره! وارد آشپزخونه میشه از داخل یخچال یه سیب سرخ درشت برمی داره و قبل از این که بره، چنگال و هم با اخم های درهمی از لای موهام درمیاره و روی کانتر پرتاب می کنه

!بدون حرف دیگه ای به سمت در خروجی میره

!می خوام برم خونه مامانت اینا-

!جوابم میشه خارج شدنش از خونه و در بسته ی خونه

وا رفته روی صندلی می شینم، میز صبحانه برام دهن کجی می کنه! در بسته ی خونه هم؛ بوی به جا مونده از خود لعنتی من
!آزارش هم

یا صاحب صبر مددی نرسان زین پس را

!سوال و جواب های یگانه خانوم تمومی نداره
زخم باند پیچی شده ام باعث نگرانی شدیدش شده به دروغ گفتم
تصادف کردم و تا باند و باز نکردم و با چشم های خودش ندید
!که یه زخم سطحی هستش آروم نگرفت

حال بابا خوبه اما نگرانیشو من می فهمم حضور یگانه خانوم
اجازه ی صحبتی به ما نمیده منیژه هم نیست. یگانه خانوم
اصرار داره که ناهار و بمونم اما من نبود مرتضی رو بهونه
می کنم بلافاصله بلند میشه

خودم زنگ میزنم بهش بیاد اینجا-

برای تماس با مرتضی که از کنارمون میره فرصت و غنیمت
می شمرم

!بابا جان ببخشید که این حال و روز رو براتون درست کردم-
این حال و روز رو فقط خودمون برای خودمون ساختیم نه تو -
بابا جان! با مرتضی حرف زدم، ازش قول گرفتم خود سر کاری
نکنه! اولش قبول نمی کرد بعد که حالم بد شد قول داد که کوتاه
!بیاد

!بابا مشکلتشون چیه با مرتضی؟-

طبق عادت، هر دو دستشو روی صورتش می کشه.
جوون بودن سنی نداشتن بابا! یه خطبی کردن با هم، تموم شد -
!رفت

:با دلهره میگم

یعنی دوستش داره باهامون این کارو می کنه؟ اگر تموم شد و -
!رفت این چه دشمنی هستش که با مرتضی داره
چی بگم در جوابت؟! ازت خواهش کنم که پیگیر نباشی که -
!نخوای بدونی چی شدو چی کار کردن قبول می کنی بابا جان؟
:اه از نهادم بلند میشه و لب می زنم
!ته دلمو خالی نکنید بابا-

با اومدن یگانه خانوم حرفمون نیمه کاره می مونه اما چهره ی
اشفته و رنگ پریده ام یگانه خانوم رو به هول و ولا می ندازه
که حتما دردی چیزی دارم

!درد و که دارم

مرتضی بچه ام گفت سرش شلوغ نمیه رسه بیاد! تو بمون -
مادر

نه دستتون درد نکنه.. باید برم یه سر به مامان اینا هم بزنم-
رنگ به روت نیست دختر کجا می خوای بری؟! مادرت بنده -
!خدا پس میفته، بذار یه شربت برات درست کنم بخور
اجازه ی مخالفت به من نمیده

غصه نخور دخترم، من درستش می کنم نبین اینجا نشستم اون -
بیرون هزار تا چشم دارم، پا از پا خطا کنه می رم سر وقتش

لبای پر حرفم و با دیدن دست مردونه اش که روی قلبش می
شینه، به سکوت دعوت می کنم
آه عمیقی جای حرف های نگفته ام از سینه ام خارج میشه

راه و بی راه بعد از خروج از خونه ی پدري مرتضی می رسه
به یه فضای سبز! روی نیمکت قهوه ای رنگ می شینم نگاهی
به گوشیم می اندازم و هیچ ردیایی ازش نیست

ازود نیست برای فصل سرمامون؟
شیطونه میگه زنگ بزنم چهار تا لیچار بارش کنم دلم خنک
بشه! فقط حیف که تربیت خانوادگیم مانع میشه
کیفمو که کنارم روی نیمکت گذاشتم روی زمین میفته، خم میشم
تا برش دارم که یه جفت کفش قهوه ای رنگ جلوی سر خم شده
ام سبز میشه قبل از این که کیفمو بردارم دست مردونه ای کیفمو
از روی زمین برمی داره به سرعت سرمو بالا می گیرم با دیدن
مرد ناشناختی که چهره ی داغون و پر از زخمش منو به وحشت
می ندازه هینی از ترس می کشم و به عقب میرم

کیفمو سمت می گیره

هیچ حس خوبی به این مرد که یهو جلوم سبز شده ندارم. کیفمو
ازش می گیرم و راهمو می کشم تا برم
!صبر کن! تو زن مرتضایی؟-

همین جمله می تونه من و دچار ترس بدتری کنه بر خلاف میل
قلبیم به سمتش برمی گردم و با دقت بیشتری نگاهش می کنم
!یک سر و گردن از مرتضی بلند تره

زخم های عمیق صورتش و کبودی هایی که اطراف پیشونی و
چشماشه من و وادار می کنه تا به این باور برسم که این مرد
!همون دشمنیه که باعث شده زندگی به کاممون تلخ بشه

:جراته یا حماقت نمی دونم اما می پرسم
!از کجا نازل زدی شدی سرمون؟-

!بشینی برات حرف های جالبی دارم-

!از نگاهش کینه و دشمنی و هر آن چه بد هست می باره

!برای حرف های جالبت وقتی ندارم-

حتی اگه بگم که اونی که باهاش تو یه خونه زندگی می کنی -
!اونی نیست که نشون میده

دل آشوبه امو به دست می گیرم و همه چیو به جون می خرم و
روی نیمکت میشینم. اونم کنارم می شینه ازش فاصله می
گیرم که نیم خنده ی بلندش باعث اخم میشه
!نه؛ خوشم اومد! همیشه خوش سلیقه تر از من بود-

اگه حرف های جالبتون به این اراجیف خلاصه میشه زحمت و -
!کم کنم

با جدیت نگاهم می کنه

ازش چی می دونی؟-

!برای این نیومدین که من از دونسته هام بگم-

می خنده و از صدای خنده هاش منزجر میشم

باشه پس خوب گوشتاتو وا کن! می خوام برات یه داستان بگم. -

من و شوهرت دو تا یار غار بودیم! از همون دوران دبیرستان

پدرش مخالف دوستیمون بود چون من از نظرش یه بچه ی

خرابکار بودم! اما بچه ی با معرفتی بود دور از چشم پدرش به

دوستیمون ادامه دادیم ما مثل خانواده ی شوهرت، پول و پله

نداشتیم خیلی زود مجبور شدم بزنم به کار! راجع به شرخری

چیزی شنیدی؟! اره می رفتم پول مفت از حلقوم ملت می کشیدم

...بیرون! خدا و پیغمبرم نمی شناختم. تا شد اینجا که

به چهره ام که نگاه می کنه یهو پقی می زنه زیر خنده، از درون

در حال سکته کردن و متلاشی شدنم اما در ظاهر فقط نگاهش

می کنم

قسمت های جالبشو باید سه تایی بشنویم! این طوری کیفش -

!کمه

گوشیشو از جیب کاپشنش درمیاره و یه تماس می گیره و

بلافاصله بعد اولین بوق گوشی و روی بلندگو قرار میده صدای

بلندش به اندازه ی کافی معرف صاحب بی معرفتش هست

!تنت می خواره مثل این که-

.چشمکی به من می زنه که باعث جوشش اسید معده ام میشه
نه جون داداش! اومدم هوا خوری دلم لک زده برای قدم زدن-
ببند دهنتو! چی می خوای؟-
می خنده و من بیشتر تو خودم جمع میشم
چیزی نمی خوام. فقط تصادفی با خانومت آشنا شدم دارم براش -
!قصه می گم! گفتم تو هم بشنوی سه تایی حالشو ببریم
.صدای فریاد وحشتناک مرتضی همزمان میشه با خنده ی بلندش
!می کشمت من! قلم پاتو می شکونم سمت زنم بری-
حرص زن داداش! دیدم خانومت تنها نشسته تو پارک گفتم پیام -
!از تنهایی درارمش
!خفه شو آشغال-
بسته پسر! بذار به قصه امون برسیم من براش تا اینجا تعریف -
کردم که از نداری و بی پولی رفتم شرخر شدم و خون ملت و
!کردم تو شیشه! باقیشو تو بگو

!به ولای علی، حسام پیدات کنم زنده ات نمی دارم-
من دچار حس و حال پر تشویشی هستم نه پای فرار کردن دارم
نه جون حرف زدن. فقط دارم به دیوونه بازی مرد حسام نام
نگاه می کنم

نترس کاریش ندارم پسر، ناموس دوستمون ناموس ما هم -
هست! فقط می خوام براش قصه امونو بگم. اخی الان مثل
!گنجیشک بارون زده می لرزه! زودتر قصه امونو بگیم، نه؟
...نیکی-

صدای زمخت و پر تشویش وقتی اسممو صدا می زنه باعث
!هیچ آرامشی نمیشه

به به نیکی خانوم چه اسم قشنگی هم دارند! بذار با خودش -
!صحبت کن

.دهنه ی گوشو سمت من نگه می داره

!حرف بزن داداشم نگرانه-

نگاه دیوانه طورش باعث میشه لب از لب باز کنم و یک جمله
:ی تک کلمه ای بگم

!م...مرتضی-

نیکی...نیکی...نیکی... تو کنار اون روانی چه غلطی می -
!کنی؟

.صدای به شدت مشوشش باعث شورش اشک هام میشه

.گوشی و دوباره سمت خودش می بره

خوب دیگه بسه! بذار قصه امونو بگم! تو که نمی خوای تعریف -

کنی پس گوش کنید. خوب کجا بودیم آبجی؟ آهان اونجا که رفتم

از زور بی پولی شرخر شدم! تو همون دوران این داداشمونم

رفت زن گرفت! اوضاعشون خوب نبود اکثر وقت ها پیش من

بود فراری بود از خونه و خانواده! خلاصه پسری که می مرد

برای ننه باباش حاضر بود صبح تا شب با من شرخر بگرده! ما

هم رفیق باز؛ مرام خرجش می کردیم. روزگارمون می گذشت
تا این که یه روز با یه ساک تو دست اومد پیشم و گفتش که از
این به بعد من همه ی کسی هستم که داره! منم بچه احساساتی
محبت ندیده گفتم خودم نوکرتم! دستشو گرفتم با هم شدیم یه گروه
!خفن که خون مردم و تو شیشه می کردن

...حسام خفه شو...خفه شو-

التماس پشت تهدید صدای پر از لرزشش و منی که زبونم به
!سقف دهنم چسبیده
رفته بود کلاه باباشو برداشته بود رستورانو کش رفته بود مونده -
بود تو هزینه هاش! می خواست بهشون ثابت کنه که جریزه اشو
داره منم کمکش کردم. آخ که با هم چه غلط های نکردیم آبجی؛
یادش بخیر! ماشالله بروبازو داره یه مشتی می زد طرفش تا یه
هفته اب جاش پا نمی شد! آخ آخ ناز ضربه شستت داداش! بعد
یه مدت اسم و رسم خوبی بهم زدیم پول خوبی به جیب می زدیم
!همه چی خوش و خرم بود تا اینکه دل ما رفت
لبخند غمگینش با حالت دیوانه وار چهره اش سنخینی نداره و من
دارم می میرم صدایی هم از مرتضی بلند نمیشه
آره آبجی دلم رفت! واسه یه دختر نجیب و پاک مثل شوما! -
همچین ریزه میزه و خوش برو رو! اول از همه هم رفتم به
داداشم گفتم بهم خندید و گفت برو بابا کی به تو زن میده! اما دله
دیگه غلط اضافه کرد. رفتم بهش گفتم تو داروخونه کار می کرد

بس ز دو خورد داشتیم همه اش یه جامون زخمی بود آخه! یادش
بخیر چقدر داروی الکی خریدم. یادته داداشم؟
بلند می خنده و صدای بیچاره مرتضی از گوشی پخش میشه
!تمومش کن حسام؛ تمومش کن-

نه جون داداش نمیشه؛ بذار قصه امونو تموم کنم! اصلا از اول -
هم باید همین کارو می کردم! الکی صورت ابجیمو زدم ناکار
کردم. تو ببخش ابجی من خریت کردم آدم فرستادم سر وقتت!
...راستش فکر نمی کردم این قدر خانوم باشی

نفس بلندی می کشه و با ذوق ادامه میده

خوب داشتم می گفتم؛ قبولم کرد! من و قبولم کرد! از ذوقم اون -
روز چک چند نفر پاره کردم یادته که داداشم! یادته گفتی دیوونه
شدم. دیوونه شده بودم! ابجی اسمش ستاره بود شده بود ستاره
!زندگیم داداشم می دونه، نه داداشم؟
!کجایین حسام... کجا؟-

جای دوری نیستیم داداش. داداش یادته چطور ازم گرفتیش؟ -
!آره؟

:

همون قدر که دلم برای خودم می سوزه؛ برای بغض توی صدای
مردی که اصلا نمی دونی کی هست و از کجا پیداش شده، بیشتر
!می سوزه

من می ترسم خیلی هم می ترسم
از این مرد که مثل دیوونه ها پشت تلفن می خنده می ترسم. از
شوهرم از کسی که با تموم وجودم دوستش دارم هم می ترسم
نمیگی داداشم؟ باشه این هم خودم میگم! آجی واقعیتش این بود -
که وقتی تو چشم زل می زد و صحبت می کرد باید این ور و
اون ور، رو نگاه می کردم تا متوجه حرفاش باشم! بی شرف یه
!چشایی داشت مثل آهو، حواس برام نمی موند
سنمون کم بود اما دلمون نه! سردوگرم چشیده بودیم که اگه نبودم
!هنوز این طوری براش نمی زد این کوفتی
با مشت آروم روی قلبش می زنه
چه آرزوها که براش نداشتم! چه آرزوها که پرپر نکردی -
داداشم؟

مزخرف بهم نباف! من فقط کاری که درست بود و انجام دادم! -
.بگو کجایی بگو پیام بقیه قصه اتو چشم تو چشم بشنوم
دِ نامرد، رفتی خام خودت کردیش، کجای کارت درست بود! -
باشه بیا چشم تو چشم برات بگم! پارک دو تا خیابون بالاتر از
!عمارت حاج بابات
گوشی و قطع می کنه، نمی دونم حالت صورتم چطوریه که برام
دل می سوزونه

خیلی سخته؛ می دونم! نشد فقط واگذارش کنم به خدا؛ آخه خدا -
برای امثال من سرش شلوغه تا بخواد یه گوشه چشم به ما نشون
بده، کچل شدیم رفت! اینه که خودم دست به کار شدم. اینجا نبودم
!تازه برگشتم که اگه بودم زودتر از اینا خدمت می رسیدم
نگاهی به زخم روی صورتم می کنه

خیلی که درد نداشت؟! یعنی اون چقدر درد کشید؟! درد کشیدن -
سخته؟! مثلا یکی خودشو از یه بلندی پرت کنه پایین درد داره؟!
اصلا چجوری میشه که یه آدم برای دختری که واسه یکی دیگه
خودشو می خواد بکشه این طوری سینه سپر می کنه؟! شما زن
ها چی هستین؟ اصلا کی هستین؟ از کجا پیداتون میشه؟ نمیشه
همه اتونو انداخت تو یه گونی و پرت کرد تو دریا نسلتون
!منقرض بشه؟

می خنده و لبه های کاپشنش رو بهم نزدیک می کنه
!منقرضم بشین در دین ؛ منقرضم نشین درد ترین-

عمیق و پر از سوال نگاهم می کنه
راستی نگفتی چجوری خامش شدی؟ وقتی شنیدم که به خاطر -
زنش با خانواده اش اشتهی کرده گفتم حتما رفته دختر وکیل رییس
شهر و گرفته که حاضر به این کار شده اما دیدم نه! داداشمون
دلباخته شده! این بود که خدمت رسیدم تا از دماغش درارم.
!حیفی بر اش

!سا... ساکت باش-

نگاهشو ازم می گیره، صدای قدم های تندى و تو نزدیکیم می
!شنوم سخت نیست تشخیص صاحب این قدم های تند و پر شتاب
...نیکی-

صدای فریاد بلندش هم باعث نمیشه نگاهمو از چشم های پر
زرق و برق از کینه اش، که مرتضی رو نشونه گرفته ببینم

چنگش روی بازو هام سفت و سخته وقتی که از کنارش بلندم می
کنه و درست می برتم پشت سر خودش نفس هاش بلند و کش
دارن! از ورای شونه ی مرتضی لبخند شیطانی اش رو می بینم
داداش چته؟! چند ثانیه با ابجیمون فقط اختلاط کردیم! این چه -
...حال و روزیه؟ نبردم سرشو ببرم که

میون خنده ی پر کینه اش بلند میشه و درست مقابلمون می
ایسته

حالا چشم تو چشمیم! بسه هر چقدر زدیمو خوردیم نه داداشم! -
خوب خودت میگی یا من؟! بهت یه فرصت میدم که خودت
!بگی؟ شاید کمتر ازت متنفر شد

!راहतو بکش و برو حسام؛ اون اتفاق نه تقصیر من بود نه تو-
هر دو دستشو تو جیب کاپشنش فرو می بره
اومدی و نسازی که! خوب پس خودم می گم آبجی، ستاره امونو -
اغفال کرد بهش وعده سر خرمن داد! خرش که از پل گذشت
ولش کرد به امون خدا. اون بچه هم خودشو ناقص کرد! گفتم
برات که چجوری؟ رفت بالای یه ساختمان پرید پایین تا خودشو

خلاص کنه! اما خلاص نشد موند و شد اینه ی دق ننه و باباشو
!من خاک بر سر

چی داری میگی؟ من اغفالش کردم؛ من؟! تا کی می خوای این -
اراجیف و باور کنی؟
هجوم میاره سمت مرتضی دستاشو می زاره بیخ گلوش من جیغ
می کشم چرا هیشکی تو این خراب شده نیست؟
خودم عکساتونو دیدم نارفیق! تو کافی شاب روبری هم نشسته -
!بودین دست به دست هم

مرتضی در تلاش برای رهایی از چنگال مثلا دوستش منو هم به
.عقب هل می ده
جیغ می کشم و به اطراف که نگاه می کنم خبری از کسی
نیست.
.جلو میام و با کیف محکم می کوبم تو سر حسام
.عقب می کشه و مرتضی با کله می کوبه تو دماغش

پسره ی احمق؛ اون دختر اگرم خودشو خواست خلاص کنه به -
خاطر توی بی شرف بوده! فهمیده بود شغل شریفمون چیه!

فهمیده بود با اون سیمینِ کثافت که هم سن مادرت بوده سر و سری داری! اون دختر و تو کشتی بی لیاقت؛ تو! اون فقط اون روز تو کافی شاپ از من پرسید من نتونستم منکر بشم! چطور بهش دروغ می گفتم چطور ازت دفاع می کردم؟! دنیا رو تو براش به اخر رسوندی! تو با هوس های بی جات... بی شرف من کجای قصه ی تو بودم؟ منی که از هر چی زن و دختر بود! فراری، کجای اون روزهای نحست بودم؟

حسام با همه ی نفرتش اب دهنشو به کناری پرت می کنه و دوباره سمت مرتضی حمله می کنه دوباره جیغ های من به هوا می ره با هم گلاویز میشن و حسام فریاد می زنه دروغگوی کثیف! مثل سگ دروغ میگی! کی این چیزها رو -! جز تو می دونسته؟! جز تو کی از جیک و پوکم خبر داشته؟

!د لعنتی اون خواهرت رفته همه چیو گذاشت کف دستش-

حسام تبدیل به مات ترین آدم دنیا میشه، مشتش که قصد فرود اومدن تو صورت مرتضی را داشته رو هوا مونده؛ چشم های از حدقه بیرون زده اش بدون پلک زدنی به مرتضی دوخته شده. مرتضی یقه اشو از بین دستش با خشونت بیرون می کشه! پرو سراغش، حرف های زیادی برای گفتن بهت داره- مرتضی به سمت من میاد دستمو می گیره اون مرد از پایه ویرون شده رو پشت سرمون جا می ذاریم و می ریم

انگار از یه جدال سخت برگشتیم؛ کنار یه مقصد نامعلوم، له
!هستیم و داغون، خسته و پژمرده

...جاده و جاده

...تماس های مکرر و بی پاسخ

نفس های بلند و پی در پی پر از حرصش

و؛ و منِ تماما آشفته ای که رو به جاده ی نامعلوم به پشتی
صندلی تکیه دادم آسمون ابریّه اما بارونی در کار نیست، کم
توجهی ام به محیط اطرافم یا بهتر بگم بی حواسیم و فکرهای
!مشوشم باعث شده نتونم تشخیص بدم که کجاییم

صدایی که تو گلوم توسط بافت های حنجره ام زنجیر شده،
خودشو رها می کنه. با آروم ترین و مظلوم ترین وجهه ای که
از خودم سراغ دارم سخت ترین و شاید مسخره ترین سوالی که
پاسخش مشخصه رو انتخاب که نه؛ به اجبارِ حرف های ناگفته
ی بیخ گلوم می پرسم
شر خر بودی؟-
!بودم-

خون مردم و تو شیشه می کردی؟-
!می کردم-

!من داغون تر از اونی هستم که اون تصور شو کنه
این دختری که با کف دستش محکم رو داشبورد ماشین ضربه
می زنه و صداشو می ذاره روی سرش تو کدوم قسمت از من
!پنهان شده بود که انقدر برای خودم هم غریبه ست؟
حداقل انکار کن، دروغگو باش! انقدر با من روراست نباش! -
مگه من قلب و روح از چی ساخته شده که همه ی صداقتتو می
ریزی تو چشمتو می گی که آره همه ی این کارها رو کردی!
دروغگو باش... زل بزن تو چشمامو در نهایت پلیدی بگو، نه
!خوشگلم دروغه

از پس مردمکای لغزونِ نگاهم می بینم که شرمنده ست! شایدم
از وقتی وارد اون پارک کوفتی شد شرمنده بود؛ حتی وقتی تو
ماشین نشستیم من دیدم سرشکستگیشو؛ شونه های هنوز خمیده
اشو! حتی اگه بخواد پشت لحن جدیش هم حال بدشو پنهون کنه
!باز هم من می بینم پرش عصبی و پی در پی پلک های لعنتیشو

خدا منو بکشه که دارم برای حال بدش؛ بیشتر از حال بد خودم؛
!دق می کنم

!من و ببر خونه-

!خونه نه؛ دارم خفه می‌شم-

!می خوام...می خوام برم خونه پیش بابام-

سرش که یه ضرب سمت می چرخه و چهره ی سرخ شده اش
پر از اضطراب میشه بیشتر می میرم اما لاگردار نمیشه که خفه
...شد! نمیشه

دلم می خواد بشینم پیش بابا و از اول و آخر تو رو تعریف کنم! -
می خوام بدونم من و یه احمق می دونه یا که نه؟! بهم حق میده
یا که نه؟! بگم موندن با تویی که هر روز امکانش هست از یکی
!از گندهات رونمایی بشه؛ چقدر می تونه احمقانه باشه
کنار جاده ترمز می زنه

گند دیگه ای نمونده...باید قبل از این اتفاقا قبل از این که دستتو -
تو دستم می داشتی؛ قبل از این که مزه ی داشتنت بره زیر
زبونم؛ راجع به انتخاب احمقانه ات با بابات حرف می زدی، نه
!حالا که شدی رگِ توی گوشت و پوستم

بعد از جملات خالی از عصبانیتش و سرشار از غم و ناراحتیش
پیاده میشه. در ماشین و می بنده و پشت به من به کاپوت ماشین
تکیه میده هق هق های خفه ام رو زیر دستام جمع می کنم و به
قامت افتاده از اسبش نگاه می کنم
...اره از اسب افتاد از اصل اما نه

دقایق طولانی می گذره و خیال برگشتن به ماشین رو نداره
تحمل بیشتر موندن تو این جاده ی خلوت و ندارم اونم وقتی
.کیلوگرم ها، بار از غم، رو قلب ها مون سنگینی می کنه

خم میشم، دستمو رو روی بوق ماشین به طرز خودخواهانه ای
فشار می دم! ویوی از وحشت پریدنش از این زاویه هم باعث
!نمیشه که از بار غم کم بشه
بر خلاف همیشه نه تنها برام چشم غره نمیره که با همون حالت
غمگینش به داخل ماشین میاد هر دو دستش رو روی فرمون می
.ذاره و نگاهم می کنه
امشب میریم یه جا، من حرف می زنم تو گوش میدی؛ تو حرف -
می زنی من گوش می دم! فرداش اگر خواستی بری پیش بابات
تا مراسم رونمایی از افتخاراتمو براش بگی خودم همراهیت می
!کنم

گاز ماشین و که می گیره نگاه آخرش روی چشمام، قلبمو بی
قرار تر از همیشه می کنه
!توقع نداشت مراسم رونمایی براش بگیرم؟

کنسرو باز شده ی ماهی رو داخل ماهی تابه که روی پیتتیک
گذاشته خالی می کنه، با قاشقی که دسته اش کج همه اشون می
زنه صدای زوزه ی گرگ باعث میشه چشمام بر اثر وحشت
!گرد بشن

!حتما من و آورده اینجا تا بده آقا گرگه بخورتم
خدایا جا کم بود که می بایست تو یه کانکس؛ در یک جای پرت
!حرف بزنیم؟

غم نشسته تو چهره اش خیال رفتنی نداره و چقدر دیدن این
حالتش برام سخته! نه که همیشه قیافه ی طلبکارشو رو برام
...عرضه کرده

چقدر بده آدم به همون اندازه که عاشقه یکیه به همون اندازه هم
دلخور باشه! این دلخوری مانع از این میشه که برای عشق دلت
از روح و جسمت خرج کنی! خساست به خرج میدی حتی اگه
!ببینی دهنه ی فلزی کنسرو خراب شده دست عشقتو بریده
آره تماشا کردم؛ دلم اما ریش ریش شد و دستم نرفت سمتش
برای کمک و نوازش. من الان همون دختری هستم که محکم
کوبید رو کاپوت ماشین و صداشو براش بلند کرد؛ قابلیت های
!دختر بدجنس درونم یکی یکی رو میشه و من هم مطیعشم

سختی های باره میان و ازت عبور می کنند و تموم میشن؛ -
 بعدش میگی هر چی بود تموم شد و رفت! اما سختی های من دو
 بار او مدن سر و قتم، یه بار وقتی پشت کردم به بابام و خانواده
 ام؛ یه بار هم وقتی خواستم تو رو داشته باشم! هیچی بدتر از
 تکرار روزهای بد زندگیت نیست. زخم های کهنه امو داشت یادم
 !می رفت اما حالا زخمام تازه شده
 .با قاشق توی دستش به من اشاره می کنه
 یادته یه بار گفتی بهای با من بودن و می پردازی؟ امروز -
 !همون روزه

من هر لحظه که کنارتم دارم بهاشو می پردازم! امروز -
 صبح...وقتی گفتی گند زدی با انتخابت، بهاشو پرداختم ردش
 هنوز هم تازه ست روی قلبم! وقتی که هر بار با خودخواهی
 هات از کنارم گذشتی و من هر بار بیشتر دوستت داشتم بهاشو
 پرداختم! من شب عروسم بهاشو پرداختم! من هر بار که تو
 چشمت نگاه کردم و خودم رو یادم رفت بهاشو پرداختم...من
 وقتی صورتم رفت زیر تیغ بهاشو پرداختم! وقتی برای حفظ
 جونت پیش بابات رفتم و نتیجه اش شد ناراحت کردن خانواده
 ات؟! بهاشو پرداختم! من و از دایره ی اونا خط زدی و من حالا
 هم اینجا نشستم! اینا بها نیست مرتضی؟! من وقتی اون زخم
 بزرگ روی کتفتو دیدم؛ وقتی که تو روز خواستگاریم لقبیت رو
 برام گفتی و من خودمو زدم به نفهمی؛ از همون زمان دارم
 !بهای با تو موندن و می دم

امروز و اتفاق های شگفت انگیزمونو هم بشمارم برات؟

بعد از حرف هایی که حناق شده بودن بیخ گلوم، نفس عمیقی می گیرم.

پیشونیش سرخ شده نگاهم نمی کنه و ماهی تابه رو توی سینی روی تنها تخت یه نفره ی وسط کانکس می ذاره

کسی که درست نمی شینه تا با شریک زندگیش صحبت کنه و -
از اتفاق های زندگیش بگه، حقشه که یکی این جوری دستشو رو
!کنه و زندگیش برسه به جایی که سرشو هم نتونه بالا بگیره

بعد این جملات سمت در خروجی کانکس میره؛ اما دستش به
دستگیره نرسیده سمت من برمی گرده
حداقل یکی از خصلت های خوب با من بودن و که می تونستی -
کنار این همه عذابی که باعثشون من بودم بشماری! که حداقل
!بتونم راحت تر نگات کنم و باهات حرف بزنم
...خدای من

دوباره دستشو سمت دستگیره بلند می کنه اما باز پشیمون میشه
و به سمت من حرکت می کنه

من... من وقتی اومدم سراغت هیچ قصد جدی ای نداشتم مثل یه -
تفریح جالب بودی برام! این وسط خواهر زن بهادر بودند باعث
میشد که بخوام عقب بکشم اما نمی شد! چشم وا کردم دیدم هر
روز جلو چشمای من. تو بامزه بودی من دوست داشتم ببینمت، دلم
می خواست سر به سرت بذارم باهات شوخی کنم کنارت بخندم
انگار این مسائل شده بودن نیازهای روزانه ام! من اون روزی
که بهت پیشنهاد یه دوستی جدی و دادم تا چند روز برای خودم
هم ناباور بود! کنارت که قرار می گرفتم کارهام غیر قابل پیش
بینی می شد اختیار عقل و دلم با من نبود! یه جوری داشت
مهرت تو دلم فرو می رفت که هر روز هر روز نیاز دیدنت و
داشتم. خواستم رهاش کنم، حس من به تو چیزی فرای باورم بود
نمیشد ادامه بدم! من آدم بده ی داستان زندگیم بودم چطور می
تونستم برات بگم که چه غلط های گنده ای کردم؟ پس بهترین
راه تموم کردن رابطه ی پاکی بود که شده بود بلای جونم! تموم
کردم که بری که رهاش کنم بلکه فراموش بشی، اما اشتباه می
کردم! نمی شد ولت کنم که بری؛ من خسته بودم از بی کسی! دلم
تو رو می خواست؛ اونم نه به هر قیمتی من دلم می خواست به
عنوان عروس بیای تو خونه ام دلم می خواست مامان و بابام
ببینن که انتخاب من کی بوده! من برای درست به دست آوردن

تو قسمم و شکوندم! منتهی نیست اول از همه برای دل خودم این
!کار و کردم! و بعد برای غرور تو کنار خانواده ات

!دستاشو روی بازو هام می ذاره محکم تکونم میده
آره من بد بودم؛ اما نه وقتی با تو پیمان یه زندگیو خوب و بستم -
من توبه کردم سال ها پیش درست وقتی که فهمیدم چقدر از
خودم فاصله گرفتم! اون رستوران تمام درامدش به حساب بابا
فرستاده میشه سودشو درست مثل یه شریک برای خودم
برداشت می کنم! همه اش چند وقته که تونستم ماشینمو عوض
کنم عرق ریختم پای اون رستوران تا چیزی دستمو بگیره! اون
رستوران توی رامسر همه اش با سودیه که از بغل رستوران
درمیارم و همه اشو با بابا نصفم
همین روزها هم رستوران اینجا رو به بابا برمی گردونم رامسر
و هم باهاش شریک میشم. این خونه رو می بینی من اینجا
مستاجریم! نتونستم برات یه خونه ی خوب جور کنم موجودیم
نرسید! آره من لقبم اصلاان بوده می دونی که یعنی چی؟ آره بهم
می گفتن شیر! چون تو کارم مثل یه شیر بودم و اون زخم روی
کتفم برای دوران خریدمه! من هر پولی که تو اون دوران
درآوردم و پس دادم آره نفرین یه عده اشون هنوز هم دنبالمه!
نمی بینی چقدر حقیر شدم جلوی چشمات؟ آهشون دامنمو گرفت!
من مجازاتمو کشیدم اون همه سال تنهایی کشیدم این مجازات
برای چیه؟! من با تو خوب شروع کردم؛ پاک شروع کردم...
!این چه بدبختی هستش که دست از من نمی کشه

شده برای یکی که همه ی زندگیتونه بخواین زار بزنید؟ چطور
دستامو برای حال داغونش باز نکنم؟ چطور محکم از گردنش
آویرون نشم تا آرومش کنم! آخه دل وا داده ی براش مرده ام؛
!چطور بی تفاوتی خرج این همه پریشونیش کنه

دستاش دورم به محکم ترین شکل ممکن حلقه میشن
!ولم نکن نیکی! من بدم؛ خرم؛ اما تو من بد رو ولم نکن -
چطور ولت کنم آخه؟ مال بد آدم بیخ ریششه! توکنار همه ی -
!بدی هات مال منی

هر دو با حال و روز آشفته بیرون از کانکس روی زمین سرد
نشستیم، بدنه ی کانکس شده تکیه گاهمون هیچ روشنایی جز نور
کمی که از در باز مونده ی کانکس به بیرون راه پیدا کرده
!نیست

هلال نازکی از ماه که به زحمت دیده میشه کنار دو تا ستاره ی
کم نور آسمون و مزین به حضورشون کردند حداقل شما برای

لحظات سخت و بدمون بتابین! درخت های کمی اطرافمونو گرفتند که سایه هاشون کنار زوزه ی آروم باد، به لطف دل غمگینم؛ ترسناک به نظر نمی رسه! جدا وقتی آدم ناراحته، فقط ناراحته؛ هیچ حس دیگه ای نمی تونه باهاش برابری کنه یا ارزش!پیشی بگیره

چیزهایی که امروز دیدی و شنیدی رو فراموش می کنی؟-
...نه! فقط میشه باهاشون کنار اومد-

غم هنوز نشسته تو نگاهش اخر من و بیچاره می کنه! عادت ندارم این طوری مظلوم ببینمش درمونده ست و خستگی از!وجناتش پیداست اما حس خوب رها شدن از غم ها با من هست...این نیز می گذرد
:آروم زمزمه می کنم
نمیریم خونه؟ -

!خونه خودمون یا خونه ی پدرت؟-
لبخند محزونم همراه میشه با آه خسته ی توی سینه ام
خونه ی خودمون! راستی نگفتی اینجا کجاست!؟-
محل خلوت کردن من با، بالاسری! در اصل میام اینجا با هم -
دعوا می کنیم گاهی هم کشتی می گیریم بعد که با هم کنار
!اومدیم جمع می کنم برمی گردم تو دل مشکلات
:دستمو بین موهاش فرو می کنم و میگم
!پس جمع کن برگردیم تو دل مشکلاتمون-

با لبخند قشنگی خم میشه تو صورتم که از جام بلند میشم و به
!لبای مونده ی در حال بوسیدنش پشت می کنم
والا زوده زیادی لی لی به لالات بذارم! این همه گند بالا آورد
!بوس هم می خواد؟

برگشتیم خونه امون، جایی که تا الان فکر می کردم برای
خودمونه! اما نبود و چقدر بد که نخواست بهم بگه. و چقدر بدتر
!که نمی توئم واسه این جریان دعوا راه بندازم
از بدتراش گذشتیم این موضوع هیچ به حساب نمیاد در
!مقابلشون

هر دو مستقیم به سمت اتاق خوابمون می ریم لباسامونو
درمیاریم جون تعویض نمی مونه! زیر ملحفه ی خنک خودمو
می پیچونم. مرتضی نگاهم می کنه چشماش تو تاریکی می
درخشن. مثل من به پهلوی دراز می کشه پیشونیش درست روی
پیشونیم قرار می گیره دستاش دورم حلقه میشه غیر ارادی
خودمو جلوتر می کشم و تماما بین آغوشش فرو می رم
!قول میدم دیگه اذیتت نکنم-

آروم آروم لبام شکل لبخند می گیره، چشمامو می بندم؛ بوسه
ی آرومش روی پیشونیم برام دلچسبه. خواب خیلی زود من و به
!آغوشش می کشه

اگه یه روز یکی بهم می گفت که صبح بعد بدترین روز زندگیم
قراره یه همچین صحنه ای ببینم حتما می گفتم که یه دیوونه
!ست

در حال سوت زدن ماهی تابه رو، برمی داره و با دیدن من گل
از گلش می شکفه
!سلام به خانوم خوشگل خودم-
با همون لبخند زیادی پهنش سمت من که اونور کانتر قرار دارم
خم میشه گونه امو می کشه
برو دست و روتو بشور که برات یه املت خفن زدم بخوری -
!کیف کنی

به منی که هنوز ناباورم چشمتی می زنه
نه اصلا نمی خواد! بشین که از دهن میفته. ببین برات مربای -
!هویج هم که دوست داشتی گذاشتم

و به ظرف مربا اشاره می کنه! علاوه بر اون گوجه و خیار و
!پنیر و ژامبون و شکلات صبحانه هم هست

چرا ایستادی؛ بشین دیگه! به خودت نمی رسی وزن کم کردی! -
!من هلو تحویل گرفتمت باید تامسون تحویلِت بدم یا نه؟

بلند می خنده و منی که هنوز نمی فهمم دقیقا چه خبره روی
صندلی می شینم و نگاهی به املت خوش رنگ و رو می ندارم
:و با صدای گرفته ی در اثر خواب آلودگیم می گم
!حالت خوبه؟-

لیوان چای رو برام می ذاره و خودشم می شینه
!تو خوب باشی آره-

یه لقمه از املت درست می کنه و به دستم میده. گیج دستمو تو
موهام فرو می کنم لقمه رو تو دهنم می ذارم و با دهن پر می
گم:

مرتضی چیزی شده؟-

!نه! مثلا چی؟-

شونه هامو به هوای سردرگمیم بالا می ندارم و اقرار می کنم
که:

!چه یهو مهربون شدی؟-

.با اخم تصنعی تو لیوان چابیش شکر می ریزه

!من از اولشم مهربون بودم-

!آره خوب-

جوابم به مذاقش خوش نمیاد اما چیزی نمی گه و لقمه ی بعدی و
.هم قسمت من می کنه

امگه چند تا خانوم داریم؛ همه اش دو تا-
نگاه پر غیضم قه قه ی طولانیشو همراه داره
اچه بچه ام خل شده
ایعنی زده به سرش؟

خوب بگو دلت می خواد امروز چیکار کنیم؟-

جانم؟

ایعنی...یعنی چی؟-

ظرف مربا رو جلوی دستم می ذاره
ایعنی که امروز هر چی خانوممون گفت-
امرتضی جدا سرت به جایی نخورده؟-
یه کم کلافگی تو چهره ی بشاشش نمود پیدا می کنه
ای بابا، صبحمونو دارم با عشق و لاو اکی می کنم حالشو -
بیری

نمی دونم چرا خنده ام می گیره! اخم می کنه و من میون خنده
ببخشیدی می گم حبه ی قندی و سمتم پرتاب می کنه
نخند ببینم! اصلا به چی می خندی؟ بده یه شوهر داری برات -
تریپ لاو برداشته کله ی سحر پاشده برات صبحانه درست کرده
!تازه می خواد امروز و کلا اختصاص بده به سرکار خانوم؟
بیشتر که می خندم لجش می گیره حبه ی دوم قند و هم پرتاب
می کنه و با اخطار صدام می کنه
...نیکی-

ببخشید-

و دوباره می خندم که اعتراضش بلند میشه
نخند ببینم! تقصیر خودمه دیگه؛ بس سرم شلوغ بود بهت -
نرسیدم حالا برام دست گرفتی

نه به جون تو! فقط یهو صبح بیدار شدم حس کردم تو بهشتم با -
!خدمات ویژه و، وی آی پی که شامل یه حوری هم میشه
چشم های حسابی بامزه ی امروزشو با خط و نشون ازم می
گیره و در حالی که با حالت مثلا ناراحتی نگاهم می کنه می
:خنده و می گه
!می دونی که چقدر می خوامت دیگه؟-
!نه! چقدر؟ بیشتر از موهات؟-

علاوه بر مرتضی خودمم مات حرف نسنجیده ام میشم. می خوام
راست و ریستش کنم که اجازه نمیده و کف دستش و بالا میاره
از پشت صندلی که بلند میشه به خودم لعنت می فرستم و برای
دلجویی پیش قدم می شم
!فقط یه شوخی بود-

:سمت اتاق خواب میره و در همون حال می گه

!مگه من حرفی زدم؟-

!حالت گرفته ی صورتش بعد این همه زحمت حقش نبود
با عجله سمت اتاق خواب میرم و داره از تو کمد برای خودش
لباس برمی داره جلو میرم و از پشت بغلش می کنم و بین دو
کتفشو می بوسم اصلا جای مورد علاقه ی من برای بوسیدن
!اینجاست

!ببخشید؛ نمی خواستم ناراحتت کنم-

به خاطر اینکه بغلش کردم سر جاش ثابت ایستاده جوابی نمیده
و می خواد سمت دیگه ی کمد بره که من و دستای دورش گره
خورده؛ اجازه نمی دیم. به سمت راست که حرکت می کنه
پاهامو دور زانوهایش حلقه می کنم و دستامو دور گردنش این
کارها از من بعیده و اونم بدون گلایه از این سواری که دارم
ازش می گیرم، در حالی که منو حمل می کنه؛ دستشو سمت
:پیراهن آبی دراز می کنه که میگم

اون نه؛ خیلی بهت میاد! هر وقت می پوشیش من نگران میشم -
!که نکنه چشمت بززن

کمی مکث می کنه و می بینم که از گوشه ی چشم به منی که
چونه امو روی شونه اش گذاشتم نگاه می کنه چیزی نمی گه و
می خواد که پیراهن کرم رنگشو برداره
اینو هم برندار! موها تو که پشت سرت گوجه می کنی و روش -
جلیقه می پوشی تا شب دلم برای دوباره دیدنت ضعف می کنه!
...اصلا من عاشق موها تم وقتی پشت سرت می بندی

می تونم حالت کمی خندون چهره اشو ببینم اما هنوز هم اخم داره
وقتی که سمت پیراهن مشکی دست دراز می کنه و من باز هم
اعتراض می کنم.

مشکیه که اصلا و ابد! ناجور خفن می شی پشت ماشین خفتم -
می شینی اون عینک افتابیتم می ذاری رو چشات من دیگه تا
!خود رسیدنت به خونه قرار ندارم

!لخت برم خوبه؟-

روی چال یه کم نمایان شده اشو می بوسم
!دیگه بدتر؛ اون طوری تا برگردی می میرم-

آروم می خنده، عقب عقبی می ره و من و درست روی تخت
پیاده می کنه، بعد می چرخه سمت دست به کمر میشه و نگاه پر
خنده اش به خنده ام می ندازه
بپوش بریم بیرون امروز روز شماست! هر چقدر هم دوست -
!داری می تونی بارمون کنی

:خجالت زده سر پایین می اندازم و میگم
خجالتم نده! یه چیزی گفتم دیگه! من و که می شناسی یهو یه -
چیزایی میگم که واقعا کنترلی روشن ندارم
!بدبختی من از همونجا شروع شد که شناختم-

این بار من گله مند نگاهش می کنم و اعتراض می کنم
دست شما درد نکنه! دیگه ما شدیم بدبختی؟-
بلند می خنده و موهامو بهم می ریزه
تو خود خوشبختی ای؛ بلند شو بپوش که من تضمینی نمی دم -
چند ثانیه بعد هم بذارم همین جوری بیکار روی این تخت لم
بدی!

اجون من نذار

به سمت کمد لباسا که می ره این التماس درونمو خفه می کنم. تا
شب حالا وقت هست
ابی تربیت
اوا خوب محريم؛ مگه چيه؟

* * *

(فصل چهارم) پایانی

روزهای سختیه، پشت سر گذاشتن این جریانات بد؛ سخته! یا باید پشت گوش انداخت و زندگی کرد؛ یا باید زندگی نکرد؛ من زندگی کردن و انتخاب کردم. این مرد پر از اشتباهات و خطاهای گذشته؛ درست وسط قلب من رو تخت پادشاهیش نشسته! خود لعنتیشم کنار بذارم چطور زندگی رو به کام خودمو و دلم تلخ کنم؟! بیشتر که فکر می کنم می بینم به خاطر دل خودم دارم تلاش می کنم، که این رابطه رو که از اول هم خودخواهانه برای خودم می خواستمش حفظ کنم. من هیچ لطفی به مرتضی نمی کنم! دارم به خاطر خودم و علاقه ی قلبیم؛ به خاطر تمامی اشتباهات عاشقانه ام، پای کسی که دوش دارم وایمیستم. چشمامو رو همه چیز می بیندم چون! چشمام به هر صبح دیدنش معتاده. لبامو بهم می دوزم چون به بوسه هاش محتاجم. من این زندگی رو می خوام! من این فرصت و نمی توئم برای گذشته ای که تموم شده از خودم بگیرم! حتی با وجود ضربه هایی که این گذشته به زندگی انوپامون وارد کرد!

مرتضی داره تلاش می کنه، برای بهتر بودن! برای بهتر خواستنم! درسته وسط تلاش هایی که برای تداوم بیشتر و بهتر این زندگی انجام می ده گاهی وقتا یه گند هایی هم می زنه! مثلاً دعوت از خانواده ی من و خودش بدون هماهنگی من! اما خوب میشه باز تحمل کرد! البته جیغ جیغ هایی که سرش کردم پشت

تلفن به اندازه ی کافی بدبختو وحشت زده کرد، که قسم خورد
!نداره من حتی یه قاشق بردارم
غذاها از رستوران آورده شد اصلا چه معنی داره وقتی آدم آقاش
رستوران داره تو خونه اش غذا درست کنه؟! تا الان هم لطفم
!شامل حالش بوده
!مهمونیمون عالی بود

هر چند برای زخم صورتم حسابی همه نگران شدن اما یه
تصادف ساختگی رو براشون نقل کردیم صورت کمی زخمیه
مرتضی هم کمک کرد تا بیشتر باور کنند این دروغمونو؛ هر
چند برای پنهان کاریمون حسابی از خجالتمون دراومدن و مامان
!اختر و که نگم کم مونده بود پاشه ما رو بزنه

یه شب خوب کنار خانواده هامون بدون تنش و نگرانی، بدون
حس داشتن فردای شاید بد؛ یه شب به یاد موندنی که مامان اختر
و آقاجون رو یاد دوران قدیم انداخت. خاطرات گذشته و لذت
بردن تک تکمون از شنیدن خاطراتشون که گویی ما رو با گفته
های مثل عسلشون به همون دوران بردند

پدر مرتضی حال خوبی داشت از نگرانی تو چشم هاش چیزی
نمونده بود. با حالی خوش به من و مرتضی نگاه می کرد منیژه
و فرهاد با محبت کنار هم نشسته بودند. میلاد و هما هم بودند و
من چقدر شوکه شدم وقتی مرتضی گفت که دعوتشون کرده!
گفت:

می خوام همه چیو تموم کنم، میلاد برادرمه و هما با همه ی -
عوضی بازی هاش زنشه! من از برادرم نمی تونم بگذرم، تحمل
!چند ساعته ی اون زن فدای سر داداشم

هما بدون حرفی یه گوشه نشسته بود و کمی هم دست پاچه به
نظر می رسید، میلاد اما انگار حال خوشی داشت نور امیدی تو
چشمش بود که حس خوبی و به آدم القا می کرد؛ امیدوارم
زندگیش خوب پیش بره

بهادر و نرگس پا به پای من و مرتضی از مهمون ها پذیرایی
می کردند و چقدر که کیف داشت برام تو خونه ی خودم با
نرگس این کارها رو انجام دادن! هر دختری باید یه خواهر
داشته باشه حتی اگه نتونه و نخواد که از زندگیش براش بگه!
حتی اگه نتونه ماهی یه بار باهاش بیرون بره! باید یه خواهر
باشه که وقتی ماست و خیار شور شد بزنه تو سرت بگه خاک
عالم اینو چرا شور کردی؟
!تو هم بخندی و پس گردنیشو پس بدیو بگی ببند بابا

بابا و مامان اما انگار به همه ی آرزوهاشون رسیدن! خیالشون
آسوده ست نادر و هم قراره خیلی زود سروسامون بدن
یگانه خانوم هر لحظه چشمش پر و خالی میشن مثل پروانه دور
همه می گرده، حتی برای هما هم کم نمی ذاره مدام از من تشکر
می کنه چند بارم دیدم از مامان به خاطر تربیت دخترای خوبش

قدردانی کرد هر چند مامان اختر قسمت کثیری از تربیت ما رو
با بادی که به غبغبش انداخت به عهده گرفت و کلیه ی مهمون
!ها رو به خنده انداخت
!مامان اختره دیگه چه میشه کرد

برای مشایعت مهمونامون تا دم در بدرقه اشون کردیم وقتی که
رفتند و من با لذت تمام وقتی ماشیناشون ازمون دور میشدن
براشون بای بای می کردم و دست مرتضی دورم حلقه شده بود
صدای منحوسش تو گوشمون می پیچه
!همیشه به خوشی-

!درست پشت سرمون ایستاده
دست مرتضی دور کمرم محکم تر میشه با هدایت دست هاش
هر دو برمی گردیم
سیگار گوشه ی لباس و بین دو انگشتش می گیره و نگاهمون
می کنه
:مرتضی آروم اما با محکم ترین لحنی که ازش سراغ دارم میگه
اینجا چه غلطی می کنی؟-

ناسلامتی یه روزی رفیق گرمابه و گلستان هم بودیم یه تعارف -
!نمی زنی به داداشت! ببین براتون چشم روشنی هم آوردم
!و از جیب کاپشنش یه جعبه ی کوچیک قرمز رنگ درمیاره
!نیکي برو بالا-

نگران و درمونده نه ارومی میگم این چهره ی داغونی که یه
جعبه مخملی قرمز رنگ و سمتم گرفته باهاش تنها بذارم و کجا
!برم؟

مرتضی خودش من و سمت در باز ساختمون می بره و به داخل
:هلم میده در و می خواد ببنده که نمی دارم و با التماس میگم
.ولش کن بیا بریم بالا-

!تو برو من زود میام باید همین امشب این داستان بسته شه-
اطمینان تو نگاهش اجازه ی مخالفت به من رو نمیده. اما بالا
نمیرم همون جا پشت در می ایستم تا اگر چیزی شد بتونم خودمو
برسونم.

صداشون به قدری بلند هست که به طور واضح مکالماتشونو
بشنوم

ای بابا زن داداشمو فرستادی رفت! داشتیم با هم گپ می زدیم -
.کادو گرفتم براش

حرف مفت زن حسام! چی می خوای از جونم تو؟ رفتی با -
رقیبم با اون رسولی بی همه چیز شریک شدی تا در رستورانمو
تخته کنی چیزی نگفتم! رفتی کارمندمو با وعده و وعید اجیر
کردی که ضرر بزنی به من تحمل کردم! گفتم زخمیه، تازه از

بند خلاص شده آروم می گیره خودش؛ نشدی! آروم نشدی.
 اومدی آدم اجیر کردی ز نمو چاقو زدی! می دونی حسام به اینجا
 که رسیدی این غلط و که کردی قلبم آتیش گرفت! نمی دونی
 کجای دلمه؟ نمی دونی چی کشیدم حال و روزشو؛ حال و
 روزمونو داغون کردی! گفتم تف می کنم تو صورتت حقیقتو اما
 وقتی داشتیم مثل سگ همو می زدیم هم نشد که بگم! اما وقتی
 رفتی سراغش وقتی تا مرز سخته رفتم و کارد و به استخونوم
 رسوندی نشد خفه بمونم! خواهرت چشم و گوشش از همون
 دوره دبیرستان هم باز بود عاشقم شده بود و از اون طفل
 معصومی که عاشفش بودی متتفر! به تو وابسته بود و جواب
 های رد من به سینه اش جریش کرده بود! رفت همه چیو گذاشت
 کف دست اون دختر و بعدم فرستادش سر وقت من؛ منم نشد
 دروغ بگم انقدر حالش بد شد که من گردن شکسته مجبور شدم
 دستمو بذارم رو دستش دلداریش بدم یه خدای واحد که مثل منیژه
 نگاهش می کردم! نگو اون خواهر بی صفتت کمین کرده
 برامون عکس گرفت و هر دروغی خواست باهاش تحویل داد
 تو هم باور کردی! حالا به من بگو وقتی اون دختر خودکشی
 کرده بود چطور می اومدم می گفتم اون خواهره هرزه ات منو
 به خونه خالی دعوت کرد و تهدید کرد که اگر قبولش نکنم
 ...عکسارو نشونت میده

نفس تو سینه ام حبس میشه می تونم از پشت این در بسته هم
 صدای نفس های خشمگینشم بشنوم

حرص نخور داداشم، می دونم همه چیو! همون روز بعد پارک -
رفتم سراغش مثل سگ زدمش مغور اومد بی شرف! دمت گرم
چشم به ناموس ما نداشتی! دمت گرم این همه سال خفه شدی تا
من بمونم و حس های نفرتم! باید همون موقع می گفتم من که با
ستاره مرده بودم اینم روش! اما اشکالی نداره گذاشته ها گذشته!
ستاره رو که می دونی زنده ست یه گوشت بی جونه روی
ویلچر هر بار رفتم نگاهش کردم و انگ خیانتکار بهش زدم
چشمای معصومش نمی داشت ادامه بدم! از خودم بدم میاد که به
حال و روزش رحم نمی کردم و انگ می زدم بهش! اما الان
وقت جبرانه. صبح عقد کردیم! براش حلقه گرفتم گفتم یه چشم
روشنی هم واسه شما بگیرم. فردا صبح عازم مشهدیم. زن خوبی
نصیبت شده خوبه که بعد شنیدن کارهایی که کردی نرفت
...خودشو بکشه! خوبه! حلالم کن

...مرتضی؛ اخ مرتضی

این همه غم و اندوه و کجای دلت بذاری اخه! کجای دلم بذارم؟

حسام که میره در و که آروم باز می کنم مرتضی رو می بینم که
!رو سکوی جلوی در نشسته و با کف دستاش صورتشو پوشونده
.کنارش می شینم و دستم رو روی شونه اش می دارم
کف دستاشو با نفس بلندی از روی صورتش برمی داره و نگاه
.سرخش دلم رو ریش می کنه

توی زندگی هر آدم، یه نفر باید باشه که وجودش باعث قوت -
قلب شه، یه آدم که بی منت وقتی مشکلات تو رو در برگرفتن
آغوششو برات باز کنه یه دستی باید باشه که وقتی غرق خودت
و دنیای بی رحم غصه هات میشی، محکم تکونت بده نجاتت بده
از غرق شدن! نیکی تو قدمت خیرِ زندگی من بوده! شاید اگه
نمی اومدی من و حسام من و خانواده ام من و خودم؛ هیچ وقت
!به جای خوبی نمی رسیدیم
.جعبه مخملی و ستم می گیره
!بده به یه نیازمند-

جعبه رو از دستش می گیرم و داخل جیب شنی که روی شونه
ام انداختم می دارم
پاشو بریم بالا که یه عالمه کار مونده! از همین حالا گفته باشم -
!شستن ظرف های باقی مونده دستاتو می بوسه
نفس بلندشو خیره تو چشمام رها می کنه بازومو می گیره و در
:حال بلند کردنم می گه
!بیخود-

* * *

بچه که بودم وقتی بدترین دعوایها رو هم با نادر و نرگس داشتیم
اونی که زود همه چیو فراموش می کرد من بودم! دلم نمی اومد
ناراحت بمونیم ما از یه پوست و گوشت و استخون بودیم و من
!اینو از همه ی وجودم حس می کردم

شاید زود فراموش نمی کردم فقط می بخشیدم. می گذشتم تا
دوباره کنار حوض بتونیم خاله بازی کنیم من مامان خوبه باشم
نادر هم بابا! نرگس هم دخترمون. که بشه زیر درخت چنار تاب
!بازی کرد و گرگم به هوا
من می بخشیدم برای لذت های بهتری که با قهر موندن نصیبم
!می شد

حالا هم دارم حس می کنم بوی عود و اسفندیو که روی زندگیم
سایه انداخته! من به صدای و ان یکاد زندگیمو بیمه کردم

درست سر سفره ی حضرت عباسی که یگانه خانوم تو خونه اش
انداخته خدا رو به بانی همین سفره قسم دادم که قولش به من رو
یادش بمونه خودش بهم وعده داد فان مع العسر یسرا... ان مع
!العسر یسرا

خدایا ببخشید که انقدر یادآوری می کنم اما شماین دیگه می بینی
بنده ات تحمل صبر و استقامت خوبی داره میگی حالا یه بار

دیگه ام امتحانش کنم! به جان خودم که استانه ی صبری نمونده
اگرم یه وقت خواستی امتحانی چیزی بگیری بذار واسه یه چند
سال بعد

یگانه خانوم اجازه نداد و برای شام نگهم داشت مرتضی هم
مخالفتی نکرد و گفت برای شام خودشو می رسونه
این که مخالفت نکرد خوبه

با یگانه خانوم و منیژه تو آشپزخونه مشغول جمع و جور کردن
ظرف ها هستیم خدمه اشون هم توی سالن مشغوله. این که با این
همه دبدبه و کبکبه کارهای خونه اشونم انجام میدن برام قابل
احترامه

!نیکی دخترم دستت درد نکنه؛ خسته شدی-
خسته نشدم مامان جان کاری نکردم-

منیژه بشقاب های خشک شده رو داخل کابینت می ذاره
نمی دونم این داداشم دست کیو گرفته که خدا توی فرشته رو تو -
!دامنش انداخت

!همونی که فرهاد دستشو نگرفت-

با این حرف یگانه خانوم من میزنم زیر خنده و منیژه با
:عصبانیت ساختگی از آشپزخونه خارج میشه و میگه

!اصلا من برم بهتره. مادر ما رو باش-

:یگانه خانوم می خنده و بلند میگه

والا بچه ام مرتضی مگه چشه؟-

دیس ها رو با لبخند تو کابینت می چینم یگانه خانوم دستشو روی زانو هام می ذاره نگاهش می کنم دوباره چشمش پر شده با صدای آروم حرف می زنه

راست میگه منیژه! شدی فرشته ی زندگیمون، یه وقت پسر مو -
!به حال خودش رها نکنی؟ هر چی از خدا می خوای بهت بده

با لبخند دستمو روی دستاش می دارم و با محبت نگاهش می کنم.

!مگه میشه رهاس کنم؟

با سکوت و لبخند، به تماشای آرامش خیال یک مادر نشستن هم سرشار از حیاته

با منیژه اومدیم تو باغ قدم بزنین منیژه با ذوق حرف می زنه
عاشق گل و گیاهم! مثل بابا. کل این باغ و بابا خودش تنهایی -
برامون کاشته. به فرهاد گفتم هر جایی خونه گرفت برام باید
!تراس داشته باشه یا حتی یه حیاط خلوت ۴ متری

خیلی خوبه! منم باید چند تا گل و گلدون واسه تراسمون بگیرم-

اره فکر خوبیه؛ اصلا بیا با هم بریم از انباری چند تا گلدون -
خوشگل برداریم از باغ خودمون برات قلمه می زنم به من میگن
سبز انگشتی دست رو هر گلی بذارم یه روزه میشه قد یه
!درخت

به حرفش گوش نده بابا! دست رو هر گلی بذاره برعکس نیم -
!میل هم رشد نمی کنه

با صدای اصلانی بزرگ هر دو متعجب برمی گردیم و منیژه
زودتر به خودش میاد
زن و شوهر قسم خوردین حال منو جلو تازه عروستون بگیرین -
...نه؟ بابا من خواهرشوهرم ابهتم باید حفظ بشه

خودش و پدرش می خندند و من هم با لبخند پهنی سلام بلند می
کنم. کیفشو دست منیژه میده
شما برو کیفمو ببر داخل خودم برای دخترم گل قلمه میزنم می -
کارم.

ای جون! بابا دیگه خود سبز انگشتیه-
و با لبخند به سمت خونه میره

کتشو از تنش درمیاره

خوبی باباجان خوش اومدی! دلتنگ بودیم.
کت و که از تنش خارج کرده روی شاخه ی درخت آویزون می
یکنه

...ممنونم! ما هم دلتنگیم.

با هم به سمت انباری که ته باغ هست میریم
همه چی خوبه؟-

نگاهش و دوست دارم قشنگه وقتی یه پدر با خیال راحت هم از
خوب بودندت بپرسه
به لطف دعای شما، بله.

اون درخت و می بینی؛ بید مجنونه! واسه میلاد نارنج کاشتم -
برای منیژه سیب، مرتضی که دنیا اومد شد بید مجنون! عاشق
این بچه بودم یه پسر که شبیه من بود شبیه پدرم. آره پدر بدی
بودم پسر کوچیکه بیشتر از بچه های دیگه ام دوست داشتم این
دوست داشتمم آخر کار دستم داد! چوب نادونیم و ندونم کاریمو
همه امون خوردیم

اون روزی که پدرت اومد سراغم و گفت از بازاری ها یه
چیزای بدی راجع به مرتضی شنیده وقتی گفت من به چشمم
اعتماد ندارم چه برسه به گوش هام شما آدم بزرگی هستین هر
چی هست و نیست رو بگین یا میشه یا نمیشه! فهمیدم پسر
برعکس من نزده به کاهدون! براش گفتم اول از همه هم از
اشتباهات خودم خواستم پسر مو به چوب من نزنه! براش گفتم
خیلی وقته پاکه که من ریشمو گرو می دارم که این پسر هیچ
اخلاقی نداره

به قدری خبر شنیدن اطلاع داشتن بابا برام تصورش سخته که با
صدای بلندی میگم:

بابا می دونست؟! -

صدای بلندم باعث میشه اخم کنه اما با لبخند

یواش تر بابا! آره می دونست. از این قضیه جز من و تو با -
پدرت کسی خبر نداره! به مرتضی هم نمیگی نمی خوام جلوی
پدرت شرمنده باشه

در انباری و باز می کنه من بیرون از اونجا ایستادم و متعجب
دست به سینه میشم

...بابا می دونست؟! بابا...بابا

چند تا گلدون رنگارنگ که روی هم چیده شدن و یه بیلچه و
قیچی از انباری خارج می کنه
کمک نمی کنی بابا! -

گلدون ها رو از دستش می گیرم و می پرسم
چطور امکان داره! بابا چرا چیزی به من نگفت! -

چون من ازش خواهش کردم! پدرت مرد بزرگیه. من و پدرت -
به خاطر دل شما دو تا جوون، تصمیم گرفتیم چیزی که تموم
شده رو شخم نزنیم. البته من ضمانت کردم که پسر من دخترشو
خوشبخت کنه! این مشکلات اخیر داشت من و می ترسوند که
نکنه خدای نکرده پیش پدرت و تو شرمنده بشم. اما همه چی ختم
به خیر شد. از تو هم می خوام به پدرت نگی! وقتی دهن باز
کنی باید از کل اتفاقات دوباره افتاده بگی... همه چی دوباره
ناآروم میشه

کنار بوته ی گل توی باغچه روی پاهاش می شینه
این گلا مقاومتشون بالاست پاییز و زمستون سبز می مونن بهار -
او تابستون هم گل میدن! خاطرم جمع باشه بابا؟

بیلچه رو تو خاک فرو می کنه. گلدونی و از باقی گلدون ها جدا
می کنم و کنارش روی پاهام می شینم
!جمع بابا جان؛ جمع-

خاک و توی گلدون می ریزه
!می خوام یه سرو بکارم، کنار بیدمجنون، برای تو-

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش به پایین می افته درست
!میفته تو خاک گلدونی که برای منه

مرتضی و بهادر با هم کورس گذاشتن و من دارم زهره ترک
میشم.

!مرتضی جان اروم تر-

.چشم عزیزم-

و سرعت و بیشتر می کنه! یه چیزی یاد گرفته جدیدا هر چی من
!میگم، میگه چشم و بعد کار خودشو می کنه

صدای جیغ نرگس از پنجره ی باز ماشین به گوشم فقط نمی
رسه! آسیب هم وارد می کنه

براش با دستم خط و نشون می کشم و فریادم واقعا برای خودمم
!سوال برانگیزه چه برسه به مرتضی

د اخه خر نفهم! اون شوهرتو ادم کن تا ما رو به کشتن ندادن. -
!من حریف این نمیشم تو که حریف اون میشی

:مرتضی پر از بهت قه قه می زنه و میگه

تو حریف من نمیشی! تو؟ بابا پوست منو کندی من مظلوم تر از -
!اون بهادر مارموزم

و بعد سرشو از پنجره خارج میکنه و رو به بهادر داد می زنه
!مگه نه آقا بها-

خدا مرگم بده! خودشون بلند بلند می خندند و من هم به مرتضی
تشر می زنم
!زشته مرتضی-

مرتضی بی تفاوت به من می خنده صدای ضبط و زیاد می کنه
و ویراژ بدی میده و درست مماس با ماشینی که نادر و حنا
توشون هستند به افتخار این دو گل ناشکفته چند تا بوق می زنه
نادر و حنا بهرامون دست تکون میدن منم به اجبار لبخند می
زنم و در حال لبخند به زور مزین شده ام روی لب هام میگم
مرتضی بسه-
!چشم خانوممم-

و صدای بوق های متناوب و پشت سر هم
!بریم خونه یه چشمی نشونت بدم من کیف کنی

سال جدید رو به درخواست خانواده مرتضی کنارشون تحویل
کردیم. قرار بر این شد تا برای تعطیلات نوروز به ویلای بابا
که نزدیک به رامسر بود بریم که گذاشتیم بعد از مراسم عروسی
نادر.

عروسی نادر هم به خوبی و خوشی تموم شده و مرتضی تا خود
!خونه امون من و تو بوق و آهنگ خفه کرد

با ورودمون به خونه شالمو روی مبل پرتاپ می کنم کتمو از تنم
درمیارم و با پیراهن ماسکی زرشکی رنگ تمام پولکم که به
حتم ازم یه جیگر ساخته دست به کمر به مرتضی می توپم
واقعا چرا حرف گوش نمیدی؟ اگه تصادف می کردیم چی؟-

اوه له له! چه جیگری شدی شما امشب! من غلط کنم حرفتو -
!گوش ندم. بیا یه بوس بده ببینم

!مرتضی-

بلند می خنده و گره کراواتشو شل می کنه
...جون مرتضی-

کراواتشو روی مبل کنار شالم می ذاره و در حالی که می خنده
سمت من دست دراز می کنه
امشب نه باهام رقصیدی نه حرف زدی نه کنارم نشستی! بس -
!همه ش دنبال داداشتو خواهرت بودی

!تا شما باشی یادتون نره خانومتونو از آرایشگاه برداری-

شرمنده و خندون بازومو می گیره و با هم روی مبل سقوط می کنیم.

به جون تو تقصیر بهادر شد گفت خودش میاردتون. منم که -
مجبور شدم پاشم برم دنبال داداشت آرایشگاه. ماشینشون خاموش
!کرد تا برم ماشین بابا رو براش ردیف کنم طول کشید
فکر اینکه یه ساعت بعد عروس و داماد رسیدم تالار هنور هم
از ارم میده

یه زنگ نمی تونستی بزنی؟ -

موهایی که دور ریخته شده رو لای انگشتاش می پیچونه
حق با شماست. من اشتباه کردم شما هم که بنده رو تنبیه کردی -
بس بی محلی کردی به ما. یه ماچ بده
بعد دستشو می ذاره روی چال نشسته رو گونه اش و میگه
اینجارو! از اون ماچ های صدا دار که کیف میده-

با اخم محکم لپشو بوس می کنم و خودمم راغبم به پشت سر هم
بوسیدن این چاله ی دلبرش

...نیکی-

لحن جدیش باعث میشه لبامو از رو لپاش بردارم و نگاهش کنم
!خیلی دوست دارم... اونقدری که نمی تونی فکرشم بکنی-

هر بار که میگه قلب من فرو می ریزه دستامو دور گردنش حلقه می کنم.

!منم عاشقتم-

دستاش تو موهام برای خودشون تفریح وار می چرخن

!من همیشه حس کردم برای تو یه اشتباه بودم-

پیشونیمو به پیشونیش می چسبونم

خیره تو نگاه براق این روزهای خوبمون لب می زنم

!تو عاشقانه ترین اشتباه منی-

تو بغلش فرو می رم، مثل همیشه گم میشم، غرق میشم و زنده شدن هر باره ام رو بعد از هر بار تو آغوشش بودن تجربه می کنم.

* * *

...۵ سال بعد

لوگوها رو با هم تبدیل به قصر یه پرنسس می کنیم

...ای ول نیکی -

.آروم میزنم پشت دستش

!چند بار گفتم این طوری با مادرت حرف نزن-

ای جون تو اخم نکن، من غلط بکنم باهات این طوری حرف -
!بزنم

!ماهان-

نگاه شیطونش که کپ برابر اصل باباشه به خنده ام می ندازه.
پدرسوخته از باباش الگو برداری که نه؛ کپی برداری می کنه

...جووون! چه لبخندی-

...خدایا

:دمپاییمو که برمی دارم فلنگ و می بنده و با فریاد می گه

!مرتضی بیا کمک کن زنت امپرش زده بالا-

.با حرص بلند میشم

.مگه دستم بهت نرسه -

از داد و فریاد هامون مرتضی از اتاق بچه ها میاد بیرون مانلی
تو بغلشه و کل موهای مرتضی در حالی که چهل گیس شده رو
!هواست

...خدای من

دمپایی به دست سر جام وایمیستم ماهان پشت مرتضی قایم شده
مانلی هم با یه گل سر داره کنار موهای مرتضی رو جمع می
کنه نمی دونم با دیدن اون همه کش های رنگی روی سرش
بخندم یا که گریه کنم.

اچیکار بچه داری؟-

با حرص جلو میرم و دمپایی و محکم می زنم به بازوی
مرتضی.

همین تو انقدر پرروشون کردی! این بچه است اخه ما تربیت -
کردیم؟

مانلی و که موهای مثل منش روی هواست، روی زمین می ذاره
و ماهان و هم باهانش تو اتاق می فرسته در و هم برای این که
من بهشون دسترسی پیدا نکنم می بنده البته زبونی که ماهان برام
درمیاره باعث میشه سمت اتاق حمله ور بشم که مرتضی طبق
معمول از بازوم می گیره و با خودش منو هم روی مبل می
نشونه. موهایش رو هوا تاپ تاپ می خورند و من و به خنده می
ندازن.

این چه سر و شکلیه که برای خودت درست کردی؟ -

چیزی نمیگه و به قاب عکس بزرگی از خانواده ی کوچیک
چهار نفره امون که کنار ساحل هست، لبخند می زنه
اینجا رو دوست داری؟-

طبق معمول برای پرت کردن حواسم از خرابکاری بچه ها
حرف های خوشایندمو پیش می کشه
این خونه ی ویلایی ساحلی نهایت ارزوی من و بچه هاست
...معلومه که دوست دارم. اینجا فوق العاده ست-
!خوبه-
گردنمو می بوسه موهاش دوباره تاپ تاپ می خورند و من می
خندم
این کش ها رو بردار ببینم-
!نمی خواد بذار باشه بچه ام ذوق می کنه-
مرد پخته ی این روزهامو مدیون فراز و نشیب زندگی هستم
با لذت و افری نگاهش می کنم مثل همیشه نگاهش می کنم مثل
هر باری که لبخندشو با نگاهم هدیه می گیرم
سرمو روی سینه اش می دارم به دو قلوهام که تو قاب دوربین
زیر نور خورشید می درخشند لبخند می زنم و برای پسر و
!چشمای پر نفوذ مثل پدرش
دستای مرتضی دور شکم محکم گره خوردند، بالای سرم
ایستاده درست مثل یه سایه! چونه اش روی سرم قرار گرفته و
دوقلوها هم بین دامن سفید رنگم می چرخند
تمام زندگی من تو این قاب خلاصه میشه، روزهای آفتابی کنار
ساحل امنِ آغوشش

پایان

/۲/۳/۱۳۹۸